

♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

پست اول

#یک

روی اولین پله‌ی نقره‌ای رنگ هواپیما که پا می‌گذارم،
باد سرد و برنده‌ی زمستانی اولین چیزی است که به
استقبال می‌آید. دستم را به دیواره‌ی فلزی می‌گیرم و
سعی می‌کنم با احتیاط از پله‌های کوتاه پایین بروم.
کسانی پشت سرم عجله دارند زودتر پیاده شوند.

کسانی که حتماً پیشواز کنندگانی مشتاق به انتظارشان
نشسته، درست مثل من وقتی سه سال پیش برای
آخرین بار از پله‌های هواپیما پایین می‌آمدم و قلبم از
شدت هیجان دیدار دوباره‌ی همسر آینده‌ام می‌خواست
بیرون بزند. همان‌طور که از پله‌ها آرام و بی‌عجله
پایین می‌روم و تک‌تک پله‌ها را به دقت نگاه می‌کنم
انگار گذشته‌ی خودم را زیر پا می‌گذارم و می‌روم تا
مطمئن شوم همه‌ی اتفاقاتی که از سرم گذشته نه یک
شوخی بی‌مزه که واقعیتی انکار نشدنی بوده است.

سه سال پیش من دختر بیست و سه ساله‌ی جسوری
بودم که پایین آمدن از این پله‌ها برایم حتی با چشم
بسته هم آسان بود چون دلی داشتم پرشور از داشتن
عاشقی دل‌باخته، پشتی گرم به تکیه‌گاه خانوادگی و
جسمی سر حال و شاداب که قرار بود سال‌های سال من
را از زندگی سرمست کند.

برمی‌گردم و به پلکانی که به ورودی هواپیما ختم
می‌شود چشم می‌دوزم. حالا مردم متعجب از خیرگی
نگاهم، از کنارم می‌گذرند و می‌روند تا شبی
دل‌گرم‌کننده را از سربگذرانند اما من باید به خودم
جرات بدهم تا از این فرودگاه لعنتی دل بکنم و برای
آخرین بار، بهنام صائبی، پسر عمویی که زمانی قرار
بود حلقه‌ی همسری را دستم کند ببینم. همه‌ی ما
می‌دانیم که همه چیز تمام شده، دیگر خبری از پگاه
صائبی، دخترک شاد و سرزنده‌ای که هر پسری
آرزوی داشتنش را داشت نیست.

وارد سالن ترانزیت می‌شوم و قدم تند می‌کنم به سوی خروجی نهایی. تنها آمده‌ام بدون هیچ استقبال کننده‌ای. بدون هیچ کوله‌باری، همه چیز در قلبم انباشته شده. هر باری که قرار بود به دوش بکشم را توی دلم نگه داشته‌ام و قرار نیست آن را بیرون بریزم تا کسی آن را برایم بردارد. حالا حتماً مازیار و اشکان، برادرهایم کنار بابا و مامان نشسته‌اند و خون در رگ‌هایشان به‌جوش آمده. اگر فرداشب من عروس جشن بهنام بودم، برادرهایم به جای این‌که داد و فریادشان را میان دیوارهای خانه خالی کنند، مشغول رتق و فتق باقی اموری بودند که به جشن ازدواج تنها خواهرشان مربوط می‌شد.

اما فرداشب ما تنها غایبان این مراسم باشکوه خواهیم بود. ما که نه، آنها. من می‌خواهم بروم و برای آخرین بار در چشم‌های سیاه بهنام خیره شوم تا مطمئن شوم هیچ‌چیز خواب نبوده. توی چشم‌هایش بخوانم که من را فراموش کرده، من و تمام چیزهایی که خاطره‌ی مشترک‌مان بوده‌اند.

وقتی سولماز، دختر خاله‌ام، تابستان برای سفری چند روزه به خانه‌مان آمد، اولین خبری که آورد، جشن ازدواج بهنام بود. سولماز، مثل همه‌ی زن‌هایی است که این چند سال دور و برم بوده‌اند. مثل زن برادرهایم، مامان و خاله توران. همه سعی کرده‌اند من را از بند غم و غصه‌هایی که زندانی‌ام کرده‌اند رها کنند اما...

یک تاکسی برایم دست تکان می‌دهد. یکی دنبال سرم مدام می‌گوید: تاکسی خانم، تاکسی ... به قیمت اسنپ می‌برمت. بی‌اهمیت به دومی سوار تاکسی اولی می‌شوم و از خودم می‌پرسم: «هنوز هم غمگینم؟» جوابم قاطع و روشن است: نه! و بعد سوال دوم سر و کله‌اش پیدا می‌شود: «خشمگینم؟» جواب این یکی هم نه است.

هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌ام. هیچ‌کدام از دور و
بری‌هایم نفهمیدند که پگاه سرخوش و خنده‌رویی که
بعد از آن اتفاق به کنج خلوتش خزید، در همان
تنهایی‌ها خودش را ساخت. آنها هنوز فکر می‌کنند من
نتوانسته‌ام با مسالهی فراموش شدنم از سوی بهنام کنار
بیایم اما خودم خوب می‌دانم غمی که روی قلبم
سنگینی می‌کرد آنقدر زیاد بود که این قلب از پیش
نحیف شده را بچلاند و حالا جز تفالهی یک دل‌مرده
چیزی درون سینه‌ام نیست. و خب تفالهی یک قلب که
نمی‌تواند بفهمد غم فراق چیست. حتی نمی‌تواند از
خشم تندتر بتپد.

دست می‌گذارم روی سینه‌ام و سعی می‌کنم عمیق نفس
بکشم. حالا هوای دود گرفته و کثیف تهران هم
نمی‌تواند این قلب را بلرزاند چون آنقدر با کینه و خشم
سیاه شده که جایی برای مردن بیشتر ندارد. به آسمان
سیاه شب نگاه می‌کنم. همان‌طور که بارها پیش از این
نگاه کرده بودم. قبلاً چشم من از دایره‌ی چراغ‌های

رنگارنگ خیابان‌ها بالاتر نمی‌رفت و ذهنم مثل شهر همیشه بیدار تهران چراغانی و درخشان بود.

<https://t.me/smilenovel>

#دو

تکیه می‌دهم به صندلی چرک تاکسی و چشم می‌بندم. خیلی وقت است که با مقایسه‌ی گذشته و حال دردی لذت‌بخش تمام وجودم را فرا می‌گیرد. از همان لحظه‌ای که بی‌خبر از خانواده‌ی راهی فرودگاه شدم، ذهن خودآزارم شروع به کار کرد. فرق بود بین وقتی که به قصد دیدن نامزدم و خانواده‌اش راهی سفر می‌شدم با حالا. از بستن چمدان و چیدن سوغاتی‌های مامان برای عمو و زن عمو گرفته، تا انتخاب لباس‌هایی که می‌دانستم پوشیدنشان به‌نام را به هیجان خواهد آورد. لباس‌های اغواگر و جذابی که براننده‌ی بدن خوش‌تراش من بود. به‌نام می‌گفت: لامصب انگار از بلور تراشیدنت. چطوری اینقدر خوشگل شدی؟

من غرق لذتی ننشه‌آور می‌شدم. به اوج می‌رفتم.
هر بار که به تهران می‌آمدم مامان تند تند سفارش
می‌کرد حواسم به خودم باشد. مبادا شیطانی کنم. مبادا
کاری کنم که مایه‌ی پشیمانی شود. تذکرهای مامان
خیلی سفت و سخت و گاهی همراه با چاشنی تهدید
بودند اما من واقعاً اهمیتی بهشان نمی‌دادم. دختر ته
تغاری خانه بودن یعنی همین‌که نازم را بخرند و
نصیحت‌هایشان را بپیچند توی زرورق قربان صدقه و
به خوردم دهند و من که مثل اسبی سرکش مدام
چموشی می‌کردم و ورد زبانم بود: حواسم هست.
حواسم هست و حیف که زیادی به آینده‌ی لعنتی اعتماد
داشتم و ... حواسم نبود آینده می‌تواند سراب خوش آب
و رنگی باشد که جز پوچی هیچ ار مغانی ندارد.

چشم‌های بی‌خوابی کشیده‌ام کم‌کم گرم می‌شود. خودم
را می‌بینم که کنار مازیار می‌روم تا سوار ماشین شوم.
مازیار با همان لحن سرد و کنایه‌آمیزش سر به سرم

می‌گذارد: مگه قراره بری سفر قندهار چمدون به این
گنده‌گی بستی؟

مشت می‌کوبم به بازویش و خودم را برای برادر
بزرگم لوس می‌کنم. هرچند هیچ‌وقت نتوانستم به قلب
یخی او راه پیدا کنم. فکر می‌کردم بعد از بیماری
حداقل رابطه‌ی مادوتا شکل و شمایل انسانی به خود
بگیرد ولی نتیجه کاملاً برعکس شد. می‌دانم دلیلش چی
هست ولی نمی‌خواهم بهش فکر کنم.

پلک‌هایم را به هم فشار می‌دهم و غرق می‌شوم در
تصاویر گنگ و محوی که از گذشته باقی مانده‌اند. از
آن لحظه‌ای که سرخوشانه سوار هواپیما شدم. یک
ساعت و ده دقیقه‌ای که یک سال و ده ماه گذشت و بعد
شهر چراغان‌شده‌ای که زیر پایم انگار منتظر بود من
را در آغوش بگیرد. از سالن ترانزیت بیرون آمدم و
دست‌هایم که میان انگشتان کشیده‌ی بهنام حلقه شد.
سرم را به بازویش ساییدم و بوی عطرش را به مشام
کشیدم و همان شب همه‌ی آن مباداهای مامان را

بیخیال مثل شمعی لرزان فوت کردم و به استقبال آینده رفتم.

ماشین تکانی می خورد و من را از حال و هوای رختناک و سرگیجه آور گذشته بیرون می کشد. راست می نشینم. تصاویر پس زده می شوند و شهر بیدار پیش چشمانم جان می گیرد. باز نگاهم به آسمان است و تکه ابرهایی که با قرص ماه سر بازی دارند. نور نقره ای ماه لبه های هلالی ابرها را روشن تر کرده و از پشتشان سرک می کشد. مثل دخترک ترسویی که از دیدن واقعیت هراس دارد و می خواهد خودش را پشت همان ابرهای پف آلود و نرم قایم کند.

شاید من هم همین طور بودم. به اندازه ی همین ماه زیبا و خیره کننده، اما مثل او بی عرضه و در حصار ابرهای یکپارچه و غلیظی که نمی گذاشتند دنیا را از یک جایی به بعد با دستان خودم لمس کنم. اما حالا همه چیز فرق کرده، می خواهم بی دعوت به جشن ازدواج نامد سابقم بروم. به جشن ازدواجی که نمی دانم

تهش چی می‌شود. حالا اینجا هستم، خودم و خودم و
از این بودن راضی‌ام حتی اگر یک ستاره‌ی کوچک و
بی‌اهمیت در تاریکی مطلق آینده باشم.

تیک تاک ساعت دیواری با ضربان قلبم هماهنگ
می‌کوبد. حالا سولماز توی اتاق خودش نشسته و
مطمئنم دو دل است که به خانه زنگ بزند و خبر آمدنم
را بدهد یا نه. اما این ترس‌ها بیخود است. همه‌شان
می‌دانند غیب شدن ناگهانی من آن هم درست یک روز
قبل از مراسم عروسی فقط یک معنا دارد. توی جا
می‌غلتم و سعی می‌کنم به این چیزها اهمیت ندهم. در
عوض محو تیک تاک ساعت می‌شوم و به این فکر
می‌کنم که آیا لازم است وقتی همدیگر را دیدیم حرفی
هم بزنم یا نه؟

<https://t.me/smilenovel>

#سه

رو به روی هم دراز کشیده بودیم. چشم دوخته بودم به
چشمان حیرانش. نیمخیز شد و سر جا نشست. در
سکوت نگاهم کرد و گفت: کی خبرت کرده؟

چرخیدم و به سقف زل زدم. اشک دل دل می کرد
بیرون بریزد. اشکی که از غم نبود. از خشم بود. حتی
دلم می خواست مثل مامان چند فحش هم نثارشان کنم
ولی گریه نکردم. در عوض گفتم: دختره ... خوشگله؟

سولماز خودش را جلوتر کشید و از بالا به صورتم
نگاه کرد. زبانش بند آمده بود. با حرص گفتم: چته؟
عین دیونه ها نگاه می کنی

دستم را توی دست گرفت ولی من واکنشی نشان ندادم.
خیلی وقت بود که تلخی رفتارم را قبول کرده بودند.
تنها توقعشان این بود که مثل گیاه با درآمدن خورشید،
چشم باز کنم. غذا بخورم. توی خانه چرخ بزنم و وقت
تلف کنم و بعد هم بخوابم. دیگر نه نگران بالا رفتن
سرم بودند نه آینده ام. نگران جا عوض کردن آن دختر
مهربان و شاد با این مرده ی متحرکی که زبانش جز به
طعنه و چشم هایش جز به تحقیر نمی چرخید نبودند. با

این حال دستم را ول نکرد. آرام گفتم: نه، خوشگل نیست. یعنی به اندازه‌ی

بعد دوباره ساکت ماند. به اندازه‌ی من؟ من که دیگر زیبا نبودم. پوستم جوری شکسته شده بود که با یک زن جا افتاده هیچ فرقی نداشت. هیکلم لاغر و کج و کوله شده بود و به لطف لباس‌های خوش دوخت کمی به حالت طبیعی در می‌آمد. خیالش را راحت کردم: لازم نیست هوام رو داشته باشی، فقط جواب سوالم رو بده

سر تکان داد. اگر جز این بود عجیب می‌شد. بهنام با آن سلیقه‌ی سخت و خاصش مگر می‌توانست کسی را برای یک عمر کنار خودش تحمل کند که خوشگل نباشد؟ اصلاً قانون زشت طبیعت همین بود. برادرهای من هم دنبال زن خوشگل رفته بودند. ماما هر بار می‌خواست از خوبی‌های یک دختر حرف بزند، اول می‌گفت خوشگل است. فقط من خیلی به این قانون اهمیت نمی‌دادم چون هیچ وقت لازم نبود به آن حتی فکر کنم. چشمان میشی رنگ و کشیده، پوست صاف

و سفید، بینی و دهنی خوش‌فرم و موهایی پرپشت و
خرمن‌وار. من خودم مگر حاصل ازدواج پدر و
مادری نبودم که ملاک انتخابشان زیبایی بود؟ مگر
بهرام صائبی، وقتی به خواستگاری مامان منیره رفته
بود افتخارش این نبوده که زیباترین دختر فامیل را به
همسری انتخاب کرده؟ پس چه احتیاجی بود که بخواهم
نگران قانون زشت طبیعت باشم وقتی خودم یکی از
زیباترین‌هایش بودم؟ بودم...دیگر نیستم.

سولماز که سکوت‌م را دید نگران شد. ترسید مبادا حال‌م
بد شده باشد. آرام تکانم داد. چشم باز کردم: باید
ببینمش

جوری خودش را جمع کرد انگار گفته باشم «باید
بکشمش!» دیدن بهنام، به اندازه‌ی کشتنش وحشتناک
بود. از همان روزی که حلقه‌ی نامزدی را پس فرستاد
مطمئن بودم که رابطه‌ی بابا و برادرش برای همیشه
تمام شده است. مطمئن بودم دیگر قرار نیست جایی که
ما هستیم آنها هم باشند. حتماً خیلی از جشن‌ها را
به‌خاطر حضور آنها از دست می‌دادیم. فامیل برای

دعوت گرفتن دو خانواده دچار دردسر می‌شد و خیلی
قضایای دیگر که معلوم می‌کرد ملاقات دوباره‌ی بهنام
تبدیل به یک خط قرمز پررنگ شده است.
سولماز ترسیده گفت: ببینیش؟

هنوز باور نمی‌کرد این حرف از زبانش بیرون آمده
باشد ولی من خیلی وقت بود که تصمیم را گرفته
بودم. از همان روزی که حلقه را ته کشوی اتاق خواب
مامان دیدم به خودم قول دادم حتی اگر یک روز از
عمرم باقی مانده باشد ببینمش و توی چشم‌هایش زل
بزنم. آن موقع خیلی تصمیم‌های دیگر هم داشتم. مثلاً
این‌که زار زار گریه کنم و بهش بگویم که چقدر ازش
متنفرم. بعد فکر کردم گریه در شان من نیست. باید
ببینمش و توی صورتش تف بیندازم. و خیلی چیزهای
دیگر که با گذر روزها رنگ عوض می‌کردند و
هر بار این دیدار را رنگ و بویی تازه می‌بخشیدند. اما
حتی یک بار هم به این فکر نیفتادم که بیخیال دیدنش
شوم. مطمئن بودم که تنها راه علاج این عقده‌ی
سربسته دیدنش است.

چرخیدم طرف دیوار و چشم بستم: آره تو هم باید کمک کنی!

مطمئن بودم سولماز به هیچ کسی راجع به تصمیم حرفی نمی‌زند. خیلی رازهای مگو داشتم که او نگهشان داشته بود. مثلاً این‌که رابطه‌ی من و بهنام تا کجاها پیش رفته، و در تمام این سه سال حتی یک‌نفر هم شک نکرده بود که رابطه‌ی ما چیزی جز یک نامزدی ساده و صیغه‌ی محرمیتی دم‌دستی بوده باشد. اگر غیر از این بود بابا حتی اگر شده به ضرب تفنگ برنواش بهنام را می‌نشاند سر سفره‌ی عقد ولی وقتی پرونده‌ی نامزدی ما با پس‌فرستادن حلقه‌ی نامزدی و باقی کادوها بسته شد مطمئن شدم سولماز دهن قرص و محکمی دارد.

<https://t.me/smilenovel>

#چهار

با این حال سولماز عین صاحب عزایی که بالای سر
یک مرده نشسته باشد، کنار گوشم نالید: پگاه، ببینیش
که چی؟ اصلاً اگه خاله‌اینا بفهمن خون به پا می‌کنن.
بابات مگه آبروش رو از سر راه آورده که تو بخوای
این‌جوری حرومش کنی. تازه گیرم که اونا مراعات
حالت رو بکنن و هیچی هم نگویند که محاله این‌طور
باشه، حالا فرض کنیم این‌طوری بشه. تو خودت
غرور نداری؟

می‌توانستم بنشینم و سرش داد بکشم. بگویم تو که
می‌دانی از من مغرورتر توی این فامیل نبوده. بگویم
این کارم هیچ ربطی به غرور ندارد که تازه مگر
غروری برایم مانده دیگر؟ ولی نگرانی‌های احمقانه‌ی
یک دختر بیست و شش ساله که هنوز نورچشمی
خانواده‌اش بود برایم به اندازه‌ی یک ارزن اهمیت
نداشت. فقط گفتم: بگیر بخواب، حوصله ندارم

در قیژی صدا می‌کند و من بی‌اختیار پلک می‌بندم.
عمرّاً خیال ندارم بنشینم پای نصیحت‌های تکراری
سولماز. توی این شش ماه هرچه کرد و هرچه بافت
فقط سکوت کردم تا دو روز پیش که زنگ زدم و گفتم
دارم می‌آیم تهران

سولماز می‌نشیند لبه‌ی تخت: بیداری، الکی چشمات رو
نبند!

همان‌طور چشم‌ بسته می‌گویم: خاله چی؟ اونم بیداره؟
آه می‌کشد: نه، یه ساعتی می‌شه خوابیده. ولی
مامانت اینا زنگ زدن پرسیدن اینجایی یا نه. گفتن
مازیار ...

چشم‌هایم به واکنش شنیدن اسم مازیار تا آخر باز
می‌شوند. زل می‌زنم به صورت سولماز. انگار که
باور دارد این دیدار سرگرفته نمی‌شود. برای همین
می‌گوید: به هر حال مازیار فردا تهرانه. میاد دنبالت
همان‌طور مسخ شده می‌گویم: می‌دونن چرا اینجام؟
-خودت فکر می‌کنی نمی‌دونن؟ یه روز قبل از مراسم
بی‌خبر اومدی اینجا، بلانسبت مگر خر باشن ندونن

راست می‌نشینم. امیدوار بودم از همان راه دور
تهدیدهایشان را روانه کنند ولی وقتی قرار است
مازیار بیاید یعنی این خط قرمز بیش‌تر از چیزی که
فکر می‌کردم پهن و گسترده است.

سولماز می‌پرسد: حالا چی؟

بی‌آنکه به سولماز جوابی بدهم به این فکر می‌کنم که
اول وقت باید از اینجا بروم. مازیار حتماً صبح سر و
کله‌اش پیدا می‌شود. از اینجاى ماجرا را حتی سولماز
هم نباید بداند.

با ناراحتی می‌گوید: پگاه اگه بفهمن آدرس تالار رو از
من گرفتی دیگه از خجالت روم نمی‌شه توی صورت
مازیار نگاه کنم به خدا

خودم را ولو می‌کنم روی تخت: نترس. اصن دیگه به
دیدنش نمی‌رسم که بخوای خجالت بکشی

نفسش را ممتد بیرون می‌فرستد: آخیش. خدا بگم
چه‌کارت کنه. من که می‌دونستم پات برسه تهرون
پشیمون می‌شی. بگیر بخواب، فردا مازیار اومد

سه‌تایی می‌ریم بیرون یه ناهاری می‌خوریم. یه چرخی می‌زنیم. بعدش مجبورش می‌کنم برگرده، بمون یه مدت اینجا. می‌دونی چند وقته نیومدی خونه‌ی ما؟ نگاهش می‌کنم. می‌دانم. سه سال است که نیامده‌ام. اما شاید فردا شب، مجبور شوم برای همیشه همین‌جا بمانم. محال است قبول کنند برگردم و مثل قبل برایم دل بسوزانند ولی چاره‌ای ندارم. من هم دختر همان خانواده‌ام. چموش، لجباز و مصمم برای انجام کاری که به درست بودنش ایمان دارم حتی اگر همه‌ی دنیا بگویند اشتباه است.

همان‌طور بی‌هیچ کوله‌باری، با همان یک دست پالتو و کیفی که دیشب موقع آمدنم به تهران پوشیده بودم پاورچین پاورچین از اتاق بیرون می‌زنم. سولماز و خاله خوابند و ایلیا هم که دیشب اصلاً خانه نبوده، و حالا خانه‌شان در نیمه روشن سحرگاهی و تیک تاک لجوج ساعت مثل خانه‌ی اشباح و هم‌آلود به‌نظر می‌رسد. تا ورودی آپارتمان آهسته جلو می‌روم و

سعی می‌کنم به این فکر نکنم که شاید هم این وهم و
هراس مربوط به کاری باشد که قرار است انجام دهم.

دستم را روی دستگیره‌ی سرد در می‌گذارم و از خودم
می‌پرسم: «مطمئنی؟» انگشتانم محکم دور دستگیره
قفل می‌شوند و آن را آرام پایین می‌کشم. بعضی وقت‌ها
لازم نیست به خودم جواب بدهم. همین‌که کارها را با
جدیت بیشتری پیش می‌برم یعنی این‌که مطمئنم. دکمه‌ی
آسانسور را می‌زنم و منتظر می‌مانم. آسانسور سنگین
و لخت بالا می‌آید و من به شماره‌هایی که لخلخکنان
عوض می‌شوند چشم می‌دوزم. انگار که این اتاق
سنگین هم مثل اکثر ساکنان این برج خواب‌آلود است
اما من از دیشب چشم بر هم نگذاشته‌ام. خواب خیلی
وقت است که از من فراری شده و می‌دانم این دیدار
مثل مسکن می‌تواند آرامش را به زندگی خصوصی‌ام
برگرداند.

درب آسانسور باز می‌شود و داخل می‌روم. زمان کند و کشدار می‌گذرد. نمی‌دانم تا بعد از ظهر قرار است این ساعت‌های طولانی را چطور از سر بگذرانم. فقط خیالم راحت است که فکر این‌جای کار را هم کرده بودم. آسانسور که باز می‌شود من هم هم‌زمان کارت ویزیت هتلی را که خیلی وقت پیش میان خرت و پرت‌های گذشته‌ام گم شده بود و حالا توی دستم است نگاه می‌کنم. اینجا همان جایست که آن مباداهای مامان را بر باد دادم.

<https://t.me/smilenovel>

#پنج

خوبی خانهای خاله توران این است که مسیر ماشین‌روی خوبی دارد. من که هیچ‌وقت مشکل پیدا کردن تاکسی نداشتم. وقتی کوچک‌تر بودم ایلینا، پسر خاله‌ام، برادر سولماز می‌آمد فرودگاه دنبالم و

وقتی بالغ شدم بهنام همیشه توی فرودگاه منتظرم بود.
می ایستم کنارهی خیابان و دستم را فرو می کنم توی
جیب های پالتو. سرمای هوا و پیاده روی این خیابان
شیب دار نفسم را بند آورده. بازدم های بخار آلود از
دهانم بیرون می ریزند و تنم عرق نشسته است. دلم
شور می زند. نه به خاطر این که بی خبر از خانه خاله
بیرون زدم. نه حتی به خاطر مازیار یا دیدار بعد از
ظهر. می ترسم دوباره از پا بیفتم و مریضی موزی وار
برگردد سراغم. من هنوز دلم می خواهد زندگی کنم، از
دنیا نبریده ام اما از آدم هایش چرا.

اولین تاکسی بی آنکه به خودم زحمتی بدهم جلوی پایم
می ایستد. می گویم دربست و می خزم توی کابین گرم و
نرمش. هیچ وقت نشده بود که این وقت صبح توی
خیابان های تهران باشم. حتی وقتی قرار بود با بهنام
برویم پیاده روی. به شب بیداری معتاد بودم. به
میهمانی هایی که تا دیر وقت ادامه داشتند و به همه ی
سرگرمی هایی که شب ها را کوتاه و هیجان انگیز
می کنند. مازیار از همین عادت های بهنام بدش می آمد.

از این خوشگذران بودنش. حتی اشکان هم بارهای
آخر مدام به بابا گوشزد می‌کرد که بهنام اهل زندگی
نیست ولی من این چیزها را نمی‌فهمیدم. ا

ز خودم می‌پرسیدم مگر زندگی چیزی جز میهمانی
رفتن و گشت و گذار با دوست‌های رنگارنگ است؟
وضع عمو مثل بابا خوب بود. هنوز هم هست.
نفرین‌های مامان و دل شکسته‌ی من زندگی‌شان را
زیر و زبر نکرده، هنوز هم توی همان خانه‌ی
دراندشت زندگی می‌کنند و ماشین‌های رنگارنگشان هم
هنوز همان است. کار و بارشان هم که سکه است. من
هم قرار بود بخشی از این زندگی رویایی باشم. شاید
...

شاید اگر نروم، خیلی‌ها مثل قبل حق را به من و
خانواده‌ام بدهند و برای من دل بسوزانند. بعد من را
دعوت به صبر و آرامش کنند و بگویند که دنیا تقاصت
را پس خواهد گرفت. زندگی من هم توی خانه‌مان
غرق ناز و نعمت ادامه پیدا کند و من تبدیل شوم به

دختري که در حقش ظلم شده، اما من اين را
نمی‌خواهم. من نمی‌خواهم بخشی از زندگي رویایی
خانواده‌ام باشم و شب‌ها با بی‌خوابی‌هایم بجنگم. آنها
اين را نمی‌فهمند. درد من داشتن زندگي لوکس گذشته
نیست دیگر.

جلوی هتل پیاده می‌شوم و از پله‌ها بالا می‌روم. جلوی
پیشخوان مرمری کارت شناسایی‌ام را به مسئول
پذیرش نشان می‌دهم.

می‌پرسد: برای چند روز می‌مونید؟

-فعلاً دو روز

کارها را انجام می‌دهم و می‌روم سمت آسانسور. اين
اولین بار است که خودم کارهایم را انجام می‌دهم. قبلاً
همیشه یکی بود که من را ببرد اين طرف و آن طرف.
در ماشین را برایم باز کند. یا هرکار پیش پا افتاده‌ای
که من از آن بی‌خبر بودم. نمی‌خواهم مهماندار هتل
بیايد دنبال سرم. او را می‌فرستم پی‌کارش و خودم
می‌روم بالا. کارت را توی قفل اتاق می‌کشم و وارد
می‌شوم. نور کم جان از درزهای باریک پرده‌ها توی

اتاق خزیده اما اینجا هنوز تاریک است. چراغ را
می‌زنم و می‌روم به سمت تخت. می‌ایستم مقابلش و
زل می‌زنم به روتختی ساتن زرشکی. آب سرد توی
دهنم جمع می‌شود. تنم کرخت می‌شود و سر
انگشت‌هایم گزگز می‌شوند. درد کهنه‌ی گذشته سر باز
می‌کند و گلویم را چنگ می‌اندازد. سست و بی‌حال
می‌نشینم لبه‌ی تخت. اگر شب هم همین‌طور بی‌حال
شوم کارم زار است. دستی روی صورتم می‌کشم و
ولو می‌شوم روی تخت نرم. باید بخوابم.

چشم می‌بندم و باز کلمات جفت هم می‌نشینند و توی
سرم مثل گردباد می‌چرخند: «چرا می‌خوای ببینیش؟»
این سوال ساده جواب‌های زیادی دارد. دیدن بهنام مثل
دیدن سنگ گور مرده است. هنوز ته پستوهای قلبم
شعله‌های کم‌سویی از خاطراتش روشن مانده. مگر
نمی‌گویند باید مرده را به صاحب عزا نشان بدهند تا
داغش تسکین پیدا کند؟ چطور می‌توانم بدون دیدنش
وقتی دست زنی دیگر را محکم توی دست گرفته باور
کنم که همه چیز تمام شده؟ چطور آن خلوت‌های

دونفره‌ی پر از شیطننت را از یاد ببرم وقتی توی ذهنم همیشه او را تنها کنار خودم دیده‌ام؟

غلطی می‌زنم و توی خودم مچاله می‌شوم. سوال از پس سوال از ذهنم می‌جوشد. « مطمئنی همه چی تموم می‌شه؟ مطمئنی بعدش خوب می‌شی؟ مطمئنی ارزشش رو داره؟ » این سوال آخر کلافه‌ام می‌کند. تن کرختم را می‌لرزاند. ناامیدانه چنگ می‌زنم به یک جواب: آره آره آره

و بعد بی‌اختیار لب‌هایم می‌جنبند و به خودم می‌گویم:
بسه خفه شو

<https://t.me/smilenovel>

#شش

چشم می‌بندم و خودم را توی روتختی می‌پیچم. سردم است. چشم که می‌بندم چیزی توی ذهنم جان می‌گیرد

که از یک هفته پیش دست از سرم برنداشته. مردی که از شدت درد به خودش می‌پیچد و تنش خیس عرق است. دندان‌هایش را جوری روی هم فشار می‌دهد انگار با این‌کار دردش خاموش می‌شود. روی تخت زهوار در رفته‌ای وسط یک سنگر آب گرفته افتاده و خونابه از پای عفونت کرده‌اش روی زمین چکه می‌کند.

حالم به هم می‌خورد. نمی‌توانم از دست این تصویر موزی خلاص شوم. صدای نعره‌های مرد توی گوشم می‌پیچد که بلند می‌گوید: نه، نباید این کار رو بکنین! روزهایی را به یاد می‌آورم که از تب و درد هذیان می‌گفتم. تنها تصویر خودم را به خاطر می‌آورم که با تن عرق نشسته ضجه می‌زدم الهی که بمیرم و مامان زار زار همراهم اشک می‌ریخت. از یادآوری ضعفی که داشتم حالم به هم می‌خورد. چشم به هم می‌فشارم و تصویر مرد دوباره پیش چشم‌هایم جان می‌گیرد. هم‌سنگر قوی و هیکلی مرد دست‌هایش را محکم گرفته و او را روی تخت نگه داشته است. دکترها با

روپوش‌های دود گرفته و خون آلود دو طرف تخت
ایستاده‌اند. نعره‌های مرد به ناله‌ی زنی بدبخت تبدیل
شده که مویه می‌کند: نه خواهش می‌کنم این کار رو
نکنین

اما کسی گوشش بدهکار نیست. همسنگر مرد هم به
گریه افتاده و بریده بریده می‌گوید: واسه نجات جون
خودته، واسه نجات خودته ... ببخش من رو

مرد شروع به فحش دادن می‌کند و قبل از آن که
دکترها به جان پای عفونت کرده‌اش بیفتند آخرین
کلمات را به زبان می‌آورد: من این‌طوری می‌میرم.
من یه سربازم، بدون یک پا چی می‌مونه از من؟

شاید شانزده ساله بودم که این فیلم را دیدم. به نظر من
که کار مرد احمقانه بود. می‌خواستند پایش را ببرند تا
زنده بماند. چه اهمیتی داشت که بعدش نتواند بجنگد.
آنقدر ساده لوح بودم که فکر می‌کردم تازه راحت

می‌شود و می‌تواند برگردد خانه‌شان و از شر جنگیدن خلاص شود. این را به ایلیا هم گفتم. ایلیا مجبورم کرد بنشینم پای فیلم و با این که یک سال از من کوچک‌تر بود وقتی نظریاتم را برایش گفتم فقط پوزخند زد و گفت: چقدر ساده‌ای تو

حالا یک هفته است که هربار به دیدن بهنام فکر می‌کنم این فیلم می‌آید جلوی چشمم. عجیب است که ته ذهنم تمام تصویرهایش حک شده‌اند. با این‌که بعد از فیلم هیچ‌وقت بهش فکر نکردم ولی همه چیز مثل روز جلوی چشمم است. مثلاً صورت اخم‌آلود مرد وقتی بعد از بریدن پایش به هوش آمد. یا پای باندپیچی شده‌اش که نصفه شده بود. جزء به جزء اتفاقات بعدش را هم یادم مانده. زندگی‌اش در نقش یک مرد معلول. تبدیل شدنش به یک موجود بی‌دست و پای عقده‌ای که همه را از دور و بر خودش فراری داد. حالا همه‌ی حس و حالش را با گوشت و پوست درک می‌کنم. او سرباز بود و به پایش احتیاج داشت.

من دختر زیبایی بودم که به زیبایی ام محتاج بودم. پای او را جنگ گرفت و زیبایی من را یک بیماری عجیب که هیچ وقت هم هیچ کسی نفهمید چطور آمد و چرا آمد و چطور رفت. انگار هیچ وقت همچین چیزی نبوده باشد تنها ردی که از خودش به جا گذاشت تن نحیف و صورت در هم شکسته‌ی من بود. من هم مثل آن مرد تلخ شدم و کام همه را هم تلخ کردم. اما آن مرد تنها بود. کسی نبود نازش را بخرد و شاید همین تنها شانس زندگی اش بود.

حالا کم کم می فهمم. علت چرخ خوردن این فیلم توی سرم را درک می کنم. می خواهم بهنام را ببینم چون بهنام همان پای عفونت کرده است. هیچ کسی نخواست آن را واقعاً از وجود من بکند و دور بیندازد. فقط زخم را زیر دلسوزی هایشان باندپیچی کردند. می خواهم ببینمش و از وجودم جدایش کنم. این کار را باید خیلی وقت پیش برایم می کردند. باید اجازه می دادند بیاید و خودش حلقه را پس بدهد. زل بزند

توی چشم‌هایم و بگوید پگاه تو دیگر آن دختری که
می‌شناختم نیستی. من آن دختر را می‌خواهم. تو تفاله‌ی
آن دختری و برای همین باید دورت بیندازم. آن وقت
شاید مثل مرد ضجه می‌زدم. شاید التماسش می‌کردم
ولی آخر سر می‌فهمیدم که این کار برای نجات
زندگی‌ام خوب است. دور انداختنش خوب است چون
یک پای عفونت کرده به درد هیچ کسی نمی‌خورد.
یک دل ورم کرده از چرک و کثافتی که اسمش را
گذاشته بودم عشق هم همین‌طور.

اشک گرم غافلگیرم می‌کند. دست می‌کشم به پلک‌هایم
و لبخند می‌زنم. خوب است که گریه کنم. خیلی وقت
است گریه هم با من قهر کرده و این نشانه‌ی خوبیست.
آن مرد هم یک جایی دست از بدبختی کشید و گریه
کرد. بعد بلند شد و برای تغییر جان کند. زجر کشید تا
پوست انداخت. همین است که امیدوارم می‌کند حتی
اگر خانواده من را پس بزند، حتی اگر دیوارهای دنیا
به اندازه‌ی یک قوطی کبریت تنگ شود تا نفسم را بند
بیاورد، باز هم سرپا می‌مانم تا پوست بیندازم.

<https://t.me/smilenovel>

#هفت

تتم باز کرخت شده است. ریشه‌های نورانی و
رنگارنگ پیش چشم چرخ می‌خورند. آب دهنم را
قورت می‌دهم و پیش می‌روم. ماشین میهمان‌ها آرام
آرام جلو می‌روند. صدای موسیقی از سد شیشه‌ای‌شان
رد می‌شود و توی گوشم می‌نشیند. این خیابان وسیع
هیچ پناهگاهی ندارد که خودم را پشتش پنهان کنم.
چشم می‌چرخانم میان جمعیت اندکی که مقابل ورودی
هتل ایستاده‌اند. سعی می‌کنم بفهمم چه کسانی هستند.
احتمالاً عمو و دامادهایش همانجا توی تالار هتل به
استقبال میهمان‌ها خواهند رفت. کنار یکی از ماشین‌ها
می‌ایستم و شالم را مرتب می‌کنم. دلم نمی‌خواهد مثل
گدایی در راه مانده بروم جلوی هتل. کیفم را باز
می‌کنم و کارت دعوتی را که برای خاله توران
فرستاده‌اند بیرون می‌آورم. این کارت نباتی رنگ

دیگر قرار نیست دلم را زیر و رو کند. دیشب یک ساعت بعد از رسیدنم به سولماز گفتم: کارت دعوت رو نشونم بده!

اول قبول نکرد. من هم اصرار نکردم. خانواده خاله را دعوت کرده بودند چون عمه زری امر کرده بود. به نشانه دلجویی از مامان. سولماز زیر بار نمی‌رفت کارت را نشانم بدهد بعد دلش سوخت و خودش کارت را آورد داد دستم. یک کارت مستطیل شکل و باریک. مرواریدهایی سفیدی روی ساقه‌های مات و برجسته‌ی پیچکی در حاشیه آن نشسته بود. کارت را باز کردم. نوشته بود: «شب عاشقان بی‌دل چه شبی دراز باشد/ تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد». حالم بد شد. انگار همین دیروز خبر داده باشند بهنام رفته است. انگشت کشیدم روی اسم بهنام و سر انگشتم داغ شد. بعد روی اسمی که جای من نشسته بود کنار اسم او. درنا ... صدای بهنام توی گوشم پیچید که می‌گفت: درنا جون، درنای من گوش‌هایم سوختند. پگاه من می‌شد درنای من، به همین سادگی.

نفس می‌گیرم و راه می‌افتم. جلوی ورودی هتل حواسم
به دور و بر هست مبادا سر و کله‌ی مازیار پیدا شود.
بعید می‌دانم تا اینجا بیاید با این حال تند از پله‌ها بالا
می‌روم و نشانی تالار را می‌گیرم. من را هدایت
می‌کنند به آسانسور ته سالن. جلوتر که می‌روم دستی
من را محکم می‌کشد. نفسم بند می‌آید. پلک‌هایم را
محکم روی هم فشار می‌دهم و سعی می‌کنم از بوی
عطری که خیلی هو قوی نیست حدس بزنم کدام
برادرم است. هیچ‌کدام! با ترس پلک باز می‌کنم. فرهاد
است. پسر عمه زری! با همان قیافه مطمئن و جدی که
می‌شناسم نگاهم می‌کند. چند نفری از کنارمان رد
می‌شوند و او صبر می‌کند تا در جعبه‌ی آسانسور غیب
بشوند. بعد آهسته می‌گوید: فکر کنم بهتره برگردیم.

بازویم را محکم از بند انگشتانش رها می‌کنم و می‌شوم
همان دختر زبان‌درازی که سه سال بود غییش زده
بود: به تو مربوط نیست.

دو نفر دیگر می آیند و می روند طرف آسانسور.
مطمئنم جلوی آنها هیچ کار عجیبی نمی کند. برای
همین از فرصت استفاده می کنم و دنبال سرشان
می روم. از لای دندان های قفل شده صدایم می زند. حتی
بر نمی گردم نگاهش کنم. خودم را می اندازم توی قوطی
آسانسور.

عمیق نفس می کشم. زن و شوهر جوان متعجب نگاهم
می کنند. قیافه ام به کسی نمی خورد که به جشن ازدواج
دعوت شده باشد ولی مهم نیست. فقط امیدوارم این بالا
و پایین شدن ها همین امشب تمام شود. در که
باز می شود صدای موسیقی و همه میهمان ها هجوم
می آورد به تمام حواسم. به خودم جرات می دهم و
نگاهی به بیرون می اندازم. از آسانسور بیرون می آیم
و احساس آرامش می کنم وقتی می بینم هیچ آشنایی دور
و برم نیست. احتمالاً همه شان به اینکه فرهاد من را
برگرداند امید بسته بودند. هه! چه خیال خامی. حداقل
باید به آدم کمتر اتوکشیده ای متوسل می شدند.

جلوی ورودی کارت را از دستم می‌گیرند و بعد انگار
پرتاب می‌شوم به دره‌ی ترس. پاهایم سست می‌شوند.
زن عمو و دخترهایش مشغول خوش‌آمدگویی‌اند.
میهمان‌ها هنوز متوجه حضور من نشده‌اند. دیگر مردم
نیست. تتم‌گر گرفته و پالتوی پشمی انگار پوست
کلفتی باشد که نگذارد درست نفس بکشم. حس خفگی
بیشتر و بیشتر می‌شود. بی‌رفت و آمدترین کنج سالن
را پیدا می‌کنم و به احتیاط به آن سمت می‌روم اما
خوش‌شانسی‌ام بی‌دوام است. کسی زمزمه‌وار و با
حیرت می‌گوید: پگاه؟
سر بر نمی‌گردانم. حتماً یکی از آشنایان است. دختر
عمه یا شاید دختر عمو.

دوستان فامیلی. دوستانی که زمانی دوست مشترک من
و بهنام بودند. نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است
که بی‌نگاه به پشت سر بروم به آن گوشه‌ی خلوت. به
میز خالی که می‌رسم صندلی را عقب می‌کشم و انگار
بعد از جنگی طولانی به یک سنگر امن رسیده باشم،
ولو می‌شوم روی آن. بعد به سرهایی نگاه می‌کنم که
به سمت من برگشته‌اند.

#هشت

فامیل عروس متوجه نیستند اما بیشتر قوم و خویش‌های خودم فهمیده‌اند که من آنجا هستم، در قلب حادثه، آدم وقتی بعد از یک بیماری طولانی کرخت و بی‌حال باشد رو می‌آورد به کشف دنیا‌های دیگر توی کتاب‌ها و همه‌چیز پیش چشمش عوض می‌شود. کمی جرات به خرج می‌دهم و زیر چشمی دور و برم را می‌پایم. در حلقه‌های سه‌تایی و چندتایی انگار آدمی جذامی را دیده باشند دورتر از من نگاهم می‌کنند. لبریز از ترس و هیجان، با تمام وجود تقلا می‌کنم عادی باشم. زن عمو بالاخره به خودش جرات می‌دهد جلو بیاید. دخترهایش هم پشت سرش هستند. فرناز و بهنوش درست همان لباس‌هایی را پوشیده‌اند که دلشان می‌خواست توی عروسی تنها برادرشان بپوشند. برای یک لحظه خنده‌ام می‌گیرد. انگار عوض شدن عروس هیچ تاثیری در آرزوهای آنها نداشته.

می‌رسند جلوی میز و نگاه می‌کنند. نمی‌دانم قرار است چی بگویند و انگار خودشان هم نمی‌دانند. برای همین است که چشم‌های آرایش کرده‌شان نگران است و لب‌های رنگی‌شان لبخندی نامطمئن دارد. همین اعتماد به نفس را زیاد می‌کند. این نگاه‌های شرمسار و نگران دلم را گرم می‌کند. می‌گویم: از مهمونتون پذیرایی نمی‌کنین؟

الناز پیش قدم می‌شود: پگاه اومدی اینجا چرا؟
شانه بالا می‌اندازم: جشن عروسی پسر عموم مگه نیست؟

«پسر عمو» انگار آهنی گداخته باشد که سر زبانم می‌آید. سینه‌ام تیر می‌کشد و مطمئن نیستم آنها هم متوجه لرزش صدایم شده‌اند یا نه. بهنوش صندلی عقب می‌کشد و با نگاه به مادر و خواهرش می‌فهماند بروند. اما آنها جم نمی‌خورند. می‌نشیند روبه‌رویم و دست دراز می‌کند تا دستانم را بگیرد. بی‌اختیار انگشتانم جمع می‌شوند. سرش را جلوتر می‌آورد: پگاه عزیزم، می‌دونم ناراحتی، حق داری. خیلی هم حق داری ولی ...

حرفش را می‌برم: نیومدم آبروریزی کنم. یعنی آبرویی هم دارین مگه که بریزم. فقط اومدم ببینمش و برم حرفم سنگین است اما آنها تاب می‌آورند. بهنوش تند سر تکان می‌دهد. زن عمو بالاخره زبان باز می‌کند: قربون صورت ماهت برم ...

متنفرم از این تکه کلامش. حالا دیگر هیچ کاربردی ندارد. نه من صورتم مثل ماه است نه او قرار است مادرشوهرم باشد و قربان صدقه‌ی عروس زیبایش برود. دستم را بالا می‌آورم: بسه. گفتم اومدم ببینمش و تا نبینم هم نمی‌رم از اینجا
الناز می‌گوید: عمو می‌دونه اینجایی؟

تیز نگاهش می‌کنم. مجبور می‌شود سرش را پایین بیندازد. جوری دور و برم ایستاده‌اند انگار دیوانه‌ای زنجیرپاره کرده هستم و اگر از کنارم جم بخورند، مجلس بزمشان را به هم خواهم ریخت. می‌گویم: چیه؟
چرا واستادین؟

عمه لخلخ کنان خودش را به ما رسانده و زن عمو
انگار ناجی‌اش را دیده باشد دست به دامنش می‌شود:
زری خانم

فقط همین. زری خانم ... ولی توی لحنش التماس موج
می‌زند. عمه اخم کرده می‌گوید: برید ... زشته جلوی
مردم

بعد می‌نشیند روی صندلی‌ای که بهنوش عقب کشیده
بود. پشت لبش از گرما عرق نشسته. ابروهای تنکش
را تتو کرده و موهای نقره‌ای رنگش را مثل زنی
اشرافی ساده بالای سرش جمع کرده است. عمه زری
بزرگتر بابا و عموست. بدون اجازه‌اش آب هم
نمی‌خورند و خیلی وقت است می‌خواهم ازش بپرسم
وقتی همه از مریضی من خسته شدند و به فکرشان
رسید من و بهنام را از هم سوا کنند او طرف کی را
گرفته. بی‌آنکه دستم را بگیرد. با همان نگاه طلبکار
زل زده به صورتم. توقع دارم هر سوالی بپرسد. اما
می‌گوید: حالت بهتره؟

هنوز نه! نه تا وقتی که بهنام را نبینم. شانه بالا
می‌اندازم. کاری که ازش متنفر است. در شان یک
خانم نیست این‌طور سبکسر باشد. این لفظ دائمی عمه
زری است. اخمش غلیظ می‌شود و بعد می‌گوید: پاشو
به فرهاد می‌گم برسوندت خونه

خدا را شکر که همه‌شان یک پسر کاکل زری برای
اجرای اوامر دارند. می‌گویم: این همه راه نیومدم که
شما زحمت بکشین من رو برگردونین
عمه چشمش را ریز می‌کند: اشتباه کردی که اومدی،
بیشتر از این ...

حرفش را قطع می‌کنم: بیشتر از این چی؟ همه دیدن
که اومدم، وقتی هم از در برم بیرون بابا توی خونه
راهم نمی‌ده. آبروم رو به چوب حراج نزدم که نیومده
و ندیده برگردم.

عمه نفس عمیقی می‌کشد: ندیده؟ دیدن داره؟

-برای من لابد داره

-پس می‌خوای خودت رو خون به دل کنی

پوزخند می‌زنم. خون به دل؟ دلی نمانده که خونی
شود. ولی همه خبر دارند که چطور عاشق بهنام بودم.
عشق من به بهنام زبانزد همه بود. برای همین است
که فکر می‌کنند دیدنش داغانم می‌کند. نمی‌دانم شاید هم
راست بگویند. سری به تایید تکان می‌دهم: آره او مدم
خودم رو خون به دل کنم

سری به تاسف تکان می‌دهد. آهی می‌کشد و زیر لب
چیزی با خودش می‌گوید. می‌پرسم: شما بهش نگفتی
نباید من رو ول کنه؟

#نه

در سکوت نگاهم می‌کند. مثل کسی که برای بره‌ای
آماده‌ی ذبح دل بسوزاند ولی نتواند جلوی سر بریدنش
را بگیرد. بهنوش دوباره می‌آید سراغم. یک نگاه به
من و یک نگاه به عمه می‌کند و من از چشم‌های
نگران‌ش حدس می‌زنم که عروس و داماد دارند سر
می‌رسند. عمه برمی‌گردد طرفم: بشین همین‌جا، آبروی
خودت و بابات رو بیشتر از این نریز

بعد بلند می‌شود و می‌رود. زن‌ها یکی یکی از روی
صندلی بلند می‌شوند و راه می‌افتند به سمت ورودی
تالار. دو طرف فرش قرمزی که با مشعل‌های باریک
نقره‌ای تزئین شده می‌ایستند. زن عمو یک چشمش به
من است و یک چشمش به ورودی سالن. سینی
کوچک اسفند را بالا گرفته و توی هول و ولایی که
می‌دانم به جانش افتاده تند تند اسفند روی آتش
می‌ریزد. لابد ترسیده پسرش را چشم بزنم. تمام تنم
ضربان گرفته. نفسم تنگ شده و جان ندارم حتی
بایستم. چشم خیلی‌ها هنوز کنجکاوانه روی من است و
همین وادارم می‌کند خودم را نبازم. نیامده‌ام گریه و
زاری کنم. نیامده‌ام عین یک احمق جلوی چشم همه
تف بیندازم توی صورت بهنام و خودم را خوار و
خفیف کنم. فقط آمده‌ام ببینمش و قلب عفونی‌ام را بکنم
و دور بیندازم.

هل‌هل میهمان‌ها بیشتر می‌شود. در شلوغی شوت و
کف و کل زدن زن‌ها گوش‌هایم کیپ می‌شوند. هیچ
صدایی را نمی‌شنوم. تنها تصاویر هستند که جلوی

چشم رد می‌شوند. مامان را می‌بینم که به جای مادر
عروس ایستاده و مثل او تند تند اشک‌هایش را پاک
می‌کند. در میان باران نقل‌های سپید دامن سفید عروس
از ورودی تو می‌آید. دختری قد بلند و زیبا، بازو به
بازوی بهنام. بهنوش خودش را به بهنام می‌رساند و
چیزی توی گوشش می‌گوید. برایم مهم نیست خبرش
کنند. می‌بینم که راست ایستاده و نگران دور و برش
را نگاه می‌کند. صورت بشاش و زیبایش، موهای
مرتب و خوش حالتش. هنوز هم جذاب و خواستنی
است آنقدر که دلم آغوشش را می‌خواهد.

چیزی مثل مته توی قلبم فرو می‌رود. حس می‌کنم
خونم می‌جوشد و از همه‌ی حفره‌های قلبم بیرون
می‌ریزد و تنم را آتش می‌زند. بالاخره من را می‌بیند.
فقط یک نگاه. چند ثانیه‌ی کوتاهی که میان ما رد و
بدل می‌شود. چشم‌هایش سرد و یخی‌اند مثل چشم‌های
مرده‌ای که از گور بلند شده باشد. مثل چشم‌های من.
تمام خاطرات شیرینم مثل فیلمی که روی دور تند
افتاده باشد از مقابلم می‌گذرند. تمام نجواهای

عاشقانه‌اش کنار گوشم. تمام بی‌حوصلگی‌ها و
اخم‌هایش وقتی بیماری‌ام طولانی شد. انگار که روی
تابی نشسته باشم، با هر خاطره‌ای به سوی بهنام هل
می‌خورم و از او دور می‌شوم. سرم گیج می‌رود.

دستم را به لبه‌ی صندلی می‌گیرم و کف پاهایم را با
قدرت به زمین فشار می‌دهم مبادا بیفتم. می‌بینم که
میان جمعیت به جلو می‌رود. زنش ... همسرش
درنایش انگار که فهمیده باشد من اینجا هستم، سر
می‌چرخاند و نگاهم می‌کند. چشم‌هایش زیبا هستند و
مبهوت. کی باورش می‌شود من همچین کاری کرده
باشم؟ از جا بلند می‌شوم و راه می‌افتم به طرف
خروجی. صدای پگاه گفتن همه را شنیده می‌گیرم و
بیرون می‌روم.

همین برای من کافی بود. دیدن بهنام توی کت و
شلوار دامادی در حالی که دست کسی دیگر را در
دست گرفته. مقابل در عمو را می‌بینم. او هم مثل

عروش و مثل بقیه مبهوت است. بی تفاوت از کنارش رد می شوم و جلوی آسانسور می ایستم. پشتم به جمعیت است و نمی دانم چه می گویند. یا چطور نگاهم می کنند. مهم نیست. دیگر مهم نیست. این آخرین خاطره ای بود که باید با خودم می بردم و حالا حس می کنم بهترم.

آسانسور پایین نمی آید. انگار کسی آن را نگه داشته باشد. حواسم جمع می شود. صدای قدم های کسی را می شنوم که ضرباهنگش را از حفظم. روزهایی را یادم می آید که گوش به در بودم شاید بهنام بیاید و غافلگیرم کند. روزهایی که زار و نزار روی تخت افتاده بودم. عضلاتم منقبض می شود. کسی می گوید: بهنام برگرد داخل

#ده

بر نمی گردم طرفش. میخ می شوم به صفحه ی کدر و خاکستری درب آسانسور. کنارم که می ایستد، بوی

عطری که به مشام ناآشناست می‌خورد زیر دماغ.
می‌ایستد کنارم. هنوز نگاهم به درب آسانسور است.
خشم و نفرت مثل گلوله‌ی تفنگ توی وجودم جمع
می‌شود. دستم به اختیار خودم نیست. درب آسانسور
که باز می‌شود نمی‌فهم چه کار می‌کنم. فقط دستم را
می‌بینم که روی صورتش فرود می‌آید و صدایش
می‌پیچد توی فضا لخت!

کسی دست بهنام را می‌گیرد و می‌بردش. مردی توی
آسانسور ایستاده و مات و مبهوت نگاهم می‌کند. حالت
تهوع گرفته‌ام. آبی داغ و تلخ تا گلویم بالا آمده. از
بینی نفس می‌کشم و دندان‌هایم را محکم به هم فشار
می‌دهم. بند بند تنم می‌لرزد. می‌روم توی آسانسور و با
دستی به شدت لرزان انگشت می‌فشارم روی دکمه‌ی
طبقه‌ی همکف. وقتی آسانسور راه می‌افتد تازه متوجه
می‌شوم که مرد پیاده نشده است و هنوز هم به من زل
زده. دلم می‌خواهد او را هم بزنم. خیرگی و سنگینی
نگاهش مثل مازیار است.

نباید کنترلم را از دست بدهم. نباید اشتباه چند لحظه
قبل را تکرار کنم. حس می‌کنم پوچ و تو خالی شده‌ام.
حس می‌کنم قلبم را نصفه نیمه کنده‌ام و حالا تکه‌های
پاره پاره‌ی قلبم دیوانه‌وار می‌تپد. فکر نمی‌کردم
این‌طوری تمام شود. نه فکر نمی‌کردم.

در آسانسور باز می‌شود و خودم را بیرون می‌اندازم.
مرد تا وقتی درب آسانسور بسته شود محو تماشای من
است. ته نگاهش چیزی موج می‌زند که تا خروجی
هتل توی ذهنم باقی می‌ماند. چیزی که درکش نمی‌کنم
ولی نمی‌توانم فراموشش کنم.

جلوی خروجی هتل، سرمای هوا می‌خورد به صورت
گر گرفته‌ام. باد یخ از شالم می‌گذرد و گوش‌های داغم
را خنک می‌کند. سرما می‌خزد توی پالتو و تن عرق
نشسته‌ام را می‌لرزاند. کف دستم می‌سوزد. با نفس‌هایی
بریده و بدون تعادل پله‌ها را پایین می‌روم و چشم
می‌گردانم برای یک تاکسی که بعید می‌دانم پیدا کنم.
توی سرم شلوغ است. صدای بوق ماشین‌ها و

میهمان‌هایی که در پیاده‌رو به سمت هتل می‌آیند با
آخرین تصویری که از بهنام توی ذهنم نقش بست
قاطی می‌شود و شقیقه‌هایم را به ضربان وامی‌دارد.
عمیق نفس می‌کشم اما ریه‌هایم جمع شده و نفس کم
می‌آورم.

سینه‌ام می‌سوزد. به زحمت و از کناره‌ی دیوار هتل به
سمتی می‌روم که خلوت‌تر است. به شتاب قدم
برمی‌دارم اما روحم جان ندارد تنم را همراهی کند.
حتی دلم می‌خواهد همانجا بیفتم و بخوابم. توی خیابان
و بعد چشم باز کنم و ببینم همه چیز تمام شده. دستی از
عقب شانه‌ام را می‌گیرد. تمام بدنم می‌لرزد. تعادلم را
از دست می‌دهم و یکوری تکیه می‌دهم به دیوار.
برای دومین بار منتظر دیدن صورت مازیار هستم اما
فرهاد است. چشم‌هایش مصمم و پر از اخم هستند.
فکر بعد از بیرون آمدن را نکرده بودم. اما عمه زری
انگار فکر کرده بود. با چشمانی متزلزل نگاهش
می‌کنم. لب‌هایش به هم چسبیده‌اند. راست می‌ایستد و
دستی به صورتش می‌کشد. بعد نگاهی به دور و برش

می‌اندازد و سر هر دو فرمان برمی‌گردد به سمت
هتل.

بهنام دست بردار نیست. قدم تند کرده به سمتی که من
ایستاده‌ام و کسانی دنبال سرش می‌آیند بلکه منصرفش
کنند. فرهاد بیخیال من می‌شود و می‌رود به طرف او.
دیگر نمی‌خواهم ببینمش. حدس می‌زنم چرا آمده.
نگران است. نگران من نیست. نگران زبان من است.
می‌ترسد مبادا حرفی بزنم که زندگی‌اش برباد برود. از
خاطراتی خصوصی بگویم که متعلق به گذشته‌اند.
متعلق به رختخوابی سفید و داغ و رختناک در هتلی
در قلب این شهر شلوغ و بی‌در و پیکر... پلک به هم
می‌فشارم و راه می‌افتم. فرهاد صدایم می‌زند. گوش
نمی‌کنم. فقط سر برمی‌گردانم به سمتشان. می‌بینم که
شانه‌ی بهنام را گرفته و به زور هلش می‌دهد به سمت
هتل. شوهر الناز بازویش را می‌گیرد و می‌کشد به
سمت مخالف. اما بهنام انگار مجرمی است که دلش
نمی‌خواهد دستگیرش کنند. حالم از این تصویر به هم
می‌خورد.

فرهاد برمی‌گردد طرف من و می‌گوید: زودباش
اخم‌هایم توی هم می‌رود: چی؟

بی‌حرف مچ دستم را محکم می‌گیرد و با گام‌هایی بلند
به سمت حاشیه‌ی خیابان راه می‌افتد. آنقدر بی‌حس و
حالم که دنبالش کشیده می‌شوم. توی سرم طبل
می‌کوبند. پاهایم انگار مال خودم نیستند. هنوز حالت
تهوع دارم و دلم نمی‌خواهد اینجا جلوی چشم بهنام
ضعف نشان دهم. تمام قوتی که در تنم مانده را جمع
می‌کنم و مچ دستم را از میان انگشتان قفل شده‌ی
فرهاد بیرون می‌کشم. می‌ایستد و قبل از آنکه حرفی
بزند من لب باز می‌کنم: خودم میام. این کار لازم
نیست

#پایزده

دیگر حتی پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم. به فرهاد هم
نگاه نمی‌کنم. فقط چشمم به بوتیکی آن طرف خیابان

است. به مانکن‌هایی که با پالتوهای تیره‌رنگ زیر نور مهتابی ایستاده‌اند. صورت‌های سفیدشان من را یاد خودم می‌اندازند. حس می‌کنم قبلاً یکی از این عروسک‌های بی‌رنگ بودم. یکی از همین‌ها که جان می‌دهند تنشان لباس‌های خوش‌دوخت کنی و بگذاریشان توی ویتترین. دیگر دلم نمی‌خواهد عروسکی ویترینی باشم. فرهاد جلوی نگاهم را سد می‌کند. زل می‌زند به چشم‌هایم و معنی نگاهش را نمی‌فهمم. ته مردمک‌هایم دنبال چیزی می‌گردد که نمی‌دانم چیست. می‌گوید: مازیار منتظرته.

گوشم زنگ می‌زند. لب باز می‌کنم: اومده دنبالم؟
سر بالا می‌اندازد: اومده دعوات کنه
بعد چند قدمی جلوتر می‌رود و با دست اشاره می‌کند دنبالش برم. پشت سرش راه می‌افتم و به حرفی که زده فکر می‌کنم. «اومده دعوام کنه؟» برای آنها من هنوز همان دختر سه سال پیش هستم. همان دختر لوسی که می‌شود برایش تصمیم گرفت یا اگر کار اشتباهی کرد دعوايش کرد. دنبال هم می‌رویم تا یکی

از فرعی‌ها و جلوی ماشینش می‌گوید: نمی‌برمت
خونه‌ی خودمون
-اونجاست؟

به تایید سر تکان می‌دهد. هیچ‌وقت نفهمیدم چرا
زورش می‌آید حرف بزند. می‌نشیند پشت فرمان و
می‌خواهد که من هم سوار شوم. می‌نشینم کنار دستش.
فرهاد، سی سالش است. چهار سال از من بزرگتر
است و دو سال از ... دیگر نمی‌خواهم بهنام را با
هیچ‌کسی مقایسه کنم. پسر ارشد عمه زری، مثل
مادرش جدی و اخم‌وست. دوتا برادر کوچک‌ترش
از دواج کرده‌اند و خودش با عمه زری زندگی می‌کند
اما هیچ‌کسی بهش نمی‌گوید بچه ننه. عمه زری جوری
تربیتش کرده که چنین لقبی بهش نچسبد.
می‌گوید: می‌برمت خونه‌ی توران خانم

چیزی نمی‌گویم. خودم هم قصدم این بود که برگردم
خانه‌ی خاله توران. بعد فکر کنم که چطوری با بقیه‌ی
زندگی‌ام کنار بیایم. انگار که فکرم را خوانده باشد،
می‌گوید: جلوی چشم برادرت نباشی بهتره

لحنش مهربان و دلجویانه است. با صورت اخمو و جدی‌اش نمی‌خواند. اگر سولماز بداند با فرهاد برمی‌گردیم تنش می‌رود روی و پیره. حتی حالا هم معلوم نیست که خبر نداشته باشد. آنقدر که او شیفته‌ی فرهاد است، پسر عمه‌ی من در قید او نیست. شاید حتی خبر نداشته باشد که سولماز دیوانه‌اش شده.

فرهاد می‌گوید: دیشب او مدی؟

سر تکان می‌دهم. او هم دیگر هیچی نمی‌گوید. تا وقتی می‌رسیم به خانه‌ی خاله توران که با محل جشن فقط ربع ساعت فاصله دارد. یادم می‌افتد که با هتل تسویه نکرده‌ام. کارت شناسایی‌ام آنجا گرو است. اما ترجیح می‌دهم چیزی نگویم. ذهنم آنقدر پریشان است که گرفتن کارت شناسایی آخرین چیز مهمی است که باید نگرانش باشم. فرهاد ماشین را نگه می‌دارد و می‌چرخد طرفم. در تاریکی ماشین، در سکوتی که کوچه را بغل گرفته، بی‌حرف نگاهم می‌کند. نمی‌دانم دنبال چی می‌گردد. شاید دنبال پگاه خندانی که گاهی سر به سرش می‌گذاشت. به خاطر زن نگرفتن پاپیچش

می‌شد و ... دستش از فرمان جدا می‌شود و به عادت
همیشگی روی صورتش می‌کشد و بعد می‌گوید: الان
دیگه ...

حرفش را نیمه تمام می‌گذارد. تکیه می‌دهد به صندلی
و زیر لب زمزمه می‌کند: باورم نمی‌شه
دلم نمی‌خواهد بدانم منظورش چیست. دستگیره در را
می‌کشم و پیاده می‌شوم. او هم همین‌طور. همراهم تا
ورودی برج می‌آید. زنگ را به جای من فشار می‌دهد
و در سکوت می‌ایستیم تا سولماز از آیفون تصویری
ما را ببیند و بعد در را باز می‌کند. همراهم تا جلوی
آسانسور می‌آید. دکمه را می‌زند و می‌گوید: دیگه تموم
شد؟

انگار که با هم ماموریت مهمی را انجام داده باشیم و
او حالا دنبال گرفتن نتیجه است.

پوزخند می‌زنم: برای من آره
می‌گوید: پگاه؟

و دلم شور می افتد. لحنش پر از تمناست و اولین بار
است که این طور صدایم می زند. نگاهش نمی کنم. او
هم باز ساکت می شود. آسانسور که باز می شود
می گوید: موبایل رو روشن بگذار، باهات حرف دارم
باز هم نگاهش نمی کنم. می روم داخل و دکمه ی طبقه ی
هشتم را می زنم. قبل از این که در بسته شود به
اصرار می گوید: شنیدی چی گفتم؟

#دوازده

پشت می کنم به در و چشم می بندم. درون موسیقی
ملایم اتاقک آسانسور غرق می شوم. دلم می خواهد تا
ابد توی همین اتاقک فلزی و کم نور بمانم و به این
موسیقی گوش دهم اما آسانسور می ایستد. درش باز
می شود و در کمال تعجب می بینم که فرهاد جلوی در
نفس زنان ایستاده است. می خواهم بروم به سمت در اما
نمی گذارد. می گوید: صب..ر ... کن

کلمه‌ها میان نفس‌های بریده‌اش گم می‌شوند. به حرفش گوش می‌کنم. دلم نمی‌خواهد کسی متوجه شود ما توی طبقه‌ی هشتم ایستاده‌ایم. کسی مثل سولماز. شاید قبلاً درک این چیزها برایم سخت بود. نمی‌فهمیدم وقتی کسی دوستت دارد که چشم یکی دیگر دنبالش است یعنی چه. آنقدر مغرور بودم که فکر می‌کردم وقتی کسی دوستت ندارد نباید حتی بهش فکر کنی چه برسد به این‌که عاشقش بشوی. به خودم می‌بالیدم که بهنام را دوست دارم و او هم من را. گور بابای همه‌ی آنهایی که آرزو به دل او مانده بودند. حالم ازشان به هم می‌خورد. از حماقتشان. این‌ها مال پگاهی بود که هیچ‌وقت دست رد به سینه‌اش نخورده بود. مال پگاهی که همیشه همه دوستش داشتند و او فقط باید انتخاب می‌کرد. اما حالا همه چیز فرق می‌کند. حالا من پس زده شده بودم. کسی دیگر اسمش می‌رفت توی شناسنامه‌ی بهنام و درک می‌کردم این جراحی چقدر دردناک است.

می‌ایستم مقابل فرهاد. حس غریزی زنانه‌ام می‌گوید که دنبال چی می‌تواند باشد. حتی اگر سولمازی هم درکار نبود، نمی‌خواستم به این بازی تن بدهم. این قلب

مجروح حالا حالا زمان می‌خواهد تا جان بگیرد.
می‌گویم: من تهران هستم. فکر نکنم به این زودی
برگردم. الان هم نمی‌تونم هیچی بشنوم
می‌دانم حرفم را جور دیگری برداشت می‌کند. اما
پشت در خانه‌ی خاله توران جای جر و بحث نیست.
نفسش سرجا آمده. آرام سر تکان می‌دهد و لبخندش
می‌گوید که معنی حرفم را نفهمیده. آرام می‌گوید:
مواظب خودت باش
سر تکان می‌دهم و می‌روم طرف در. زنگ را که
می‌زنم می‌بینم از همان راهپله‌ها برمی‌گردد پایین.

خاله توران یک طرفم نشسته و سولماز طرف دیگرم.
خاله میچ دستش را می‌مالد و با سولماز نگاهی رد و
بدل می‌کنند به این خیال که من حواسم نیست. بعد
سولماز تکانی به خودش می‌دهد و آرام دست می‌گذارد
روی شانه‌ام: اگه زودتر بری بهتره، به خاطر خودت.

به خاطر خودم. از سه روز پیش تا الان تنها چیزی که
غیرمهم من بوده‌ام. از صحبت‌هایشان فهمیده‌ام که
چقدر حرف پشت سرم قطار شده. حدس می‌زنم چه
چیزهایی واگویه شده. حمأ دراره‌ی خیره‌سری دختری
که آبروی پدرش را بر باد داده خیلی حرف‌ها زده‌اند.
دراره‌ی من! حالا خاله و دخترش کمر همت بسته‌اند تا
زودتر من را بفرستند خانه‌مان.

به سولماز نگاه می‌کنم: برم که سرکوفتم بزنین؟

دهان باز کرده بود حرفی بزند ولی لب‌هایش بی‌حرف
روی هم می‌آید. خاله کم‌طاقت دستم را توی دست
می‌گیرد و اضطرابش را همراه نوازش‌های
عجولانه‌اش به تنم سرازیر می‌کند: بابات ناراحت شده،
همون شب دوباره از درد می‌گرن کارش کشیده
بیمارستان.

قلبم فشرده می‌شود. انگار میله‌ی داغی میان کتفم فرو
کرده باشند. پلک‌هایم جمع می‌شوند و صورتم توی هم
می‌رود. سولماز نگران می‌گوید: پگاه؟ خوبی؟

خاله ادامه می‌دهد: قربونت برم، می‌دونم کم طاقت شدی، آخه ...

بعد انگار خشم و ناراحتی چند روزه روی وجودش سنگینی کند، می‌گوید: این چه کاری بود کردی؟

و بعد کلمه‌ها عین مسلسل شلیک می‌شوند: حرف همه‌ی اون فامیل شده تو. سه سال بود همه‌چی تموم شده بود. اون پسره هم اگر آدم بود، اگر لیاقت داشت صبر می‌کرد به خاطرت. خدا رو شکر که سرپا شدی. مامانت داشت یه نفس راحت می‌کشید...

میله‌ی داغ هنوز میان کتفم است. خاله‌هی شلیک می‌کند و قلب من بیشتر درد می‌گیرد. نفس کم می‌آورم وقتی گلوله‌ی آخر را شلیک می‌کند وسط قلبم و می‌گوید: قسمت هم نبودین خاله جان. قسمت که زوری همیشه عزیزم!

تکیه می‌دهم به پشتی نرم مبل و عمیق نفس می‌کشم. سولماز لحنش معترضانه است وقتی می‌گوید: حالا هرچی بود تموم شد، مامان این حرفا چیه؟

#سیزده

خاله توران خودش را مواخذه می‌کند: چه می‌دونم. چه می‌دونم

بعد کلافه می‌رود و ما را تنها می‌گذارد. چشم‌هایم بسته است اما بوی عطر آشنایی زیر بینی‌ام می‌پیچد. ایلیا اینجاست. چشم باز می‌کنم. اخم می‌کند: این کارا معنیش چیه دقیقاً؟

حرف «ق» را با تشدید به زبان می‌آورد. بعد می‌نشیند جفت دستم: پاشو ببینم. انگار رفته جنگ تیر خورده! سولماز اخم کرده می‌گوید: برو دنبال کارت، حوصله نداره

ایلیا می‌زند به در لودگی: زبون خودش رو گربه خورده؟

بی‌حال نگاهش می‌کنم: راس می‌گه ایلیا، برو

چشم‌هایش غمگین می‌شوند. هنوز باور نکرده من آن
پگاه اهل بگو بخند نیستم. هنوز بعد از سه سال دنبال
دختری می‌گردد که خودم هم گمش کرده‌ام. لحنش
ملایم و کمی عاقلانه می‌شود: ببین دختر، به حرف اینا
گوش نکن. بری اونجا عین قوم تاتار میریزن سرت
تیکه بزرگت می‌شه گوش نازنینت. تازه بدون
گوشواره. اونو به عنوان غنیمت جنگی برمی‌دارن
خنده‌ام می‌گیرد. رد کمرنگ لبخند می‌نشیند روی لبم.
انگار همین هم برای ایلیا کافیست. دوباره شارژ
می‌شود: بمون همین‌جا و دل سولماز خانم تا بفهمی
دنیا هنوز خیلی مونده به آخر برسه
خنده‌ام جان می‌گیرد. سولماز کوسن را می‌کوبد توی
سر برادرش: خفه شو مسخره
میان جدل بچه‌گانه‌شان گیر می‌افتم. با کوسن به جان
هم افتاده‌اند. انگار نه‌انگار که بیست و چند سالشان
است. خم می‌شوم و از زیر دستشان بیرون می‌آیم. ایلیا
پشت لباسم را می‌کشد: کجا

حتی جان ندارم روی پا بند شوم. ولو می‌شوم کف
زمین و هردوشان ساکت می‌شوند. سولماز عصبانی
می‌گوید: وقتی می‌گم شوخی خرکی نکن گوش بده
ایلیا کمک می‌کند بایستم. خاله توران آمده بیرون و
هاج و واج نگاهمان می‌کند و بعد در تایید حرف
سولماز غر می‌زند: ایلیا، زشته. موقع زن گرفتته این
کارا چیه می‌کنی تو؟
ایلیا دستی به صورتش می‌کشد: کو؟ من هنوز سیبیلام
در نیومده
بی‌حال می‌خندم و به التماس نگاهش می‌کنم: باشه،
حالم خوبه. بیخیال
لحن درمانده‌ام را حس می‌کند و می‌رود طرف اتاقش.
سولماز حرصی می‌گوید: یکی نیست بگه تو سر
پیازی یا ته پیاز آخه

بعد خیلی جدی از جا بلند می‌شود: تو هم پاشو ببینم.
هی نشسته زانوی غم بغل گرفته. پاشو

هاج و واج نگاهش می‌کنم. خاله ترغیم می‌کند: راست می‌گه پاشین برین یه دوری بزنین بیرون. حالت هم بهتر می‌شه. چیه سه روزه نشستی گوشه‌ی خونه صم بکم

می‌دانم بالاخره یک روزی باید از جا بلند شوم. می‌دانم این مهربانی‌ها که حالا رنگی از کلافگی گرفته کم کم تبدیل به عصبانیت و بعد هم دلخوری می‌شود. نمی‌خواهم بشوم یک بار اضافه روی دوششان برای همین از جا بلند می‌شوم.

لباس می‌پوشم. سولماز اما هنوز مشغول آرایش است. می‌نشینم روی تخت و نگاهش می‌کنم. خم شده جلوی میز آرایش و به مژه‌هایش ریمل می‌زند، همان‌طور که با دهان باز جلوی آینه مژه‌هایش را سیاه می‌کند می‌گوید: ببین پگاه، نمی‌خوام کارت رو قضاوت کنم ...

بعد می‌چرخد طرفم: ناراحت نمی‌شی حرف بزnm؟
شانه بالا می‌اندازم. من که قرار نیست گوش کنم پس مهم نیست.

دوباره می‌چرخد طرف آینه: به هر حال بعد از اون همه خاطره و مشکلائی که باهاش دست و پنجه نرم کردی، لابد حس کردی این کار بهتره. نمی‌دونم شاید هم الان خودت پشیمون باشی ...

سعی می‌کنم به جای گوش دادن به چرت و پرت‌های سولماز به اتاقش توجه کنم. به رنگ یاسی ملایم دیوارکوب‌ها و اشکال هندسی نقره‌هایش. یا به روتختی شیری رنگی که روی تختش پهن شده. دست می‌کشم روی گل‌های برجسته‌ی مخملی روتختی. دلم می‌خواهد دراز بکشم توی این رنگ رازآلود و فراموش کنم کی هستم ولی اینجا اتاق سولماز است. برای لحظه‌ای حسرت می‌خورم که کاش جای سولماز بودم. کاش برادری مثل ایلیا داشتم و همین لحظه اتاق یاسی رنگ سولماز مال من بود. کاش سولماز و من جای هم بودیم. از همان اول.

-درست می‌گم؟

متحیر نگاهش می‌کنم: چی؟

عصبانی فرچه‌ی ریمل را توی قوطی استوانه‌ای
شکلش فرو می‌کند و درش را محکم می‌بندد: پاشو،
هنوز توی حال خودتی، من هرچی بگم بی‌فایده‌اس
-سولماز تو خوشحالی؟

دست‌هایش دو طرف شالی که روی سرش انداخته
بی‌حرکت می‌مانند. نگران نگاهم می‌کند: چطور؟
از جا بلند می‌شوم: هیچی. بریم

بی حرف کفش می‌پوشیم و از خانه بیرون می‌رویم.
جلوی برج می‌گوییم: دیگه نمی‌خوام دراره‌ی کاری که
کردم حرف بزنیم، بذار واقعاً بریم هواخوری
دست می‌کند توی جیب پالتوаш: باشه، بریم بالای
میدون. اونجا یه پارک محله است

بی حرف کنار هم راه می‌رویم. اما هنوز چند متر جلو
نرفته‌ایم که قولش را می‌شکند: خونواده‌ی زن ... بهنام
خیلی جا خوردن

به صدای کفش‌هایمان روی سنگفرش گوش می‌کنم.
سولماز ادامه می‌دهد: حتی دختره دعواش شده با بهنام

#چهارده

قدم‌هایم تند می‌شوند و صدای کفشم روی سنگفرش
محکم‌تر به گوش می‌رسد.

-بهنام هم بحثش شده با عموت. می‌خواسته بیاد باهات
حرف بزنه آره؟

می‌ایستم و رخ به رخ می‌شویم. زل می‌زنم توی
چشم‌هایش: می‌خوای بدونی چی شد؟ اگه بگم خیالت
راحت می‌شه؟

لحتم عصبی و سرزنش‌بار است. پلک می‌زند: خب
اگه حرف بزنی راحت می‌شی، نمی‌شی؟

نفسم را عمیق بیرون می‌فرستم. انگار روحم همراه
بخاری که از دهانم بیرون می‌ریزد توی هوا محو
می‌شود. راه می‌افتم: نه، فقط زخمی رو که داره خوب
می‌شه هی با ناخن می‌خراشی
بی‌اختیار دستم را می‌گیرد: ببخشید

قلبم آرام می‌گیرد. باز صدای پاهایمان سکوتمان را
رج می‌زند. دختری با سگ کوچولوی سفیدی از
کنارمان رد می‌شود. سولماز خودش را می‌چسباند به
دیوار و می‌ایستد تا دختر رد شود. چند قدم جلوتر
می‌گوییم: بیا نمی‌خوردت

حرصی می‌گوید: اینم شده دردسر تازه‌ی ما

چیزی نمی‌گوییم. یادم می‌آید که بهنام می‌خواست یکی
از همین‌ها برایم بخرد. حتی اسمش را هم انتخاب
کرده بود ولی من دلم پیش یکی از آن گنده‌هایش بود.
می‌گفتم: خب اگه قراره سگ این قدری بگیریم گربه
که بهتره

بهنام خوشش می‌آمد که دوتا آدم مختلف باشم. هم لوس
باشم و ناز کنم. هم نترس باشم و کله‌خراب بازی داشته
باشم. دوست داشت پشت رل ماشین که می‌نشینم پایم
را بگذارم روی گاز ولی وقتی از ماشین پیاده می‌شوم
یک کفش پاشنه بلند بپوشم و بخوام.

وارد پارک می‌شویم و من یک راست می‌روم سراغ
اولین نیمکت کناره‌ی پیاده‌رو. سولماز هم کنارم

می‌نشیند ولی غر می‌زند: اگه قرار بود بشینیم خب تو
خونه می‌نشستیم

ولی من خسته شده‌ام. تکیه می‌دهم به نیمکت یخ‌کرده:
باشه. یه کم صبر کن

متوجه می‌شود چرا نشسته‌ام. می‌گوید: اون طرف‌تر یه
ون سیار هست چایی و قهوه می‌فروشه. الان میام

تا بخوام حرفی بزنم دور می‌شود و من را تنها
می‌گذارد. با دل آشوبه‌ای که خیال تمام شدن ندارد و
همین‌که تنها می‌شوم حمله می‌کند به تمام وجودم. حالا
می‌دانم که بابا آنقدر عصبی شده که فشار خونس بالا
رفته. می‌دانم که دیگر هیچ کس نمی‌آید دنبالم. با آن
همه شایعه و دلخوری و اعصاب خوردی که دنبال هم
قطار شده، محال است چشم روی کاری که کردم
ببندند. برای همین است که خاله توران می‌خواهد تا
زخم کهنه‌تر نشده راه علاجی پیدا کند و از نظر
همه‌شان راه علاج برگشتن من و معذرت خواهی
است.

گوشی ام توی جیبم می لرزد. نمی دانم چرا همراه خودم
آوردمش. این سه روز به خواندن پیامک های فرهاد
گذشته. به رد تماس هایش. باز هم اوست. فقط سه کلمه
نوشته: مامان می خواد ببیندت

او هم دلخور است. جواب هیچ کدام از
احوال پرسسی هایش را نداده ام. نخواسته ام چیزی بشنوم و
این سکوت عصبی اش کرده. اما این پیغام را نمی شود
بی جواب گذاشت. شماره اش را می گیرم. سولماز با
دوتا لیوان قهوه ی طرح استارباکس نزدیک می شود.
تصمیم می گیرم تماس را قطع کنم ولی فرهاد جواب
می دهد: هیچ معلومه کجایی؟

لحنش طلبکارانه است. آرام می گویم: همون جایی که
سه شب پیش من رو رسوندی

ساکت می ماند. سولماز می نشیند کنارم و به اشاره
می پرسد: کیه؟

می گویم: برای چی می خوان من رو ببینن؟

-خودت فکر می‌کنی برای چی؟

-من نمی‌تونم الان برگردم. اعصاب شنیدن سرکوفت ندارم

-من و مامان همراهت می‌اییم که سرکوفت نزنن

سولماز دوباره می‌پرسد کیه؟ خونسرد می‌گویم: فرهاد

ابرویش بالا می‌رود. فرهاد می‌پرسد: کسی پیشته؟

همان‌طور خونسرد می‌گویم: آره سولماز

سولماز چشم دوخته به دهان من. با دست اشاره می‌کند

دعوتش کنم بیاید. می‌گویم: ما بیرون هستیم. می‌خوای

بیا حرف بزنیم

آرام می‌گوید: با سولماز نه

سولماز هنوز چشم انتظار جواب است. می‌گویم:

هر جور راحتی

باد سولماز خالی می‌شود. لیوانش را برمی‌دارد و یک

قلپ از قهوه می‌خورد.

-فردا بیا باهات حرف بزنم

-چه حرفی

باز ساکت می ماند. سولماز دست هایش را دور لیوانش
قفل کرده و وانمود می کند برایش مهم نیست چی
می گویم ولی می دانم عصبی شده. به اصرار می گویم:
حالا بیا، حرف می زنیم

کمی مکث می کند و بعد می گوید: خیلی خب. کجایی؟
آدرس پارک را می دهم و بعد لیوانم را برمی دارم.
سولماز نگاهم می کند: اگه راحت نیست من می رم
جوابش را نمی دهم. کیفش را سر دوش می اندازد و از
جا بلند می شود.

-کجا؟

-برمی گردم خونه

یک قلیپ از قهوه ی زهرماری می خورم: اخ چه
مزخرفه

این پا و آن پا می‌کند. می‌گویم: لوس نشو. من که
می‌دونم دلت می‌خواد ببینیش
اخم می‌کند: من دلم می‌خواد، اون که هیچی
آه می‌کشم: حوصله داریا. خب اگه دوستش داری بهش
بگو. این موش و گربه بازیا چیه دیگه

#پانزده

دلم نمی‌خواهد این‌جوری با هم حرف بزنیم ولی این
چیزها دیگر برایم جذاب نیست. برایم جذاب نیست که
بنشینم پای حرف‌های سولماز و او برایم از
احساس‌های بچه‌گانه‌اش حرف بزند. از دلتنگی‌هایش
برای فرهاد. از تفسیرهای بلندبالایش درباره‌ی علت
رفتارهای فرهاد و از سوال‌های ناتماش راجع به طرز
فکر فرهاد، یا آخرین باری که او را دیده‌ام. قبلاً یک
جاسوس کارکشته بودم و گوش به زنگ. هر اتفاقی آن
طرف می‌افتاد که یک سرش به فرهاد ختم می‌شد را
در اولین تماس تلفنی به سولماز می‌رساندم. حالا اما به
نظرم این بازی‌ها حتی برای سرگرم کردن هم جالب
نیستند.

سولماز لبش را می‌جود: دیگه چی؟
و بعد از کمی مکث باز لب باز می‌کند: پگاه؟
لحنش نگران و ملتمسانه است. می‌دانم می‌خواهد چی
بگوید. چشم می‌بندم و سرم را تکیه می‌دهم به نیمکت:
هرچی تو فکرته نمی‌خوام بشنوم
اما گوشش بدهکار نیست: دوستت داره؟
صدایش می‌لرزد. مثل غریقی که به تکه چوبی
موریانه خورده چنگ انداخته باشد. جوابش را
نمی‌دهم. نمی‌خواهم دردی را به قلبش تحمیل کنم که
حالا با تمام وجود درک کرده‌ام.

تازه عالم بهتر شده بود. توی سالن خانه‌مان نشسته
بودم و آلاء، زن مازیار داشت با یاسمن زن اشکان،
برادر دیگرم، پیچ پیچ می‌کرد. گوشم به حرف‌هایشان
بود و چشمم به صحنه‌ای که از تلویزیون پخش می‌شد.

یوزپلنگی داشت می‌رفت شکار آهو. یاسمن گفت:
چطوری می‌تونه عاشق یکی دیگه باشه؟
آلما هیزی گفت و آرام‌تر ادامه داد: لابد نبوده که دلش
رفته پی یکی دیگه
یوزپلنگ می‌دوید و آهو ترسیده میان ساقه‌های زرد
علف جست می‌زد.
یاسمن گفت: منم همین رو می‌گم

یوزپلنگ خیز برداشت و آهو را شکار کرد. دیگر
حرف‌هایشان را نمی‌شنیدم. چشمم به آهویی بود که
دریده شده بود. آهویی که دیگر آهو نبود.
چشم باز می‌کنم و زل می‌زنم به چشم‌های درشت و به
اشک نشسته‌ی سولماز. نمی‌خواهم فکر کند عشقش را
شکار کرده‌ام ولی انگار من خودم آهویی هستم که
یکی دیگر آن را دریده است. آه می‌کشم: بشین

تا می‌نشیند، فرهاد را می‌بینم که متین و آرام به سمتان می‌آید. حتی طرز راه رفتنش هم یک جور دیگر است. رو به سولماز می‌گویم: من که بهش فکر هم نمی‌کنم ولی از من می‌شنوی خودت رو اینجور عذاب نده. اونی که عاشقشی یه آدم عادیه مث همه‌ی آدمای دیگه. فقط چون درگیرشی ... فکر می‌کنی با بقیه فرق داره

فرهاد می‌رسد به ما. سولماز منگ حرفیست که بهش زده‌ام. می‌دانم محال است بفهمد چی گفته‌ام. نه این که نفهمد. نمی‌خواهد بفهمد. از جا بلند می‌شوم: سلام سولماز هم بلند می‌شود و زیر لب سلام می‌کند. جواب سلامان را می‌دهد و خیلی عادی لبخند می‌زند: توی این سرما، اومدین پارک؟ حرفی برای گفتن ندارم. ساکت می‌مانیم. به لیوان‌های نیم‌خورده‌ی قهوه اشاره می‌کند: قهوه هم میدن؟

باز هیچی نمی‌گوییم. جو بینمان خیلی رسمی و سنگین است. قبلاً این‌طور نبود. محال بود ببینمش و سر به سرش نگذارم. او اما فقط لبخند می‌زد و سکوت

می‌کرد. حالا جایمان عوض شده، او شوخی می‌کند و
من سکوت می‌کنم. سکوت منهای لبخند. می‌گوییم:
قهوه‌اش تعریفی نیست.

زل می‌زنم توی چشم‌هایش. سینی را برمی‌دارد: خب
می‌ریم یه جای دیگه که تعریفی باشه.

بعد سرسری نگاهی به سولماز می‌اندازد: سینی رو
کجا پس بدم؟

سولماز به جایی ته پارک اشاره می‌کند و بعد می‌گوید:
خودم می‌برم

فرهاد قبول نمی‌کند. می‌رود و ما را تنها می‌گذارد.
سولماز آب دماغش را بالا می‌کشد: من نمی‌تونم پیام.
هیچ ربطی به تو نداره به خدا. حالم خوب نیست

زل می‌زنم به چشم‌هایش: اگه قبلاً همچین حرفی
می‌زدی می‌گفتم بیخود ولی حالا می‌گم هر جور راحتی
مردمک‌هایش دو دو می‌زنند. الان است که اشک‌هایش
فرو بریزند. دستش را فشار می‌دهم: اگه بخوای من
بهش ...

کمی عقب می‌رود: حرفش رو هم نزن
خوشم می‌آید. غرور انگار توی خانواده ما موروئی
است. لبخند می‌زنم: باشه
سری تکان می‌دهد و راه می‌افتد به سمت خروجی.
می‌گویم: سولماز؟

می‌چرخد طرفم. بعد مسیر نگاهش عوض می‌شود.
می‌دانم فرهاد پشت سرم است. می‌گویم: ممکنه بخوام
یه مدت اینجا بمونم، به‌نظرت خاله ...
آرام می‌گوید: ماما هرچی می‌گه واسه خودت می‌گه.
وگرنه اینجا خونهی تو هم هست
بعد سری به نشانه‌ی خداحافظی تکان می‌دهد. هم برای
من و هم برای فرهاد که حالا کنارم ایستاده. می‌ایستیم
و دور شدنش را نگاه می‌کنیم. فرهاد می‌گوید: چرا
رفت؟

#شانزده

همان‌طور که خیره مانده‌ام به درخت‌های لخت
می‌گویم: حس کرد حرف مهمی داری که می‌خواهی
خودم تنها بشنوم

-بریم یه جای گرم بشینیم

-من همین‌جا راحت‌م

می‌چرخم طرفش: خب منتظرم

دست می‌کند توی جیب‌هایش و این پا و آن پا می‌کند:
انگار مزاحمتون شدم

می‌نشینم سر جایم: نه، اگه بودی نمی‌گفتم بیای

-مطمئنی واسه خاطر یکی دیگه نخواستی پیام

زل می‌زنم به چشم‌های نگران‌ش. همان نگرانی که
توی چشم‌های سولماز موج می‌زد را توی نگاه او هم
می‌بینم. می‌گویم: نه مطمئن نیستم. ولی حالا که اومدی

سکوت می‌کند. همان دختری که سگ داشت حالا با
یکی دیگه روبه‌رویمان ایستاده. سگ‌هایشان رو به هم
پارس می‌کنند و اعصاب من به هم ریخته. می‌گوید:

می‌خواهی تهرون بمونی؟

دلَم می‌خواهد سنگی به طرف سگ‌ها پرت کنم. سر
فرهاد می‌چرخد به سمتی که زل زده‌ام.

-اگه اذیتت می‌کنن می‌تونیم بریم یه جای دیگه

-آره می‌خوام بمونم

-خوبه ولی به هر حال مامان میاد ببیندت. شاید هم
بخواد تو بیای خونه‌ی ما

صاحب سگ‌ها بالاخره دل از هم می‌کنند و جدا
می‌شوند. سکوت همه‌جا را فرا می‌گیرد اما من هنوز
عصبی‌ام: پیام خونه‌ی شما؟

صورتش آرام و مطمئن است: عیبی داره؟

-نه ولی ترجیح می‌دم بمونم اینجا. پیش سولماز
راحت‌ترم

تکیه می‌دهد به صندلی و آرام می‌گوید: دایی حالش
خوب نیست. از دستت خیلی ناراحته. اون طرف هم

...

-همش رو می‌دونم ولی برام مهم نیس

-مهم نیست که بابات حالش بد شده؟
-منظورم به این نبود. اومدی این حرفا رو بزنی؟
مکت می‌کند و ناامیدانه می‌گوید: نه ولی ...

از جا بلند می‌شوم و می‌ایستم روبه‌رویش. دلم
نمی‌خواهد پا در هوا بماند. اصلاً هم درکش نمی‌کنم.
می‌گویم: از کی؟ ها؟ از کی فرهاد؟

هاج و واج نگاهم می‌کند. نفسی عمیق می‌کشم و
آرام‌تر می‌گویم: تو برای من مثل مازیاری. فکر کنم
خودت این رو فهمیده باشی

با دو انگشت چشم‌هایش را می‌مالد و بی‌حال نگاهم
می‌کند: مگه من چیزی گفتم؟

از خودم وا می‌روم. برای لحظه‌ای شک می‌کنم. به
تمام حس‌های غریزی‌ام و حتی به حس‌های غریزی
سولماز. اصلاً دوست ندارم جلوی چشم فرهاد هم خیط
شوم. این همه خجالت که کشیدم برایم کافی است.

کلافه می‌گویم: پس چی؟

آه می‌کشد: نمی‌شناسمت، خیلی عوض شدی

با حرص نگاهش می‌کنم: حالا می‌خوای بشناسی؟ که
چی بشه مثلاً؟

از جا بلند می‌شود: اون به خودم مربوطه. تازه من که
هنوز چیزی نگفتم

دلم می‌خواهد بزمنش. بی‌رحمی‌اش را درک نمی‌کنم.
انگار که فقط او مهم است و من هیچم. حقیقت هم
همین است. من انتخاب می‌کردم ولی به خاطر انتخابم
زحمت نمی‌کشیدم. حالا هم می‌توانم انتخاب کنم و
بنشینم یک گوشه تا زندگی‌ام را بسازند. بی‌آنکه
زحمت بکشم. برای آنها نه گفتن معنا ندارد. چون تا به
حال انتخاب‌هایم خارج از چارچوب فکری آنها نبوده.

می‌گوید: بذار یه مدت بگذره بعد حرف می‌زنیم. بریم
برسونمت. هوا سرده، اذیت می‌شی

بی‌آنکه نگاهش کنم راهم را می‌گیرم و می‌روم. دنبال
سرم می‌آید: پگاه

محلش نمی‌گذارم. باز صدایم می‌زند ولی چیزی
نمی‌گویم. قدم تند می‌کنم. خودش را می‌رساند به من:
لوس بازی رو بگذار کنار
می‌ایستم. نگاهش می‌کنم. خیلی جدی می‌گوید: قضیه
به‌نام تموم شد رفت. فراموشش کن
پوزخند می‌زنم.

-خیلی خب فراموشش کردی. حالا تا ابد می‌خوای از
خونواده‌ات فرار کنی؟
-عمه چه کارم داره؟
-میاد باهات حرف بزنه
-دلخوره؟
-نه

کلافه می‌شوم. از این جواب‌های تلگرافی‌اش. می‌گویم:
ولی اگه بدونه تو مدام به من زنگ می‌زنی دلخور
می‌شه

- یه جوری حرف نزن انگار من بی‌اجازه‌ی مامان
آب نمی‌خورم

ساکت می‌نشینم روی نیمکت. کنارم می‌نشیند و با
همان لحن دلجویانه اول کار می‌گوید: حتی اگه این
اتفاقا هم نمی‌افتاد، یه روزی خودت می‌فهمیدی که
به‌نام به دردت نمی‌خوره

دختر احمقی نیستم که منظورش را نفهمم. می‌چرخم
طرفش: چی ازش می‌دونستی؟

#هفده

به چشم‌های مصمم و شاید نگرانم نگاه می‌کند. نگرانم؟
اگر به‌نام برایم مهم بود حتماً نگران می‌شدم از این
حرف ولی محال بود که حرف‌های فرهاد را باور کنم.

حالا اما همه چیز فرق کرده. می پرسم: چی
می دونستی؟

-برات مهمه بدونی؟

بی آنکه جواب بدهم توضیح می دهم: مطمئن باش بهت
می گفتم. فکر نمی کردم به اون سرعت بیان
خواستگاری. بعد هم حس کردم تو خوشحالی ولی بهت
می گفتم

حدس می زنم قرار است چی بشنوم. قبلاً هم اشکان
حرف هایی زده بود. به بابا ولی من نتوانستم بشنوم چی
گفته فقط شنیدم که بابا گفت: زن بگیره عاقل می شه.
این حرفای مفت رو باور نکن

می پرسم: سر و گوشش می جنبید؟

ساکت می ماند. از جا بلند می شوم و روبه رویش
می ایستم. با نگاه می خواهم حرف بزنم.

می گوید: آره با همین ... دختره

-درنا؟

ساکت می ماند. ازش بدم می آید. از این که حالا این حرف ها را می زند. نمی دانم چرا. شاید به این خاطر که اگر همان وقت که حلقه را پس فرستادند می گفت کمتر زجر می کشیدم. می گویم: همه تون یه لجن هستین فرهاد را همان طور متحیر پشت سرم جا می گذارم و از پارک بیرون می آیم. تنم گزگز می کند. هیچ وقت این قدر گستاخ نبودم.

عمه زری را دیدم. فرهاد نیامد دنبالم. خود عمه دو روز پیش زنگ زد و دعوتم کرد بروم خانه شان. رفتم و در غیاب فرهاد با هم حرف زدیم. حرف که نه! او گفت و من شنیدم. توقع نداشتم فرهاد را ببینم ولی منتظر بودم عمه حرفش را پیش بکشد ولی چیزی درباره او نگفت. هرچی بود فقط به نگرانی اش درباره ی رفتارهای من مربوط می شد. درباره ی برگشتن و جبران اشتباهاتم. منتظر نبودم جز این بشنوم. حتی یکی شان هم به این فکر نکرد که این کار باعث شد کمی آرام شوم. یکی شان هم فکر نکرد من

هم حقى دارم و بايد از آن دفاع كنم. البته اگر بهنام
دنبال سرم نمى‌آمد و من توى گوشش نمى‌زدم خيلى
بهتر بود ولى آن توگوشى يك‌جور نقطه‌ى پايان بود
بر تمام احساسات قلبى‌ام نسبت به او.

من معتقدم به اين ضرب‌المثل معروف كه مى‌گويد: «
هرچى بخواد پيش بيايد، حتماً پيش مياد» و لابد آن
جور ديدن بهنام بايد پيش مى‌آمده. براى همين
حرف‌هاى عمه ناراحت‌م نکرد. وقتى صحبت‌هايش تمام
شد گفتم روى حرف‌هايش فكر مى‌كنم. چند روز بايد
صبر كنند. عمه خوشحال شد. درست مثل پسرش كه
جلوى در آسانسور بهش گفتم بعداً حرف مى‌زنيم و
خوشحال شد. وقتى برايشان مهم نيست نظر واقعى من
براى برگشتن چى هست نبايد توقع داشته باشند هرچى
مى‌گويند قبول كنم. بگذار به خيال خودشان فكر كنند
دارم فكر مى‌كنم به برگشتن. حالا باز خانه‌ى خاله
توران هستم و پرده‌ى سكوت بين من و سولماز
ضخيم‌تر شده. سولماز نپرسيد چى بين من و فرهاد
گذشته، نخواست بداند عمه به من چى گفته. فقط اين‌ها
نيست. انگار ديگر من را نمى‌خواهد. دوستم ندارد. يا

چه می‌دانم باور نمی‌کند من به فرهاد حتی فکر هم نمی‌کنم.

می‌روم توی اتاقش. نشسته روی تخت و چندتا ژورنال دور و برش پهن شده. زیر نور ملایم آباژور صورت بدون آرایشش خسته و غمگین به نظر می‌رسد. می‌نشینم کنارش و گردن خم می‌کنم توی ژورنالی که روی پا گذاشته. تصویر عروسی است که به شکل خاصی آرایش شده. انگار هم آرایش دارد و هم ندارد. یک آرایش محو و زیرپوستی. انگشت می‌کشم روی لب‌های عروس: الان این جوری مده؟

ورق می‌زند و سر تکان می‌دهد. دوباره به تصویر تازه نگاه می‌کنم. قبلاً کارمان واریسی ژورنال‌های تازه بود. قرار بود خود سولماز آرایش‌م‌کند. او یک چیز می‌پسندید و سلیقه‌ی من یک چیز دیگر بود. آخر سر خاله و مامان را می‌کردیم داور که بگویند کدام بهتر است. حرف هردوتاشان هم این بود: تو خودت خوشگلی هر جوری آرایش کنی بهت میاد

به نیم‌رخش نگاه می‌کنم: خسته‌ای؟
ژورنال را می‌بندد و به ساعت مچی‌اش نیم‌نگاهی
می‌اندازد: آره
از جا بلند می‌شوم تا بیرون بروم. کلافه از این
تلاش‌های نصفه نیمه برای برقراری ارتباط. روی
تخت ولو شده و ساعدش را گذاشته روی چشمهایش.
می‌گویم: اگه فکر می‌کنی باید حرف بزنیم من مشکلی
ندارم
-نه مهم نیست. فردا سرم خیلی شلوغه. باید زودتر
بخوابم

#هجده

کمی مکث می‌کنم و راه می‌افتم به طرف در اتاق که
سوالش می‌خکوبم می‌کند. هنوز باورم نمی‌شود همچین
چیزی پرسیده. کلمه‌ها را توی سرم مرتب می‌کنم: «
فرهاد مشکلی با نوع رابطه‌ی تو و بهنام نداره؟»

گیجم. نمی‌دانم منظورش چی می‌تواند باشد. نمی‌دانم
دارد طعنه می‌زند یا ...

برمی‌گردم جلوی تخت: فرهاد صنمی با من نداره

روی شکم و پشت به من می‌خوابد: این حرفا رو همه
اول کار می‌زنن. دو روز دیگه باید ببینیم چی می‌شه
عصبی و منزجر از لحن کنایه آمیز سولماز جلوتر
می‌روم: الان داری من رو تهدید می‌کنی؟

سکوت می‌کند. تنم سست شده. آب سرد توی دهانم
جمع شده. با این حال می‌گویم: تو حق نداری با من
اینجوری رفتار کنی. اگه فرهاد فکریایی توی سرش
هست به من هیچ ربطی نداره

راهم را می‌گیرم و می‌روم ولی می‌شنوم که می‌گوید:
به من که ربط داره

جوابش را نمی‌دهم. برمی‌گردم توی اتاق و صورتم را
میان دست‌هایم قایم می‌کنم. گلویم تیر می‌کشد. انگار

یکی با میله فرو کرده باشد توی حلقم. اگر گریه نکنم
قلبم از جایش بیرون می‌پرد. همان‌طور که اشک از
چشم‌هایم راه افتاده به گزینه‌های پیش رویم فکر
می‌کنم. یکیش این است که برگردم خانه‌مان. هرچی
گفتند جیک نزنم. هر تصمیمی گرفتند قبول کنم. نه
محال است. شاید فرهاد پا پیش بگذارد ... تصور
فرهاد جایی نزدیک خودم تهوع آور است. آن هم بعد
از شنیدن حرف‌هایی که زد. گیرم که فقط بخوام
شوهر کنم و از شر این رابطه‌های زخم‌خورده‌ی
خانوادگی خلاص شوم، به قول سولماز لعنتی وقتی
فرهاد بفهمد تا کجا پیش رفته‌ایم باز هم قبول می‌کند؟
تمام این سه سال توی سرم چرخ می‌خورد. هیچ‌کس
هم یادش نمی‌آید بین ما صیغهی محرمیتی بوده. فقط
یک چیز توی ذهنشان تکرار می‌شود.

اشک‌هایم سرازیر شده‌اند. شانه‌هایم می‌لرزند و تمام
تلاشم را می‌کنم صدایم را توی گلو خفه کنم.
نمی‌خواهم همچین کاری کنم. نمی‌خواهم برگردم سر
خانه‌ی اول.

اگر هم اینجا بمانم، می‌شوم میهمان مزاحم. به قول
مامان مهمان روز اول طلاست. چند روز که بگذرد
می‌شود مس!

از جا بلند می‌شوم و همان‌طور که هق می‌زنم به
راه‌های دیگر فکر می‌کنم. باید از مامان کمک بگیرم.
او می‌تواند یک مقدار پول بدهد تا یک جایی برای
خودم بگیرم. مهم نیست کجا، همین‌که خانه‌ی خودم را
داشته باشم کافی است. بعد چی؟ خرج زندگی‌ام چی؟
اصلاً چقدر در ماه برای زندگی کردن توی این شهر
کوفتی لازم است؟ من که یک‌روز هم کار نکرده‌ام.
نمی‌دانم کار کردن چی هست اصلاً. کی به من با
معدل یازده، از یک دانشگاه پولی کار می‌دهد اینجا؟
تصویر آینده و هم‌ناک مقابلم جان می‌گیرد. همه‌ی راه‌ها
به خانه‌مان ختم می‌شود. زنگ موبایل پرتم می‌کند به
حفره‌ی سیاه ترس.

با چشم‌های وق زده به شماره‌ی روی صفحه نگاه
می‌کنم. شماره موبایل مامان است. گوشی را جواب
می‌دهم و جان می‌کنم لحنم عادی باشد: الو، مامان؟

اما جان کندنم بی فایده است. مامان می پرسد: پگاه؟
خوبی؟

بغضم دوباره می شکفد. لب به هم می فشارم. مامان
می گوید: پگاه؟ عزیز مامان؟

همه ی تقلاهایم برای حرف زدن می شود یک کلمه:
بله؟

-چته؟ گریه کردی؟ دکتر بهت چی گفت؟ نگفت فشار
عصبی بده برات؟ من از دست تو چی کار کنم؟

عمیق نفس می کشم. گوشی را دورتر از گوشم می گیرم
و عمیق نفس می کشم. همه ی غصه ها آب می شوند و به
حال خودم برمی گردم: من خوبم

-از خونه زنگ زدم جواب ندادی
-گفتم شاید داداش باشه

-اونا زنگ نمی زنن خودت که می دونی

سکوت می کنم. می نشینم روی تخت و به صدای
موسیقی که پخش می شود گوش می کنم. ایلیا دارد فیلم
می بیند.

#نوزده

-زری خانم زنگ زد، گفت برمی‌گردی چندروز دیگه
آره؟ اگر همچین نکرده بودی لازم نبود خودت
برگردی. منم می‌اومدم اونجا چند روزی می‌موندم با
هم برمی‌گشتیم.

فیلمی که می‌بیند را من هم دیده‌ام. چرا فیلم‌هایی که
می‌بیند تکرار زجر آدم‌ها هستند؟

-آره پگاه؟ عمه‌ات گفت چند روز دیگه ...

-نه مامان. نه! اینو بهش گفتم که دست از سرم برداره
آهش می‌پیچد توی گوشم. ملت‌مسانه می‌گویم: چرا هی
می‌گین برگردم؟ مگه اومدن من دیگه چه فرقی می‌کنه؟
خودتون خوب می‌دونین که قراره چی بشه.

-هرچی هم بشه، کسی بد تو رو نمی‌خواد

-دلم نمی‌خواد برگردم اونجا

کلمه‌ی آخر را لرزان می‌گویم. مامان کوتاه می‌آید.
آرام می‌گوید: خیلی خب خودت رو ناراحت نکن. یه
مدت بمون تا آبا از آسیاب بیفته

-مامان؟

-بله؟

-اگه ... بخوام ... اگه بخوام...دیگه ...

-حرفش رو هم نزن. اینجا خونه‌ی توئه. هرچی هم بابات و داداشات بگن از روی خیرخواهی. حالا اگه عصبانی هم شدن نباید بهت بربخوره. خیلی بد کاری کردی. بزرگ شو دختر. کارت بد بود. بفهم

مطمئن می‌شوم که توی جبهه‌ی آنهاست و خودم را می‌بینم که در مجلس خواستگاری روبه‌روی عمه زری نشسته‌ام ... اگر به فرهاد بگویم چی؟ بیخیال می‌شود؟ واقعاً؟ نفر بعدی کی هست؟ به او هم بگویم؟ خودم دستی دستی آبروی خودم را ببرم؟

-الو پگاه؟ چند روزی بمون اونجا بعدش ببینم چی میشه. شاید هم خودم او مدم دنبال....

-مامان ... من دیگه ... دختر ... نیستم

سکوت. سکوت کش‌دار و تلخ. و بعد بوق‌های کوتاه و بریده. همین؟ عزیز مامان بودن تا همین‌جا بود؟ فقط

وقتی مریضم نازم را می‌کشند؟ وقتی سرکشی نکنم؟
خامی و جوانی نکنم؟ خب حالا که کرده‌ام. حالا که
مباداهایش را پشت گوش انداخته‌ام و یک اشتباه بزرگ
کرده‌ام دیگر عزیز مامان نیستم؟ می‌شناسمش. همیشه
وقتی خبر شوکه‌کننده‌ای می‌شنود قفل می‌کند. این
گوشی قطع کردن یعنی شوکه شده ولی معنی‌اش این
نیست که درکم می‌کند. ولو می‌شوم روی تخت. جمع
می‌شوم توی خودم. دست می‌کشم به صورت داغ و
ملتهبم. باید کار پیدا کنم. از همین فردا باید بروم دنبال
کار. هرکاری که بشود.

#بیست

می‌نشینم توی ماشین و زل می‌زنم به پیاده‌روهای
شلوغ. ایلیا راه می‌افتد: خب؟
مردم چه دل خوشی دارند. این وقت روز آمده‌اند برای
خرید. به پاکت‌های ارزان قیمت با مارک شنل توی
دست دخترها نگاه می‌کنم: گفتن زنگ می‌زنیم

لپش ارا از هوا پر و خالی می‌کند: یعنی بیخیال
حتی اگر او هم نمی‌گفت می‌دانستم.

-جای دیگه‌ای هم باید بریم؟

-عجله داری؟

-نه، گفتم که امروز بیکارم

این چهارمین جاییست که سر زده‌ام ولی ناامید نیستم.
بالاخره یکی هست که من را بخواهد. سطح توقعاتم را
پایین آورده‌ام. همین‌که به عنوان منشی هم قبولم کنند
خوب است. اگرچه اگر خاله بفهمد جور مامان را
می‌کشد و به جای او غر می‌زنند.

-چرا نمی‌ری پیش سولماز؟ من که می‌دونم ته تهش
میشی منشی. خب برو اونجا

جوابش را نمی‌دهم. او از رابطه‌ی سرد شده‌ی ما
بی‌خبر است. گوشی‌ام می‌لرزد. به سرعت بیرونش
می‌کشم. به این امید که یکی از همین شرکت‌ها باشند
ولی نیست. فرهاد است. فرهاد لعنتی که شده مکافات
این روزهای من. گوشی را می‌اندازم ته کیفم.

-ها پگاه؟

-چی؟

-می‌گم چتون شده تو و سولماز؟ یه دفعه زدین به تیپ
وتاپ هم

گوشی دوباره زنگ می‌خورد. دوباره همان اسم. همان
صورت آرام و مطمئن روی صفحه تلفن من.

-جوابش رو بده بیچاره خودش رو کشت

گوشی را قطع می‌کنم. پشت ترافیک مانده‌ایم و اگزوز
ماشین‌ها هوا را سیاه کرده‌اند. چشمم بدجور می‌سوزد.
می‌گویم: هوا خیلی کثیفه

می‌خندد: کثیفه؟ به این میگی کثیف؟

راه می‌افتیم. دوتا راننده تاکسی جفت هم جلو می‌روند
و با هم حرف می‌زنند. ما پشت سرشان هستیم و ایلیا
خیال ندارد ازشان سبقت بگیرد. عصبانی می‌گویم:
اینجا جای احوال‌پرسیه؟

-آروم باش. اگه بخوای واسه این چیزا خودت رو
ناراحت کنی دو روز نشده لنت می‌سوزونی

آرام می‌کوبم توی بازویش: مسخره
تلفن دوباره زنگ می‌خورد. کلافه انگشت می‌کشم
روی صفحه: بله؟ بله؟ بله؟
ایلیا به خاطر لحن طلبکارم سوت می‌کشد. فرهاد
می‌گوید: وقتی زنگ می‌زنم یعنی کار مهم دارم
-بفرمایید. کار مهمتون رو بگین
ساکت می‌ماند. ایلیا دست می‌گذارد روی بوق.
تا کسی‌ها از هم‌کنده می‌شوند و می‌توانیم جلو بزنیم.

-کجایی؟

-بیرون

-زود برو وسایلت رو جمع کن باید برگردیم
لحنش سرد و تلخ است. قلبم فرو می‌ریزد. لکنت
می‌گیرم: چط... چط... چی شده؟
-چی گفتی به مامانت؟
انگشت‌هایم سست می‌شوند. آب گلویم را فرو می‌دهم.
ایلیا نگران نگاهم می‌کند: چی شده پگی؟

فرهاد می‌گوید: کی پیام دنبالت

-مامانم ... چی شده؟

-نمی‌دونم. کی پیام دنبالت؟

ذهنم را جمع می‌کنم. دعا می‌کنم اتفاق بدی نیفتاده باشد. اگر این‌طور شود خودم را نمی‌بخشم. خودم را می‌کشم. می‌گویم: میرم فرودگاه. ایلیا هست

-گفتم میام دنبالت بگو باشه. مامان همراهت میاد
گوشی را قطع می‌کند و من را ترسان و درمانده ول
می‌کند به حال خودم. می‌نالیم: ایلیا ... مامانم
پا می‌فشارد روی گاز و می‌اندازد توی اتوبانی که
مسیر خانه‌شان است.

جلوی خانه پیاده‌ام می‌کند. نفس زنان خودم را توی
خانه می‌اندازم و گیج و منگ می‌گردم دنبال کیف و
مدارکم. صدای سولماز هوشیارم می‌کند. یادم می‌آید
گفته بود امروز سرم شلوغ است. دست‌هایش را قفل
کرده روی سینه‌اش و بازوهایش را محکم بغل گرفته:
پگاه به خاله چی گفتی؟

جوابش را نمی‌دهم. هرچی روی میز است می‌چپانم
توی کیف. می‌ایستد پشت سرم: ها؟

لحنش نه شماتت‌بار است نه عصبانی. شرمنده و
نگران است. روبه‌رویش راست می‌ایستم. گوشم به
صدای ایلیا و خاله است که دارند حرف می‌زنند. یک
چیزی هم درباره‌ی بهنام می‌گویند. و دل‌شوره‌ام بدتر
می‌شود. خاله گریه می‌کند. می‌گویم: مامان ...
دست‌هایش را قفل می‌کند دور بازوهایم: من دیشب ...
منظوری نداشتم ... چرا بهش گفتم؟
قلبم از جا کنده می‌شود. به زحمت لب می‌زنم: مامان
به بقیه گفته؟
عمیق نفس می‌کشد: نه، یعنی نمی‌دونن چی شده ولی
هرچی هست ...
زنگ موبایلم دوباره بلند می‌شود. دست می‌کشم روی
پیشانی عرق نشسته‌ام و می‌نالم: فرهاد ...
گوشی را می‌گیرم طرفش: بیا ...

سردرگم زل می‌زند به گوشی و مردد دست دراز
می‌کند طرفش. دکمه‌ی وصل را می‌زند. صدای فرهاد
را می‌شنوم که می‌گوید: حاضری؟

سولماز غمگین می‌گوید: الو آقا فرهاد؟ منم سولماز.
پگاه حالش خوب نیست
-چشمه؟

لحنش نگران و عصبی است. سولماز خیالش را راحت
می‌کند: نگرانه. خاله هنوز بیمارستانه؟

تمام تنم به لرزه می‌افتد. نمی‌خواهم بشنوم. نمی‌خواهم
بدانم. حتی اسم بیمارستان هم دیوانه‌ام می‌کند.
بیمارستان یعنی تکرار تخت‌های سفید و ناله‌های
دائمی. یعنی ناامیدی مطلق. یعنی رنج دیدن روزهای
زردی که از درخت عمر می‌ریزند. اشکم فواران
می‌کند و بلند بلند گریه می‌کنم. سولماز تماس را قطع
کرده و من را توی آغوش گرفته و همراهم گریه
می‌کند.

صدای ایلیا می‌آید: سولماز تو چته دیگه؟ نذار گریه
کنه

#بیست_و_یک

می‌آید جلو و ما را از هم سوا می‌کند. چشمم به خاله است که توی درگاهی ایستاده و دلخور نگاهم می‌کند. اگر یک مو از سر مامان کم شود مدعیانم یکی دوتا نیستند. خودم را سر به نیست می‌کنم که جماعتی از دستم راحت شوند.

سولماز کمکم می‌دهد سوار ماشین فرهاد شوم. می‌خواهم در را ببندم که می‌گوید: من کنارتم. نگران نباش

فقط نگاهش می‌کنم. منگ و بی‌حالم. معنی حرفش را درک نمی‌کنم. مگر من جایی هم دارم که بخواهد کناره‌ای داشته باشد؟

عمه زری ساکت و بق کرده روی صندلی جلو نشسته. حتی جواب سلامم را هم نمی‌دهد. فرهاد هم نگاهم

نمی‌کند. یک هفته‌ای می‌شود که ازش بی‌خبرم.
می‌پرسم: کجا می‌ریم؟

کسی جوابم را نمی‌دهد. تلفن فرهاد زنگ می‌خورد و
قلب من فرو می‌ریزد. حسی ناخودآگاه می‌گویم که
مازیار است. درست حدس زده‌ام. فرهاد تلگرافی
جواب می‌دهد. از وسط دوتا صندلی خودم را جلو
می‌اندازم: مامان ... مامان حالش خوبه؟

می‌شنوم که مازیار بلند داد می‌کشد. فرهاد گوشی را
عقب می‌گیرد و عمه می‌چرخد طرف من: بشین رو
صندلی. تصادف می‌کنه

فرهاد می‌گوید: داریم می‌اییم. خیلی خب

تابلوی بزرگی که راه مهرآباد را نشان می‌دهد رد
می‌کنیم و می‌دانم که داریم برمی‌گردیم. این بار همه
منتظرند و نمی‌دانم چی انتظارم را می‌کشد.

موقع گرفتن کارت پرواز، فرهاد به دختری که پشت
کانتر نشسته می‌گوید: یه جای خوب بده بهشون خانم
مرادی

بعد بی آنکه به من نگاه کند می گوید: هواپیما نشست
زنگ بزنین

عمه خیلی سرد می گوید: برو به کارات برس
چند نفری توی صف ایستاده اند و غضبناک نگاهمان
می کنند. گیر آوردن بلیط به این راحتی آن هم روز اول
هفته کار هر کسی نیست. ولی فرهاد می تواند چون
آژانس هواپیمایی دارد.

جلوی گیت بازرسی با او احوال پرسی می کنند. فرهاد
همراهان از گیت رد می شود. عمه می گوید: دیگه بقیه
راه رو خودمون بلدیم. برو

فرهاد گوش نمی کند. می آید تا سالن انتظار و عمه زیر
لبی غر می زند. می دانم منتظر است تنها شویم تا
شماتتم کند. سرزنشم کند و این بار آماده ی شنیدن
هر نوع سرزنشی هستم. چطور توانستم این قدر
خودخواه باشم؟ می خواستم از کی انتقام بگیرم؟ از
مامان؟ از سولماز یا از خودم؟

تلوزیون جلوی رویمان روشن می‌شود و مسافران مثل مورچه راه می‌افتند به سمت آخرین خروجی. توپی قل می‌خورد جلوی پایمان و پشت سرش پسرکی مو طلایی می‌دود برای برداشتن توپ. فرهاد خم می‌شود و توپ را برمی‌دارد و می‌دهد دستش. زنی غر می‌زند: پارسا بازیگوشی بسه

باز همان حسی را که چند شب پیش توی اتاق سولماز آمده بود سراغم تجربه می‌کنم. دلم می‌خواهد جای این پسرک باشم. این بار هم فرهاد کنارم ایستاده است. دعا می‌کنم دفعه‌ی بعدی آرزو نکنم جای کسی توی گور خوابیده باشم.

فرهاد تا جلوی گیت می‌آید و رو به عمه زری می‌گوید: مواظب خودتون باشین

نیم نگاهی بهش می‌اندازم و رد می‌شوم. هیچ ردی از دلخوری توی صورتش نیست. انگار فراموش کرده بهش گفته‌ام لجن.

جلوی پله‌های هواپیما که می‌رسیم پاهایم سست می‌شوند. نمی‌توانم از پله‌ها بالا بروم. عمه اما پا روی

اولین پله گذاشته و با نگاه دستور می‌دهد راه بیفتم. باد
یخ می‌خورد به گونه‌های برافروخته‌ام و سرما تا مغز
استخوانم فرو می‌رود.

#بیست و دو

از پله‌های هواپیما که پایین می‌آیم خودم را از دست
رفته می‌بینم. دیگر قرار نیست پگاه سه سال پیش را با
حالا مقایسه کنم. دیگر قرار نیست یادم بیاید قبلاً وقتی
از تهران برمی‌گشتم چقدر خوشحال بودم. حالا از
درون پوچ شده‌ام و هیچ چیزی نمی‌تواند آزارم دهد.

همان‌طور که منتظر رسیدن چمدان عمه هستیم چشم
می‌گردانم میان جمعیت پشت شیشه. مازیار آنجا قدم
می‌زند. صورتش خسته و کلافه است. مامان برای
مازیار یک چیز متفاوت است. مامان همه چیز مازیار
است و من هستی مازیار را اذیت کرده‌ام. عمه
می‌گوید: صبر کن من جلوتر برم

او هم می‌داند ممکن است چه اتفاقاتی بیفتد. می‌داند که مازیار و بابا رابطه‌ی محکمی ندارند و من تکیه‌گاه برادرم را فرستاده‌ام بیمارستان. به حرفش گوش می‌کنم نه به‌خاطر ترس. ترجیح می‌دهم گند دیگری بار نیاید که مایه‌ی زحمت بیشتر باشد. پسرک موطلایی با توپش از در شیشه‌ای بیرون می‌رود. نمی‌تواند تعادلش را حفظ کند و با صورت به زمین می‌خورد. پلک روی هم می‌گذارم. حالا باورم می‌شود که درونم آنقدر سیاه و تلخ است که حتی با یک نگاه سرسری می‌توانم مایه‌ی آزار کسی باشم. چمدان را به زحمت از روی نقاله زمین می‌گذارم. نفس ندارم. عمه می‌گوید: بیارش ...

به صورت رنگ پریده‌ام نگاه می‌کند و می‌گوید:
می‌تونی؟

سر تکان می‌دهم. راه می‌افتد به طرف خروجی و مازیار خودش را می‌رساند جلوی در. با چمدان لخ لخ کنان راه می‌افتم. می‌بینم که عمه دارد باهاش حرف می‌زند. اما مازیار انگار اسیر خشم است و تا همه‌ی

عصبانیتش را سر من فرو نریزد آرام نمی‌گیرد. از در
که می‌گذرم محکم می‌کوبد توی گوشم و توی سرم
چیزی سوت می‌کشد. عمه عصبانی می‌گوید: خجالت
بکش

بی‌توجه به عمه مچ دستم را می‌گیرد و می‌کشاند به
سمت خروجی. مردم نگاه می‌کنند ولی انگار مازیار
برایش مهم نیست. بیرون که می‌رسیم سیلی دوم را
محکم‌تر می‌زند.

نگاهش نمی‌کنم. میخ می‌شوم جلوی در و می‌بینم که
سینه‌اش بالا و پایین می‌شود. همیشه از من بدش
می‌آمد. همیشه فکر می‌کرد که من خیلی لوس و نفهم
هستم. حتی وقتی خیلی خوب بودیم. حتی وقتی خودم
را می‌چسباندم بهش بلکه ته دلش با من صاف شود
فقط دو کلمه می‌گفت: لوس نشو

عقده‌ی چند ساله‌اش را سرم خالی کرده. عقده‌ی
تصاحب جایش توی قلب مامان. عمه نفس زنان
می‌رسد جلوی در و می‌گوید: خجالت بکش. خجالت
بکش

عمه فکر می‌کند با تکرار این جمله مازیار به خودش
می‌آید ولی اشتباه کرده. هلم می‌دهد به سمت جلو:
گم‌شو

شاید حالا عمه زری بفهمد چرا نمی‌خواستم برگردم.
شاید هم به خاطر حرف‌هایی که توی هواپیما به من زد
شرمنده شده باشد. اما مهم نیست. از دست مازیار
دلخور نیستم. از خودم و دست و زبانی که انگار به
وقتش نمی‌توانم کنترلشان کنم ناراحتم. نباید این قدر
احمق می‌بودم. نباید فکر می‌کردم شنیدن این حرف
برای مامان راحت است.

سوار ماشین می‌شویم و عمه دوباره شروع می‌کند:
جلوی همه باید بی‌آبرویی راه می‌انداختی؟

مازیار هیچی نمی‌گوید. ولی ماشین می‌غرد و جای
دست سنگین مازیار روی صورتم می‌سوزد.

- کجاست منیره؟

مازیار جری می‌شود: کجا می‌خواستین باشه؟

غضب‌آلود از توی آینه نگاهم می‌کند: یه مو از سر
مامان کم بشه می‌دونم چه کار کنم باهات
عمه نهییش می‌زند که ساکت شود.

اما مازیار جری‌تر ادامه می‌دهد: بس که لی لی به
لالاش گذاشتن. هرچی گفت هرچی خواست گفتن
چشم. اینم نتیجه‌اش. چرا نمردی همون موقع؟
عمه پشت دستش را نشان می‌دهد: خودت هم انگار تو
دهنی می‌خوای؟

اگر جرات داشت حتماً به عمه هم سیلی می‌زد. شاید به
تلافی وقت‌هایی که جلوی بابا سرکشی کرده بود و
جوابش شده بود شماتت عمه زری و توگوشی‌های بابا.
این جور وقت‌ها فقط مامان بود که می‌توانست آرامش
کند.

می‌رسیم خانه، و حرف مازیار توی گوشم زنگ
می‌زند. شاید همان وقت‌ها که مامان شده بود پروانه و
دور سرم می‌چرخید مازیار آرزوی مرگم را می‌کرده.
حتماً همین بوده. وگرنه این لحن حسرت‌آلود معنی‌اش

چی می تواند باشد؟ چشم می بندم و تکیه می دهم به
صندلی ماشین. عمه آرام می گوید: تو این جوری کنی
مامانت خوب می شه؟

نمی خواهم بشنوم چی جواب می دهد. اما می شنوم.

- اگه مامان طوریش بشه اون وقت می دونم چه کارش
کنم. حالا کی گفتم

تتم می لرزد. و مازیار ادامه می دهد: صد دفعه به بابا
گفتم ول کن. برم دنبالش که چی بشه. بذار بره هر
بی آبرویی می خواد راه بندازه. این نتیجه ی همون
وقتاست که می گفتم جلوی این رو بگیرید همه تون
می خندیدین. حالا هر جا میشینم حرف این دختره ی
نفهمه. اینم از دسته گل دیشبش

با حرص می چرخد طرفم: چی به مامان گفتی ها؟

#بیست و سه

جمع می‌شوم توی صندلی و عمه مجبورش می‌کند
حواسش را بدهد به رانندگی‌اش. دعا دعا می‌کنم مامان
چیزی به کسی نگفته باشد وگرنه دیگر هیچی جلودار
مازیار نمی‌شود.

خیلی زودتر از معمول می‌رسیم. آنقدر که مازیار پا
روی گاز فشرده. اشکان جلوی در ایستاده و گویی
می‌دانسته ما در راهیم. مازیار می‌گوید: برو پایین
این طرز حرف زدن را فقط می‌شود برای یک ولگرد
آس و پاس به‌کار برد و لابد من هم در نظرش همین
هستم. اشکان می‌آید جلو و اول با عمه سلام و علیک
می‌کند. بعد در عقب ماشین را باز می‌کند و چشمش
میخ می‌شود روی سرخی گونه‌ام اگر هر وقت دیگری
بود پشتم در می‌آمد. حتی اگر مازیار فقط تشر می‌زد او
سینه سپر می‌کرد مقابلش اما حالا فقط اخم می‌کند: بیا
از جایم تکان نمی‌خورم. توی آینه به مازیار نگاه
می‌کنم: مامان کجاست؟

کلافه سری تکان می‌دهد و تا بخواهد حرکت دیگری
بکند اشکان من را پایین می‌کشد. عمه جلوی در

منتظر مان ایستاده. به اشکان می‌گویم: مامان
بیمار ستانه؟

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: بابا رفته پیشش، احتمالاً
مرخصش می‌کنن

دست می‌گذارد پشت شانهام و به نرمی هلم می‌دهد
جلو. پا به پای عمه پیش می‌روم. در سالن باز مانده.
بالا می‌رویم و گوشم به بگومگوی برادرهایم است.
مازیار هنوز خالی نشده. خانه کمی به هم ریخته است.
آلما را می‌بینم که مشغول جمع و جور کردن است.
صدای به هم خوردن ظرف از آشپزخانه می‌آید. حتماً
یاسمن هم آنجاست. عمه می‌گوید: صابخونه؟

هردوشان می‌آیند جلو. اول به من نیم‌نگاهی می‌اندازند
و بعد پیش می‌روند و با عمه زری روبوسی می‌کنند و
خوش‌آمد می‌گویند. یک راست می‌روم توی اتاقم و
چشمم گرد می‌شود. هیچ چیز سر جای خودش نیست.
انگار مفتشی در جست‌جوی چیزی اتاقم را زیر و رو
کرده باشد. حدس می‌زنم کار مازیار باشد. این به‌هم
ریختگی نشانه‌ی عصبانیت نیست. لابد پی‌مدرکی

می‌گشته که به خاطرش مامان بدحال شده. در را محکم به هم می‌کوبم و همانجا می‌نشینم. از خودم می‌پرسم: «من اینجا چه کار می‌کنم؟» نمی‌دانم. چشم می‌بندم و گوشه‌ی تخت کز می‌کنم. برای سومین بار طی این چند روز یادم به اتاق سولماز می‌افتد. دیوارکوب‌های گلبهی اتاق من، حالا کدر و بی‌ریخت شده‌اند. کتوهای از کمد دیواری سفیدم بیرون افتاده‌اند و تمام لباس‌هایم از روی رگال پخش زمین شده‌اند. حالا این اتاق دقیقاً تصویری از روان به‌هم ریخته‌ی من است. لپ‌تاپم که مشتی روی سرش فرود آمده و فرورفتگی پیدا کرده روی میز وسط دفترها و کاغذهای رنگارنگ بلا تکلیف مانده درست مثل خاطره‌هایی که وسط دلم معلق مانده‌اند. قاب عکس یک‌جوری گوشه‌ی اتاق افتاده. همان عکسی که چند روز قبل از شروع بیماری توی آتلیه انداختم و سه سال بود نمی‌دانستم کدام جهنمی قایمش کرده‌اند. دختری خندان و زیبا، از پشت شیشه‌ی چند تکه‌ی قاب عکس به من دهن کجی می‌کند.

تقه‌ای به در می‌خورد و از جا می‌پرم. اشکان می‌گوید:
پگاه در رو باز کن

به حرفش اهمیتی نمی‌دهم. صدای یاسمن هم می‌آید:
پگی جون، بیا باهات حرف داریم

و بعد عمه زری می‌گوید: برید به کارتون برسید خودم
باهاش حرف می‌زنم

پشت در پیچ پیچ می‌کنند. بی‌حال از روی تخت بلند
می‌شوم و می‌روم به سمت در. کلید را توی قفل
می‌چرخانم و روبه‌رویشان می‌ایستم. چشم اشکان و
عمه می‌افتد به اتاق. یاسمن می‌گوید: آما گفت ...
مازیار ... عصبانی بوده دیشب

اشکان دندان به هم می‌فشارد. عضلات فکش منقبض
شده‌اند. یاسمن دست می‌گذارد روی دست شوهرش:
خودم مرتبش می‌کنم

من فقط به عمه نگاه می‌کنم. دنبال رد شرمندگی توی
مردمک‌های نگرانش هستم ولی او فقط عصبانی است.
از کی؟ نمی‌دانم

می‌آید داخل و در را می‌بندد. می‌نشیند روی کاناپه
کنار در و می‌پرسد: مگه چه خبر شده؟ جز اون شبی
که اومدی تالار، دیگه چطور شده که حال منیره
این‌طور بد شده؟

فقط نگاهش می‌کنم. خسته، درمانده و بی‌حوصله.
تکرار می‌کند: بگو بدونم. بهنام رو دیدی باز؟
پوزخند می‌زنم. نمی‌خواهم خودخواه باشم. نمی‌خواهم
دوباره حرفی بزنم که همه چیز به هم بریزد ولی انگار
خودشان دنبال در دسرنند.

می‌گویم: نه ندیدم. دیگه هیچ‌وقت هم قرار نیست
ببینمش

-انگار صبح رفته خونه‌ی خاله‌ات

چشم‌هایم گرد می‌شود. از تغییر حالت‌م می‌فهمد که
هیچی نمی‌دانم. می‌خواهد بحث را عوض کند اما
اجازه نمی‌دهم: اومده اونجا؟ کی؟
-امروز صبح ... شما نبودید. گفته می‌خوام خودم
باهاش حرف بزنم

حدس می‌زنم مامان به بهنام زنگ زده. شاید هم تهدیدش کرده که آبرویش را می‌برد. نمی‌دانم. آرزو می‌کنم زمان برگردد عقب تا فرصت کنم عاقلانه‌تر رفتار کنم. نباید...نباید به مامان می‌گفتم.

#بیست و چهار

صداهایی از بیرون به گوش می‌رسد. عمه بلند می‌شود. من از لای پرده‌ی نیمه آویزان پنجره‌ام می‌بینم که مامان تکیه کرده به دست‌های بابا بی‌حال پیش می‌آید. از جا جست می‌زنم. می‌روم بیرون. مازیار پشت سر مامان غضبناک نگاهم می‌کند. بابا هم من را می‌بیند و اخم می‌کند. برمی‌گردد و به مازیار نیم نگاهی می‌اندازد. یاسمن می‌ایستد کنارم: برو معذرت خواهی کن از شون. تو رو خدا پگاه

دلشوره‌اش به من سرایت می‌کند. او هم حس کرده این دیدار به این راحتی‌ها ختم به خیر نمی‌شود. دیگر حتی بزرگتری عمه هم کارساز نیست. چشمم به مامان است که حتی حاضر نیست نگاهم کند. حالا می‌فهمم وقتی

آن‌طور نهییم می‌زد مبادا کاری کنی ... پشتش چه چیزهایی خوابیده بود. اما حالا دیگر دیر شده.

یاسمن آرام هلم می‌دهد جلو. اشکان توی درگاهی سالن اشاره می‌کند پیش بروم. می‌دانم اشتباه‌ترین کار همین است ولی نمی‌توانم مقاومت کنم. جلوتر می‌روم. قدم به قدم. روی بالکن به هم می‌رسیم. مامان عمیق نگاهم می‌کند. نگاهش غریبه است. سرد است. آنقدر که تنم را می‌لرزاند. چشمم می‌دود روی بابا. او هم همین‌طور است. اما جنس دلخوری‌اش فرق می‌کند با دلخوری مامان. خیالم راحت می‌شود که جز من و بهنام و مامان دیگر کسی خبر ندارد چی شده. جز ما و سولماز. لب باز می‌کنم معذرت‌خواهی کنم که دست مامان می‌نشیند روی لب‌هایم. بعد عصبانی می‌گوید: برو دیگه ریختت رو نبینم

رو می‌کند به بابا و خیلی جدی می‌گوید: بهرام اینجا یا جای منه یا جای این

و بعد به مازیار می‌گوید: نگفتم زنگ نزن؟ واسه چی زنگ زدی ها؟

مازیار طرف دیگرش می ایستد: بریم داخل. حالتون خوب نیست

سرجایم میخکوب شده‌ام. به همین راحتی من را نادیده گرفت؟ چرا؟ بابا هیچی نمی‌گوید. حتی او هم شوکه شده. عمه می‌آید جلو: منیره جان اومده معذرت‌خواهی. غلط کرده هرکاری کرده. حالا جوش نزن دوباره حالت خراب بشه. برو پگاه. برو جلو بگو اشتباه کردی

همه‌شان منتظرند. اما مامان اجازه نمی‌دهد. انگار کنترل کارهایش را از دست داده. روبه عمه می‌گوید: غلط رو اون وقتی باید می‌کرد که ...

تتم می‌لرزد. ملتمسانه نگاهش می‌کنم. توی چشم‌هایش خشم موج می‌زند. با نفرت من را پس می‌زند و می‌رود جلو. می‌خواهم دنبال سرش بروم و التماسش کنم بگذارد حرف بزنم. اما من را از خودش می‌رانند. نمی‌دانم چی باعث شده این‌طور از من متنفر شود. آنقدر که حتی یادش برود سه سال توی تخت با مرگ جنگیدم و او بالای سرم دعا خواند بلند شوم. بابا زیر

بازویش را محکم می‌گیرد و من را پس می‌زند. همه
شان دنبال سر هم می‌روند داخل. حالا عمه می‌تواند
پازل را کنار هم بچیند و بفهمد اتفاق تازه چی بوده.
شاید بابا هم فهمیده باشد. حتماً فهمیده. ولی دیگر دیر
است. خیلی دیر. حالا بهنام زن گرفته، من هم که آن
طور رفتم دیدنش و آبرویی برایشان نگذاشتم. برای
همین است که سعی می‌کند خودش را بزند به آن راه.

باز من مانده‌ام و مازیار. دست‌هایش می‌لرزند. آما
خودش را رسانده به برادرم و سعی می‌کند بفرستدش
داخل. صدای گریه‌ی مامان از داخل به‌گوش می‌رسد.
مازیار هلم می‌دهد عقب و می‌رود داخل خانه.
می‌چرخم و به در سالن نگاه می‌کنم. تنهای تنها، زیر
آفتاب کم رمق یک بعد از ظهر غمگین زمستانی،
زندگی‌ام را می‌بینم که به معنای واقعی کلمه از بین
رفته است.

موهای رنگارنگی را که کف سالن ریخته جارو
می‌زنم و در همان حال گوشم به گفت‌وگوی دو زنی
است که زیر کلاه سشوار نشسته‌اند.

زن مسن‌تر می‌گوید: باید ببرنش یه آسایشگاهی، جایی.
بهتر نیست؟

زن میان‌سال جواب می‌دهد: زبونم مو درآورد بس که
گفتم. هرچی می‌گم اونجا مراقبش هستن. کم و زیادی
داشته باشه می‌دونن چه کار کنن انگار با دیوار حرف
زدم. لجبازه. پاش رو کرده توی یه کفش که خواهرمه.

زن مسن جواب می‌دهد: این جوری که می‌شه دوستی
خاله خرسه. در حق خودش و بچه‌هاش ظلم می‌کنه

زن میان‌سال زیر لب غرغر می‌کند و راست می‌نشیند.
موها را می‌ریزم توی خاک‌انداز و ازشان دور
می‌شوم. سولماز پشت میز نشسته و با ماشین حساب
ور می‌رود. کارم که تمام می‌شود می‌روم جفتش
می‌نشینم و در سکوت به زن‌هایی که جلوی آینه‌های
بلند نشسته‌اند نگاه می‌کنم. سعی می‌کنم حدس بزنم
هر کدام چه غصه‌ها و چه دلخوشی‌هایی دارد. اگر چه

خیلی‌هاشان را می‌شناسم. از چهار ماه پیش تا الان،
تقریباً داستان بیشترشان را می‌دانم. گاهی خودشان
نشسته‌اند به درد دل با دوستانشان گاهی هم بقیه پشت
سرشان حرف زده‌اند. گاهی سولماز یک تکه از
زندگی‌شان را برایم رو کرده.

#بیست_و_پنج

اینجا ولی هیچ‌کسی از زندگی من چیزی نمی‌داند. فقط
می‌دانند من دخترخاله‌ی سولماز هستم و بس. چهار ماه
پیش وقتی برای دوم برگشتم تهران، اگر عصبانیت
ایلیا و اصرارهای سولماز نبود، حتی خاله توران هم
اجازه نمی‌داد بمانم خانه‌شان. ایلیا به خاله گفت: حالا
همه شمشیر از رو بستین واسه‌ی پگی فکر می‌کنین
همه‌چی درست می‌شه؟ ولش کنین بره زندگیتون گل و
بلبل می‌شه؟ کجا بره اصلاً؟

سولماز هم گريه‌کنان به حمايت از ايليا در آمد: ماما
نمی‌بینی چقدر حالش بده؟ خاله عصبانیه. چند روز
بگذره خودش پشیمون می‌شه. همشون پشیمون می‌شن
اما کسی پشیمان نشد چون بهنام از ترس مرگ انگار
قصد خودکشی کرده بود. ماما بهش زنگ زده بود و
هرچی از دهنش درآمده بود بارش کرده بود. او هم
ماجرا را به مادرش گفته بود و زن عمو هم تلفن
برداشته بود به همه گفته بود من چرا آمده بودم جشن
عروسی بهنام. شایعه مثل پر است در یک بالشت
بزرگ و نرم. خوابیدن روی آن شیرین است اما امان
از وقتی که بالشت پاره شود و پرها بیرون بریزند. باد
بیايد همه‌شان را ببرد و دیگر نمی‌شود جمعش کرد.
شایعه‌ها تا مرحله‌ی حاملگی من و سقط جنین هم پیش
رفته بودند. نمی‌دانم تقصیر کی بود که این‌طور شد.
خودم که به ماما گفتم؟ او که به جای سبک سنگین
کردن ماجرا برداشت و زنگ زد به بهنام یا آن نامرد
که عین ترسوها قايم شد پشت سر مادرش و شاید
تقصیر زن عمو بود که فکر کرد اگر دست پیش بگیرد
به نفعاست و پس نمی‌افتد.

عمه زری هم ترجیح داد بیشتر از این دخالت نکند.
اگرچه فرهاد هنوز دست‌بردار نیست. گاهی برایم
پیامکی می‌فرستد و حالم را می‌پرسد. انگار برای او
هیچ فرقی نمی‌کند من چه‌کار کرده‌ام. شاید هم
ساده‌لوحانه باور نمی‌کند. شاید هم هالو است و هیچی
نمی‌داند. این وسط فقط سولماز پشیمان است. از حرفی
که آن شب به من زد. هنوز فکر می‌کند اگر این‌طوری
با من برخورد نکرده بود هیچ‌وقت ماجرا بیخ پیدا
نمی‌کرد.

-پگی، کمک می‌کنی ژیلای جون موهایش رو بشوره؟

لحنش مهربان است. محترمانه است ولی من فقط یک
پادوی ساده بیشتر نیستم. اولین نفر می‌آیم سالن و
آخرین نفر می‌روم بیرون. اگر وامی که قولش را
گرفته‌ام درست شود، بالاخره می‌توانم یک آلودگی ته
شهر برای خودم دست و پا کنم و از شر نگاه‌های سرد
و معذب خاله توران خلاص شوم. هرچند می‌دانم رفتن

از خانه‌ی آن‌ها هم به این راحتی‌ها نیست. همه
منتظرند زمان بگذرد و بعد ببینند چه پیش می‌آید.
بلند می‌شوم و به ساعت نگاه می‌کنم: امروز زودتر
میرم

نگاهم می‌کند: واسه چی؟

-می‌خوام برم بانک. ببینم بالاخره وام رو می‌دن یا
الکی گفتن

سری به تایید تکان می‌دهد: نمی‌دن. بهت می‌گم بگو
واسه چی می‌خوای خودم میدم بهت هرچی بخوای
سولماز خودش را کشته بفهمد برای چی وام می‌خواهم
حتی یکبار ترسان و لرزان پرسید: برای ترمیم؟
فقط پوزخند زدم. ترمیم چی؟ آبرویم؟ احساسم؟ پرهای
شایعه پراکنده شده بودند و دیگر چیزی برای ترمیم
وجود نداشت. تازه اگر هم داشت من مطمئن نبودم
بخوام انجامش بدهم. دوختن یک زخم با یک دروغ
فقط باعث می‌شود چرک و عفونت را زیر آن قایم
کنیم. مطمئنم.

بی حرف راه می افتم طرف پله هایی که به بخش دیگر
سالن ختم می شوند. همین قدر که پیششان زندگی می کنم
برایم بس است. منت اضافه نمی خواهم.

ژیلا همان زن میانسالی است که نگران برادر زاده اش
است. از میان تمام قصه هایی که اینجا رد و بدل
می شود قصه ی زندگی غزل از همه شان برایم جالب تر
است. ندیده یک جور هایی با غزل همذات پنداری
می کنم. اینکه او هم بیمار است انگار که باعث می شود
بیشتر به ماجراهایش توجه کنم. ژیلای آشنای یکی از
دوستان خانوادگی سولماز حساب می شود و اولین
برخورد ما چندان خوشایند نبود.

اولین بار وقتی وارد سالن شد چشمش من را شکار
کرد. به عنوان تازه واردی که قبلاً ندیده بود. بعد دیدم
که سولماز کنار گوشش چیزی گفت و او هم تند سر
تکان داد. و از آن به بعد جوری به من نگاه می کند
انگار یک جذامی دیده. دلم می خواست بدانم سولماز

چی بهش گفته اما هیچوقت نشد بیرسم. با همه‌ی این حرف‌ها خیلی از جزئیات زندگیشان را می‌دانم. مثلاً این‌که می‌دانم اسم برادرزاده‌ی ژیل پدram است. می‌دانم خواهر پدram، غزل، یک سال و نیم پیش همراه شوهرش تصادف می‌کنند و قطع نخاع می‌شود. شوهرش درجا می‌میرد. حالا غزل، همراه دوتا بچه‌اش پیش برادرش پدram زندگی می‌کنند.

می‌ایستم جلوی کاسه‌ی سرامیکی و کمک می‌کنم ژیل سرش را زیر شیر آب گرم بگیرد. همین‌طور که دست‌هایم میان موهایش چرخ می‌خورند به صورت خودم نگاه می‌کنم. چشم‌هایم هنوز غمگین است. صورتم کمتر پف دارد و لب‌هایم رو به پایین قوس برداشته. خیلی وقت است که این صورت بی‌روح که به مدد آرایش رنگ و لعابی گرفته را نمی‌شناسم. آرایشی که جزو قوانین سالن است و نمی‌توانم بیخیالش بشوم.

#بیست_و_شش

-داغه آب

به خودم می‌آیم و حواسم را می‌دهم به کار. حالا کمی
توی کارم پیشرفت کرده‌ام. می‌دانم کدام رنگ را با
کدام قاطی کنم تا یک طیف طبیعی درآورم. می‌دانم مد
سال چیست و می‌توانم به کمک فرشته، روی موی
مشتری‌ها معجزه کنم. فرشته می‌گوید: اگه دل به کار
بدی، سر شیش ماه واسه خودت استادی میشی

اما من ترجیح می‌دهم در حاشیه بمانم. با همین
کارهای پیش‌پا افتاده مشغول باشم تا بتوانم آرامشم را
حفظ کنم. بیماری خودایمنی... چیزی که من را مدت‌ها
اسیر خودش کرد و از پا انداخت و به خاطر کورتون
هیکلم را کرد شبیه عروسک بادی با صورتی متورم.
دکتر گفت آرامش، آرامش... دواي بیماری شما فقط
همینه.

حوله را می‌پیچم دور سر ژيلا و می‌خواهم بنشیند
روی صندلی. مشغول خشک کردن سرش می‌شوم.
می‌پرسد: تو رو خدا حوله‌ی نو استفاده کردی دیگه؟
سر تکان می‌دهم: بله. یادم بود

یک حوله‌ی دیگر از کتو بیرون می‌کشم و دوباره
مشغول خشک کردن می‌شوم. نباید روی رنگ تازه
سشوار بگیرم. ژیلا می‌پرسد: جواب اون خواستگارت
رو ندادی هنوز؟

عضلاتم منقبض می‌شوند: گفتم نه
نیم چرخ می‌زند طرفم: چرا آخه؟ خیلی خونواده‌ی
خوبی هستن

جوابش را نمی‌دهم. حوصله‌ی سمج‌بازی‌های این مدلی
را ندارم. سولماز خودش خواستگارم را دست به سر
کرد. نه به خاطر این‌که سطح خانوادگی‌شان با ما فرق
داشت. چون ...

ژیلا می‌گوید: پسره یه پیتزا فروشی داره به چه
بزرگی. می‌شناسمشون

-کلاً قصد ازدواج ندارم. این رو چندبار دیگه هم گفتم
موشکافانه نگاهم می‌کند و بعد می‌پرسد: واقعاً با
سولماز جون دختر خاله‌این؟

لحنش می‌گوید که مثل خیلی‌ها باور نمی‌کند ما با هم
نسبتی داشته باشیم. چرا باید باور کنند؟ سولماز آلمان
دوره گذرانده. توی بهترین منطقه شهر آرایشگاه دارد
و دوستان مشترک خانوادگی که به سالنش می‌آیند یکی
از یکی متشخص‌ترند. چطور می‌تواند دختر خاله‌ای
این قدر بی‌عرضه داشته باشد که حاضر شده تن بدهد
به پادویی این آرایشگاه؟
می‌گوییم: خشک شد.

انگشت می‌کشم میان موهای نمناکش. جلوی آینه به
خودش نگاه می‌کند و لبخند رضایت می‌نشیند روی
لبش: خوب شد. مرسی

به زور لبخند می‌زنم: مبارک باشه
ژیلا بی‌ربط به جواب من می‌گوید: دختر خاله‌ات هم
که هیچی. هرکی میاد می‌فرستدش پی نخود سیاه. تو
که دختر خاله‌اش هستی بگو. این آقای خلبان کی
هوایم‌اش رو تو فرودگاه سولماز جون فرود میاره؟
بعد ریز می‌خندد. حالا چند نفری می‌دانند که او دلش
پیش پسری گیر کرده که آژانس هوایمایی دارد.
یکیشان ژیلست. من هم می‌خندم اما کلافه و عصبی.
سولماز گفته حواسم را جمع کنم چیزی از مسائل

خانوادگی مان بروز ندهم. اگر نمی‌گفت هم حرفی
نمی‌زدم. همان‌طور که از پیامک‌های باری به هر جهت
فرهاد هم به خودش چیزی نگفته‌ام.
-تموم شد

جلوی آئینه دستی به موهایش می‌کشد. قبل از این که
بروم می‌گوید: اگه یه کاری برات پیدا کنم حاضری
بری؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کنم. می‌دانم کاری که
توی چننه دارد چیست. چند نفری اینجا طمع کرده‌اند و
پیه ژیلا به تنشان خورده. تصویر عصبانی شیده می‌آید
پیش چشم‌هایم. ژیلا متهمش کرده بود که می‌خواسته
بنشیند زیر پای پدرام. سولماز هم مجبور شد به دل
ژیلا راه برود و دیگر شیده را آرایشگاه راه ندهد.
می‌گویم: من کار دارم. همینجا راضی‌ام.

محترمانه دستم را از میان انگشتانش بیرون می‌کشم و می‌روم پایین. بیچاره شیده. اینجا برای خودش کسی بود. بیخود طمع کرد به حقوق نان آبداری که به ازای پرستاری از خواهر پدرام وعده داده بودند. آخر کار فقط بدنام شد. چشم‌هایم را رو به سولماز از هم باز می‌کنم و او کمی اخم می‌کند. می‌داند منظورم به کنجکاو‌های بی اندازه‌ی ژیلست.

می‌روم توی اتاق و مانند می‌پوشم. با مشتری‌ها سرسری خداحافظی می‌کنم می‌زنم بیرون.

اولین تاکسی جلوی پایم را نگه می‌دارم و سوار می‌شوم. توی سرم پر است از اعداد و ارقام. با پس‌اندازی که دارم، نهایتش یک وام ده تومانی بدهند. ریز به ریز هزینه‌هایم را حساب کرده‌ام. می‌دانم نهایتش بتوانم جایی نزدیک نواب خانه بگیرم. کرایه‌ی آنجا تا سالن آرایش سولماز را از حقوق کم می‌کنم. خرج روزانه را هم کنار می‌گذارم. قسط وام و اجاره خانه را هم همین‌طور و عصبی می‌شوم. هیچی تهش نمی‌ماند. اگر مریض بشوم کارم تمام است.

همین دو سال پیش بود که می‌خواستم یک پالتوی
مارک بخرم و دویست تومان کم داشتم. آن موقع به
این فکر می‌کردم که از بهنام بگیرم یا از بابا. پوزخند
می‌زنم و از تاکسی پیاده می‌شوم. تازه یادم می‌افتد که
گوشی موبایلم را جا گذاشته‌ام و دلم شور می‌افتد.
آخرین پیامک فرهاد را پاک کردم یا نه؟
سرم تیر می‌کشد و نفس کم می‌آورم.

#بیست و هفت

مطمئنم امروز روز بدبیاری‌ام بوده. خسته و درمانده
سوار آسانسور می‌شوم. هنوز ذهنم پیش آن کارمند
چشم‌چران بانک است. دلم می‌خواهد بکشمش. مردک
فاسد. این همه من را دنبال خودش دواند و حالا ...
می‌روم داخل خانه. خاله توران نیم نگاهی به من
می‌اندازد و می‌رود توی آشپزخانه. تحمل من، برای
چند ماه آن هم به قیمت دلخور کردن خواهرش راحت
نبوده. زیر لب سلام می‌کنم و بی‌توقع برای شنیدن
جواب راه می‌افتم طرف اتاقم. نیم‌نگاهی به در بسته‌ی

اتاق سولماز می اندازم و دلشوره دوباره برمی گردد.
حس می کنم قرار است اتفاق بدی بیفتد. حسم با دیدن
گوشی موبایل روی تخت قوت می گیرد. می نشینم و به
صفحه اش نگاه می کنم. یک پیام ناخوانده روی گوشی
است. شماره ی فرهاد است. رمز گوشی را می زنم و با
دست های لرزان می خوانم: تصمیم رو گرفتم.
می خوام برم با دایی حرف بزنم. بسه دیگه هرچی
تنبیهت کردن

در اتاقم به شدت باز می شود. با چشم های از حدقه
درآمده به سولماز نگاه می کنم. دوباره رفته توی جلد
همان سولمازی که چها ماه پیش آن حرف را به من
زد. می گویم: چی...

اما نمی گذارد بیشتر حرف بزنم. در را می بندد و
اشکش راه می افتد. یخ کرده سرچایم نشسته ام.
می گوید: این بود ... جواب محبتایی که در حقت کردم
این بود؟ تو که گفתי کاری بهش نداری

دستپاچه می‌روم جلوتر اما نمی‌گذارد بهش نزدیک
شوم: هیچی نگو که باور نمی‌کنم. خاله حق داره که
حاضر نیست دیگه ببیندت

یخ می‌کنم. فشارم افتاده اما این به‌خاطر خستگی نیست.
می‌روم جلو و سعی می‌کنم روشنش کنم: چیزی نبوده
که بگم. سولماز ... به خدا ... من ... من جوابش رو
نمی‌دم. خودش ول نمی‌کنه

-چرت نگو

حرفش مثل سیلی می‌نشیند توی گوشم. هیچی از من
باقی نمانده. از دختری که آن همه غرور داشت و
کسی جرأت نمی‌کرد از گل نازکتر بهش بگوید.
ساکت می‌مانم.

با دست‌های لرزان شماره‌ی فرهاد را می‌گیرم. با همان
چشم‌های اشک‌آلود نگاهم می‌کند: داری چیکار
می‌کنی؟

حالت تهوع دارم. رنگم پریده. می‌آید طرفم گوشی را
بگیرد ولی اجازه نمی‌دهم. صدای گوشی را می‌گذارم
روی بلندگو تا بشنود. فرهاد می‌گوید: سلام

عصبی می‌گویم: چی از من می‌خوای؟ چرا دست از
سرم بر نمی‌داری؟

ساکت می‌ماند. چشم به سولماز که منتظر بقیه‌ی
ماجر است می‌گوییم: من دلسوز نمی‌خوام. می‌فهمی؟
لازم نیست واسه من بزرگتری کنی. تو خیلی هنر
داری ...

دلم پیچ می‌خورد. حالم از سولماز هم به هم می‌خورد.
از این محبت‌های از سر ترحم‌اش. از این قضاوت‌های
بیخودش. از این که آنقدر بی‌رحم است که حاضر
می‌شود برای راحت کردن خیال خودش من را بیندازد
توی همچین موقعیتی.

فرهاد آه می‌کشد: خیلی خب. همین که حاضر شدی
زنگ بزنی به من خوبه. اجازه بده پیام حرف بزنینم
-من حرفی ندارم. برو به عمه زری بگو چی شد که
او مدم اینجا. خودش بهت می‌گه. یا نه ... بذار خودم
داد می‌زنند: لازم نکرده

-پس چی؟ مشکلت چیه؟

گریهام می‌گیرد. نفسم بالا نمی‌آید. گوشی را محکم
می‌کوبم به دیوار. به زحمت بغضم را قورت می‌دهم و
خیلی جدی به سولماز نگاه می‌کنم: بسه دیگه. خسته
شدم

بی حرف چند تکه لباسی را که توی دراور دارم
می‌چپانم توی ساک. دوباره شرمنده شده ولی طاقت
ندارم باز هم یک مرافعه تازه پیش بیاید و سولماز
هرچی به سرم آمده را فراموش کند و تهمت بزند.
می‌آید جلو: معذرت می‌خوام

جوابش را نمی‌دهم. کیفم را می‌اندازم روی دوش و
راه می‌افتم. می‌گویند: ایلیا بفهمه ناراحت می‌شه
حس بیوه زنی را دارم که جای زن‌های شوهردار را
تنگ کرده. خاله تا وسط سالن آمده اما هیچی نمی‌گوید.
می‌روم بیرون. سولماز تا جلوی آسانسور می‌آید.
نگاهش نمی‌کنم. تجربه‌ی آن حرف‌ها و آن نگاه‌ها
آنقدر تلخ است که حاضر نیستم دوباره به سرم بیاید.
سنگینی حرفش درست مثل همان سیلی‌هایی است که

مازیار به صورتم زده. مثل دادی که مامان کشید و
اخمی که بابا کرد. می‌روم توی آسانسور و برای
آخرین بار به چشم‌های خیس و نگران سولماز نگاه
می‌کنم. وقتی در بسته می‌شود تنم لرز می‌نشیند.
چندبار عق می‌زنم اما جز آب سرد چیزی توی دهنم
نمی‌آید.

تازگی‌ها هر تنشی که به روحم وارد می‌شود دلم را
زیر و رو می‌کند. تکیه داده به دیوارهی سرد آسانسور
پایین می‌روم. انگار که در حال فرو رفتن در یک قبر
تاریک باشم. نگرانی‌هایی که یک سال می‌شد ته ذهن
مشوشم دفن شده بودند دوباره از گور بیرون می‌آیند و
به من می‌خندند. حالا دیگر خبری از وام نیست.
خبری از یک سرپناه امن نیست. حتی خبری از کار
هم نیست. دکتر گفته بود بیماری شما یک نوع مشکل
خودایمنیه و اضطراب ممکنه برگرده. به جهنم. کاش
زودتر برگردد. آن مریضی نحس فقط آمد و من را
کرد اینی که هستم. برگردد و من را با خودش ببرد
برای همیشه.

#بیست_و_هشت

در باز می‌شود و دو نفر متعجب به من نگاه می‌کنند
که گوشه‌ی آسانسور کز کرده‌ام. زن می‌گوید: حالتون
خوبه؟

به زحمت از جا بلند می‌شوم و از آسانسور بیرون
می‌زنم. کارم به جایی رسیده که عین یک گدای
خانه‌به‌دوش گوشه‌ی آسانسور ولو می‌شوم. هوا باز هم
سرد است. باز هم زمستان است و نمی‌دانم کی قرار
است خورشید به زندگی‌ام بتابد. دور و برم را نگاه
می‌کنم و بی‌هدف راه می‌افتم. باید امشب را یک‌جوری
سر کنم تا فردا از راه برسد. هوا تاریک است و چقدر
از شب متنفرم. شب یعنی هجوم دل‌آشوبه‌های
ناتمام، یعنی هراس از فردایی که نمی‌دانم چه‌رنگیست.

یادم می‌افتد به فرشته. بروم خانه‌ی او؟ تنها کسی که
توی این یک سال به زندگی نصفه نیمه‌ی من حسودی

نکرده او بوده. می‌روم توی سوپری و درمانده به
فروشنده نگاه می‌کنم: آقا ببخشید ...

مرد حواسش به مشتری‌های دیگر است. نمی‌دانم
چطوری مشکلم را بگویم. هیچ‌وقت پیش نیامده برای
یک تلفن ناقابل این‌طور درمانده باشم. صبر می‌کنم
بقیه را راه بیندازد. بیخودی یک بسته نان برمی‌دارم و
وسط قفسه‌ها می‌چرخم. حالا می‌دانم ماندن یک شب
توی هتل در این وضعیت کارم را سخت‌تر می‌کند.
باید حواسم به خرج‌هایم باشد.

سر فروشنده خلوت شده. نان را می‌گذارم روی
پیشخوان و می‌گویم: ببخشید، من گوشیم رو ... گوشیم
خاموش شده، می‌شه یه زنگ بزنم؟

نان را می‌گذارد توی کیسه و می‌پرسد: شماره‌تون
چنده؟

شماره‌ی فرشته را می‌گویم. تماس برقرار می‌شود و
گوشی را می‌گیرد طرفم: بفرمایید

چند بوق می خورد و صدای شاد فرشته می پیچد توی گوشم: بله؟

-الو فرشته جون؟

-شما؟

-منم. پگاه

توضیح می دهم که مشکلی پیش آمده و می پرسم که می شود برم خانه شان؟ با روی باز قبول می کند و خیالم راحت می شود که توی قدم اول دچار دردسر نشده ام. راه می افتم طرف خروجی که فروشنده می گوید: خانم نون رو نمی خوای؟

برمی گردم و پول نان را حساب می کنم و بیرون می روم. سوار تاکسی می شوم و مسیر مترو را پیش می گیرم. بغض هنوز توی گلویم گیر کرده. نمی خواهم پیش فرشته گریه کنم. یا حتی توی تاکسی. یا هر قبرستان دیگری. من اهل گریه نیستم. مگر چه بر سرم بیاید که اشکم راه بیفتد.

توی مترو بی حال تکیه می‌دهم به دیواره و به
صورت‌های خسته‌ای که دور و برم ایستاده‌اند نگاه
می‌کنم. اینجا هم دلم می‌خواهد از نگاه و از
صورت‌های خسته کتاب سربسته‌ی زندگی‌ها را
بخوانم. مثلاً زنی که سعی کرده با لباس‌های
ارزان قیمت خودش را شیک و پیک کند ... چشم‌هایش
اما سرشار از برق امیدواری‌اند. شاید من هم باید
همین‌طور باشم. دیگر فراموش کنم چی بودم. دست از
این مقایسه‌ی دردآور بردارم و واقعتاً اکنونم را
بپذیرم.

این فکر مثل مخدری آرام‌بخش توی وجودم منتشر
می‌شود و آرامم می‌کند. بغضی که کهنه شده آرام آرام
آب می‌شود و حالم عادی می‌شود.

بیرون از مترو از دست‌فروش دو کیلو میوه می‌خرم و
راه می‌افتم به سوی آدرسی که فرشته داده. تقریباً
بیست دقیقه‌ای طول می‌کشد تا برسم به خانه‌شان.

فرشته هر روز همین مسیر را می‌رود و می‌آید. من هم باید بتوانم.

زنگ واحدشان را می‌زنم و به سر و روی آپارتمان آجر نما نگاه می‌کنم. به نظر قدیمی است. قدیمی اما مرتب. یکی از همسایه‌ها ذوق به خرج داده و توی راهپله‌هایی که هیچ دیواری حایل آن با کوچه نیست گلدان گذاشته. وارد راهپله می‌شوم و از پله‌ها بالا می‌روم. از روبه‌رو می‌توانم آپارتمان کوچک سر نبش را ببینم با پنجره‌های روشنش. هوا سرد است و همه‌ی پنجره‌ها بسته‌اند. فرشته جلوی در به استقبال می‌آید: سلام چی شده؟

کیسه‌ی میوه‌ها و نان را می‌دهم دستش: موبایلم شکست. سولماز و خاله هم رفتن مهمونی. کلیدم رو هم جا گذاشتم توی خونه

دعوت می‌کند بروم داخل. بوی ماهی سرخ‌کرده می‌پیچد توی دماغم. می‌گوید: می‌خواستیم شام بخوریم. منتظر موندیم بیای

می‌دانم ازدواج کرده، معذب وارد سالن کوچک
می‌شوم و به شوهرش که جلوی تلویزیون نشسته سلام
می‌کنم. نیم‌خیز می‌شود و جواب سلامم را می‌دهد.
هدایتم می‌کند به یکی از اتاق‌ها: برات لباس بپارم؟
منگ به دور و برم نگاه می‌کنم. توی اتاق پر است از
لوازم آرایشی. می‌ایستد کنارم: به سولماز جون نگی
لبخند می‌زنم: نه

می‌رود بیرون و تنه‌ایم می‌گذارد. همه می‌دانند برای
خودش کار و کاسبی جداگانه‌ای آنجا راه انداخته. حتی
سولماز هم می‌داند. یادم می‌آید که گفته بود می‌خواهم
ردش کنم برود. بهش گفتم دختر خوبیست. گفتم بعد از
شیده این را هم بفرستی برود مشتری‌هایت کم می‌شوند
و منصرف شد. حالا اگر بفهمد من اینجا هستم چه کار
می‌کند؟

می‌نشینم روی صندلی و به کاتالوگ‌های رنگ‌مویی که
روی هم تلنبار شده‌اند زل می‌زنم.

#بیست و نه

-پگاه جان؟ میای شام بخوریم؟

مانتوam را عوض می‌کنم و شالی روی سرم می‌اندازم.
درست نیست دعوتش را رد کنم هرچند هیچ میلی به
غذا ندارم. می‌نشینم پشت میز. می‌گوید: پگاه رو یادته
سلمان؟

شوهرش نمی‌داند کم‌روست یا اخمو. سر تکان می‌دهد
و زیر لب می‌گوید: بله

اما فرشته می‌خواهد در صحبت را باز کند. ادامه
می‌دهد: دختر خاله‌ی سولماز جونه. گفته بودم بهت

در همان حال برایم چند تکه ماهی می‌گذارد توی
بشقاب. حواسم هست که چیزی برای خودشان نمانده.
می‌گویم: من خیلی میل ندارم. بیرون بودم یه چیزی
خوردم

تعارفی تکه پاره می‌کند و بعد اجازه می‌دهد فقط یک
تکه ماهی را توی بشقاب نگه دارم. معلوم است ماهی

تازه نیست. بوی تند و بدی می‌دهد. شاید هم فرشته
دستپختش خوب نیست. حالت تهوعم برمی‌گردد. خودم
را به زحمت کنترل می‌کنم و قاچ نارنج را می‌فشارم
توی قاشق و می‌خورم. حواسم نیست فرشته چی
می‌گوید. فقط آخرین جمله‌اش را می‌شنوم: شب بمون
همین‌جا

زل می‌زنم توی چشم‌هایش. احتمالاً فکر کرده یکی دو
ساعت هستم و بعد می‌روم

می‌گویم: ممنون. آخه معلوم نیست کی برگردن
کنجکاو نگاهم می‌کند: هیشکی اونجا باور نمی‌کنه شما
دختر خاله باشین

همان‌طور که چشمم به گوشت تیره‌ی ماهی است سر
تکان می‌دهم: سولماز آدم موفقیه. با من فرق داره
-وای نه. منظورم این نبود. آخه هیچوقت ندیدم مامانت
بیاد اونجا. یا خاله‌ات ...

چنگال را می‌گذارم کنار بشقاب: خاله خیلی با من
راحت نیست. مامانم هم اینجا نیست. من تنها اومدم
تهران

دوباره همه‌مان ساکت می‌مانیم. نوازنده‌ای دوره‌گرد
توی کوچه ویولن می‌نوازد. یک آهنگ شش و هشت
شاد که اصلاً مناسب حال من نیست. کنار صدای
ویولن، صدای تلوزیونی که مشغول پخش یک فیلم
ماهواره‌ایست هم به گوش می‌رسد. فرشته می‌گوید:
می‌بینی. هرشب خرد و خسته می‌ایم خونه ولی دو
ساعت آرامش نداریم

حرفش را قبول دارم. محله‌ی خاله توران سوت و کور
و خلوت است. برعکس کوچه‌های اینجا که انگار شب
و روز نمی‌شناسد. اینجا انگار غم نان بیشتر توی چشم
می‌خورد. دوره‌گردی که روی دستگاه ویولونش تقویت
صدا گذاشته تا همه از پنجره صدایش را بشنوند و لقمه
نانی درآورد. یا خانه‌های کوچکی که دیوارهای
نازکش همه‌جور صدایی را رد می‌کنند انگار که این
چار دیواری‌ها فقط اسمشان خانه است و برای

سازندگانش حریم امن و آرام معنایی نداشته. مگر من
که خانهای خوب داشتم و زندگی مرتب فرقی با اینها
دارم؟ من هم یکجور دیگر حریم را از دست دادم.
فقط فرق این است که آن چیزها نادیدنی و ناشنیدنی اند.

-پگاه جون چرا نمیخوری؟

لبخند میزنم: گفتم سیر هستم. ممنون. خوشمزه بود
از جا بلند می شوم: ببخشید، می شه یه کم دراز بکشم؟
سرم درد می کنه

نگران نگاهم می کند: آره عزیزم. رنگت هم خیلی
پریده می خوای یه چایی بیارم برات؟
-نه ... فقط بخوابم خوب می شم.

-می خوای به سولماز جون زنگ بزنی؟ اگه ببینه خونه
نیستی نگرانته می شه

می مانم چی بگویم. قبول می کنم: باشه. ممنون می شم
تلفن رو بدی

از پشت میز بلند می‌شود و تلفن را برایم می‌آورد.
می‌روم توی اتاق. تنه‌ایم می‌گذارد با گوشی سیاه رنگی
توی دستم. چند لحظه می‌نشینم و به صدای ویولن
گوش می‌دهم. شماره‌ی ایلیا را می‌گیرم ولی دکمه‌ی
تماس را فشار نمی‌دهم. اگر حرف بزنیم اصرار
می‌کند که برگردم. شماره‌ی سولماز را می‌گیرم. باز
منصرف می‌شوم. دلم نمی‌خواهد فرشته را ببندازم
وسط این دردسر. شماره‌ی فرهاد را می‌گیرم. این
وسط فقط از او طلبکارم

ویولن زن حالا درست زیر پنجره‌ی اتاق است و آهنگی
غمگین می‌نوازد. باورم نمی‌شود هیچ‌کسی اعتراض
نمی‌کند. تماس وصل می‌شود.

-الو؟

لبم از هم باز نمی‌شود.

-الو؟ صدا می‌آد؟

-منم

-پگاه؟ کجایی؟

ویولن زن ریتم آهنگش را دوباره شاد می کند. می گویم:

خونه ی یکی از همکارام

-اومدم خونه ی خاله ات

-اونجایی؟

-بله

-سولماز ...

-خودش زنگ زد

صدایش را می شنوم که نگران می گوید: بهش بگین
بیاد خونه

فرهاد می گوید: کجایی؟ آدرس بده

-نه. زنگ نزدم به سولماز یا ایلیا چون نمی خوام دیگه
مزاحمشون بشم. فقط خواستم بدونی حالم خوبه، به
سولماز هم بگو

گوشی را قطع می کنم ولی زنگ می خورد. زود جواب
می دهم: تلفن خونه ی مردمه. مزاحم نشو لطفاً. وگرنه
مجبور می شم از اینجا هم برم نصفه شبی. خواستم

نگران نباشین. به سولماز هم بگو نگران نباشه، من
حالم خوبه

صدای سولماز می‌آید: الو پگی. پگی جون عزیزم
ساکت می‌مانم. صدایش مضطرب است. می‌گوید:
کجایی؟ خونه‌ی فرشته‌ای؟

#سی

من را بهتر از خودم می‌شناسد. می‌گویم: فکر می‌کنه
رفتی مهمونی پشت در موندم. فردا هم دیدیش همین
رو بگو

-باشه. باشه. فردا می‌ای؟

محکم می‌گویم: الان هم آخرین فرصتیه که باهاش
حرف بزنی

-چی می‌گی؟

-می‌گم من دیگه تلفنی هم ندارم که فرهاد پیدام کنه....

-پگی گوش کن

-شنیدم هرچی لازم بود. بهش بگو این قدر خودش و
بقیه رو زجر نده. نگران منم نباش. راه نیفتی بیای
اینجا لطفاً. فردا میام حرف بزنیم.

گوشی را قطع می‌کنم و کنار لوازم آرایشی فرشته ولو
می‌شوم. دروغ گفتم که امشب را در امان بمانم.

هوا نیمه روشن است. یادداشت را می‌گذارم روی این
آشپزخانه‌ی کوچک و آرام از در بیرون می‌روم. باید
زود خودم را برسانم به سالن و برگردم. تمام امیدم این
است که نقشه‌ام خوب از آب دریايد. پا به دو کوچه‌ی
بلند و باریکی را که تهش به ایستگاه مترو می‌رسد
طی می‌کنم. جلوی مترو که می‌رسم می‌ایستم و هوای
سرد و دود زده را به زحمت می‌فرستم توی ریه‌ام.
سینه‌ام بدجور می‌سوزد. یادم می‌آید که قبلاً هم چنین
نشانه‌هایی را تجربه کرده بودم اما زود فکری را که
توی سرم خزیده پس می‌زنم. فقط به خاطر تند دویدن
است، حال خوب خوب است. آرام‌تر از پله‌ها پایین
می‌روم و می‌نشینم روی صندلی ایستگاه. جز من هیچ

زنی داخل مترو نیست. ساعت پنج و نیم صبح است و با این حساب نیم ساعت دیگر رسیده‌ام به سالن. نگاه‌های کنجکاو کارگران خسته روی وجودم سنگینی می‌کند. بلند می‌شوم و تا انتهای سکوها می‌روم. جایی که در آخرین واگن قطار فقط مخصوص خانم‌ها باز می‌شود.

قطار می‌رسد و من وارد می‌شوم. برخلاف سکوهای خلوت تمام صندلی‌های کوپه اشغال شده. بیشتر مسافران سرشان را به شیشه‌ها تکیه داده‌اند و خوابند. زیر نور سفید مهتابی، انگار توی سالن انتظار یک بیمارستان ایستاده‌ایم. پشت پنجره‌های واگن سیاهی غلیظ تونل است و بس. یک گوشه پیدا می‌کنم و می‌نشینم. روی زمین. کنار چند زن دیگری که مثل من نشسته‌اند. جلوی پای یکیشان یک کیسه‌ی بزرگ خرت و پرت است. حدس می‌زنم دست‌فروش باشد و می‌رود تا در ایستگاه‌های شلوغ‌تر لقمه نانی درآورد. چشم می‌بندم و در سکوتی که آنجا حکم‌فرما شده سعی می‌کنم قصه‌ای را که ساختم مرور کنم. حالا تنها

امیدم این است. وقتی زن می‌گوید ایستگاه قلعهک چشم باز می‌کنم. واگن حسابی شلوغ شده. به زحمت راهم را از میان جمعیت خواب‌آلود باز می‌کنم و بیرون می‌روم.

ایستگاه مترو به نسبت بیست دقیقه پیش شلوغ‌تر شده. جلوی ایستگاه سوار تاکسی می‌شوم و راه می‌افتم به سمتی که سالن قرار دارد. خیالم راحت است که سرایدار ساختمان من را می‌شناسد. جلوی مجتمع که می‌رسم زنگ سرایدار را می‌زنم و کمی این‌پا و آن‌پا می‌کنم تا بالاخره سر می‌رسد. وارد که می‌شوم به این فکر می‌کنم که چرا دیشب نیامدم توی سالن بخوابم؟ سولماز به فکرش هم نمی‌رسید که اینجا باشم. حداقل فرشته را این‌طور معذب نمی‌کردم. می‌دانم که به‌محض این‌که برسد سولماز سوال‌پیچش می‌کند. شاید هم نکند. احتمالاً سرایدار خبرش می‌کند که من صبح اول وقت آمده‌ام سالن. در کشویی را باز می‌کنم و چند لحظه صبر می‌کنم تا ضربان قلبم منظم شود. بعد در اصلی را باز می‌کنم و وارد می‌شوم. بوی دوست

داشتنی خوشبو کننده و گرمای مطبوعی که به شامهام می‌رسد آرامبخش است و نفس‌های نامنظم را نظم می‌بخشد.

دفتر تماس‌ها توی کشوی سولماز است. باید بگردم دنبال اسم ژیلا. شماره‌اش را برمی‌دارم و همان‌طور که بی‌سر و صدا وارد سالن شدم برمی‌گردم بیرون. نمی‌دانم ژیلا چی خواهد گفت. یا حتی حرفم را باور خواهد کرد یا نه. ولی توی این اوضاع بلبشو چاره‌ای ندارم که پیشنهادش را قبول کنم.

دیگر کاری اینجا ندارم. هوا هم به شدت سرد است. ترجیح می‌دهم بروم توی یکی از کافه‌هایی که صبحانه سرو می‌کنند و چیزی بخورم. از دیروز ظهر تا الان هیچی نخورده‌ام و بد خوابی هم بدجور به اعصابم فشار آورده و بوی نان تازه و قهوه‌ای که از جایی نزدیک به مشام می‌رسد وسوسه‌گر است. دیگر معطل نمی‌کنم و می‌روم داخل. دور و برم چند مرد شیک‌پوش نشسته‌اند و آرام با هم حرف می‌زنند. احتمالاً قرارهای تجاری مهمشان را با یک صبحانه‌ی دلچسب همراه

کرده‌اند. وضع نامرتب ظاهر م هیچ همخوانی با کافه و مشتریانش ندارد ولی اهمیتی نمی‌دهم.

#سی_و_یک

پیشخدمت دفتر جلد چرمی شیکی جلوی رویم می‌گذارد و خوش‌آمد می‌گوید. هرچند مطمئن نیست واقعاً مشتری باشم. دفتر را باز می‌کنم و قبل از دیدن اسم غذاها به قیمت‌های نجومی‌شان نگاه می‌کنم کاری که هیچ‌وقت پیش از این نکرده بودم. اما توی این چند ماه یاد گرفته‌ام که قناعت کنم. نه لباس نو گران‌قیمت خریده‌ام و نه خرج اضافی روی دست خودم گذاشته‌ام. فقط دوبار ایلیا و سولماز را به مناسبت تولدشان بیرون دعوت کرده‌ام. حتی توی میهمانی‌های خانوادگی‌شان هم حاضر نشده‌ام مبادا دایره‌ی ارتباطات تازه خرج اضافه روی دستم بگذارد. اگرچه سولماز به بهانه‌های مختلف برایم پیرهن و کیف و کفش خریده ولی همه‌شان را توی همان اتاق جا گذاشتم تا بعداً خودش استفاده کند.

سولماز دوست داشت حقوقی در حد یکی از
آرایشگرهای درجه اولش به من بدهد ولی قبول
نکردم. حقوق من شد همان که به یک منشی یا یک
آرایشگر تازه‌کار می‌دهند. در عوض هم کار منشی را
برایش کردم و هم وردست آرایشگرهایش شدم و هم
دخل و خرجش را نگه داشتم و هم شدم مامور
خریدهای مهمی که داشت. این‌طوری حداقل خیالم
راحت بود که منت جا و مکانی که اشغال کرده‌ام روی
سرم نیست. اگرچه خاله توران هنوز به چشم یک
مزاحم به من نگاه می‌کرد اما تمیز کردن خانه را هم
برعهده گرفتم که بهانه‌ای برای غر زدن پیدا نکند.

با خیال راحت تکیه می‌دهم به صندلی و یک قهوه
ساده و چیزی که اسمش برآیم آشنا نیست اما همان
املت خودمان است را سفارش می‌دهم. این
کم‌هزینه‌ترین غذای است که توی منو پیدا می‌شود.
سفارش را به پیشخدمت می‌دهم و دفترچه‌ی کوچکم را
بیرون می‌کشم و چیزهای مورد نیازم را می‌نویسم.
اول یک گوشی موبایل و یک خط جدید است. بعد باید

بروم دنبال یک پانسیون با قیمت مناسب، دیگر وامی در کار نیست و نمی‌توانم یک خانه‌ی مستقل داشته باشم. زیر موبایل می‌نویسم نیازمندی‌های همشهری. دعا می‌کنم یک هم‌اتاقی خوب پیدا کنم که بتواند اجاره بدهد. اگر این‌طوری شود می‌توانم پول پیش را من بدهم و از شر کرایه خانه خلاص شوم.

غذایم را می‌آورند. بوی خوب املت و قهوه‌ی تازه معده‌ام را مالش می‌دهد. به آرامی شروع می‌کنم به خوردن و با عدد و رقم‌های توی دفترچه سر و کله می‌زنم اما ته ذهنم نگرانی مثل مورچه‌ای این‌طرف و آن‌طرف می‌رود. اگر به حرف فرشته گوش کرده بودم حالا وضعم بهتر بود. اگر سعی می‌کردم چیزهای بیشتری یاد بگیرم، می‌شدم یک آرایشگر خبره. از این به بعد باید خاترم بماند جز پس‌انداز باید خودم را هم برای مواقع پیش‌بینی‌نشده آماده نگه دارم. وقت‌هایی مثل حالا که کسی حاضر نشده به من وام بدهد و انگ ... چشم می‌بندم و لقمه را به سختی فرو می‌دهم. یک جرعه از قهوه می‌نوشم و آرام نفس می‌کشم بلکه غذای گران به دلم زهر نشود.

صبحانه خوردنم را یک ساعتی کش می‌دهم. ساعت تازه هشت شده. جلوی اولین دکه می‌ایستم و یک روزنامه می‌خرم و راه می‌افتم طرف پارکی که همان نزدیکیست. یک ساعت دیگر باید صبر کنم تا دفترهای خدمات ارتباطی باز شوند. توی بخش آگهی پانسیون‌ها چشم می‌چرخانم و دور سه موردی که به‌نظرم مناسب آمده خط می‌کشم. غذا سنگینم کرده و خوابم گرفته. تکیه می‌دهم به نیمکت و چشم روی هم می‌گذارم نمی‌فهمم کی خوابم می‌رود.

گرمای آفتاب روی پلک‌هایم هوشیارم می‌کند. هراسان می‌نشینم و اول کیفم را چک می‌کنم. سرجایش است. حتی روزنامه هم روی پاهایم است. به ساعت نگاه می‌کنم و باورم نمی‌شود از یازده گذشته باشد. حالا حتماً فرشته به سولماز گفته که من صبح بدون خداحافظی بیرون رفته‌ام. با یک یادداشت تشکر بابت میزبانی‌اش. احتمالاً تا بعد از ظهر منتظر می‌ماند بلکه بهش زنگ بزنم. شاید هم سرایدار بهش گفته باشد آمده‌ام آنجا. شاید اول گاوصندوق را چک کند. حق دارد. ندارد؟ احتمالاً بعد از خودش شرمنده می‌شود. از این‌که چنین فکری به سرش راه داده. خب بعدش؟

از پله‌های دفتر خدمات ارتباطی بالا می‌روم. احتمالاً
به فرهاد زنگ می‌زند و می‌گوید که غییم زده. شاید
گریه هم بکند. فرهاد چی؟ از دست سولماز عصبانی
می‌شود؟ این تنها کاری بود که می‌توانستم در حق
سولماز بکنم. از این به بعدش با خودش است. می‌تواند
کار را خراب کند یا نه، دل فرهاد را به دست بیاورد.
جلوی پیشخوان می‌ایستم و خواهش می‌کنم یک خط
جدید به اسم ثبت کند. لیست شماره‌ها را می‌گذارد
جلوی رویم و به قیمت‌هایشان نگاه می‌کنم. شماره‌های
رند گران‌ترند ولی من فقط یک خط معمولی
می‌خواهم. یکی را انتخاب می‌کنم و کارهایش را انجام
می‌دهم: امروز فعال می‌شه؟
- آره

می‌روم بیرون. یادم می‌آید همان دور و بر یک گوشی
فروشی هم هست ولی احتمال می‌دهم فقط گوشی‌های

گران قیمت داشته باشند. با این حال می‌روم داخل و
مردد به گوشی‌های تاج نگاه می‌کنم. یکی می‌پرسد:
چیز خاصی مدنظرتونه؟

#سی_و_دو

لحنش آشناست. مثل همه‌ی فروشنده‌های خوشرویی که
قبلاً دیده‌ام. آخرین بار با بهنام ... به مناسبت تولدم.
می‌روم جلوی پیشخوان و آرام می‌گویم: یه گوشی
خیلی معمولی می‌خوام ... واسه خط دومم ...

نمی‌دانم چرا برایش توضیح دادم. انگار هنوز
تهمایه‌هایی از آن دختر تجملاتی توی وجودم مانده
است. یک گوشی کوچولوی تاج می‌آورد بیرون: این
به درتون می‌خوره؟

-چنده؟

شروع می‌کند از مزیت‌های گوشی حرف زدن و من
حوصله ندارم. حرفش را قطع می‌کنم: قیمتش؟

-دویست و پنجاه بدون گارانتی ...

-ارزون تر ...

گوشی را می‌گذارد سر جایش و با لحنی تحقیرآمیز
می‌گوید: نوکیا هم داریم ولی تاچ نیست

برای یک لحظه جری می‌شوم تمام پس‌اندازم را به باد
دهم و روی پسرک را کم کنم ولی به خودم مسلط
می‌شوم. آخرین باری که نتوانستم خودم را کنترل کنم
کارم کشید به اینجا.

می‌روم بیرون و مشته‌هایم را توی جیب پالتو محکم به
ران‌هایم می‌کوبم. راه می‌افتم سمت مترو و قبل از آنکه
پایین بروم چشمم می‌افتد به یک دست‌فروش که
گوشه‌ای بساط کرده. کم پیش می‌آید توی چنین
ایستگاه‌هایی کسی بساط کند. با این حال متوجه می‌ز
کوچکی که جلوی خودش گذاشته می‌شوم. چندتا گوشی
خوش‌دست اما کهنه روی میز است. می‌روم جلو و

یکیشان را که حدس می‌زنم خیلی گران نیست
برمی‌دارم. شروع می‌کند به گفتن خوبی‌هایش.
می‌پرسم: چند؟

-قابل نداره، دویست و سی

گوشی را سرجایش می‌گذارم. می‌خواهم بروم که
می‌گوید: گوشی چینی هم دارم. نو. عالیه. چه قیمتی
مدنظرتونه؟

شانه بالا می‌اندازم: یه چیزی که بشه باهاش زنگ زد
از زیر میزش سامسونتی بیرون می‌آورد و جلوی
رویم باز می‌کند. یک گوشی قرمز می‌دهد دستم: کپی
برابر اصل سامسونگ مینی. صداش هم بهتره.
می‌خوای امتحانش کن

-چند؟

-صد و پنجاه

-صد بده ببرم

-نه خانوم. چه خبره

-صد و ده

-صد و بیست بده خیرش رو ببینی

و بالاخره مال من می‌شود. از لحن خودم خنده‌ام می‌گیرد. نمی‌دانم چه وقتی این تغییرات در من شکل گرفته. به خودم لعنت می‌فرستم که گوشی نازنینم را کوبیدم توی دیوار. سیم‌کارت را می‌اندازم روی گوشی و امتحانش می‌کنم. خطم فعال شده. به مرد می‌گویم زنگ بزند. متعجب نگاهم می‌کند. لابد به خاطر این که کسی را ندارم که به من زنگ بزند. شماره‌ام را می‌گیرد و صدای گوشی می‌پیچد توی گوشم. رضایتمندانه لبخند می‌زنم و راه می‌افتم. به گوشی قرمز نگاه می‌کنم. این اولین چیز است که با پول خودم خریده‌ام و برای همین خیلی دوستش دارم.

می‌روم توی همان پارک و شماره‌ی ژیل را می‌گیرم. دلشوره باز برمی‌گردد و قلبم تند می‌کوبد. تماسم را

جواب نمی‌دهد. نگران می‌شوم. نکند شماره‌های غریبه
را جواب ندهد؟ هزار فکر ترسناک می‌ریزد توی
سرم. از جا بلند می‌شوم و راه می‌افتم. شماره‌ی
پانسیونی را که انتخاب کرده بودم می‌گیرم اما مشغول
است. شماره‌ی بعدی و باز هم مشغول است. گوشی را
می‌گیرم پیش رویم: قرار نشد اول کاری این‌جوری
کنی‌ها

گوشی زنگ می‌خورد. خوشحال لبخند می‌زنم و به
ژیلا سلام می‌کنم.

#سی_و_سه

برای اطمینان از چند نفر دقیق می‌پرسم چطوری باید
خودم را برسانم کرج و سوار قطار سریع‌السير
می‌شوم. باز هم نگرانم. از پیرزنی که کنارم نشسته
می‌پرسم: این میره کرج؟

پیرزن لبخند می‌زند: بله خوشگل خانم

زیر لبی تشکر می‌کنم و روی صندلی جابه‌جا می‌شوم.
پیرزن هنوز حواسش به من است اما من ترجیح
می‌دهم خودم را بزنم به آن راه. حوصله‌ی درد و دل
ندارم. ذهنم هنوز مشغول اتفاقاتیست که افتاده. صدای
نگران ژیلا و خودم که من من کنان برایش گفتم روی
پیشنهادش فکر کرده‌ام و تصمیم را گرفته‌ام. اما دیگر
اجازه نداد بیشتر حرف بزنم فقط گفت: می‌تونی الان
بیای؟

فقط خواستم به سولماز نگوید و او حتی نپرسید چرا.
برعکس همیشه که تا ته توی چیزی یا کسی را
در نمی‌آورد ول نمی‌کرد. خیلی راحت قبول کرد و
خواست که زودتر خودم را برسانم کرج. اول جا
خوردم. فکر نمی‌کردم برادرزاده‌اش کرج زندگی کند
ولی چاره‌ای نداشتم.

پیرزن می‌پرسد: اولین باره سوار این خط شدی؟

-بله

-خیلی راحت. من خودم هر روز با همین خط می‌رم و
میام. امروز کارم زود تموم شد بعد از ظهر تعطیلم.
اون موقع‌ها شلوغ‌تره ولی بعضی با ماشین رفتنه. تو
تیرافیک گیر نمی‌افتی
«تیرافیک» ... خنده‌ام را می‌خورم.

می‌پرسد: کرجی هستی؟

-چی؟ نه

-تهرونی هستی؟

ترجیح می‌دهم دروغ بگویم: بله

-واسه کار می‌ری؟

صدای زنگ گوشی اجازه نمی‌دهد جوابش را بدهم.

ژیلاست. می‌گوید: اومدی پگاه؟

همان‌طور که چشمم به مسافران دور و برم است

می‌گویم: بله. تو مترو هستم

-کی می‌رسی؟

پیرزن می‌گوید: نیم ساعت مونده
صدای گوشی بلند است و همه شنیده‌اند. می‌گویم: وقتی
رسیدم زنگ می‌زنم آدرس رو می‌گیرم
-باشه. درباره‌ی سولماز چی گفتی؟
قلبم فرو می‌ریزد. نمی‌خواهم پیش این چند جفت چشم
کنجکاو حرفی بزنم. می‌گویم: رسیدم می‌گم. فقط بهش
نگین ...
-خیلی خب. زودباش

لحنش طلبکارانه است. انگار از تصمیمی که گرفته
پشیمان است. گوشی را قطع می‌کنم و توی دست
می‌فشارم. کف دستم عرق کرده و روی قاب سرخ و
براق گوشی لکه انداخته. پیرزن هنوز حواسش به من
است. می‌پرسد: گوشیت قشنگه

نگاهی به گوشی عهد حجر توی دستش می‌اندازم:
ممنون

-چند خریدی؟

-بله؟

-گوشی رو چند خریدی؟

-نمی‌دونم. یادم نیست

-پسرم میخواست یکی بخره برام. بهش گفتم من که از
اینا سرم نمی‌شه

گوشی‌اش را نشانم می‌دهد: این رو خریده برام. چنده؟

کلافه شده‌ام. زنی که روبه‌رویمان چسبیده به میله
خنده‌اش گرفته. پیش دستی می‌کند: گروه مادر. گروه
هردومان فکر می‌کنیم خوشحال می‌شود ولی اخم‌هایش
می‌رود توی هم: چنده مگر؟ بهش می‌گم خرج الکی
نکن

می‌گویم: ولی از اینایی که من دارم ارزون‌تره. نگران
نباشین

ملیح می‌خندد. صورتش عین بچه‌ها بامزه می‌شود. به
زن نگاه می‌کنم و او چشمکی به من می‌زند و می‌گوید:
پسرت زن داره مادر؟

پیرزن نگاه خریدارانه‌ای به من می‌کند: نه والله.
هرچی می‌گم زن بگیر می‌گه پول ندارم

دعا می‌کنم پیش روی مسافران به دلش نیفتد از من
خواستگاری کند. اما دعایم مستجاب نمی‌شود.
می‌پرسد: شوور داری دخترم؟

شده‌ام یک تکه یخ و در حال ذوب شدنم. حتی
مردهایی که آن‌طرف واگن ایستاده‌اند هم حواسشان به
ماست.

سری به تایید تکان می‌دهم: بله

اخم‌هایش دوباره می‌روند توی هم و ساکت می‌نشیند.
دیگر توی نخ من نیست. سرم را تکیه می‌دهم به شیشه
و چشم می‌دوزم به درختهایی که در حاشیه‌ی ریل‌ها
ایستاده‌اند. این اولین باریست که تنها از تهران بیرون
می‌آیم. قبلاً دوبار همراه ایلیا و هم‌دانشگاهی‌هایش رفتم
کوه ولی وقتی جر و بحث پنهانی خاله و ایلیا را
متوجه شدم قیدش را زدم.

گاهی فکر می‌کنم این رفتارهای خاله از روی
خیرخواهی بوده. شاید می‌خواست این‌طوری به من
فشار بیاورد بلکه مجبور شوم برگردم و به پای مامان

بیفتم. ولی چیزی که نمی‌دانست این بود که از نظر من
آنها دیگر خانواده‌ام نیستند.

خودشان ترجیح دادند من را حذف کنند چرا من باید
برمی‌گشتم و هر جور تهمت و توهینی را تحمل
می‌کردم؟ مطمئنم اگر می‌ماندم اوضاع سخت‌تر هم
می‌شد. مازیار امانم را می‌برید و هر خواستگاری که
سر و کله‌اش پیدا می‌شد باید منتظر سرزنش‌های مامان
می‌ماندم. بعید نبود قضیه را به بابا بگویند و معلوم نبود
بعدش چی بشود. آنها که دلشان به حال من نسوخته
بود. برای پاک کردن گند بهنام به هر دروغ و دونگی
متوسل شده بودند. و آخر سر از این‌جایی که الان
ایستاده‌ام هم پایین‌تر می‌افتادم.

#سی_و_چهار

قطار که می‌ایستد گوشی‌ام دوباره زنگ می‌خورد. باز
هم ژیل است. می‌پرسد: رسیدی؟

لحنش دوباره نگران شده. حتی نگران‌تر از اولین باری که زنگ زدم.

می‌گویم رسیدم و آدرس را می‌دهد. می‌خواهد تاکسی دربست بگیرم و به‌ناچار قبول می‌کنم. تاکسی راه می‌افتد و شاید بیست دقیقه طول می‌کشد تا برسیم به جایی که ژیلآ آدرس داده. خانه‌های آنجا خیلی بزرگند و آدم‌هایش هم انگار نه انگار که اهل ایران باشند. دخترها با لباس‌های راحتی مشغول پیاده‌روی‌اند و ماشین‌هایی که توی خیابان‌ها رفت و آمد می‌کنند همه مدل بالا هستند. وقتی می‌رسم به پلاک مورد نظر دل‌شوره‌ام چند برابر می‌شود. می‌ترسم. نکند بلایی سرم بیاورند؟ یادم به شیده می‌افتد و فحش‌هایی که حواله‌ی ژیلآ کرد. یعنی فقط به خاطر حرفی که ژیلآ زده بود آن‌قدر عصبانی بود؟ مردد به آیفون نگاه می‌کنم و دور و برم را می‌پایم. حتی کسی را ندارم که بهش خبر بدهم آمده‌ام اینجا. تاکسی می‌خواهد برود که می‌گویم: آقا چند لحظه صبر می‌کنین؟

متعجب نگاهم می‌کند. می‌گویم: من او مدم واسه کار
اینجا ولی می‌ترسم. می‌شه یه کم صبر کنین؟
-صبر کنم؟ نترس دختر جون. صاحب اینجا رو
می‌شناسم. آدمای خوبی‌ان
-می‌شناسین؟ از کجا؟

-چندباری پستم خورده به این محله. بیشترشون رو
می‌شناسم. ولی اگه می‌ترسی صبر می‌کنم

تشکر می‌کنم و می‌روم طرف در. زنگ را فشار
می‌دهم. یک دقیقه طول می‌کشد تا در باز شود. از لای
در بزرگ نگاهی به داخل می‌اندازم و از دیدن
منظره‌ی روبه‌رویم خشکم می‌زند. حیاطی که پیش
رویم است بیش از اندازه بزرگ است. برمی‌گردم
طرف راننده تاکسی: می‌شه خواهش کنم صبر کنین تا
من برم داخل؟ اگه برنگشتم ...

خنده‌اش گرفته ولی قبول می‌کند. یک اسکناس
می‌گذارم کف دستش مبادا برود. وارد حیاط می‌شوم.
دست راستم یک زمین بزرگ خاکی است که با یک

حصار چوبی بلند از محوطه‌ی اصلی جدا شده. نظیر
این زمین را قبلاً دیده‌ام. می‌روم کناره‌ی نرده‌ها و
همان‌طور که حدس می‌زدم جای سم اسب را روی
خاک نرمش می‌بینم. این تصویر من را پرت می‌کند به
کودکی‌هایم. وقتی هنوز هفت‌ساله بیشتر نبود و همراه
بابا می‌رفتیم به تنها پیست اسب‌سواری شهرمان. بابا
آن‌موقع‌ها یک اسب داشت.

زنی میان‌سال و عامی می‌آید جلوی در. از نرده‌ها کنده
می‌شوم و قدم تند می‌کنم به سمت خانه‌ی ویلایی دو
طبقه‌ای که مقابلم است. دیوارهای خانه را با سنگ‌های
ناهموار خاکستری ساخته‌اند و سقفش شیروانی آلبالویی
رنگ است. سمت چپ یک حیاط متوسط درختکاری
شده است و جلوی ورودی دو ماشین پارک شده. حدس
می‌زنم یکیش مال ژیل باشد. زن می‌گوید: شما پگاه
خانومی؟

سری تکان می‌دهم. به سردی می‌گویم: بفرمایید

منتظر می ماند تا بروم داخل. وارد که می شوم اولین چیزی که به گوشم می خورد صدای داد و بیداد خفه ایست که از جایی که نمی بینم به گوش می رسد. بعد گریه بی تابانه ی دو بچه که واضح تر است. می پرسم: ژیلان خانم؟

زن از برانداز کردن من دست می کشد و می رود به سمت راهرویی که پشت دیواری پوشیده از الوارهای صیقلی گردویی رنگ پنهان شده. چند لحظه بعد ژیلان با چهره های عصبی و درمانده می آید: اومدی؟ تا بخواهم حرفی بزنم دستم را می کشد و راه می افتد طرف راهرو. خیالم راحت است که کسی بیرون منتظرم مانده. از جلوی دری بسته رد می شویم که صدای داد و هوار کسی را پشت خودش پنهان کرده. صدای مردی عصبانی. یادم به داد و هوارهای مازیار می افتد و اعصابم به هم می ریزد. ژیلان من را می فرستد داخل یک اتاق نسبتاً بزرگ که دوتا تخت بچه گانه ته آن جا خوش کرده. متوجه گریه ی بچه ها می شوم. یک دختر موفرری که کز کرده توی بغل پسرکی عین خودش و هردوشان هق می زنند. حیران به ژیلان نگاه می کنم: ببین می تونی ساکتشون کنی؟ من الان میام

به این فکر می‌کنم که کسی نبود بچه‌ها را ساکت کند؟
لازم بود من را همین حالا بکشاند اینجا؟ می‌روم
جلوتر و می‌نشینم روبه‌روی بچه‌ها. پسرک دست‌هایش
را محکم حلقه می‌کند دور دختر و با چشم‌های درشت
زل می‌زند به من. دخترک هم همین‌طور. دو جفت
چشم خیس از اشک جلوی چشمانم دو دو می‌زنند.
چیزی که توی سیاهی چشم‌هایشان می‌بینم دردناک‌تر
از آن است که بخوام تحمل کنم. هردوشان به
سکسکه افتاده‌اند. کلافه می‌ایستم چون واقعاً نمی‌دانم
باهشان چه‌کار کنم. تنها بچه‌ای که این اواخر دور و
برم بوده، پسرک تخس مازیار بود. حتی آن‌وقتی هم
که حال خوب بود حوصله‌ی بازی‌گوشی‌هایش را
نداشتم. دوباری روی دو پا می‌نشینم و دست دراز
می‌کنم طرفشان ولی خودشان را جمع می‌کنند. آرام
می‌گویم: چرا گریه می‌کنین؟

#سی_و_پنج

انگار موجودی مریخی دیده باشند فقط نگاهم می‌کنند.
صدای داد و قال خوابیده و فقط صدایی مثل زورهی
حیوانی زخم‌خورده به گوش می‌رسد. تا به خودم بجنبم
هردوشان می‌دوند به طرف در و بعد ناپدید می‌شوند.
یکی دو دقیقه همان‌طور بلا تکلیف توی اتاق می‌مانم تا
بالاخره ژیلای سر می‌رسد.
-اینجایی هنوز؟

از سوالش تعجب می‌کنم. توقع داشت کجا باشم؟ دستم
را توی دست می‌گیرد و با چشم‌هایی غمگین نگاهم
می‌کند: می‌بینی وضع من رو؟
منتظرم توضیح دهد ولی فقط آه می‌کشد. بلند می‌گوید:
فرخنده یه چایی بیار اینجا

از صدای جیغ‌جیغوش مو روی تنم سیخ می‌شود. دعوتم
می‌کند بنشینم روی نیمکتی که جلوی پیانوی داخل اتاق
گذاشته‌اند. بعد آرام می‌گوید: پدرام هنوز عصبانیه. اما
خوب می‌شه. حق داره. زندگیش به خاطر غزل بدجور
به هم ریخته. راستش قبول نمی‌کنه کسی باز بیاد اینجا.

امروز او مدم دیدم دوباره اوضاع به هم ریخته تو هم
زنگ زدی. گفتم شاید یه نشونه بوده که بخوام بیای
حرفش را ناتمام می‌گذارد. زنی که حالا می‌دانم اسمش
فرخنده است سینی چایی را می‌گذارد و می‌گوید: خانم
راننده تاکسی می‌گه من برم؟
ژیلا نگاهم می‌کند. آرام می‌گویم: بله

- می‌گه خودتون بیاین بهش بگین

لحنش کنایه‌آمیز است. پیش چشمان متعجب ژیل بلند
می‌شوم و بیرون می‌روم. از جلوی دری که حالا باز
مانده نیم نگاهی به داخل می‌اندازم. یک عالمه ملافه
کف اتاق پخش شده و میان تختی بزرگ زنی ساکت
نشسته که به بیرون زل زده. دوتا بچه‌ای که ملاقات
کردم توی بغلش قایم شده‌اند و به زور سعی می‌کنند
خودشان را بهش بچسبانند.

می‌روم بیرون و قبل از آنکه از در اصلی خارج شوم
متوجه مردی می‌شوم که روی مبل‌های راحتی کنار
شومینه نشسته و سرش را میان دست‌هایش گرفته.

انگار او هم متوجه من شده که سر بلند می‌کند و فقط با یک نظر می‌فهمم که این مرد را می‌شناسم. او هم من را... اولین باری که دیدمش ... توی آسانسور ... وقتی که سیلی زدم به بهنام

از در بیرون می‌روم. کیفم هنوز روی دوشم است. شاید بهتر باشد با همان تاکسی برگردم. همین‌طور که پیش می‌روم یادم به اولین ملاقاتم با ژیل می‌افتد. حالا می‌فهمم که چرا یک‌جور متفاوت به من نگاه می‌کرد. این‌ها ... اینها ... دوست خانوادگی

بمانم یا برگردم؟ نمی‌دانم

#سی_و_شش

راهی را که زیر آفتاب تا جلوی در طی کرده بودم برمی‌گردم. با این‌که زمستان است و این منطقه هم خنک‌تر از آن است که آفتاب نیم‌روزی را طاقت‌فرسا کند اما تتم خیس عرق است و می‌دانم این به‌خاطر تصیمی است که موقع رسیدن جلوی در گرفتم. سالن

خالی است. مردی که من را دیده بود پدرام بود و حالا دیگر توی سالن نیست. صدایش را می‌شنوم که دارد خواهرش را سرزنش می‌کند: به‌خاطر این بچه‌ها ... دلت نمی‌سوزه برایشون؟

عقب‌گرد می‌کنم به سمت بیرون. می‌نشینم روی همان مبلی که او نشسته بود و نیم‌نگاهی به سالن خالی می‌اندام. روبه‌رویم آشپزخانه‌ی زیباییست که معلوم است خیلی خرج روی دست صاحبش گذاشته. پنجره‌های آشپزخانه رو به پرچین‌های شمشادی باز می‌شوند که مجاور حصار چوبی روپیده‌اند. پشت حصارها همان زمین خاکی قرار دارد که انتهایش ساختمانی شبیه سوله قرار دارد. حدس می‌زنم اصطبل باشد. سالن وسیع فقط به آشپزخانه ختم می‌شود و یک پلکان چوبی که به طبقه‌ی دوم می‌رسد. خانه‌ی زیباییست با دو مجسمه‌ی برنزی بزرگ. یکی اسبیست که روی دوپا بلند شده و یال‌هایش را به ظرافت روی برنز تراشیده‌اند و دیگری مجسمه‌ی مردی قوی‌هیکل که ژست بازو گرفته. حتی مبل‌ها هم عجیبند. پایه‌های

مبلی که من رویش نشسته‌ام طناب‌های قطور و درهم
پیچیده‌ای است که ماری دورشان خزیده است. دستم
روی سر ماری است که مثلاً دسته‌ی مبل است. حس
می‌کنم وارد خانه‌ی مخوفی پر از اشباح شده‌ام. اشباح
مرفه. اصلاً من را قبول می‌کنند؟

ژیلا از راهرو پیدایش می‌شود و متعجب می‌گوید: به
راننده چی گفتی؟

فقط نگاهش می‌کنم. می‌نشیند کنارم: ما اینجا آبرو
داریم دختر

مجبورم حرفی بزنم که تجربه‌ی زندگی گذشته‌ام بوده.
آرام می‌گویم: قصدم بی‌احترامی نبود. ولی احتیاط
شرط عقله

دست می‌گذارد روی دستم و بی‌آنکه بخواهم خودش
شروع می‌کند به توضیح اصل و نسبشان. اینکه این
خانه متعلق به مرحوم برادرش است و حالا پدرام همه
کاره‌ی تشکیلاتی است که او از خیلی وقت پیش داشته:
باشگاه نگهداری و پرورش اسب

قبلاً جسته و گریخته شنیده بودم که راجع به مسابقات اسب دوانی با دوستانش حرف می‌زند. ولی خیلی اهمیتی نمی‌دادم چون از چیزهایی حرف می‌زد که زمانی خاطره‌های کودکی‌ام بودند و بعدترها بهنام. بچه که بودم مازیار و اشکان دستم را می‌گرفتند و می‌رفتیم پیش اسب بابا. بالغ که شدم با بهنام می‌رفتم چیتگر برای سوارکاری. بهنام عاشق این بود که گترهای سوارکاری بپوشم و آن لباس تنگ و چسبان و با لذت دستم را بگیرد و جلوی بقیه راه برویم. مانکن ویترونی‌اش حالا اینجا نشسته بود با تنی لاغر و نحیف و صورتی شکسته و موهایی کم پشت. پلک روی هم فشردم دوست نداشتم خاطره‌هایم را با حرف‌های ژیلای زیر و رو کنم اما ناچار بودم به شنیدن پیشینه خانوادگی ژیلای تا شیرفهم شوم که آبرویشان چیز مهمیست. این را با رگ و پی فهمیده‌ام. و می‌دانم که برای کسانی از جنس خانواده‌ی خودم آبرو چیز است که حاضرند به‌خاطرش بچه‌شان را هم حذف کنند.

سوال ژیلای هوشیارم می‌کند.

- خب حالا چرا سولماز جون نباید بدونه؟
لبم را تر می‌کنم: اول شما بگو شرایط کار کردنم چیه
تا بعد ...

تکیه می‌دهد به مبل و پا روی پا می‌اندازد: کار سختی
قرار نیست انجام بدی. صبح تا صبح میای اینجا.
حواست به بچه‌هاست و مراقب غزل هم هستی
- غزل خانم مشکلتش چیه دقیقاً؟ یعنی خودتون که
می‌دونید من پرستار نیستم. کاری نباشه که من از
پیشش برنیام

دوباره خم می‌شود و دست می‌گذارد روی دستم: نه
خیالت راحت. غزل طفلی آزارش به مورچه هم
نمی‌رسه. یه دکتر خانوادگی داریم مدام بهش سر
می‌زنه. پدرام حواسش به مسائل پزشکی خواهرش
هست. شما فقط باش کنارشون. می‌دونی بچه‌ها اینجا
همه‌جور امکاناتی دارن ولی خب بالاخره یکی باید
مواظب باشه. جز فرخنده و شوهرش که از خیلی وقت
پیش اینجا بودن کسی نیست ... متوجهی؟

می‌فهمیدم منظورش چیست. او دنبال یک مادر مجانی
برای نوه‌های برادرش می‌گشت. برای همین پرسیدم:
چرا من؟

زل می‌زند توی چشم‌هایم و شمرده می‌گوید: خودت
زنگ زدی

-آره ولی اول شما پیشنهاد دادی فکر کنم
شقیقه‌هایش را می‌مالد: سرم داره می‌ترکه. بذار بعد
راجع بهش حرف بزنیم

قبول نمی‌کنم. کلافه نفسش را رها می‌کند: دیدم دختر
خوبی هستی سرت به کار خودته ... دختر خاله‌ی
سولماز هم بودی خب ... اگه نخواستی اصراری ندارم
از طرز برخوردش خوشم نمی‌آید. از این که با دست
پس می‌زند و با پا پیش می‌کشد. ولی کوتاه نمی‌آیم:
ببخشید که این‌طور حرف می‌زنم. به‌نظرم حتی اگه
شما قبول کنی من اینجا بمونم یک چیزهایی همون اول
گفته بشه بهتره. حدس می‌زنم برادرزاده‌تون یعنی

آقای پدرام احتمالاً علت اینکه کسی اینجا موندگار
نمی‌شه ایشونه

حرفم را قطع می‌کند: چرا این فکر رو می‌کنی؟

#سی_و_هفت

-نمی‌دونم. شاید چون خودتون یه بار گفتین. توی
آرایشگاه. فکر کنم گفتین خیلی خوش اخلاق نیست.
بهونه‌گیره

-روی غزل و بچه‌هاش حساسه. اگه حس کنه کسی
آزارش می‌ده یا به ترتیبیت بچه‌ها اهمیت نمی‌ده ...
کمی مکث می‌کند و خیلی جدی ادامه می‌دهد: یا به
نیت دیگه‌ای موندگار شده عذرش رو می‌خواد

حرفش کوبنده و صریح است. زل می‌زنیم توی
چشم‌های هم. آرام می‌گوییم: من درک می‌کنم یه آدم
مریض حال و حوصله‌اش کمه. خودم چند سال پیش
روزای سختی رو گذروندم. می‌فهمم حوصله‌ی زیادی
لازمه واسه مراقبت از مریض. حتماً توی این مدت که
به سالن سولماز سر زدین می‌دونید طرز فکر

خانوادگی ما جوری نیست که برای خاطر چیزایی که
باعث ناراحتی بقیه است مزاحم حریم شخصی کسی
باشیم

لبخند رضایت روی لبش نقش می‌بندد: منم همین حدس
رو می‌زدم. راستش هرکی میاد اینجا اول به نیت غزل
میاد ولی بعد غزل فراموشش می‌شه ... خب پدرام
جوونه ... به هر حال ... عیبی نداره که تشکیل
خونواده بده ولی نمی‌خوام پاش بلغزه و درگیر مسائلی
باشه که در شان ما نیست. من این رو به هرکسی که
اومده اینجا گوشزد کردم ولی کو گوش شنوا
تکیه می‌دهم به صندلی: شما و سولماز چطوری آشنا
شدین؟

-روز اولی که دیدمت سولماز جون گفتن ظاهراً شما
یه نسبتی با خانواده آقای صائبی دارین
شنیدن نام خانوادگی‌ام تنم را می‌لرزاند ولی سعی
می‌کنم به خودم مسلط بمانم. آرام می‌گویم: بله
-من با خانم صائبی دوستم. می‌شناسیدشون؟

-كدوم خانم صائبي؟

-الناز ...

-بله مي شناسم

-چه كارهي شما هستن؟

مردد مي مانم. اينجا جايي نبود كه اين سوال را بپرسم.
مي گويم: يه نسبت دور داريم

كنجكاوانه نگاهم مي كند و سري تكان مي دهد:
مهرنوش جون با سولماز خانم هم فاميلن. چه كارهي هم
مي شن؟

مطمئنم نسبتشان را مي داند ولي مي خواهد مطمئن شود
كه من واقعاً با سولماز نسبت خانوادگي دارم. مي گويم:
پدر سولماز جون با مامان مهرنوش خانم نسبت دارن.
توي خانواده ي ما از دواج هاي فاميلى زياده

-فوت كردن پدرشون آره؟

-بله. خيلي وقت پيش

-خدا بیامرزه. سولماز جون گفتن انگار رابطه‌ی شما و آقای صائبی خیلی خوب نیست ... فامیلت چیه پگاه جون؟

دیگر نمی‌شود نقش بازی کرد. یا از واقعیت طفره رفت. همان‌طور که زل زده‌ام به چشم‌های ژیلا می‌گویم: صائبی

-چه جالب. نکنه الناز خانم دختر عموتونه همان‌طور خونسرد می‌گویم: بله

لب‌هایش از هم باز می‌مانند. ترجیح می‌دهم همه چیز را همین اول کار بگویم و بیخیال قصه‌ی سراسر تخیلی‌ام بشوم. بعید می‌دانم ژیلا برای شنیدن واقعیت ماجرا منتظر من بماند. اولین کاری که می‌کند زنگ زدن به الناز است.

می‌گویم: من نامزد برادر مهربانش خانم بودم. بعد مشکلی پیش اومد که نامزدی به هم خورد. الان هم هیچ رابطه‌ای نداریم. اگه سولماز جون خواسته حرفی نزن برای همین بوده. ترجیح می‌دم دیگه راجع بهش

حرفی نزنم ولی شما اگه می‌خواهید هر چیزی بدونید
می‌تونید بپرسید ولی خواهشم اینه که نه به سولماز و
نه به هیچ کس دیگه‌ای راجع به بودن من اینجا حرفی
نزنید

هاج و واج نگاهم می‌کند. قبل از آنکه بپرسد چرا
می‌گویم: به خاطر همون مساله ترجیح دادم دیگه نرم
سالن سولماز جون. الان هم نمی‌دونه من اینجام.
نمی‌خوام باعث جدایی بین خونواده‌هاشون باشم. به این
کار احتیاج دارم ولی این‌طور هم نیست که به‌خاطرش
چشم روی قول و قرار ی که الان گذاشتم ببندم

هنوز ساکت است و ادامه می‌دهم: خیالتون از طرف
من راحت باشه. سعی می‌کنم همه‌ی انرژی‌م رو بگذارم
برای برادرزاده‌تون و بچه‌هاش و چشمم هم دنبال پسر
برادرتون نیست. حقیقت اینه که کلاً از هرچی مرده
متنفرم

تکیه می‌دهم به مبل و نفس عمیقی می‌کشم. ژیل
چندبار پلک می‌زند و لبخند ناشیانه‌ای روی لبش

می‌نشیند: باشه. اجازه می‌دی نظر نهایی پدرام رو هم
بپرسم؟

سر تکان می‌دهم و او می‌رود. حالا مطمئنم دیگر جایم
اینجا نیست. اگر جلوی در، وقتی راننده تاکسی نگاهم
کرد از رفتن منصرف شدم فقط به خاطر دو جفت
چشم مظلوم و ترسیده‌ای بود که گوشه‌ی اتاقشان کز
کرده بودند حس کردم خودم هستم که بی‌پناه گوشه‌ی
اتاق پنهان شده‌ام اما حالا کار از کار گذشته و محال
است که ژیلّا بخواهد من را نگه دارد. حتماً بوی
دردسر را شنیده و ترجیح می‌دهد دنبال یک مادر تازه
برای نوه‌های برادرش بگردد.

#سی_و_هشت

به صفحه‌ی گرد ساعت نگاه می‌کنم و مطمئن از
این‌که به موقع می‌رسم، سوار تاکسی می‌شوم. امروز
اولین روز کار تازه‌ام است. دو روز پیش ژیلّا
به‌خاطر آمدنم تشکر کرد و خواست تا کمی فرصت
بدهم راجع به کار کردن من با آن خانواده‌ی درهم
ریخته فکر کند.

همین حدس را می‌زدم. می‌دانستم که گفتن آن واقعیت‌ها احتمال قبول شدنم را کم می‌کند با این حال ترجیح دادم مثبت فکر کنم. به محض آنکه به تهران رسیدم رفتم دنبال خانه و انگار برعکس آن شب که به یک‌باره هم وام از دستم پرید هم کارم و هم جا و مکان زندگی‌ام، آن روز روز شانس بود.

یکی از پانسیون‌های مرتب و خلوت توی محله‌ی نسبتاً خوب شهر برای یک نفر جا داشت. پانسیونی دو طبقه و هشت خوابه با یازده هم‌خانه. همان روز عصر بعد از خریدن موبایل، اولین قرارداد رسمی برای اقامت یک ساله در آن پانسیون را امضا کردم.

از تصور آن اتاق کوچولو با دو تخت چوبی و فرش نو اما ارزان قیمتش دلم غنج می‌زد. برای اولین بار از

فرهاد توی دلم تشکر کردم. اگر او اینطور سمج
نمی‌شد شاید تا ابد پیش سولماز می‌ماندم. کمد دیواری
چوبی‌اش برای دو نفر جا داشت و با این‌که اتاق خودم
و کمدهایش دو برابر این اتاق بود اما ...
نمی‌توانم دیگر بیشتر به زندگی جدیدم فکر کنم چون
رسیده‌ام.

پیاده می‌شوم و به خودم یادآوری می‌کنم ژیلایا تاکید
کرده فعلاً قرار است تا عید آزمایشی بمانم و اگر هر
دو طرف راضی بودند بعد قرارداد می‌بندیم. امروز
قرار بود راجع به حقوقم حرف بزنند اما دیشب که
ژیلایا زنگ زد آنقدر خوشحال بودم که هیچ چیز
دیگری برایم مهم نبود.

زنگ در را می‌زنم و منتظر می‌مانم. حتماً باید
مسیرهای رفت و آمد را بهتر بشناسم چون هزینه‌ی
تاکسی خیلی هم ارزان نیست. در باز می‌شود و وارد
می‌شوم. نمی‌دانم لازم است لباس فرم و همچنین چیزی
هم بپوشم یا نه. امیدوارم نخواهند چون هرچی پول

داشتم برای ودیعه‌ی پانسیون و خرید خرد و ریزهای
مورد احتیاجم رفت.

فکر کردن به ته مانده حسابم بدجور مضرِبم می‌کند و
وادر می‌شوم خودم را با کسی که قبلاً بودم مقایسه
کنم. قبلاً دربارهی چه چیزهایی نگران می‌شدم؟ تقریباً
هیچ‌چیز

جلوی در به فرخنده سلام می‌کنم. فرخنده جواب سلامم
را خیلی رسمی می‌دهد و به راهرو اشاره می‌کند: آقا
منتظرن
از لفظ آقا تعجب می‌کنم.

انگار که قرار است یک مرد مسن و جا افتاده را
ملاقات کنم. فرخنده تا آستانه‌ی راهرویی که به سه در
مجزا ختم می‌شود همراهم می‌آید.

می‌دانم اتاق سمت چپ مال بچه‌هاست. اتاق وسط
متعلق به غزل است و همان‌طور که حدس زده‌ام و

فرخنده اشاره می‌کند به سمت آخرین اتاق سمت راست می‌روم. اینجا اتاق پدرام است. دلشوره‌ای مبهم قلبم را به تپش واداشته. یعنی به اولین باری که همدیگر را ملاقات کردیم هم اشاره می‌کند؟ دیشب سعی کردم بهش فکر کنم و جواب‌های مناسب را از پیش آماده کنم.

نهایتش به این نتیجه رسیدم که اگر خواست راجع به گذشته‌ام بدانم بگویم: من زندگی راحتی داشتم، اتفاقاتی افتاد که به زحمت افتادم و بعد اشتباهاتی کردم که حمایت خانواده‌ام را کاملاً از دست دادم و الان خودم هستم و خودم و تصمیم دارم یک زندگی معمولی مستقل داشته باشم.

با این‌که مدام این جمله‌ها را پیش خودم تکرار می‌کنم اما دلشوره‌ام رو به زیاد شدن است.

پشت در می ایستم و سعی می کنم کمی نفس بکشم
هر چند نفسم بریده بریده بالا می آید. حالا که اینجا هستم
هر جور شده باید بمانم. این کار حداقل تا سه ماه دیگر
باید دوام بیاورد تا خانه و زندگی تازه ام را بسازم.
دست دراز می کنم و آرام به در می کوبم. حتی
دست هایم می لرزند اما نه آن قدر که کسی متوجه شود.
صدایی محکم می گوید: بفرمایید

دستگیره را می چرخانم و در همان حال به خودم فکر
می کنم که دارم از حال می روم. قبلاً ملاقات هیچ کسی
مایه ی ترس و اضطرابم نبود.

قبلاً من ستاره ی هر جمعی بودم. قبلاً من پگاه صائبی
بودم، اما حالا چی؟ وارد اتاق می شوم. مردی که پشت
میز چوب گردو نشسته و به من زل زده هیچ شباهتی
به پدرامی که دیروز دیدم ندارد.

#سی_و_نه

لباس کاملاً رسمی پوشیده و اصلاً هم قصد ندارد
وانمود کند آمدن من مهم نیست. بر عکس دست به سینه
تمام حرکات من را در سکوت زیر نظر دارد.

به خاطر همین است که دلشوره‌ام فوراً می‌کند و
بلا‌تکلیف مقابلش می‌ایستم و صدایی شبیه سلام از
میان لب‌هایم خارج می‌شود.

این اصلاً چیزی نبود که انتظارش را داشتم. توقعم از
خودم این بود که خیلی جدی و محکم وارد شوم و
خودم را معرفی کنم اما حالا خودم را کامل باخت‌ام.

پدرام به مبل راحتی مقابل میزش اشاره می‌کند و
دوباره دست‌هایش را چلیپایی روی سینه قفل می‌کند:
بفرمایید

سعی می‌کنم به جایی جز چشم‌هایش نگاه کنم ولی
نمی‌توانم. اخم ندارد. اما خنده هم ندارد.

یک صورت کاملاً یخی که هیچ احساسی را منعکس
نمی‌کند. شاید یک دقیقه شاید هم بیشتر در سکوت
می‌گذرد. بی‌اختیار به پنجره‌ی پشت سرش نگاه

می‌کنم. نور ملایمی از لای پرده‌ها به داخل خزیده و
اتاق نیمه تاریک را آماده‌ی ورود یک روز تازه
می‌کند. وقتی سکوتش کش می‌آید ناچار لب باز
می‌کنم: من صائبی هستم. فکر می‌کنم دو روز پیش من
رو دیدین.

ژیلا خانم هم می‌دونه سابقه‌ی خانوادگی من چیه.
خوشحالم که قبول کردین پیام
توقع دارم حرفی بزنند. یا حتی حرفم را قطع کند اما
در سکوت فقط می‌شنود. بعد کمی توی صندلی‌اش
جابه‌جا می‌شود و می‌گوید: عمه‌ی من، خانم اخوان،
فکر کردن که لازمه کسی اینجا مراقب بچه‌ها و
خواهرم باشه. برای همچین مسئولیت مهمی کسایی
هستن که آموزش‌های خاص دیدن.

از وقتی که خواهرم تصادف کردن و مسئولیت
زندگیشون رو قبول کردم هشت نفر برای این کار
اینجا اومدن. من هم اول موافق بودم که چنین کسی
واقعاً لازمه. برای همین تصمیم گرفتیم یک آدم متعهد

و مسئولیت‌شناس انتخاب کنیم ولی متأسفانه و به‌تدریج
که زمان گذشت متوجه شدم وجود چنین آدمی کیمیاست
خیلی شمرده شمرده صحبت می‌کند و جوری حرف
می‌زند انگار قرار است تربیت ولیعهد یک پادشاهی را
بر دوش من بگذارد.

سعی می‌کنم حواسم را جمع کنم. احتمالاً وقتی اولین
اشاره‌اش به آموزش‌های خاص است باید منتظر
چیزهای ناخوشایندی برای ادامه‌ی کار بمانم.
همان‌طور شق و رق نشسته و می‌گوید: به هر حال
این‌که شما دیروز بی‌خبر اینجا اومدی ...

بی‌اختیار حرفش را قطع می‌کنم: ژیل جون اصرار
کردن

باز مکث می‌کند تا متوجه شوم نباید وسط حرفش بپریم.
زیر لب عذرخواهی می‌کنم و او ادامه می‌دهد: دیروز
که شما بی‌خبر اینجا اومدی، به‌نوعی توی عمل انجام

شده قرار گرفتم. عمه‌ی من فکر می‌کنن گاهی وقت‌ها
لازمه روی تصمیم خودشون پافشاری کنن.

من فکرهام رو کردم و همون‌طور که به ایشون گفتم
می‌خوام که برای آخرین‌بار تصمیمی رو که فکر
می‌کنم چندان نتیجه‌ی جالبی نداره امتحان کنم. البته این
به شما هیچ ارتباطی نداره. یعنی هرکسی جای شما
بود هم همین فکر رو می‌کردم. کسانی که اینجا اومدن
همگی عاشق کارشون بودن و بیشترشون هم توی
حوزه‌ی مشاوره یا مددکاری تحصیل کرده بودن.
مدرک دانشگاهی شما چیه؟

مردد می‌گویم: مهندسی کشاورزی

- چه گرایشی؟

- زراعت

حالت صورتش تغییر می‌کند. حس می‌کنم حالا یک
نگاه تمسخرآمیز به من دارد. لحنش هم همین‌طور

است وقتی می‌گوید: و یک سال هم توی آرایشگاه کار می‌کردین

منتظرم بگوید «در زمینه‌ی کاشت و برداشت ناخن؟»
و بی‌اختیار خنده‌ام می‌گیرد.

مجبور می‌شوم لب‌هایم را محکم به هم فشار بدهم مبادا
پقی زیر خنده بزnm.

باز هم ساکت نگاهم می‌کند و کم‌کم از این همه درنگ
در رفتارش کلافه می‌شوم.

باز شروع می‌کند: اینجا وظایف شما مشخصه. نظافت
و تمیز کردن خونه بر عهده‌ی خدمتکارهاست اما
نظافت بچه‌ها مستقیم باید زیر نظر شما باشه. دوست
ندارم ببینم لباس نامرتبی پوشیدن. حمامشون رو به
موقع نرفتن یا یادشون رفته بعد از غذا مسواک بزnen.
هرچند زیر نظر مادرشون تا وقتی حالش خوب بود
چیزهای مهم رو یاد گرفتن اما اگر نسبت به این
چیزهای جزئی ولی مهم سهل‌انگار بشن بعداً اصلاح
رفتارشون سخت می‌شه.

یک برنامه‌ی آموزشی مشخص دارن که بعداً می‌تونین جدولش رو روی دیوار اتاقشون ببینین. حتماً ... تاکید می‌کنم حتماً باید همه‌ی کلاسهاشون رو برن. اگر اینجا موندگار شدین و باهاشون صمیمی شدین ممکنه بخوان از این صمیمیت جوری استفاده کنن که از زیر این مسئولیت شونه خالی کنن پس بهتون توصیه می‌کنم هیچ‌وقت یادتون نره شما پرستار بچه‌ها هستین نه دوست یا خاله‌شون.

در مجموع سعی نکنین با بچه‌ها ... زیادی ... صمیمی بشین. با خواهرم مطلقاً کاری نداشته باشین. سعی نکنین با ایشون صمیمی بشین یا راجع به واکنش‌های هیجانی‌ش کنجکاوی نشون بدین یا اون‌ها رو حل کنین. اگر لازم ببینم خودم زمینه رو برای آشنا شدن شما با ایشون آماده می‌کنم.

ساعت کاری شما نه صبح هر روز شروع می‌شه و پنج بعد از ظهر هم تموم می‌شه اما ممکنه بعضی وقت‌ها لازم باشه بیشتر بمونید پس اگر خانواده‌تون با

این مساله مشکلی دارن بهتره همین حالا این کار رو فراموش کنین.

#چهل

یکی از کسانی که کارش هم به نسبت بقیه بهتر بود متاسفانه به خاطر همین مساله به ظاهر بی اهمیت از اینجا رفت. حقوقتون فعلاً همون حقوقی هست که برای یک کارمند تازه کار در نظر می گیرن. متاسفانه خیلی ها فکر می کنن اگر وارد جایی بشن که کلاس اقتصادی بالایی داره صاحب اونجا هستن و باید در حد اون کلاس اقتصادی بهشون حقوق داده بشه ولی واقعیت اینه که ارزش کار شما به زحمتی هست که می کشین و تنها وقتی بیشتر تلاش کنین و ثابت کنین ارزشمندتر هستین می شه راجع به یک حقوق خوب حرف زد.

امیدوارم بعد از یک ماه، اگر موندگار شدین البته، شروع به زمینه چینی برای افزایش حقوق نکنین چون من همچین مذاکره هایی رو یک نوع باجگیری حساب می کنم و اصلاً زیر بارش نمی رم.

باز ساکت می ماند و من حس می کنم دارم خفه می شوم.
تنها فکری که توی سرم چرخ می خورد این است که
اینجا دست کمی از یک پادگان نظامی ندارد. اگر قرار
بود دخترها بروند سربازی، احتمالاً به چنین جایی
فرستاده می شدند.

از روی صندلی اش بلند می شود و من سرجایم محکم
می نشینم.

همان طور که ایستاده می گوید: یک نکته ی مهم دیگه
این که هیچ وقت سعی نکنید بین من و بچه ها قرار
بگیرین. من الان به نوعی جانشین پدرشون محسوب
می شم و اگر صلاح بدونم کاری براشون خوبه حتماً
خوبه و دخالت بی جا رو توی این زمینه اصلاً قبول
نمی کنم.

از پشت میز بیرون می‌آید و در فاصله‌ی کمی از من می‌ایستد. حواسم به لباس خوش‌دوختی است که پوشیده و عطر خوشبویی که از همین فاصله هم به‌خوبی به مشام می‌رسد. سرم را کمی بالاتر می‌گیرم و می‌بینم که با همان صورت یخی به من نگاه می‌کند و می‌گوید: در کنار همه‌ی این‌ها من برای شما کار فرما هستم و شما هم یک کارمند. قرار نیست بعداً تبدیل به مشاور من یا هرچیز دیگه‌ای بشید. امیدوارم به این یک مساله هم به‌اندازه کافی توجه نشون بدین چشم‌هایم تقریباً گرد شده.

دلم می‌خواهد از اتاق بیرون بزنم و نفسی را که توی سینه‌ام حبس شده بیرون بریزم. حالا اگر هرکسی به این مرد بگوید « آقا » تعجب نمی‌کنم. شخصیتش جوری صلب و انعطاف‌ناپذیر شده که با هیچ چیزی نمی‌شود تغییرش داد. دقیقاً شبیه یک پیرمرد اخمو، جدی، از خود راضی و البته خسیس است.

می‌پرسد: سوالی ندارین؟

سوال؟ دقیقاً باید چه سوالی بکنم وقتی همه‌ی حد و
مرزها را از پیش این قدر پررنگ کشیده؟ آرام
می‌گویم: نه

می‌رود طرف در: پس بیایین تا به بچه‌ها معرفی‌تون
کنم

از جا بلند می‌شوم و تا جلوی در می‌روم: فکر کنم دو
روز پیش آشنا شدیم

با دست اشاره می‌کند جلو بروم و وقتی از کنارش رد
می‌شوم می‌گوید: اون ملاقات رسمی نبود

دنبال سرم می‌آید تا به اتاق بچه‌ها می‌رسیم. صدای
قدم‌هایش محکم و شق و رق است درست مثل یک
نظامی. دست می‌گذارم روی دستگیره اما او پیش
دستی می‌کند و در می‌زند. صدایی آرام و غمگین
می‌گوید: بفرمایین

دستگیره را می‌چرخانم و با هم وارد می‌شویم. بچه‌ها
با دیدن دایی‌شان مثل سربازانی که فرمانده را دیده
باشند خودشان را جمع و جور می‌کنند و پیش می‌آیند.
دخترک از پشت پیانو و پسرک از روی تختش.
هردوشان می‌ایستند مقابلمان و انگار که بارها این
صحنه را تکرار کرده باشند هم‌زمان سلام می‌کنند. نه
مثل دو بچه‌ی کنجکاو و تخس. مثل دو آدم بزرگ که
در قالب کودکانه فرو رفته باشند.

من روبه‌روی بچه‌ها هستم و پدرام جایی می‌ایستد که ما
را بهم معرفی کند. دست دراز می‌کند به سمت من و
می‌گوید: ایشون خانم صائبی هستن پرستار جدید شما
و بعد به دختر اشاره می‌کند: ایشون آرتا هستن
خواهرزاده‌ی من

دخترک دست پیش می‌آورد و زیر لب می‌گوید:
خوشبختم

پدرام کمی مکث می‌کند. پسرک هم بی‌اختیار به
دایی‌اش نگاه می‌کند، نمی‌دانم چرا. پدرام به پسرک
اشاره می‌کند: ایشون آریا هستن. خواهر آرتا

آریا دست دراز می‌کند به طرف من و مردد می‌گوید:
خوشوقتم

بعد به پدرام نگاه می‌کند. هر دومان نگاه می‌کنیم.
می‌بینم که پدرام لبخند رضایتمندانه‌ای روی لب دارد و
می‌فهمم طرز ادای کلمه‌ی خوشوقتم باعث شده تا آریا
مضطرب به‌نظر برسد. به پسرک مازیار فکر می‌کنم
که از دیوار راست بالا می‌رفت و زمین و زمان از
دستش ذله بودند. و بی‌اختیار دلم می‌سوزد برای دو
موجود غمگینی که پیش رویم ایستاده‌اند.

پدرام می‌چرخد طرف من و می‌گوید: امروز سعی
کنین بیشتر محیط اینجا رو بشناسین و از فردا توقع
دارم کارتون رو شروع کنین

#چهل_و_یک

می‌گویم: شما نپرسیدین موافق هستم یا نه

و خودم هم نمی‌دانم چرا این حرف را زدم. پدرام
همچنان بی‌تفاوت به من نگاه می‌کند. توقع داشتم تعجب
کند ولی نمی‌کند. در عوض می‌گوید: بفرمایید بیرون با
هم صحبت می‌کنیم

بعد به بچه‌ها لبخند می‌زند و دنبال سرم بیرون می‌آید.
در را می‌بندد و خیلی آرام می‌گوید: فکر کردم موافقین

اعتماد به نفسم برگشته و دیگر خبری از اضطرابی که
یک ساعت پیش تجربه کردم نیست. محکم می‌گویم:
من اومدم تا شرایط کار رو بشنوم

- و؟

- الان اگر سوالتون اینه که شرایط رو قبول دارم، باید
بگم بله. فکر می‌کنم بتونم از پس کار بر پیام و
امیدوارم بیشتر از یک ماه موندگار بشم

بعد لبخند می‌زنم به صورت بی‌احساسی که انگار
فکش منقبض شده.

شاید برای دهمین بار به صفحه‌ی بیضی شکل ساعتی
نگاه می‌کنم که میان بازوی عضلانی مجسمه‌ی برنزی
قرار گرفته. احتمالاً مجسمه‌ی هرکول است که ژست
بازو گرفته و سرش را به سمت صفحه‌ی ساعت و
بیشتر به سمت برجستگی بازویش خم کرده.

نور تند آفتاب بازیگوشانه از پرده‌ی ضخیم رد شده و
بدن عضلانی مجسمه را در هاله‌ای تاریک و روشن
فرو برده. اسب برنزی هنوز روی دویا در حال شیبه
کشیدن است. موقع تاریکی شب این مجسمه‌ها باید
ترسناک به‌نظر برسند. درست مثل حال و هوایی که
مثل بختک بر تمام خانه افتاده و زمان را کرخت
می‌کند. عقربه‌ها روی ده و نیم ایستاده‌اند و تا یک
ساعت دیگر باید منتظر بمانم تا کلاس بچه‌ها تمام شود
و بعد شاید بشود کمی بیشتر بشناسمشان. و تا آن وقت؟
نمی‌دانم باید چه کار کنم.

از روی مبل بلند می‌شوم و سعی می‌کنم به دستور
کارفرمای اخموی خودم کمی محیط را بهتر بشناسم
هرچند چیزی برای شناخته شدن نیست. حسی ناشناخته
می‌گوید من یک مزاحم و درهای آشنایی به کلی
مسدود شده‌اند. این را حتی در رفتار پیشخدمت‌های
خانه‌زاد اینجا هم می‌شود حس کرد. مثلاً همین فرخنده
که می‌دانم توی آشپزخانه به ظاهر مشغول حاضر
کردن ناهار است اما با حواسی نامرئی من را زیر نظر
گرفته و با هر حرکت بی‌اختیار ریتم حرکاتش تغییر
می‌کند.

به سمت آشپزخانه می‌روم و روی صندلی پایه بلندی
که پشت کانتینر قرار گرفته می‌نشینم. فرخنده نیم‌نگاهی
به من می‌اندازد و بعد مثل یک تردست مشغول خرد
کردن سبزیجات می‌شود.

- غزل خانم، توی تصادف فلج شدن؟
جز صدای برخورد مداوم چاقوی فولادی به تخته‌ی
چوبی هیچ جوابی نمی‌شنوم. باز می‌پرسم: نباید
درباره‌اش حرف بزنین درسته؟

حرکاتش کند می‌شود و خیلی جدی می‌گوید: بله
- ناهار بچه‌ها رو شما آماده می‌کنین؟
- بله

- حالا چی هست ناهار؟
- خوراک سبزیجات

هویج‌های خرد شده را با لبه‌ی کارد از روی تخته‌ی
چوبی جمع می‌کند و توی ظرف بلوری چهارگوش
می‌ریزد. روی میز چند ظرف شبیه هم قرار گرفته که
داخلشان فلفل دلمه، کلم بروکلی، گوجه فرنگی، قارچ
و نخود فرنگی است.

احتمالاً مرغ آبپز هم باید جزء دیگر غذا باشد. بوی آن از داخل قابلمه‌ی استیل روی اجاق بلند شده. احتمال می‌دهم بچه‌ها از همچین غذایی خوششان نیاید.

حداقل متین، پسر مازیار که تا چشمش به چنین مخلفاتی می‌افتاد بنای ناسازگاری می‌گذاشت. عجیب است که از صبح تا الان مدام در حال مقایسه‌ی برادر زاده‌ی خودم با این دو بچه هستم.

- آرتا و آریا چند سالشونه؟

- پنج سال و نیم

- هر دوشون؟

- بله

- دو قلوان پس

- بله

کلافه از این طرز جواب دادن از جا بلند می‌شوم و به سمت اتاق بچه‌ها می‌روم.

صدای معلم فرانسه‌شان از همین ابتدای راهرو هم
به‌خوبی شنیده می‌شود. شعری کودکانه را همراه آنها
تکرار می‌کند. بچه‌ها انگار جلد عوض کرده باشند با
شوق و ذوق معلمشان را همراهی می‌کنند و گاهی
صدای خنده شیطنت‌بار آنها از معلمشان پیشی
می‌گیرد.

لبخندی روی لبم جا خوش می‌کند. کمی جلوتر می‌روم
و از تیررس نگاه فرخنده خارج می‌شوم. پیش رویم
دری بسته است که پشتش زنی غمگین روی تخت
نشسته. چنین چیزی را حدس می‌زنم. نه آن روز که
دو ساعت توی خانه بودم و نه از امروز صبح ندیدم
که از اتاقش بیرون بیاید. وسوسه می‌شوم سرکی توی
اتاق بکشم اما جرات ندارم.

تاثیر تذکرات پدرام اخوان آنقدر قوی است که حتی در
نبودش هم من را از این کار منع کند. با صدای فرخنده

از جا می‌پریم. می‌چرخم طرفش. می‌گویند: آقا بهتون
نگفتن نباید مزاحم غزل خانم بشین؟

#چهل_دو

لحنش مواخذه‌گر و تحقیرآمیز است. دست‌هایم را توی
جیب پولیورم فرو می‌کنم: من هم همچین قصدی
نداشتم

منتظر می‌ماند تا به سالن برگردم. بعد همراه سینی
میان‌وعده‌ای که سر دست گرفته به سمت اتاق بچه‌ها
می‌رود.

فکری به ذهنم می‌رسد. دنبال سرش می‌روم و قبل از
آنکه وارد اتاق شود کنارش می‌ایستم: بدین به من

سینی را کمی پس می‌کشد: خودم می‌برم
لبه‌ی سینی نقره‌ای را می‌گیرم: اشکالی نداره

ولی سماجت می‌کند. دسته‌ی سینی مستطیلی را
می‌گیرم و محکم به سمت خودم می‌کشم. سینی روی
دستان فرخنده می‌لغزد و با ضرب به زمین می‌افتد.
فنجان قهوه و لیوان‌های شیر هم همین‌طور.

هردومان با چشم‌های وقزده به کیک گردویی زل
می‌زنیم که روی پارکت چوبی وسط شیر و قهوه پخش
شده. آنقدر شوکه شده‌ام که حتی متوجه نمی‌شوم بیشتر
شیر و قهوه روی لباس‌های خودم ریخته.

در اتاق باز می‌شود و معلم جوان فرانسه متعجب به
صحنه‌ی مقابلش نگاه می‌کند اما من چشمم به آن دو
جفت چشمی است که انگار از صدای برخورد سینی
روی زمین بدجور ترسیده‌اند.

خم می‌شوم و با دست‌های لرزان فنجان شکسته را از
روی زمین جمع می‌کنم. بی‌اختیار شروع می‌کنم به

عذرخواهی اما فرخنده با لحنی تحقیرآمیز می‌گوید:
خودم تمیزش می‌کنم

همان‌طور که وسط پاهای چاق فرخنده و پاهای
کشیده‌ی معلم فرانسه روی زمین نشسته‌ام، سر بلند
می‌کنم و به آنها نگاه می‌کنم. معلم فرانسه می‌گوید:
عیب نداره

او مهربان است. اما فرخنده شمشیر از رو بسته
می‌گوید: بلند شین. اینجوری تمیز نمی‌شه
بعد رو به معلم فرانسه می‌گوید: مزاحم شما نباشیم آقا.
حتی معلم فرانسه‌ی مهربان هم از او حساب می‌برد.
در را می‌بندد. بلند می‌شوم و نمی‌دانم چرا دوباره
شروع به معذرت‌خواهی می‌کنم. فرخنده می‌گوید: شما
بفرمایید بیرون.

بچه‌ها حواسشون پرت می‌شه

نیرویی قوی باعث می‌شود سرپیچی کنم. انگار که او
پگاه چموش گذشته را بیدار کرده. تند تند فنجان‌های
شکسته را جمع می‌کنم و توی سینی می‌گذارم.

فرخنده می‌رود تا دستمالی برای تمیز کردن زمین
بیاورد. همین‌طور که مشغول جمع کردن خرده‌های
کیک از روی پارکت چوبی هستم متوجه ناله‌های زنی
خسته می‌شوم که پشت درهای اتاق حبس شده. دست
از کار می‌کشم و کمی جلوتر می‌روم.

انگار فرخنده نمی‌خواهد برگردد. شاید مشغول آماده
کردن یک سینی دیگر باشد. حتماً همین‌طور است.
صدای جرینگ جرینگ ظرف‌هایی که جابه‌جا می‌کند
همین را می‌گوید. آرام دستگیره‌ی اتاق غزل را پایین
می‌کشم و همچنان که قلبم توی سینه می‌کوبد از لای
در نگاهی به داخل اتاق می‌اندازم.

غزل زیر ملافه‌ها مچاله شده و می‌نالد. پاورچین
داخل می‌روم و در را هم می‌بندم. امیدوارم فرخنده
حدس نزنند اینجا هستم. کوبش قلبم بیشتر شده و
گونه‌هایم داغ شده‌اند.

نگاهی به اتاق سراسر سفید می‌اندازم. اتاقی که دست
کمی از یک بیمارستان ندارد. صدای زمزمه‌ی
روانشناسی که بعدها ملاقات کردم توی گوشم می‌پیچد:
سعی کنین محیط اطرافش رو شاد نگه دارید
این‌طوری شد که اتاق زیتونی رنگ من گلبهی ملایم
شد و کمدهایم سفید. حالا اما این اتاق یکپارچه سفید
است.

بی‌هیچ قاب عکس یا گلدانی در اطراف اتاق. تا لبه‌ی
تخت پیش می‌روم. پنجره‌ی اتاق نیم‌کش شده و نسیم
خنکی توی اتاق می‌وزد. غزل انگار دارد خواب بدی
می‌بیند توی جا می‌لرزد و می‌نالد. دست پیش می‌برم و
آرام لمسش می‌کنم.

از تماس دستم روی بدنش سر جا می‌جنبد و می‌چرخد
طرفم. هر دومان زل زده‌ایم به همدیگر: وحشت‌زده و
ترسان. من از این‌که واکنش تندی نشان دهد که همه را
از حضورم توی اتاق ممنوعه خبر کند و او از دیدن
زنی غریبه توی اتاقش.

ناشیانه لبخند می‌زنم و سلام می‌کنم. چشمش ولی تکان
نمی‌خورد. به خودم جرات می‌دهم و می‌نشینم لبه‌ی
تخت و تا بخواهم حرفی بزنم صدای جیغ‌های
گوش‌خراشش تمام تنم را می‌لرزاند.

مثل دزدی که غافلگیر شده دستپاچه از جا می‌پرم و
می‌دوم به سمت در اتاق اما دیر شده. میان جیغ‌های
غزل فرخنده را می‌بینم که توی چارچوب در ایستاده و
مطمئنم آرزو می‌کند سر به تنم نباشد. فرصت نمی‌دهد
حرفی بزنم. من را به شدت عقب می‌زند و می‌رود
طرف غزل. دست‌هایش را می‌گیرد و بلند بلند
می‌گوید: آروم باشین. آروم باشین. چیزی نیست

بعد رو می‌کند به من: برو بیرون

#چهل_سه

این بار به حرفش گوش می‌کنم. می‌آیم بیرون و در را
می‌بندم. صدای جیغش کم کم فروکش می‌کند ولی قلب
من از کوبیدن دست نکشیده.

هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسد. احتمالاً بچه‌ها
هم دست از درس خواندن کشیده‌اند. با قدم‌هایی
نامتعادل برمی‌گردم توی سالن. قلبم دارد از دهنم
بیرون می‌آید. این هم از اولین گندی که زدم. نه دومین
... لعنت به من و حماقت‌های وقت و بی‌وقتم.

شوهر فرخنده از کنارم رد می‌شود و می‌رود توی
راهروی پشتی. بی‌اختیار دنبال سرش کشیده می‌شوم
ولی پشت در اتاق جا می‌مانم. نمی‌دانم چه کار کنم.

ژیلا به من نگفته بود برادرزاده اش دیوانه است. نه
نگفته بود.

هیچ کدامشان نگفته بودند. باید می گفتند. آره باید
می گفتند. می روم توی حیاط و شروع می کنم به قدم
زدن بلکه از این پریشانی خلاص شوم ولی هیچ فرقی
نمی کند. فقط دعا می کنم چیزی به پدرام اخوان نگویند
وگرنه فاتحه ام همین اول کار خوانده است.

*

ساعت گوشی ام را میان نق نق هم اتاقی ام خاموش
می کنم و توی تخت می نشینم. اتاق کاملاً تاریک است
و هوای بیرون حتماً سرد است. دلم می خواهد بخزم
زیر پتوی مخملی و بخوابم ولی نمی توانم. نگاهی
حسرت آلود به شیرین، هم اتاقی تازه ام که دیشب سر
رسیده می اندازم و از روی تخت پایین می آیم.

همه خوابند. ساعت پنج صبح است و من مجبورم امروز یک ساعت زودتر سر کار حاضر شوم چون پدرام اخوان این‌طور خواسته. آرام در اتاق را می‌بندم و می‌روم طرف دستشویی. صورتم توی آینه مقابلم است. چشمان خسته و ورم کرده‌ای که فقط دو ساعت روی هم آمدند. آب می‌پاشم روی صورتم و بی‌حال دندان‌هایم را مسواک می‌زنم و مدام به حرف‌هایی که باید به پدرام اخوان بزنم فکر می‌کنم. مسواک زدن که تمام می‌شود ته دلم آرزو می‌کنم به همین راحتی بیخیال کار کردن من نشود.

برمی‌گردم توی اتاق و کورمال کورمال لباس می‌پوشم. خدا را شکر که مجبور نیستم اول صبحی آرایش کنم. این هم از مزایای کار نکردن توی سالن زیبایی سولماز است.

هرچند آنجا ساعت کار ده صبح بود. محل کارم تا خانه‌ی سولماز هم یک ربع بیشتر نبود. کیفم را سر دوش می‌اندازم و بیخیال مقایسه می‌شوم. خودم انتخاب

کردم و باید تا تهش هم بمانم اگرچه ممکن است تهش
همین امروز باشد.

بیرون پانسیون هم هوا تاریک است. وسوسه می‌شوم
تا مترو آژانس بگیرم ولی فکر پولی که باید بدهم
منصرف می‌کند. دست فرو می‌کنم توی جیب پالتو و
قدم تند می‌کنم. اگر راه بروم گرم می‌شود. تازه اگر
مزه‌ی آژانس برود زیر زبانم تنبل می‌شوم. به خودم
قوت قلب می‌دهم بلکه راه طولانی و تاریک و سرد
کوتاه‌تر شود. حالا حتماً پدرام اخوان راحت توی
تختش خوابیده و خواب هفت پادشاه می‌بیند. مردک
زورگو. خوب است که می‌داند از تهران می‌آیم و
مطمئنم که ژیلادرباره‌ی وضعیتم چیزهایی بهش گفته
البتّه اگر هم نگفته باشد حتماً خودش پرس و جو کرده
و ته قضیه را درآورده. فکر این‌که راجع به من با
بهنام حرف زده باشد تنم را می‌لرزاند.

خود به خود دلم شور می‌افتد. یعنی این قدر بی‌کار است که ماجرای چند ماه پیش را دنبال کند؟ شاید باشد شاید هم نه.

نفس زنان کل راه را طی می‌کنم و به خودم یادآوری می‌کنم حتماً یک پلیور گرم‌تر بخرم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم ضخامت لباس هم برایم تبدیل به معضل بشود چون همیشه سوار ماشین‌های گرم و نرم بوده‌ام و هیچ وقت هم این موقع صبح مجبور به پیاده روی تا ایستگاه تاکسی نبوده‌ام.

نباید هی دیروز و امروز را با هم مقایسه کنم. دیروز تمام شد و حالا من یک زندگی تازه دارم اگر پدرام اخوان عذر من را نخواهد.

می‌ایستم پشت سر مردانی که مثل من مجبورند از خواب ناز اول صبحشان بزنند و بروند پی یک لقمه نان. تاکسی‌ها به نوبت جلویمان می‌ایستند و صف کوتاه و کوتاه‌تر می‌شود. ساعت یک ربع به شش است و من حالا توی تاکسی، احساس آرامش می‌کنم.

حتی اگر بخاری‌اش را روشن نکند حضور چهار
مسافر توی این کابین کوچک گرمابخش است البته اگر
مسافری که کنارم نشسته آن لنگ‌های درازش را کمی
جمع‌تر کند تا آرامشم از بین نرود.

نگاهی به نیم‌رخش می‌اندازم بلکه از رو برود ولی
انگار نه انگار. زل زده به روبه‌رو و پاهایش را بیشتر
از هم باز می‌کند. دلم می‌خواهد خرخره‌اش را بجوم.
آدم چقدر باید نفهم باشد که اول صبح به‌خاطر فکرهای
حیوانی‌اش یکی دیگر را آزار بدهد؟

#چهل_چهار

کیفم را هل می‌دهم وسط خودمان و می‌چسبم به در
تا کسی هرچند خیلی هم فایده ندارد. به‌خاطر زمستان
همه با کاپشن‌های گنده‌شان دو سایز بزرگتر شده‌اند و

این کار را برای مردک نفهم راحت‌تر کرده. تا انتهای
خط برسیم مزاحمت‌های رذالت‌بار مرد را تحمل
می‌کنم چون طی این مدت بار اولی نیست که دچار
همچین مشکلاتی می‌شوم.

بار اول با مسافر دعوا کردم. بار دوم غر زدم. بار
سوم از راننده خواهش کردم به‌جای من تذکر بدهد و
بار چهارم به بعد ترجیح دادم بیخیال شوم. این هم یک
لایه ناشناخته از زندگی‌ای بود که قبلاً به‌ندرت باهاش
مواجه شده بودم. عصبی از نشخوار فحش‌هایی که دلم
می‌خواست به مردک فاسد بدهم از پله‌های مترو پایین
می‌روم.

ایستگاه حتی از روزهای قبل هم خلوت‌تر است و این
یعنی شاید زودتر از موقع به آنجا برسم. درهای قطار
باز مانده و صندلی‌های خالی کوپه‌ی زنانه به من
چشمک می‌زنند. ساعت شش و پنج دقیقه است و قطار

بعدی خیلی زود سر می‌رسد. بین سوار شدن و ماندن
روی سکو دو دل می‌مانم. به جهنم.

فوقش همانجا پشت در سگ‌لرز می‌زنم. معلوم نیست
قطار بعدی هم صندلی خالی داشته باشد. درها نزدیک
به بسته شدن هستند که می‌پریم داخل کوپه و می‌نشینیم
روی صندلی.

برای من که نزدیک به یک ساعت و ربع توی راه
هستم تا به مقصد برسیم صندلی خالی یک غنیمت
است. تکیه می‌دهم به شیشه و چشم‌هایم گرم می‌شود.
می‌ترسم موقع خط عوض کردن خواب بمانم. در مانده
به بغل‌دستی‌ام نگاه می‌کنم اما او زودتر از من به خواب
رفته. مجبورم بیدار بمانم. خط بعدی را هم که عوض
کردم بعد می‌خوابم البته اگر صندلی خالی گیر بیاورم.

دیروز بعد از ظهر دو ساعت و نیم طول کشید تا به پانسیون رسیدم و تمام راه را هم سرپا ایستاده بودم. وقتی به اتاقم رسیدم نا نداشتم سرپا بمانم. همان‌طور با لباس خودم را ولو کردم روی تخت. دلم می‌خواست کسی بود که یک چایی دستم می‌داد یا خسته نباشیدی می‌گفت ولی تنهای تنها بودم. حتی وسوسه شدم به سولماز زنگ بزنم ولی نردم.

همان‌طور که حدس می‌زدم زود به مقصد رسیدیم و باز صندلی خالی نصیبم شد اگرچه کوپه شلوغ‌تر شده بود. شش ایستگاه دیگر باز باید خط عوض کنم. میان زنان خواب‌آلود روی صندلی‌ها چهره‌ی آشنایی به چشمم می‌خورد. همان پیرزنی که بار اول توی متروی کرج دیدم. او هم سرش را تکیه داده به شیشه و خوابیده. روی صورت خسته‌اش ردهای عمیق پیری نشسته و حتی توی خواب هم اخم وسط ابروهایش از هم باز نمی‌شود.

او چطور زندگی‌اش را می‌گذارند؟ قطعاً به سختی.
وگرنه کدام زنی توی این سن و سال کار می‌کند؟
حداقل دور و بر من که از این خبرها نبود. به‌نظرم
می‌رسد که سن و سالش با عمه زری یکی باشد ولی
عمه زری کجا و این پیرزن بیچاره کجا.

دلشوره‌های عمه زری نهایتش سر و سامان دادن
فرهاد است و دلشوره‌های این پیرزن خریدن یک
گوشی ارزان‌قیمت که مبادا خرج اضافه‌ای روی دست
پسرش بگذارد. بی‌اختیار آه می‌کشم. واقعاً لای پنبه
بودم و هیچی از دور و برم نمی‌دانستم.

اما حالا هر روز صبح از وقتی چشم باز می‌کنم باید
بجنگم. با خواب، با مزاحم‌های توی تاکسی، با کسانی
که می‌دوند تا به صندلی خالی برسند و از همه بدتر با
یک کارفرمای بدعشق که عشقش کشیده من را زودتر
از روز قبل ببیند.

قطار می ایستد. اینجا آخر خط تهران است. همه باید
پیاده شوند ولی پیرزن غرق خواب است. می روم
طرفش و آرام تکانش می دهم. هراسان چشم باز می کند
و گیج و منگ به من خیره می شود. لبخند می زنم: آخر
خطه

صورتش غرق خنده می شود: خیر ببینی مادر
قبل از آنکه حرف دیگری بزند زود پیاده می شوم.
نمی خواهم باهاش صمیمی بشوم. نمی دانم چرا. سوار
مترو کرج می شوم و یک جای دنج توی طبقه دوم پیدا
می کنم و می نشینم. پیرزن را می بینم که هن هن کنان
از پله بالا می آید. قبل از او یک زن دیگر سوار شده و
دارد می آید طرف تنها صندلی خالی کنار من.

به پیرزن نگاه می‌کنم و وانمود می‌کنم با هم آشنا هستیم. بهش اشاره می‌کنم زودتر بیاید. زنی که جلوتر آمده به‌ناچار می‌ایستد تا پیرزن روی صندلی بنشیند اما از نگاه عصبانی و غضب‌ناکش محروم نمی‌کند.

تکیه می‌دهم به شیشه‌ی واگن و با خیال تخت می‌خوابم. پیرزن نفس‌زنان می‌گوید: خیر ببینی

#چهل_پنج

اهمیتی به حرفش نمی‌دهم و تا بخواهد حرف دیگری بزند چشم‌هایم گرم می‌شود. واقعاً خسته‌ام و احتیاج به خواب دارم.

مامان با چشم‌های به اشک نشسته نگاهم می‌کند و به عالم حسرت می‌خورد. می‌گوید: پگاه تو لیاقتت این زندگیه؟ سعی می‌کنم سرش داد بکشم ولی زبانم

نمی چرخد. دست هایی نحیف بازویم را سفت چسبیده و
تکانم می دهد. از خواب می پرسم و دور و برم را نگاه
می کنم. پیرزن می گوید: اونجا تو بیدارم کردی، حالا
نوبت من بود

بعد شیرین می خندد. بی حال از روی صندلی بلند
می شوم. کنارم تند تند راه می آید و می گوید: خواب بد
می دیدی؟

- نمی دونم

- ناله می کردی توی خواب

شرمنده نگاهی به دور و برم می اندازم و از قطار پیاده
می شوم. می گوید: مسیرت کدوم طرفه؟

من من کنان آدرس می دهم.

- راستی؟ منم می رم اونجا. کجاش؟

آدرس را نصفه نیمه می‌دهم. همین طور که کنارم راه می‌رود می‌گوید که خیلی از خانه‌های آنجا مشتری‌اش هستند و بعد راجع به پیری‌اش که اجازه نمی‌دهد به اندازه‌ی قبل کار کند چیزهایی می‌گوید. بی‌اختیار می‌پرسم: چرا میایی کرج؟

- قبلاً کرج می‌نشستیم ولی پسر خدا رو شکر یه کار خوب تهرون پیدا کرده همون‌جا هم خونه گرفته. ولی اینا مشتری قدیمی هستن. کارم رو قبول دارن. انعام هم خوب می‌دن

سری به تایید تکان می‌دهم و با هم سوار تاکسی می‌شویم. حالا نوبت تفتیش من است. به دروغ می‌گویم که معلم سرخانه هستم و فرانسه درس می‌دهم و او هم انگار این چیزها را زیاد دیده راحت باور می‌کند.

وقتی به خانه‌ی اخوان می‌رسم ساعت هفت و نیم است و نیم ساعت معطل ماندن آن هم توی این سرمای

استخوان سوز به اندازه‌ی پنج ساعت زجر آور است.
عصبی و مردد جلوی خانه قدم رو راه می‌روم بلکه
گرمم شود. نمی‌دانم زدن زنگ هم می‌تواند دردسر
جدیدی درست کند یا نه. اگر غزل را بد خواب کنم ...
فکرش هم ترسناک است. تا انتهای کوچه‌ی خلوتی که
تنها پنج خانه دارد می‌روم و برمی‌گردم.

خانه‌ها به نظر باغ‌های بزرگی می‌آیند که فقط موقع
بهار و تابستان می‌شود تویشان زندگی کرد. یعنی جز
خانواده‌ی اخوان کسی هم اینجا ساکن است؟ نمی‌توانم
باقی فکرم را دنبال کنم چون پدرام اخوان با گرم‌کن
ورزشی از آن طرف کوچه در حال نزدیک شدن است.
من را هم دیده و مجبور می‌شوم تندتر جلو بروم.

همین‌طور که نفس نفس می‌زند و عرق از کنارهی
شقیقه‌اش راه افتاده می‌گوید: زود رسیدی؟

- سلام صبح بخیر

- صبح بخیر

در را باز می‌کند و می‌ایستد تا من داخل شوم. اگر یک نکته‌ی مثبت توی وجودش باشد همین ادب و احترامی است که به زن‌ها نثار می‌کند.

حتماً این را هم از بچگی توی سرش فرو کرده‌اند. وسط پیاده‌روی بلندی که به خانه می‌رسد می‌ایستد و چند نفس عمیق می‌کشد. مردد قدم کند می‌کنم تا راه بیفتد.

خودش را به من می‌رساند و جلوی ورودی می‌گوید:
شما بفرمایید توی اتاق من تا پیام

با عرقی که از سر و رویش راه افتاده احتمال می‌دهم
رفته تا دوش بگیرد. مهم نیست. همین که لحنش
محترمانه است یعنی قرار نیست توبیخ کند. واقعاً؟

گرمای مطبوع سالن آرام می‌کند. می‌بینم که از پلکان
چوبی می‌رود بالا. فرخنده مشغول گرم کردن شیر
است. بهش سلام می‌کنم. می‌آید جلو و می‌گوید: دیروز
چیزی به آقا نگفتم. حواست باشه

متعجب نگاهش می‌کنم. بهش نمی‌آید این قدر دلسوز و
مهربان باشد. صبر نمی‌کند چیزی بگویم و می‌رود
سروقت تستر تا نان را گرم کند. همان‌طور که پدرام
خواسته می‌روم توی اتاق و نگاهی به سر و روی آن
می‌اندازم. حالا در غیابش فرصت دارم کمی دقیق‌تر
اتاق را ببینم.

چرخی می‌زنم و به ویتترین شیشه‌ای و بلند کنار پنجره
نگاه می‌کنم. چند تفنگ قدیمی توی ویتترین است.
به‌نظر عتیقه می‌آیند. روی دیوارها قاب عکس‌های
مختلفی از اسب‌ها آویزان شده.

زیبایی اسب‌ها خیره‌کننده است. یکیشان سیاه یک
دست است و کنار ساحل زیر نور نارنجی‌رنگ، به
قرص رو به غروب خورشید زل زده و چشم‌های

درشت و سیاهش آنقدر غمگینند که حتی انعکاس
قرص سوزان خورشید هم آن‌ها را روشن نمی‌کنند.

دست می‌کشم روی قاب عکس و چشم می‌بندم. اسب
بابا حنایی رنگ بود. خودش می‌گفت کهر. مادیان کهر
و زیبایی که خیلی‌ها طالبش بودند. دلم برایش تنگ
می‌شود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دست روی دست
بگذارد تا این‌طور راحت من را دور بیندازند.
- اسب قشنگیه نه؟

از جا می‌پریم. پدرام اخوان با شکل و شمایلی تازه
رو به‌رویم است. مجبورم حرفش را تأیید کنم: بله خیلی
اشاره می‌کند بنشینم. از کنارم که رد می‌شود حواسم به
چکمه‌های چرم قهوه‌ای و شلوار جینی است که
پوشیده. درست مثل یک کابوی. فقط یک کلاه کم
دارد.

#چهل_شش

می‌نشیند پشت میزش و دست‌هایش را توی هم قفل می‌کند. قبل از آنکه حرف بزند فرخنده با یک سینی وارد اتاق می‌شود و من بی‌اختیار یاد گندی می‌افتم که دیروز زدم و بی‌اختیار دست‌هایم را مشت می‌کنم.

سینی را می‌گذارد روی میز پدرام. لیوان شیر و فنجان قهوه را می‌گذارد مقابلش و برای من هم یک فنجان چایی می‌گذارد. بوی قهوه اما دلپذیرتر است. حداقل برای من که بدجور کم‌خوابی کشیده‌ام این‌طور است.

جلوی چشمم لیوان شیر را یک نفس سر می‌کشد و بعد مشغول شیرین کردن قهوه‌اش می‌شود. دلم می‌خواهد چایی را بخورم. هنوز سرما توی استخوانم است ولی او اصلاً اهمیتی نمی‌دهد.

می‌گویم: گفتین یک ساعت زودتر پیام

به چایی اشاره می‌کند: چایی‌تون رو بخورین اول
معطل نمی‌کنم. فنجان را برمی‌دارم و انگشت‌های
یخ‌زده‌ام را دورش حلقه می‌کنم. می‌گویید: خب؟
فنجانی را که تا نزدیک لبم برده‌ام پایین می‌آورم: خب
چی؟

یک جرعه قهوه می‌نوشد: دیروز چطور گذشت؟
از تعجب لب‌هایم از هم باز می‌شود. یعنی فقط برای
همین من را کشانده اینجا؟

خون توی سرم می‌جوشد. فنجان را برمی‌دارم و
جلوی چشمش یک جرعه می‌خورم: خوب بود. یعنی
زوده برای گزارش دادن ولی من که راضی بودم
تکیه می‌دهد به صندلی‌اش: همین؟

لحنش شماتت‌بار است و باعث می‌شود دوباره دست
پایم را گم کنم. درست مثل روز اول. نگاهش می‌کنم
بلکه بیشتر توضیح بدهد و او هم می‌فهمد و می‌گوید:
جالبه.

- چی؟

- اینکه برای شما رضایت خودتون در اولویته
دلم شور می‌افتد. بوی دردسر می‌آید. لابد دنبال
بهانه‌گیری است. سعی می‌کنم بهیاد بیاورم دیروز
چطور گذشت. جز آن دو اتفاق وحشتناک هیچ چیز
قابل گفتنی نیست.

شاید هم منتظر اعتراف است. می‌پرسم: شما دقیقاً چی
می‌خواهین بشنوین؟

دوباره قهوه می‌خورد: بچه‌ها. یادتون که نرفته. واسه
مراقبت از اونا اینجا هستین

- بله. خب واسه همین می‌گم هنوز زوده حرف بزنم
سری تکان می‌دهد: صحیح

با همان فنجان قهوه از جا بلند می‌شود و می‌آید
روبه‌روی قاب عکس اسب سیاه: می‌دونید خانم

صائبی، اون هشت نفری که اینجا بودن واسه‌ی روز دوم حرفای زیادی داشتن که بزنین.

سوالای خیلی زیادی هم راجع به آرتا و آریا داشتن می‌چرخد طرفم و زل می‌زند توی چشم‌هایم: توقع داشتم مشتاق‌تر از این باشین. مخصوصاً اینکه دیروز گفتین فکر می‌کنین با شرایط کار موافقین تازه می‌فهمم دردش چیست.

هنوز بابت حرفی که آخر کار بهش زدم دلخور است. فکر می‌کردم همان‌جا وقتی عضلات فکش منقبض شد حالش را گرفته‌ام ولی انگار اشتباه کرده‌ام. دارد می‌خشد را محکم می‌کوبد تا بدانم اینجا رئیس کی است.

می‌توانم باز هم حالش را بگیرم. می‌توانم یکی از آن جواب‌های دندان‌شکنی را که همیشه توی آستین داشتم تحویلش بدهم.

مثلاً بگویم «توی شرایطی که پیش پای من گذاشتین حرفی از امتحان شفاهی بعدش نزدین وگرنه یادم می‌موند درس‌هام رو خوب دوره کنم» یا خیلی راحت بگویم «می‌دونستی خیلی عقده‌ای هستی؟» یا بگویم ...

- دارین فکر می‌کنین چه جوابی بدین؟

زل می‌نم توی چشم‌هایش. دیگر نگران یا دستپاچه نیستم. اگر از گذشته‌ام یک درس گرفته باشم این است که عصبانیت را کنترل کنم.

لبخند می‌زنم: نه. من تجربه‌ی همچین کاری نداشتم هرچند خیلی دوست دارم ادامه بدم. اگه حرفی ندارم

فقط به خاطر بی‌تجربگی هست. خوشحال می‌شم از تجربه‌ی هشت‌نفر قبلی بگین تا کارم رو بهتر انجام بدم
حالم از چاپلوسی خودم به‌هم می‌خورد ولی چاره‌ای نیست.

باز با همان صورت یخی نگاهم می‌کند. نمی‌دانم توی سرش چی می‌گذرد. عصبانی است؟ از حرفم خوشش آمده؟ برمی‌گردد پشت میزش: خیلی خب. جواب قانع‌کننده‌ای بود. البته اینجا محل کارآموزی نیست که چیزی به شما یاد بدن.

توقع دارم خودتون اونقدر به کاری که بهتون سپردم اهمیت بدین که قَلَقِش دستتون بیاد

سری به تائید تکان می‌دهم و بلند می‌شوم: حتماً

- هنوز تموم نشده

کلافه می‌نشینم: بفرمایید

دستی به صورتش می‌کشد و می‌گوید: برنامه‌ی

کلاس‌ها رو دیدین؟

یادم به جدول وحشتناکی که روی دیوار بچه‌ها زده بودند می‌افتد.

اگر قرار بود کسی را برای ریاست‌جمهوری آماده کنند حتماً همچین برنامه‌ای برایش می‌چیدند.
می‌گویم: بله

- امروز چه کلاس‌هایی دارن؟
کم‌کم ظرفیتم تکمیل می‌شود. بدم نمی‌آید با فنجان بکوبم توی سرش.

- آرتا ژیمناستیک داره و آریا شنا. بعد از ظهر کلاس انگلیسی و بعد هم پیانو البته کلاس‌هاشون خیلی فشرده است ...

حرفم را قطع می‌کند: آریا خیلی از شنا کردن خوشش نمیاد.

نمی‌دونم چرا ولی اگه خودش رو به بی‌حالی زد
حواستون باشه گولش رو نخورین

#چهل_هفت

عصبی سری تکان می‌دهم. می‌خواهد حرفی بزند که
در اتاق باز می‌شود و آرتا می‌آید داخل. صورت جدی
پدرام پر از خنده می‌شود: صبح به‌خیر عزیزم
انگار به یکباره پوست انداخته باشد. باورم نمی‌شود از
این کلمات محبت‌آمیز هم بلد باشد. آرتا جلو می‌آید و
خیلی رسمی گونه‌ی دایی‌اش را می‌بوسد: صبِ شما هم
بخیر

پدرام دستی به شانه‌ی آرتا می‌زند: دیشب خوب
خوابیدی؟

آرتا سر تکان می‌دهد و دستپاچه می‌گوید: بله
پدرام او را می‌چرخاند طرف من: به خانم صائبی
سلام نمی‌کنی؟
آرتا آرام سلام می‌کند. بهش لبخند می‌زنم و می‌گویم:
سلام عزیزم. صبحت بخیر

پدرام اجازه نمی‌دهد بیشتر حرف بزنم و می‌پرسد: آریا
کجاست؟

آرتا ساکت می‌ماند. سرش پایین است و حس می‌کنم
خیلی ترسیده. از جا بلند می‌شوم و می‌ایستم کنارش:
داداشی خواب مونده؟

پدرام عصبانی نگاهم می‌کند. نمی‌دانم چرا. از جا بلند
می‌شود و با قدم‌هایی محکم از اتاق بیرون می‌رود.
آرتا دست می‌گذارد جلوی صورتش و بی‌اختیار گریه
می‌کند. می‌نشینم جلوی پاهایش و بغلش می‌کنم: چیه
عزیزم؟

سرش را بالا می‌اندازد ولی جواب نمی‌دهد. محکم‌تر
بغلش می‌کنم: آریا طوریش شده؟

تند تند سر تکان می‌دهد و نگران می‌شوم. گونه‌اش را
می‌بوسم و می‌روم بیرون. جلوی اتاق بچه‌ها می‌شنوم
که پدرام می‌گوید: چند دفعه باید به شما بگم شب زیاد
آب نخوری؟

می‌فهمم جریان چیست. تقه‌ای به در می‌زنم و وارد
می‌شوم. آریا گوشه‌ی تخت کز کرده و چشم‌های
خیسش دلم را کباب می‌کند. آرام می‌گویم: آقای اخوان
اجازه می‌دین؟

منگ نگاهم می‌کند. یعنی واقعاً نوبری است برای
خودش. می‌روم جلوتر و آرام می‌گویم: این جوری
بیشتر می‌ترسه

بی‌تفاوت نسبت به من می‌گوید: برو توی حمام
لباس‌هات رو عوض کن

بدترین چیز دنیا همین اتفاقیست که در حال رخ دادن
است. شرم و خجالتی که شانه‌های آریای کوچولو را
جمع کرده. سعی می‌کنم جو را عادی کنم: دیشب
بارون می‌اومد. خیلی زیاد. تخت منم خیس شده بود
مث آریا

چشم‌های پدرام گرد شده. آریا انگار شریکی پیدا کرده
باشد، ناباورانه می‌گوید: راس می‌گی؟!
گوش‌هایم گرگر می‌سوزد. پدرام مانده چه عکس‌العملی
نشان دهد. می‌گوید: خیلی خب برو حمام
آرام لبخند می‌زنم: برو عزیزم

وقتی می‌رود پدرام انگشت اشاره‌اش را بالا می‌آورد و
لب باز می‌کند حرفی بزند ولی منصرف می‌شود.
به‌وضوح می‌بینم که خنده‌اش گرفته. خیالش را راحت
می‌کنم و می‌خندم ولی جواب لبخندم سری است که به
تاسف تکان می‌دهد. جلوی در می‌گوید: فکر کنم گفته
بودم سعی نکنین خودتون رو وسط من و بچه‌ها قرار
بدین

منتظر جوابم نمی‌ماند.

اما مهم نیست. مهم چیز است که خودم را هم
شگفت زده کرده. نمی دانم کجا و کی یاد گرفتم
این طوری بچه‌ای را آرام کنم.

#چهل_هشت

عذاب وجدان خرخره‌ام را می‌جود. به چشم‌های پر از
التماس آریا نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم همان‌طور که
پدرام خواسته جدی و محکم باشم. می‌گویم: یک ساعت
دیگه میام دنبالت

لب برمی‌چیند و سرش را پایین می‌اندازد. آرام هدایتش
می‌کنم به طرف وردی باشگاه و منتظر می‌مانم که
برود داخل. وقتی از مقابل چشم‌هایم دور می‌شود
عصبی می‌چرخم طرف ماشین و می‌نشینم روی
صندلی عقب و در را محکم به هم می‌کوبم. حشمت
متعجب از توی آینه نگاهم می‌کند.

کاش می‌توانستم توضیح دهم شکستن دل این بچه
چقدر اذیتم کرده. زیر لب غر می‌زنم: خب شاید شنا
دوست نداره، زوریه مگه؟

و عذاب وجدانم بیشتر می‌شود از این‌که به خاطر حفظ
شغلم مجبورم روی خواهش‌ها و التماس‌های پسرک
مظلوم چشم ببندم. حشمت می‌گوید: آقا صلاحشون رو
می‌خواد

با ابروهای گره کرده چشم می‌دوزم به حشمت.
حواسش را می‌دهد به جلو و می‌گوید: من باید برم
بازارچه تره‌بار. شما میای یا همین‌جا منتظرشون
می‌مونی؟

تازه می‌فهمم چرا ماشین را راه نینداخته. دست قفل
می‌کنم توی هم: میام

ماشین را روشن می‌کند و راه می‌افتد. هنوز حواسم به حشمت است که شق و رق پشت رل نشسته و جوری فرمان را چسبیده انگار که در حال هدایت یک کشتی بزرگ است.

نباید از دست او ناراحت شوم. به هر حال هم او و هم زنش فرخنده سالهاست توی این خانه زندگی کرده‌اند. اگر اربابشان بگوید چیزی درست است، حتماً درست است. ترجیح می‌دهم باهاش از در دوستی وارد شوم بلکه بتوانم چیزهای بیشتری راجع به زندگی پدرام اخوان و خواهرش بدانم.

چیزهایی که به ماندن بیشترم توی این خانه کمک کند. حالا بعد از التماس‌های آریا که دلم را کباب کرده، احساس می‌کنم نباید به این زودی‌ها میدان را خالی کنم. حداقل به‌خاطر این دو بچه‌ی مثلاً صاحب خانواده اما بی‌پناه.

کمی به جلو خم می‌شوم: شما خیلی وقته اینجاایی؟
سری تکان می‌دهد: خیلی وقته. از وقتی آقا هم قد
همین دوتا طفل معصوم بود
منظورش از آقا پدرام است.

جالب است که بزرگ شدن او را دیده و باز هم دست
از آقا گفتن بر نمی‌دارد. شاید هم پدر پدرام اخوان
مجبورشان کرده به پدرام بگویند آقا. فکر کن. به
بچه‌ی پنج ساله بگویی آقا بفرمایید غذا، آقا وقت
خوابتون شده، آقا جیش دارید؟ خب اگر این‌طوری
بوده، باید هم خودش را این‌قدر مهم بداند و فکر کند
هرکاری می‌کند بهترین کار دنیاست. پسرهای نجسب از
خودراضی.

حشمت ماشین را در حاشیه‌ی یک بازارچه تره بار
نگه می‌دارد: شما بمون تا من برگردم
از ماشین پیاده می‌شوم: منم کمکتون می‌کنم

انگار اولین بار نیست با چنین پیشنهادی مواجه می‌شود.
سری تکان می‌دهد و راه می‌افتد. برخلاف آقا، منتظر
نمی‌ماند من جلوتر بروم. ظاهراً از آقا فقط احترام به
خودش را یاد گرفته‌اند.

دنبال سرش می‌روم. جلوی یکی از سبزی‌فروشی‌ها
می‌ایستد و با صاحب‌مغازه احوال‌پرسی می‌کند.
فروشنده حواسش به من است و با حشمت نگاهی رد و
بدل می‌کند. وانمود می‌کنم حواسم بهشان نیست.

می‌روم جلوی یک کپه شوید می‌ایستم و به سبزی
تیره‌ی مقابلم چشم می‌دوزم. حشمت مثلاً آرام می‌گوید:
پرستار جدیده، این یکی موندگاره ولی
از حرفش جا می‌خورم. صاحب مغازه می‌گوید: پدرام
خان پسند کرده؟

لحنش توهین آمیز است ولی حشمت می‌خندد. نمی‌دانم
قبل‌ها چطور آدم‌هایی بوده‌اند ولی این‌که حشمت در
جواب مرد چیزی نمی‌گوید هم بی‌دلیل نیست.

یعنی چی که پدرام خان پسند کرده؟ می‌روم
نزدیکشان. حشمت کرفس‌های تازه را توی پاکت
گذاشته و مشغول سوا کردن کلم و هویج است.
می‌پرسم: چند وقت یکبار می‌بین اینجا خرید؟
کلم بنفش و کوچکی برمی‌دارد و به دقت واریسی
می‌کند: هر روز

متعجب نگاهش می‌کنم. توضیح می‌دهد: آقا روی غذا
حساسه. همه چی باید تر و تازه باشه
کلم را همراه هویج‌های نارنجی روی ترازو می‌گذارد
و راه می‌افتد طرف گوجه‌فرنگی‌ها.

یکی از گوجه‌ها را برمی‌دارم: اینا که حداقل دو
روزی توی راه بودن تا از بندر برسین اینجا.

گمون نکنم تازه باشن

سری به تائید تکان می‌دهد: توی این فصل سبزی تازه
کجا بود. همش سردخونه‌ایه. خیار و گوجه‌هاش که
حتماً هست ولی آقا مرغش یه پا داره

#چهل_نه

حس می‌کنم راه نفوذ به ذهن حشمت باز شده، یک
کیسه می‌دهم دستش: خیار هم برمی‌دارین؟
- دستت درد نکنه

مشغول سوا کردن خیارهای قلمی می‌شوم و در همان
حال می‌پرسم: پدر آقا پدرام هم همین‌قدر سخت‌گیر
بود؟

همین طور که گوجه برمی دارد آهی عمیق می کشد که
جواب سوالم است. پس پدرام اخوان به کی رفته؟
می گویم: بچه ها ازش می ترسن
سکوت می کند. نه خیر. خیال ندارد نم پس بدهد. به
جای تائید من می گوید: منصور خان، جونش بود و
بچه های غزل خانم. هم منصور خان خدایامرز هم هما
خانم

- پدر و مادر آقا پدرام؟

- بله. خدایامرز دشون. نمی دونم چه آفتی افتاد به
جونشون پشت سر هم ورپریدن. بعد هم که این
مصیبت سرمون اومد
- کی فوت کردن مگه؟

دستش توی هوا می ماند و به جایی نامعلوم خیره
می شود. دارد سعی می کند به خاطر بیاورد. باز مشغول
می شود: پاییز سه سال پیش. بچه ها تازه راه افتاده

بودن به گمونم. وقتی می‌گن پدر و مادر چراغ خونه
هستن راست می‌گن. اگه بودن کی زندگی ما این جور
می‌شد. هی هی روزگار

پدر و مادر ... چشم و چراغ خانه نمی‌دانم حرفش
را قبول کنم یا نه. همراه حشمت آه می‌کشم. نگاهی به
من و کیسه‌ی خیار توی دستم می‌اندازد: شما پدر و
مادرت زنده‌ان؟

- بله

- خدا سایه‌شون رو روی سرت نگه داره

زیر لب می‌گویم: ممنون

کیسه‌ها را می‌گذارد روی ترازو و پولشان را حساب
می‌کند. راه می‌افتیم طرف میوه‌فروشی: امشب آقا
مهمون داره

نگاهی به ساعت می‌اندازم: دیر نشه

- نه می‌رسیم

مشغول سوا کردن میوه می‌شود. با وسواسی بیشتر از قبل. او هم نمونه‌ی دیگری از خدمه‌ی زیر دست است. می‌داند میوه‌ها توی چشم هستند و باید دقت بیشتری خرج کند مبادا اربابش غضب کند. می‌گوییم: سرش خیلی شلوغ نه؟

پرتقال‌ها را می‌گذارد کنار: کی؟ آقا؟

توی دلم می‌گویم پ ن پ پدر و مادر مرحوم آقا!..
ادامه می‌دهد: خیلی ... بار این بچه‌ها و غزل خانم هم افتاده روی دوشش

بعد بی‌هوا برمی‌گردد طرفم: اگه بدخلقی می‌کنه برای همینه

انگار این حرف از موقع سوار شدنمان توی دلش مانده بود. سری تکان می‌دهم: خب حق داره، مسئولیت کمی نیست

دوباره آه می‌کشد و مشمای سیب را هم می‌گذارد کنار
باقی خریدهایش: زندگی غزل خانم که ویرون شد،
زندگی پدرام خان هم همراهش رفت زیر آب

متعجب نگاهش می‌کنم. حس می‌کند چیزی نمی‌دانم.
چشم می‌دزد از من ولی کوتاه نمی‌آیم: مگه ... زن
داشته؟

حرکات دستش تندتر می‌شوند اما جواب نمی‌دهد.
اصرار می‌کنم: آره؟

مثل مجرمی که ناچار به اعتراف باشد، تند سر تکان
می‌دهد: نه، زن نداشت. نامزد داشت

ابروهایم بالا می‌روند. یعنی یک علت بدخلقی‌اش هم
می‌تواند به‌خاطر کینه باشد؟ حس می‌کنم حالا فهمیده‌ام
چرا پدرام خان من را پسند کرده. بعید نیست
حرف‌های من و ژیل را شنیده و اگر حدسم درست
باشد حتماً بدش نمی‌آید یکی مثل خودش بشود پرستار
بچه‌ها.

یکی مثل خودش؟ آره. یکی که از رابطه‌های عاشقانه
زخم خورده و دنبال این جور قرتی‌بازی‌ها نیست.
نمی‌دانم چرا دلم برایش می‌سوزد. دنبال سر حشمت

جلو می‌روم تا میوه‌ها را حساب کند. چندتا از کیسه‌ها
را بلند می‌کنم و راه می‌افتیم طرف ماشین. دل دل
می‌کنم تا چیزی راجع به نامزد پدرام بپرسم ولی جلوی
خودم را می‌گیرم. نمی‌خواهم حشمت حس کند این
چیزها برایم مهم است. بعید نیست گزارشم را به پدرام
اخوان بدهد. پاکت‌ها را جا می‌دهیم توی صندوق
عقب. به رویم لبخند می‌زند: دستت درد نکنه
زیر لب می‌گویم: قابلی نداشت

می‌نشینم روی صندلی جلو، حشمت متعجب نگاهم
می‌کند ولی حرفی نمی‌زند. راه که می‌افتد می‌گوید:
دختره بنای ناسازگاری گذاشت. حق هم داشت. یه زن
مریض و دوتا بچه‌ی سرگردون افتاده بودن وسط
زندیکشون. آقا هم توی کتش نمی‌رفت که بیخیال
خواهرش بشه. آخرش هم خود آقا نامزدی رو فسخ
کرد. دختر مردم رو فرستاد رفت دنبال زندگیش. چقدر
هم که دختر خوبی بود. نه بعض شما، خانم،
باشخصیت.

#پنجاه

دوباره از پدرام بدم می‌آید. حتی بیشتر از قبل. اگر
به‌نام به خاطر مریضی من، نامزدی را به هم زد،
پدرام به خاطر خواهرش دل یکی دیگر را شکسته.
آرام می‌گویم: چه بی‌انصاف

حشمت نیم‌نگاهی به من می‌کند: اولین نفری هستی
راحت جلوی چشم ما از آقا بد می‌گی. قبلیا حواسشون
رو جمع می‌کردن

می‌چرخم طرفش: بد می‌گم؟ کجا بد گفتم؟ هرچی
می‌گم راسته، غیر از اینه؟
- چی بگم. آقا ...

- اینقدر نگو آقا لطفاً. آدم خیال می‌کنه رئیس یه
طایفه‌اس

بلند می‌خندد. شاید هم از سر کیف. انگار دلش خنک
شده. من هم می‌خندم. به این نافرمانی‌های یواشکی‌ام با
خدمتکار پا به سن‌گذاشته‌ی خانه‌ی پدرام اخوان
می‌پرسم: کی نامزدیش رو به هم زد؟
- شیش ماه بعدِ تصادف غزل خانم. بینشون خیلی بگو
مگو بود
- لابد دختره هم افتاد به پاهاش

سکوت می‌کند. من هم اهمیتی به دنباله‌ی حرفم
نمی‌دهم. نزدیک باشگاه که می‌رسیم می‌گوید: غزل
خانم چشم دیدنش رو نداشت
تعجبم دو برابر می‌شود. ماشین که می‌ایستد می‌چرخم
طرف حشمت: واقعاً؟ خب پس واقعاً حق داشته. تا
وقتی خواهره روی پا بوده خون به دلش می‌کرده
بعدش هم که این پدرام خان شما طلبکارش شده

غمگین نگاهم می‌کند. انگار به پسرش توهین کرده
باشم. می‌گوید: مگه نه این‌که زن و شوهر باید پای هم
بسوزن و بسازن؟ قربون صدقه‌ی هم رفتن موقع
خوشی که هنر نیست

از ماشین پیاده می‌شود. دلم فرو می‌ریزد. حرفش همان
آرزوییست که من داشتم. همان چیزیست که من دلم
می‌خواست بهنام بفهمد و نفهمید. حالا احساساتم راجع
به پدرام اخوان متناقض است. نمی‌دانم ازش بدم می‌آید
یا دلم برایش می‌سوزد.

کلافه از ماشین پیاده می‌شوم و می‌روم طرف ورودی.
آرتا دوان دوان به سمتم می‌آید. دستش را می‌گیرم:
سلام. خوش گذشت

خودش را می‌چسباند به پاهایم. مثل بچه گربه‌ای که
دلش نوازش می‌خواهد. دستی به موهایش می‌کشم: برو
تو ماشین تا آریا هم بیاد

ولی دل نمی‌کند. نگاهش می‌کنم: چیه؟

ذوق زده می‌گوید: خاله نیلوفر گف ... گف ... من از همه بهترم

و انمود می‌کنم خوشحالم. می‌بوسمش: آفرین. معلومه که بهتری

- به دایی می‌گی؟

دلم به هم فشرده می‌شود. از این‌که برایش مهم است دایی بداخلاقیش تاییدش کند. باز هم می‌بوسمش: پس چی که می‌گم

خیالش که راحت می‌شود، می‌رود توی ماشین. نگاهی به ساعت می‌اندازم و وارد محوطه‌ی باشگاه می‌شوم. بچه‌های زیادی توی محوطه نیستند. این باشگاه به‌نظر خیلی گران است و هرکسی نمی‌تواند واردش شود. می‌روم جلوتر و آریا را می‌بینم که یک گوشه ایستاده و توی خودش جمع شده. حس عذاب وجدان دوباره می‌آید سراغم. صدایش می‌کنم. با لب‌هایی آویزان راه می‌افتد طرفم. می‌گویم: خوب نبود؟

هیچی نمی‌گوید. می‌خواهم دستش را بگیرم ولی
نمی‌گذارد. پا به دو می‌رود طرف خروجی. دنبال
سرش راه می‌افتم و وقتی می‌رسم می‌بینم که نشسته
توی ماشین. در عقب را باز می‌کنم و می‌نشینم
کنارشان. آریا با من قهر کرده، چون مجبورش کردم
برود کلاس و نمی‌دانم چطوری باهاش آشتی کنم.
دستش را می‌گیرم ولی خودش را می‌چسباند به آرتا و
در تمام طول راه همان‌طور غمگین و ساکت می‌ماند.

موقع پیاده شدن حشمت همین‌طور که چشمش به در
سالن است می‌گوید: خانم چیزی از فرخنده نپرسین،
بفهمه حرفی زدم دلخور می‌شه

سری تکان می‌دهم و دنبال بچه‌ها می‌روم داخل. فکرم
بیشتر از آن‌که به حرف‌های حشمت باشد به تغییر
رفتار آریاست. باید هر جور شده از دلش در بیاورم. تا
می‌رسم فرخنده می‌گوید: معلمشون زنگ زد گفت
کسالت داره امروز نمی‌یاد

خوشحال می‌شوم: کدومشون؟

- خانم کمالی

- معلم انگلیسی؟

- بله

تا کلاس پیانو وقت دارم باهاشان تنها بمانم. می‌روم
توی اتاق و می‌بینم که هیچکدام نیستند. برمی‌گردم
بیرون و به در بسته‌ی اتاق غزل نگاه می‌کنم ولی
جرات ندارم وارد اتاق شوم. همان‌طور پشت در گوش
می‌چسبانم ولی هیچ صدایی نمی‌آید.

برمی‌گردم توی اتاق و صدای پچیچه‌شان را از جایی
توی اتاق می‌شنوم. نگاهی به دور و برم می‌اندازم ولی
معلوم نیست کجا قایم شده‌اند. صدایشان می‌کنم و
می‌بینم که آرتا از توی کمد دیواری ته اتاق بیرون
می‌پرد. متعجب نگاهش می‌کنم: اونجا رفتی چه‌کار؟
یک نگاه به من و یک نگاه به کمد می‌کند: اینجا
مخفیگاه

می‌روم جلو و در کشویی کمد را آرام باز می‌کنم. آریا
زانوهایش را بغل کرده و پیشانی‌اش را به آن چسبانده.
می‌نشینم کنارش: قه‌ری با من؟

#پنجاه_یک

سعی می‌کنم سرش را بلند کنم ولی خودش را سفت
می‌گیرد. رو می‌کنم به آرتا: شما برو دوش بگیر. الان
میام

حوله‌اش را برمی‌دارد و راه می‌افتد طرف سرویس
حمامی که درش به اتاقشان باز می‌شود. این اتاق
احتمالاً قبلاً مستر بوده و منصور اخوان و همسرش از
آن استفاده می‌کرده‌اند.

برمی‌گردم سراغ آریا و می‌گویم: اگه می‌خوای قهر
کنی حرفی ندارم ولی بعد از ناهار و خواب، من و
آرتا می‌ریم با هم بازی می‌کنیم اون وقت دلت می‌سوزه
تکانی می‌خورد ولی هیچی نمی‌گوید. یادم می‌آید که
بابا موقع لوس شدن من، نازم را می‌خريد تا آشتی کنم.
مامان ولی تا معذرت‌خواهی نمی‌کردم کوتاه نمی‌آمد.
حالا نمی‌دانم کدام روش بهتر است. ترجیح می‌دهم مثل

بابا باشم. می‌گویم: آریا؟ اگه قهر کنی منم مجبور میشم
برم. دوس داری من برم؟

هیچی نمی‌گوید. هرکاری می‌کنم جم نمی‌خورد.
می‌روم توی حمام و کمک می‌کنم آرتا دوش بگیرد.
ازش می‌پرسم: تو می‌دونی چرا داداشت دوس نداره
بره کلاس شنا؟

نگاهم می‌کند. مثل عاقلی که ابلهی را نگاه کند.
می‌گوید: می‌ترسه خب

- می‌ترسه؟ از چی؟ می‌گه توی آب مار گنده‌اس ولی
توی آب ما نیس. من به خاله پریا گفتم بذاره آریا بیاد
توی آب ما. می‌گه پسرا اجازه ندارن

از حرف‌هایش سر در نمی‌آورم. چی باعث شده که
آریا فکر کند توی آب مار است؟ حدس می‌زنم یک
کارتون یا فیلم ترسناک دیده ولی نمی‌دانم چطور این
را از آرتا بپرسم. کمک می‌کنم لباس بپوشد. سرش را
سشوار می‌کشم و می‌فرستمش بیرون. دوباره می‌نشینم
کنار کمد: آریا می‌ترسی بری توی آب؟

سر بلند می‌کند و ترسیده نگاهم می‌کند. دست می‌کشم
روی موهای فر فری‌اش: این کارتونا همش الکیه آریا.
توی استخر که مار نیست. نباید بترسی

بغض می‌کند و خودش را می‌اندازد توی بغلم. هاج و
واج نگاهش می‌کنم. به هق‌هق افتاده. سفت بغلش
می‌کنم و موهایش را نوازش می‌کنم و متوجه سرخی
پشت گردنش می‌شوم. انگار کسی گردنش را سفت
گرفته. حالا دیگر مطمئن نیستم علت ترسش همانی
باشد که آرتا گفته. احتمالاً کسی آنجا قلدری کرده و او
را ترسانده. می‌گویم: کسی اذیتت میکنه آریا؟

گریه‌اش شدت می‌گیرد. فرخنده آمده توی اتاق: باز
گریه می‌کنه؟

درمانده نگاهش میکنم. می‌آید جلو و بچه را از بغلم
بیرون می‌کشد: آریا؟ زشته. مرد گریه می‌کنه؟

آریا به سکسکه افتاده. دستش را می‌گیرد و هدایتش
میکند طرف حمام: برو دوش بگیر ناهار آماده‌اس
دنبال سرش می‌روم: شما میز رو بچین میاد الان
در حمام را می‌بندد و بعد بیرون می‌رود. فرخنده گفت
باز؟ یعنی هربار می‌رود کلاس و برمی‌گردد؟ نمیدانم
چرا دلم شور افتاده. پشت در حمام قدم رو می‌روم و
برمی‌گردم. فرخنده دوباره آمده توی اتاق. می‌پرسم:
همیشه بعد از کلاس گریه می‌کنه؟
یک دست لباس برایش بیرون می‌آورد: همیشه؟ نه از
تابستون که آقا فرستادش کلاس

- به پرستارهای قبلیش چیزی نگفته؟
اخم کرده نگاهم می‌کند: چی؟
شانه بالا می‌اندازم: چه می‌دونم ... شاید یکی اونجا
کتکش می‌زنه
چشمهایش گرد می‌شود: آریا رو بزنی؟ جرات دارن
مگه؟ آقا بیچاره‌شون میکنه

به ساده‌دلی‌اش پوزخند می‌زنم: آقا که اونجا بالای سرش نیست. اذیتش می‌کنن بعد هم می‌ترسوننش چیزی نگه

ساکت می‌ماند. باز می‌پرسم: به پرستارای قبلی حرفی نزده؟

سعی می‌کند به خاطر بیاورد. بعد سر بالا می‌اندازد: نه، گاهی نشده پیش غریبه‌ها گریه کنه

کلمه‌ی غریبه را محکم تلفظ می‌کند. سری تکان می‌دهم: خیلی خب. خودم هستم اینجا. شما می‌ز رو بچین

با غیظ نگاهم می‌کند و بیرون می‌رود. به حرفی که فرخنده زده فکر میکنم. چی باعث شده جلوی من گریه کند؟ چون صبح جلوی پدرام حمایتش کردم؟

با چشمانی خیس و دماغی سرخ از حمام بیرون می‌آید. حالا اندازه‌ی یک جوجه‌ی باران خورده مظلوم به‌نظر

می‌رسد. کمک می‌کنم لباس بپوشد. می‌نشانمش روی
تخت و زل می‌زنم توی چشم‌هایش: آریا عزیزم، من
قول می‌دم اگه بگی کی اذیتت کرده خودم حسابش رو
برسم

چشمش را می‌دزدد. دوباره سرش را می‌چرخانم
طرفم: ها؟ به من می‌گی خوشگلم؟

زیر لب می‌نالد: دایی دعوا می‌کنه

سعی می‌کنم اخم نکنم. سعی می‌کنم کاری کنم بفهمد در
هر صورتی حمایتش می‌کنم. انگشت‌های کوچکش را
می‌گیرم توی دستم: بیا یه قول بدیم

- چی؟

- تو به من بگو کی اذیتت کرده، منم قول می‌دم
یواشکی کمکت کنم که دایی هم دعوات نکنه

مردد نگاهم می‌کند. بعد خجالت‌زده خودش را توی
بغلم قایم می‌کند. رد ترسی که از نگاهش توی وجودم
جا می‌گذارد، نگرانم می‌کند. نگران نه، دلم را بدجور
شور می‌اندازد. تنم لرز افتاده. می‌ترسم چیزی را که

توی سرم است به زبان بیاورم. قلبم تند می‌تپد. به
زحمت زبان باز می‌کنم: اونجا آقاها هم میان شنا؟

خودش را بیشتر توی بغلم قایم می‌کند. دست‌های
لرزانم را روی شانه‌هایش می‌گذارم: آقاها اذیتت
می‌کنن؟

#پنجاه_دو

باز می‌زند زیر گریه و دنیا روی سرم خراب می‌شود.
سعی می‌کنم سفت توی بغل بفشارمش: به معلمت
نگفتی آریا؟

هق‌هق کنان می‌گوید: خودش ... خودش

نمی‌گذارم بیشتر حرف بزند. سعی می‌کنم آرام نگهش
دارم ولی یکی باید خودم را آرام کند. گریه‌ام گرفته.
عمیق نفس می‌کشم: معلمت اذیتت می‌کنه؟

تند سر تکان می‌دهد و با دست‌های کوچکش
اشک‌هایی را که سیل شده‌اند پاک می‌کند: به دایی
نمی‌گی نه؟ نمی‌گی؟

پیشانی‌اش را می‌بوسم: نه، قول دادم بهت مگه نه؟
سر تکان می‌دهد: دیگه نمی‌خواد برم کلاس؟
- نه نمی‌خواد

دوباره می‌خزد توی بغلم. می‌بوسمش: می‌خوای ناهار
رو بیارم اینجا بخوریم؟ با آرتا؟
تند سر تکان می‌دهد. ازش جدا می‌شوم: باشه. همین‌جا
بمون تا پیام

از اتاق بیرون می‌روم و می‌چسبم به دیوارهای اتاق.
هنوز از چیزی که فهمیده‌ام شوکه‌ام ولی باید یک‌راهی
پیدا کنم. یک‌راهی که به آن پدرام اخوان نفهم حالی
کنم تربیت یک بچه فقط به ده‌تا ده‌تا کلاس فرستادنش
نیست.

یک بچه اول باید حریم امن داشته باشد تا بعد بشود
تربیتش کرد. مثل من که بچگی‌هایم حریم امن داشت.
آره مثل من. بی‌خودی دلم برای بابا و مامان تنگ
می‌شود و اشکم راه می‌افتد.

/////////*

ساعت از شش بعد از ظهر گذشته ولی من هنوز
نرفته‌ام. آریا و آرتا سر کلاس پیانو نشسته‌اند و خیالم
راحت است که آریا آرام است. فرخنده می‌گوید: شاید
نیان تا هشت شب. دیرت نشه

باز هم با همان لحن کنایه‌آمیز حرف می‌زند. می‌دانم
توی سرش چی می‌گذرد. لابد خیال کرده گریه‌ی آریا
را بهانه کرده‌ام تا بچسبم به پدرام. یکی نیست بهش
بگوید آخه این قابلمه حلبی چسبیدن داره؟

می‌گویم: مهم نیست. فوقش آژانس می‌گیرم
می‌دانم که می‌آید. حشمت خودش گفت شب مهمان
دارد. فرخنده هم از ظهر مشغول تدارک است. می‌روم
توی حیاط و به باغچه‌های کنارهی حیاط نگاه می‌کنم.
بوته‌های گل رز توی سرمای زمستانی خشکیده‌اند.

چند گل سرخ که حالا تبدیل به گلبرگ‌های مچاله
شده‌ی تیره شده سر شاخه‌ها باقی مانده است. می‌روم
کنار باغچه و انگشت می‌زنم به ساقه‌ی خشکیده.
گلبرگ‌ها از هم می‌پاشند و روی زمین می‌ریزند.
نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد به یکی زنگ بزنم.

حس بی‌پناهی آریا به من هم سرایت کرده. موبایلم را
بیرون می‌آورم و شماره‌ی سولماز را می‌گیرم ولی
بیخیال می‌شوم. شماره‌ی ایلیا را می‌گیرم. هم‌زمان با
بوق‌های گوشی قلبم تند می‌تپد.

ایلیا می‌گوید: بله؟

مکت می‌کنم و او می‌گوید: الو؟

آرام می‌گویم: ایلیا؟

صدایش شبیه فریاد است وقتی اسمم را صدا می‌زند.
آرامشم را حفظ می‌کنم: چته؟

همان‌طور هیجان زده می‌گوید: کجایی پگاه؟ دو روزه
همه رو از خواب و زندگی انداختی تو
- خیلی خب. آرام. می‌بینی که حالم خوبه

- حالت خوبه؟ زهر مار و حال خوبه. بیچاره سولماز
چشمش شده کاسه‌ی خون. اون پسر عمه‌ات هم یه ایل
و تبار رو بسیج کرده بگردن دنبالت

ته دلم خالی می‌شود: فرهاد؟ کی رو بسیج کرده؟

- هرکسی فکرش رو بکنی. کجایی؟

- کی ایل‌یا؟ مامان اینا؟

- آره. کجایی؟ عمو بهرام طفلک سخته رو نزنه شانس
آورده

اب دهنم را فرو می‌دهم: من ... من حال خوبه به خدا

- کجااااااایییییییییی؟

صدای سولماز را می‌شنوم که پشت سر هم می‌گوید
پگاهه؟ پگاهه؟ تصورش می‌کنم که از سر و کول ایل‌یا
بالا رفته تا گوش‌ی را ازش بگیرد. خش خش گوش‌ی
همین را می‌گوید.

- من حال خوبه. بهشون بگو نگرانم نباشن

سولماز عصبی و ترسیده به جای ایلپا می‌گوید: الو
پگی؟ پگی جونم من بگم غلط کردم کوتاه میای؟ ها؟
کجا ول کردی رفتی؟ پگی به خدا ...

نمی‌تواند ادامه دهد. از خودم خجالت می‌کشم. کناره‌ی
باغچه را می‌گیرم و از وسط درخت‌ها می‌روم جایی
توی تاریکی میان باغچه‌ی بزرگ: اگه گریه کنی قطع
می‌کنم

- گریه کنم؟ کور شدم از بس گریه کردم. کجایی فقط
همین رو بگو. پگی؟

لحن مضطربش آزارم می‌دهد. می‌گویم: من خونه
گرفتم. کار هم پیدا کردم

- همین؟ دو روزه ول کردی رفتی. همین؟ ما مهم
نبودیم؟

نمی‌دانم در جوابش چی بگویم. دوباره صدای ایلیا می‌آید. دارد می‌گوید باز غر نزن ول کنه بره
سولماز بی تفاوت به اصرارهای ایلیا می‌گوید: اصلاً
ببین ... من غلط کردم. شکر خوردم اون جوری باهات
حرف زدم. حق با توه.

#پنجاه سه

صدایش را پایین می‌آورد: فرهاد ... رو فراموش
کردم من. ببخش ... خب پگی؟
آه می‌کشم: فرهاد به من چه ربطی داره آخه؟ حالا چرا
به مامان اینا گفتین؟
ساکت می‌ماند.

- الو سولماز؟

- من گفتم زنگ نزنه به خاله ولی گوش نداد

- کی؟ فرهاد؟

- اره

دلم می‌خواهد بدانم عکس‌العملشان چی بوده. می‌پرسم:
اونا چیزی نگفتن؟

باز ساکت می ماند.

- ها؟

- چرا ... مازیار باز زده بود به خریت می خواست
بیاد اینجا. باهاش حرفم شد. بابات اومده اینجا. خونه ی
عمه زری

می نشینم روی سکوی سنگی کناره ی دیوار. زمین سرد
است. من هم سردم است ولی قلبم تند می کوبد: بابا
اومده دنبالم؟

- کجایی پگاه؟

بغض راه گلویم را می بندد. گریهام گرفته. مثل آریا.
دلم بغل بابا را می خواهد. می گویم: کرج

متعجب می گوید: کرج؟! کرج چه کار میکنی؟

- کار می کنم دیگه. کاررررر

صدایی بلند و کمی ناراحت می گوید: کسی اونجاست؟

از جا می‌پریم. آرام توی گوشی می‌گوییم: سولماز زنگ می‌زنم. نگران نباش خب؟

تا بخواد حرفی بزند تماس را قطع می‌کنم و گوشی را سر می‌دهم توی جیبم. با قدم‌هایی نامتعادل از میان باغچه‌ی نمناک و یخ‌زده رد می‌شوم و زیر یکی از چراغ‌های پایهدار کنار درخت‌ها پدram را می‌بینم که اخم‌کرده دست به کمر زده و من را نگاه می‌کند. توی دست‌هایم ها می‌کنم و جلو می‌روم. تمرکز از بین رفته. گوشی توی جیبم می‌لرزد. بدجور می‌لرزد. مثلاً اسمش ویبره است ولی از صدتا زنگ صدایش بدتر است. می‌ایستم جلوییش: منم. ببخشید. یه کار مهم داشتم دستی به چانه‌اش می‌کشد. جز صدای ویزه‌ی بلند گوشی‌ام هیچ صدایی به‌گوش نمی‌رسد. می‌گوید: من مهمون دارم. بگذارین واسه فردا

راه می‌افتد طرف سالن. تماس قطع می‌شود. دنبالش می‌روم: مهمه

همین‌طور که می‌رود دستش را توی هوا تکان می‌دهد: می‌دونم چیه

قدم تند می‌کنم و گوشی دوباره به نالیدن می‌افتد. جلوی در بهش می‌رسم: راجع به آریاست

چشمش به جیب پالتوam است. گوشی را بیرون می‌کشم
و خاموش می‌کنم: راجع به آریاست

- می‌دونم

جا می‌خورم: می‌دونین؟

می‌رود توی سالن و از آنجا راه اتاقش را پیش
می‌گیرد. دنبالش می‌روم: آقای اخوان

می‌رود داخل اتاقش. بی‌آنکه برای من صبر کند.
فرخنده پشت سرمان ظاهر می‌شود: چایی بیارم
براتون؟

لم می‌دهد روی مبل و با سر تایید می‌کند. فرخنده که
می‌رود، می‌گوید: نمی‌خواه بره کلاس؟

- نه ... یعنی ... نه ... نباید بره

پوزخند می‌زند. گردنش را می‌گذارد لبه‌ی مبل و چشم
می‌بندد: من خسته هستم خانم. الان هم مهمون دارم.
این مشکل رو هم خودم حل می‌کنم.

نمی‌دانم حرفم را چطور بزنم. ذهنم به کل در هم
ریخته. نگرانم بچه‌ها بیایند بیرون و بعد آریا می‌فهمد

مساله را به دایی اش گفته ام و همه چیز خراب می شود.
دایره ی اعتمادی که ساخته ام خراب می شود. به خودم
لعنت می فرستم. به خودم و شانس گندی که دارم. چرا
من باید بشوم مسئول حل این مشکل بزرگ؟ چرا آریا
...

از جا بلند می شود: شنیدین چی گفتم؟

نه ... نمی خواهم بشنوم. چشم می بندم و می گویم: آریا
خودش رو خیس می کنه چون ...

صدای قدم هایش قطع می شود. چشم باز می کنم.
نزدیک میز زل زده به من. نفسی عمیق می کشم و
می گویم: تازگی ها شب اداری پیدا کرده؟

هوا را محکم بیرون می فرستد و کلافه می گوید: نه. از
وقتی مادرش مریض شده. شما نگران نباش. من
حواسم هست بهشون.

لحنش تحقیرآمیز است. حس می کنم آنجا اضافه ام. یک
آویزان اضافه. برای یک لحظه شک می کنم. نکند آریا
بازی ام داده؟ یعنی یک بچه ی پنج ساله ... چشم های

ترسیده‌اش که توی نظرم می‌آید مطمئن می‌شوم اشتباه
نکرده‌ام: من یک چیزی باید بهتون بگم ولی قول بدین
... قول بدین قبل از عصبانی شدن ... یا هرکار
غیرمنطقی دیگه‌ای ... فکر کنین
نگران و کلافه می‌ایستد مقابلم: چی شده؟

لحنش سرد و برنده است. بند دلم پاره می‌شود. آب
دهانم را به زحمت فرو می‌دهم و سعی می‌کنم نفس
بکشم. با دستی لرزان اشاره می‌کنم بنشیند ولی چشمم
به دست خودم است نه به او. فرخنده چایی را می‌آورد
و به ما نگاه می‌کند. پدرام می‌گوید: برو بیرون
منظورش به فرخنده است. می‌روم طرف در و
می‌بندمش. پدرام هنوز ایستاده و اخم کرده به من نگاه
می‌کند. می‌گوییم: بشینید ... خواهش می‌کنم
عصبی دستی توی هوا تکان می‌دهد: چی شده؟
به زحمت لب باز می‌کنم: فکر کنم ... ببینید از
چیزهایی که گفته ... ولی فکر کنم یکی اونجا اذیتش
می‌کنه

#پنجاه_چهار

فکر میکنم منظورم را از اذیت خوب درک کرده باشد.
به خودم جرات می‌دهم نگاهش کنم. فکش منقبض شده.
نفسش منقطع و تند شده و با خشم نگاهم می‌کند. انگار
به ساحت مقدسش توهین کرده باشم. می‌آید جلوتر و
چند ثانیه زل می‌زند به صورتم. بعد می‌گوید: چی گفته
بهت؟

اولین بار است که غیررسمی با من حرف می‌زند.
درمانده نگاهش می‌کنم. چطوری بهش بگویم آرتا
راجع به استخر چی گفته. یا آریا به زبان بی‌زبانی ...
می‌رود طرف در. دنبالش می‌روم و بی‌اختیار بازویش
را محکم می‌گیرم. سرجا می‌ایستد و دست دیگرش از
دستگیره می‌افتد. زل زده به دست من. انگشت‌هایم را
شل می‌کنم و در همان حال می‌گویم: خواهش میکنم.
بهش قول دادم به کسی نگم

دست فرو میکند وسط موهایش و دوباره می‌چرخد
طرف در. این‌بار خودم را حایل او و در می‌کنم. آنقدر
نزدیک است که گرمای تنش را حس می‌کنم. انگار از
درون آتش گرفته باشد.

عصبی انگشت می‌گیرد طرفم: از راه نرسیده ... حق
نداری می‌فهمی ... حق نداری

از حرفش سر در نمی‌آورم. منگ نگاهش می‌کنم.
گوشه‌ی شالم را می‌گیرد و محکم تکان می‌دهد. انگار
بندی نامرئی کنترلش می‌کند تا دست روی من بلند
نکند. خودم را نمی‌بازم. محکم می‌گویم: حق ندارم
چی؟

- برو بیرون

جا می‌خورم. نه. نمی‌شود بروم. اینجا دیگر پگاه
نیست که مادرش به خاطر اشتباهی که کرده عاقش
کند. اینجا پای یک بچه در میان است. یک بچه‌ی
بی‌پناه‌تر از پگاه.

زل می‌زنم توی چشم‌هایش: ببین آقای اخوان. برام مهم
نیست اخراجم کنی. یا هر کار دیگه‌ای که دلت رو
خنک می‌کنه ولی نه تا وقتی خیالم از جانب اون بچه
راحت نشده باشه

تبدیل می‌شود به آتش‌فشانی گدازان. داد می‌کشد:
می‌فهمی چی می‌گی؟ آره؟
خیز بر می‌دارد طرفم: آره؟ آره؟

ازش می‌ترسم. شبیه دیوانه‌ها شده. می‌چسبم به در و با
صدایی که بدجور می‌لرزد می‌گویم: آره می‌فهمم. معلم
آریا اذیتش می‌کنه

چشم‌هایش گرد می‌شوند. باز به حال جنون می‌افتد. با
دستی لرزان شروع می‌کند به گرفتن شماره. می‌روم
کنارش و باز مجبور می‌شوم بازویش را بچسبم: آقای
اخوان

به حرفم گوش نمی‌کند. حالا شماره را گرفته و توی
اتاق قدم می‌زند. دنبال سرش راه می‌افتم. باید محکم‌تر
باشم. حس می‌کنم چقدر نگران است و ممکن است
کاری کند که همه را به دردسر بیندازد. درست حال
خودم را دارد وقتی گوشی‌ام را کوبیدم به دیوار. یا
سیلی زدم به بهنام. می‌ایستم جلوییش و چنگ می‌اندازم
به گوشی و آن را از دستش می‌قایم. هاج و واج نگاهم

میکند. احتمالاً فکر می‌کند با یک سگ هار طرف شده. تماس را قطع میکنم: معلومه چه کار می‌کنی؟ دوباره چنگ می‌اندازد به موهایش: بیچاره‌اش میکنم. اگه بفهمم راست گفتی ... فقط اگه راست گفته باشی الان است که برود طرف در. با عجله می‌روم به آن طرف و در را قفل می‌کنم: حق ندارین با آریا حرف بزنین. اون اگه به شما اعتماد داشت حتماً خودش بهتون می‌گفت

درمانده نگاهم می‌کند. دیگر خبری از آن صورتک یخی و بی‌احساس نیست. پیش رویم مردی عصبی و کلافه ایستاده که خودش هم نمی‌فهمد دارد چه کار می‌کند.

من هم نمی‌دانم. دستم هنوز می‌لرزد. با این حال فنجان چایی را می‌گیرم جلویش: بخورین ... اجازه بدین حتماً یه راه بهتر هم هست

با پشت دست فنجان را پس می‌زنم و چشمم به رد سرخی که روی پوستش افتاده خیره می‌ماند. اصرار می‌کنم: لطفاً. به خاطر آریا هم که شده ... خب؟

با غمگین‌ترین حالتی که یک مرد می‌تواند داشته باشد
نگاهم می‌کند. می‌چرخد طرف پنجره و برای چند
دقیقه پشت به من در سکوت به تاریکی باغ زل
می‌زند. به خودم جرات می‌دهم بگویم: یه فنجون چای
بخورید.

صبر نمی‌کنم در را آهسته باز می‌کنم و می‌روم بیرون
و به فرخنده که پشت در فالگوش ایستاده اشاره می‌کنم
یک چای دیگر بیاورد. برمی‌گردم داخل. هنوز به
تاریکی زل زده. دست در جیب. در را که می‌بندم
می‌چرخد طرفم: دقیقاً بهت چی گفت؟

ذهنم شلوغ می‌شود. آنقدر راحت نیستم که بگویم ماجرا
اول از آرتا شروع شده است. ولی چاره‌ای ندارم.
من من کنان می‌گویم: آرتا گفت آریا ترسیده گفته اونجا
مار گنده است.

پلک روی هم می‌گذارد. نفسش منقطع می‌شود. از
خجالت مثل شمع آب می‌شوم. به زحمت ادامه می‌دهم:
بعد دیدم پشت گردنش قرمز شده.

لب‌هایش را محکم به هم فشار می‌دهد. با دو دست
موهایش را محکم می‌کشد عقب و چندبار سری به
تاسف تکان می‌دهد: وای وای!

#پنجاه_پنج

صدایش لرزان است. همان وقت فرخنده سر می‌رسد.
متعجب به من و پدرام که دوباره برگشته رو به
تاریکی نگاه می‌کند. سینی چای را از دستش می‌گیرم
و می‌خواهم که برود بیرون. با غیظ نگاهم می‌کند ولی
می‌رود. آهسته می‌روم طرفش و فنجان چای را می
برم جلو. با پشت دست آن را پس می‌زند. می‌نشیند
روی کاناپه‌ی بزرگی که رو به روی میز چوبی‌اش
است. آرنج‌هایش را تکیه می‌دهد به زانو و خم می‌شود
جلو. بعد انگار یادش به چیزی افتاده بلند حشمت را
صدا می‌زند. حشمت به ثانیه نکشیده جلوی در است:
زنگ بزن به سهرابی بگو برنامه امشب کنسله!
از جا بلند می‌شود و شروع می‌کند به قدم زدن. انگار
یادش رفته من آنجا هستم. سخت غرق فکر است. حالا
خیالم راحت است که با مرد منطقی و عاقلی طرف
هستم. نه مثل مازیار... یادم می‌افتد به پگاه. باید

گوشی را روشن کنم. باید ... نیم نگاهی به ساعت
روی دیوار می اندازم. نزدیک هشت شب است. باید
برسم به مترو. باید به پگاه زنگ بزنم. ولی دلم راضی
نمی شود تا خیالم از جانب آریا راحت نشده کاری بکنم.
می گویم: شاید بهتر باشه به پلیس خبر بدین!

متوجه من نیست. هنوز قدم می زند. می گویم: شنیدین؟
می ایستد و منگ نگاهم می کند. بعد دوباره حشمت را
صدا می زند: به سهرابی زنگ زدی؟

- برنداشت آقا.

- نمی خواد زنگ بزنی.

- نگم نیاد؟

- نه!

بعد رو می کند به من: خونه ی شما همین اطرافه؟

- من؟ نه!

- کجاست؟

- تهران!

ابرویش بالا می‌پرد. می‌پرسد: از تهران می‌ای تا اینجا؟
لحنش دلسوزانه نیست. بیشتر متعجب است. انگار
جایی از تحقیقاتش بلند می‌گوید: عمه گفتن شما
همینجایی که!

- حتماً بد متوجه شدن.

نمی‌خواهم برای ژیل مرافعه درست کنم. به حرفم
واکنشی نشان نمی‌دهد. عمیق آه می‌کشد و می‌گوید:
میشه امشب پیش بچه‌ها بمونید؟ حتماً روز بدی پشت
سر گذاشتن!

جا می‌خورم. حتماً خیلی درمانده شده که چنین
خواهشی دارد. چون بلافاصله می‌گوید: نمی‌خواد. به
عمه میگم بیان ...

حرفش را می‌برم: نه می‌مونم. این وقت شب
نکشونیدشون اینجا.

سری به تایید تکان می‌دهد و زیر لب تشکر می‌کند.
می‌گویم: وقت خوابشونه! میرم پیششون.

می‌گوید: من نمی‌خوام ... یعنی الان راحت نیستم پیام
ببینمشون! شب بخیر بگید از طرف من بهشون.

باز هم جا می‌خورم. نمی‌دانم مردها این جور وقت‌ها و در این موقعیت‌ها ممکن است چه کار کنند. هیچ وقت چنین تجربه‌ای نداشته‌ام. بلافاصله یادم به مامان می‌افتد و رفتارش که چطور آزارم داد. می‌گویم: ولی فکر کنم بد نباشه بیایید. بچه‌ها شاید بفهمن اتفاقی افتاده.

منگ نگاهم می‌کند. و بعد عمیق آه می‌کشد: باشه!
- اول چای بخورید. البته اینم سرد شده. من میرم پیششون بعد شما بیا.
- باشه!

از اینکه این قدر حرف‌گویش کن شده خوشم می‌آید.
احساس می‌کنم بالاخره بعد از چهار ماه حس ناخوشایندی که به خودم داشتم از وجودم پاک شده.

#پنجاه_شش

می‌روم به اتاق بچه‌ها که از بودنم متعجبند. بهشان
لبخند می‌زنم: منم امشب می‌خوابم پیش شما.

چشم‌هایشان گرد شده. آرتا می‌گوید: تو تخت من
بخواب آریا تو تختش جیش می‌کنه!

بدجنسی کودکانه‌اش خنده‌ام می‌اندازد. به جایی میان دو
تخت اشاره می‌کنم: می‌خوابم اینجا. خوبه؟

ذوق زده قبول می‌کنند. یک ساعت بعد هنوز خبری از
پدرام نیست. انگار با خودش کنار نیامده. بچه‌ها که
می‌خوابند باز آرتاست که می‌گوید: به دایی شب بخیر
نگیم؟

آه می‌کشم: دایی مهمون داره. خودش کارش تموم بشه
میادش.

آریا ساکت است. می‌نشینم وسط دوتا تخت و دست‌های
کوچک و گرمشان را می‌گیرم. انگشت‌هایشان را
می‌بوسم. انگشت‌های معصومشان را و باز بغض
می‌آید سراغم. از کی این قدر دل نازک شدم؟

بچه‌ها چشمشان به خواب گرم شده، درست مثل خودم
که انگار یک کوه کنده‌ام. گوش‌ی‌ام هنوز خاموش است.
آهسته دستم را از میان دست‌هایشان بیرون می‌کشم و
گوشی را روشن می‌کنم. لعنتی همه‌چیزش با
گوشی‌های دیگر فرق دارد. آهنگ روشن شدنش
بدجور بلند است. آریا از جا می‌پرد. می‌روم طرفش و
بغلش می‌کنم. موهای فرفری‌اش را می‌بوسم و کنار
گوشش می‌گویم: هیشکی دیگه اذیتت نمی‌کنه عزیزم
نترس!

همان وقت در قیژی می‌کند و باز می‌شود. پدرام
هردومان را می‌بیند و نمی‌داند چرا صورتش توی هم
می‌رود. نه از خشم که از غم. آریا چشم می‌دزدد.
پدرام می‌آید و می‌نشیند لبه‌ی تخت. گوش‌ی‌ام با قدرتی
سرسام‌آور زنگ می‌خورد. شماره‌ی فرهاد است.
خجالت‌زده و دستپاچه سعی می‌کنم بگذارمش روی
ویبره و توضیح می‌دهم: ببخشید. خاموشش کرده بودم
نگرانم شده‌ان.

- اشکالی نداره. اگر راحت نیستین برید بیرون حرف
بزنید. اگر هم می‌خواید من خودم حرف بزنم باهاشون.
دلم هری می‌ریزد. می‌گویم: نه! نه!

دستپاچه گوشی را به حالت سکوت در می آورم. نگاهی به آریا و بعد به پدرام می اندازم و با نگاه خیالم را راحت می کند که قرار نیست اتفاق بدی بیفتد. می آیم بیرون و بلافاصله دکمه ی وصل را می زنم. فرهادی که می شناختم انگار غیب شده. عصبی و خروشان داد می زند: تو چه دردی داری آخه؟ این کارا چیه می کنی؟

نمی دانم کجاست و کی کنارش است. قلبم شروع کرده به تند تپیدن. سعی می کنم از راهرو بروم بیرون ولی مردی آنجا توی سالن نشسته. به ناچار می روم ته راهرو. جایی نزدیک اتاق پدرام بلکه صدا کمتر شنیده شود. می گویم: هیسسس!

هیسس! خسته ام کردی. تو چته سر من داد می زنی؟ ساکت می شود. شاید او هم توقع این رفتار را از من ندارد. درمانده می گوید: بلند شو بیا خونه! پگاه این قدر همه رو آزار نده. چرا این قدر سرخود شدی تو؟

دندان‌هایم قفل می‌شوند روی هم. تحمل بیرون رفتن از دایره‌ای که خودشان برای آدم تعیین می‌کنند را ندارند. اسمش را می‌گذارند سرخود بودن. ولی وقتی مشکل را باهاشان درمیان می‌گذاری ولت می‌کنند به امان خدا نباید فکر کنند که تا ابد منتظرشان می‌مانی. می‌خواهم این‌ها را بگویم، زبانم نمی‌چرخد. آهسته می‌گویم: باور کن من خوبم. کجایی؟

- با سولماز خانم.

ته دلم گرم می‌شود. بی‌اختیار لبخند می‌زنم: خوبه که!

سکوت می‌شود. می‌دانم اگر کسی مثل مازیار بود حتماً توی دلش فحش بدی نثارم می‌کرد ولی بعید می‌دانم حتی پیش خودش هم فحش بدهد. می‌گوید: بیا با خودشون حرف بزن!

سولماز هم انگار حالش خوب است. نه اینکه نگران نباشد. فقط لحنش آرام است وقتی می‌گوید: کجایی پگی؟ تو رو خدا فقط بگو کجایی.

- تو پانسیون!

هنوز جمله‌ام تمام نشده صدای آرتا بلند می‌شود که می‌گوید: خانم صائبی دایی پدرام باهات کار داره. پگاه هینی می‌کشد و می‌گوید: رفتی خونه‌ی اخوان؟ و بعد صدای فرهاد می‌آید: اخوان کیه؟

صدای سولماز را می‌شنوم که می‌گوید: ژیلست. از مشتری‌های آرایشگاهم. می‌شناسمشون. خیلی خانواده محترمی هستن.

خنده‌ام می‌گیرد از سولماز که سعی دارد آبروداری کند جلوی فرهاد. چرا؟ خدا می‌داند. می‌گویم: سولماز بعد حرف می‌زنیم. تو رو خدا به ژیلا جون چیزی نگو اگه دوستم داری.

نمی‌گذارم حرفی بزند. قطع می‌کنم و تند برمی‌گردم توی اتاق. جلوی در با پدرام سینه به سینه می‌شوم. خیلی جدی و محکم یک قدم عقب می‌رود. زیر لب عذر می‌خواهم: ببخشید طول کشید.

- به فرخنده خانم میگم اتاق طبقه‌ی بالا رو براتون آماده کنه.

- نه! من همینجا میخوابم.

- روی زمین که نمیشه!

- چرا همیشه. اصلا اگر شما اجازه بدین امشب هر سه ...

- نه بچه‌ها سر جاشون میخوابن.

وا می‌روم. باز برگشتیم به همان حریم قبلی که او دور خودش و خانواده‌اش کشیده بود. خجالت می‌کشم که چرا چنین پیشنهادی داده‌ام. فقط می‌گوییم: هرچی شما بگید آقای اخوان!

#پنجاه_هفت

- پس همینجا می‌خوابید؟

- اگر مشکلی نیست.

- فقط اون گوشی رو بی‌زحمت خاموش کنید. صداش خیلی ترسناکه!

سری تکان می‌دهم. از اتاق می‌آیم بیرون و او هم می‌آید. می‌پرسم: آریا ...

- خوبه! یعنی الان آرومه. فردا می‌برمش پیش روانشناس. و البته باید به این قضیه اساسی رسیدگی بشه.

منتظرم بگوید ممنون که هوشیارم کردی ولی چیزی نمی‌گوید. کمی مکث می‌کند و بعد جدی شب به خیر می‌گوید و می‌رود. تازه وقتی توی تشک دراز می‌کشم در همان حالی که دست دو طفلک معصوم توی دست‌هایم است حس می‌کنم از گرسنگی دارم می‌میرم. ولی رویم نمی‌شود بروم بیرون چیزی بخورم. صدای زمزمه‌هایی مردانه از سالن به گوش می‌رسد. زمزمه‌هایی مبهم و دیگر چیزی نمی‌فهمم و خوابم می‌برد.

در خوب خودم را روی تختی می‌بینم که کف حیاط خانه‌ی خودمان علم کرده‌اند. تخت خوابی دو نفره با ملافه‌های صورتی رنگ. بهنام هم هست. هر دو مان روی تختیم و همه‌ی فامیل دورمان جمع شده‌اند. جان می‌کنم از روی تخت بلند شوم ولی نمی‌توانم. بهنام دست‌هایم را سفت گرفته و اجازه نمی‌دهد بروم. ده‌ها

جفت چشم زل زده‌اند به هردومان و وسط همه‌شان
چشم‌های برزخ مازیار از همه بیشتر می‌ترساندم. نفسم
بند آمده و به گریه افتاده‌ام.

از صدای ناله‌ی خودم از خواب می‌پریم. شب‌ کوچکی
روی تخت سمت راست نشسته و به من زل زده. طول
می‌کشد تا یادم بیاید کجا هستم. شب‌ آریاست که
ترسیده. حتماً از ناله‌های من! می‌گویم: بیدار شدی
عزیزم؟ ببخشید.

- تو تختم بارون اومده.

کرخت و سنگین از جا بلند می‌شوم: عیب نداره.
میخوای لباس‌هات رو عوض کنیم؟

- دایی دعوا می‌کنه!

- دایی خوابه!

- نیست.

- از کجا میدونی؟

- اومد اینجا.

قلبم فرو می‌ریزد. سعی می‌کنم خونسرد باشم. می‌گویم:
کی اومد؟

- قبلش!

- قبل چی؟

- تو گریه کنی تو خواب.

- آها! اومد چکار؟

- اومد من و آرتا رو بوس کرد رفت بیرون. یه
چیزی گفت.

- به تو؟

- نه به خودش. به خودش همیشه حرف می‌زنه.

- چی گفت به خودش؟

- گفت دوستت دارم خیلی.

- پس به خودش نگفته. به شما گفته.

- به یکی دیگه هم میگفت.

- به یکی دیگه؟

- به خاله نسترن

پس اسم نامزدش نسترن بوده است و بهش می‌گفته
دوستت دارم خیلی! چه رمانتیک. عمیق نفس می‌کشم.
از جا بلند می‌شوم و با همان ضعف ناشی از خستگی
و اضطراب و گرسنگی کمک می‌کنم تا آریا
لباس‌هایش را عوض کند. بعد ملافه‌ی تختش را زیر
نور کم‌رنگ آباژور عوض می‌کنم و می‌نشینم بالای
سرش. انگشتانم آهسته لابلای حلقه‌های ابریشمی
موهایش می‌لغزند و بی‌اختیار به اتفاقاتی فکر می‌کنم
که در این سن کم از سر گذرانده است. تصادف، از
دست دادن پدر، فلج شدن مادر و حالا هم این اتفاق
نحس. قلبم فشرده می‌شود. مگر یک بچه‌ی پنج ساله
چقدر توان دارد؟ برای یک لحظه از خودم خجالت
می‌کشم. از اینکه آنقدر خودخواه بوده‌ام. فکر
می‌کرده‌ام هیچ‌کسی دردهایش به اندازه‌ی من عمیق و
بزرگ نیست. بی‌اختیار آه می‌کشم. می‌گویند: صبح که
بیدار شدم هستی؟

#پنجاه_هشت

دلم کباب می‌شود. کنار گوشش را می‌بوسم و توی گوشش آهسته زمزمه می‌کنم: آره. حالا بخواب عزیزم. صبر می‌کنم تا تنفسش منظم شود و بعد از روی تختش بلند می‌شوم. حس می‌کنم بزرگتر شده‌ام. مسئولیتی که ناخواسته بر دوشم گذاشته‌اند کمی بزرگترم کرده و به خاطر همین حس بهتری دارم.

دلم هنوز ضعف می‌رود. از جا بلند می‌شوم. باید چیزی بخورم. مطمئنم در این وقت روز کسی بیرون نیست. از راهرو با احتیاط رد می‌شوم اما نور ضعیفی که از لای در اتاق پدram به بیرون تابیده از چشمم دور نمی‌ماند.

مردد هستم. بروم توی آشپزخانه یا نه؟ می‌روم ولی چراغی روشن نمی‌کنم. نور و هوای خنک از توی یخچال پاشیده می‌شود به صورت و چشم‌هایم. نگاه می‌گردانم داخل یخچال و جز ژله هیچ‌چیزی آنجا

نمی بینم. تازه یادم می افتد به حرف حشمت که گفته بود
آقا دوست نداره غذای مونده بخوریم. حرص می گیرد.
یعنی خودش شب ها گرسنه اش نمی شود؟ در یخچال را
آهسته می بندم. چاره ای نیست. باید تا هفت صبح صبر
کنم. از آشپزخانه که بیرون می آیم سایه ی بلند پدرام
قدم هایم را کند می کند. خجالت زده در پناه ستون چوبی
آشپزخانه می ایستم و دعا می کنم تشنه نشده باشد. یا
نخواهد مثل گربه ی شبگرد سری به یخچال بزند.

دعایم مستجاب می شود. می رود و در تاریکی
می نشیند. درست به همان شکلی که عصر در اتاق
کارش نشسته بود. خم شده به جلو با آرنج هایی روی
زانو. معلوم است که توی فکر است. صورتش در این
تاریکی معلوم نیست. فرخنده حتی پرده ها را هم کامل
کشیده است و هیچ نوری از بیرون نمی تابد. نمی دانم
چه کار کنم. اگر بخواهد تا صبح همین جا بنشیند باید
چه غلطی بکنم؟ دوست ندارم فکر کند همین یک شبی
که مانده ام اینجا بلند شده ام به سرکشی توی سوراخ
سنبه های خانه.

صدای اذان از جایی نه چندان دور به گوش می‌رسد و
همزمان با بلند شدن صوت موذن، پدرام هم بلند
می‌شود. سالانه سالانه می‌رود طرف دیگر سالن.
نمی‌دانم می‌خواهد چه کار کند. صدای کشیده شدن
کشویی را می‌شنوم و بعد آخرین چیزی را که از او
توقع دارم می‌بینم. پشت به من و متمایل به پنجره
می‌ایستد و قامت می‌بندد. ترجیح می‌دهم حلاجی این
بخش از شخصیتش را بگذارم برای بعد. اول باید
خودم را به اتاق خواب بچه‌ها برسانم. وقتی به سجده
می‌رود همین کار را می‌کنم. گرسنگی به کل از یادم
رفته است.

#پنجاه_نه

آفتاب هنوز درست و حسابی درنیامده اما خواب خیلی
وقت است که از چشم من رفته. خوابی سبک و پر از

تشویش که یک سرش مارهای بزرگند و یک سر
دیگرش خودم که دارم در استخر خفه می‌شوم. از جا
بلند می‌شوم. تمام بدنم درد می‌کند. دل ضعه دارم.
تقه‌ای به در می‌خورد و فرخنده پاورچین به اتاق
می‌آید. یک نگاه به بچه‌ها می‌اندازد و یک نگاه به من.
صورتش پر از اخم است. نمی‌دانم چرا! لب می‌جنباند:
آقا گفت اگه بیداری بیا بیرون. می‌خواد باهات حرف
بزنه.

منتظر جواب نمی‌ماند. توی آینه‌ی حمام نگاهی به
صورت می‌اندازم. زیر چشم‌هایم گود افتاده، موهایم
آشفته است و صورت پف کرده. نمی‌دانم دیدن چنین
قیافه‌ای برای پدرام اخوان مهم است یا نه. یادم می‌افتد
به نماز خواندنش. تنها چیزی است که بهش نمی‌آید.
آبی به صورت می‌زنم و موها را با کش سفت می‌کنم.
شالم را می‌اندازم روی سرم. موهایم معلوم است.
بی‌اختیار آن را جلو می‌کشم. انگار که هرکسی نماز
بخواند به این چیزها هم اهمیت بدهد. بعد دوباره به
همان حال شل و ول درش می‌آورم. دوست ندارم
خودم را به خاطر هیچ کسی عوض کنم. می‌خواهم
بروم سمت اتاق کارش که فرخنده می‌گوید: توی حیاط
هستن!

هوا سوز دارد و نمی‌دانم چرا باید این ساعت توی
حیات باشد. یعنی اتفاقی که دیروز برای خواهرزاده‌اش
هم افتاده ورزش روزانه و منظمش را برهم زده؟
بی‌اختیار حرص می‌گیرد. نه از او. از خودم که هر
اتفاقی می‌تواند اوضاع را به هم بریزد. شاید باید مثل
او باشم. همین‌قدر محکم که هیچ طوفانی تکانش
نمی‌دهد. توی حیات ایستاده اما نه تنها! گرمکن
ورزشی هم تنش نیست. پس او هم مثل ماهاست.
اتفاقات هولناک تکانش می‌هد. مرد کناری‌اش را
می‌شناسم. سهرابی است. همان که دیشب هم اینجا بود.
با کت و شلوار اتوکشیده و یک کیف چرم جمع و
جور. مطمئنم وکیل است. در را که باز می‌کنم
هردوشان می‌چرخند طرفم. صورت پدرام درهم رفته
است اما سهرابی لبخند می‌زند. پیش می‌روم و وقتی
سلام می‌کنم تازه می‌فهمم صدایم چقدر گرفته است.
پدرام می‌گوید: ایشون پگاه ...

مکت می‌کند. خودم زحمتش را کم می‌کنم: صائبی!
بی‌اختیار نگاه می‌دزد و به سهرابی نگاه می‌کند. باز
هم نمی‌دانم چرا. بلافاصله ادامه می‌دهد: پرستار
بچه‌ها.

بعد دوباره رو می‌کند به من: ایشون آقای سهرابی
هستن. وکیل من! بهشون بگو قضیه رو.
برق از سرم می‌پرد. چندبار پلک می‌زنم و هاج و واج
به هردوشان نگاه می‌کنم. سهرابی می‌گوید: آریا
خودش به شما گفت معلم شما اذیتش می‌کنه؟

دلشوره دوباره می‌آید به سراغم. نکند اشتباه فهمیده
باشم؟ حتماً بعدش می‌روند محل کارش و بعد آبروی
یک بیگناه را بیخودی برده‌ام. مثل خودم که ناخواسته
قربانی شایعه‌هایی شدم که از سر نادانی مامان و
خانواده‌ی عمو پشت سرم قطار شد. اخم پدram می‌رود
توی هم: چرا ساکتی؟ مگه آریا نگفت بهت؟

سهرابی حق به جانب به پدram نگاه می‌کند. انگار که
بخواهد بگوید «دیدی گفتم عجله کردی؟!» من من کنان
می‌گویم: نه! من ... من که گفتم.

- چی گفتی؟

لحنش شماتت‌بار است. با اینکه هوا سرد است
گونه‌هایم گر گرفته. سعی می‌کنم تمرکز را از دست
ندهم. عمیق نفس می‌کشم. بعد فکری مسخره می‌آید
توی ذهنم. چرا اینجا ایستاده‌اند؟ می‌گویم: همیشه بریم
بشینیم یه جا؟

هردوشان در سکوت نگاه می‌کنند و سهرابی
می‌گوید: من باید برم دنبال شکایت ولی قبلش باید
مطمئن بشیم شما چی شنیدی از آریا.

پاهایم سست هستند. پدرام در ادامه‌ی حرف‌های
سهرابی می‌گوید: خانم صائبی لطفاً سعی کن ...
- دارم سعی می‌کنم. آریا حالش خوب نبود. رو پشتش
و گردنش جای دست بود...

سهرابی حرفم را قطع می‌کند: جدی؟!
تند تند سر تکان می‌دهم. سهرابی رو می‌کند به پدرام:
اینو نگفته بودی.

- نمی‌خوام ببریش پزشکی قانونی.
- به هر حال اینم بخشی از رویه شکایته.

- نه حرفش رو هم نزن.
- بدون اون کارمون سخت میشه. خیلی سخت.
- گفتم هرچی بشه هزینه میکنم ولی پای بچه رو وسط نکش.

همانطور یک لنگه‌پا به بگو مگویشان گوش می‌کنم. سهرابی اصرار می‌کند و پدرام انکار و من نمی‌دانم چرا گرگرفتگی‌ام بیشتر می‌شود. یاد دعوای این چهار ماه می‌افتم. سولماز جسته و گریخته حرف‌ها را می‌آورد. دعوای زن عمو و مامان بالا گرفته بود و مامان تهدید کرده بود اگر شده می‌روند پزشکی قانونی و برگه می‌گیرند که من باکره نیستم. نمی‌دانم کی مانعش شده بود ولی این وسط من بودم که آب شدم. مثل یخی که در یک ظرف بزرگ آب غوطه‌ور باشد. هیچ‌کسی از خودم نظر نخواست که می‌خواهم این کار را بکنم یا نه. اما حالا ماجرای یک بچه وسط است و تصمیم گرفتن سخت‌تر!

#شصت

- خانم صائبی؟
- بله!
- حالتون خوبه؟
- ها؟ آره. خوبم.
- چرا رنگت پریده؟
- هیچی!

چشم می‌دزدم از صورت پر از نگرانی و پریشان
پدرام اخوان. بعد رو به سهرابی می‌گویم: هیچ راه
دیگه‌ای نیست؟ همیشه تحقیقات کنید از بقیه؟ سوءپیشینه
نداره یعنی طرف؟

هردوشان به هم نگاه می‌کنند. دلم هنوز شور آریا را
می‌زند. تصور معاینه شدنش هولناک است. سهرابی
می‌گوید: راحت نیست ولی سعی می‌کنم پیگیری کنم.
فعلاً کاری نداری؟

با پدرام دست می‌دهد و از من هم خداحافظی می‌کند.
بعد من می‌مانم و پدرام اخوان. می‌گوید: بریم داخل یه
چیز گرم بخور! حالت خوب نیست تو هم.

صمیمیتش پشت لحن جدی و سردی که دارد کاملاً
رنگ باخته. بدون حرف جلو می‌افتم و او هم دنبالم
می‌آید. وقتی می‌رسیم داخل میز صبحانه آماده است.
پدرام از فرخنده می‌پرسد: غزل بیداره؟

- بله!

سری تکان می‌دهد و بی‌حرف یک سینی برمی‌دارد و
از سفره‌ی رنگینی که فرخنده چیده پنیر و خیار و
گوجه برمی‌دارد. بعد گردو و عسل و خامه. یک لیوان
شیر و می‌گوید: قهوه من رو بیار تو اتاق.
به من که مردد ایستاده‌ام نگاه می‌کند: بفرمایید.

صبر می‌کنم تا برود و بعد می‌نشینم پشت کانتور.
فرخنده پشتش به من است و مشغول دم کردن قهوه.
تلفن زنگ می‌خورد. بی‌اختیار سر می‌چرخانم طرف
مجسمه هرکول و به ساعتی که روی دوش گرفته نگاه

می‌کنم. یک ربع به هشت است. تا بخواهم فکر کنم کی پشت خط است فرخنده می‌گوید: سلام ژیل خانم!

نیم نگاهی به من می‌کند و می‌رود توی اتاقی که پشت آشپزخانه است. صدای پدرام گنگ و محو به گوش می‌رسد. کنجکاوم بدانم رابطه‌اش با خواهرش چطور است. صدای فرخنده هم به زحمت شنیده می‌شود ولی معلوم است دارد گزارش می‌دهد. شاید درباره‌ی من هم بگوید که شب را اینجا مانده‌ام. فعلاً این مهم نیست. پاورچین می‌روم طرف اتاق غزل که درش نیمه باز است و صدای پدرام حالا به وضوح به گوش می‌رسد که می‌گوید: بخور جان دلم. این قدر خودت و من رو آزار نده. اما جوابی نمی‌آید.

- غزل جانم بخور حالت بهتر بشه. خواهش می‌کنم. صدایش کمی لرزش دارد. انگار مستاصل و درمانده باشد. بعد صدایی خشن‌دار می‌آید: آریا چی شده؟

لحن پدرام دستپاچه و نگران است: هیچی عزیزم. کی گفته آریا طوریش شده؟

- شنیدم. دیروز عصر داد میزدی سر اون دختره.
سکوت! سکوت سنگین و ترسناک. بیخود دلشوره
گرفته‌ام. انگار منم که مجبورم به مادر بچه بگویم چه
بلایی سر پسرش آورده‌اند. دلم برای پدرام می‌سوزد.
آه عمیق پدرام را می‌شنوم. بعد آهسته می‌گوید: یکی
... توی استخر ... اذیتش کرده.

از صدای برخورد شدید سینی روی زمین از جا
می‌پریم و دستپاچه از راهرو می‌آیم بیرون. بعد صدای
جیغ‌های ممتد به گوشم می‌رسد و فرخنده که دستپاچه
با ژیلاد خداحافظی می‌کند و می‌دود سمت اتاق غزل!

یادم به بچه‌ها می‌افتد. می‌دوم طرف اتاقشان. هردوشان
نشسته‌اند توی تخت و دارند گریه می‌کنند. خودم هم
گریه‌ام گرفته. هردوشان را سفت می‌گیرم توی بغلم و
سعی می‌کنم با حرف زدن حواسشان را پرت کنم. مثل
دو گنجشک ترسیده چسبیده‌اند به من. نفس‌هایشان تند و
کوتاه است و به وضوح تپش قلب‌های کوچکی را

می‌شنوم. محکم‌تر بغلشان می‌کنم و پلک روی هم
می‌گذارم: الان تموم میشه! چیزی نیست. من اینجام!
من اینجام. خب؟! نترسین! من اینجام.

نمی‌دانم چندبار این کلمه‌ها را تکرار می‌کنم تا آرام
می‌گیرند. همه چیز آرام می‌گیرد. صدای غزل هم
نمی‌آید. پلک که باز می‌کنم پدرام را می‌بینم که با
موهای آشفته، چشم‌های غمگین و درمانده و مشت‌های
گره کرده در چارچوب در ایستاده و نگاهمان می‌کند.
چشممان که به هم می‌افتد می‌چرخد و می‌رود بیرون.
بچه‌ها را از خودم جدا می‌کنم. نباید ببینند که حال من
هم خراب است. یا بفهمند بغضم دل‌دل می‌کند بشکفتد.

بهشان لبخند می‌زنم: صبح بخیر گفتین؟
آنقدر مظلومند که با هم می‌گویند صبح بخیر.
پررنگ‌تر لبخند می‌زنم. می‌فرستمشان بروند دست و
صورتشان را بشویند تا خودم فرصت کنم از آن حال
خراب دربیایم اما گریه امان نمی‌دهد. این خانه‌ی آشفته
حالم را بدجور خراب کرده. به زحمت لب می‌زنم:
زود بیایین با هم صبحونه بخوریم.

از اتاق می‌روم بیرون ولی گریه‌ام بند نمی‌آید. این همه
بی‌پناهی و درماندگی مثل سیل آوار شده روی
شانه‌هایم. لبم را محکم گاز می‌گیرم و صدای پدram
غافلگیرم می‌کند.

#شصت_یک

- ببخشید!
- نه! عیبی نداره.
- و باز اشکم راه می‌افتد.
- خواهش می‌کنم گریه نکنین. بچه‌ها ببینن باز
ناراحت میشن!
- دستمالی می‌گیرد طرفم. دستش به وضوح می‌لرزد.
نمی‌دانم چرا حواسم متوجه رگ‌های برجسته پشت
دستش می‌شود. دستمال را می‌گیرم و می‌کشم روی
صورت خیس و ملتهبم.
- غزل ...
- نباید بهش می‌گفتین. مادرا تحمل این چیزا رو ندارن.

سکوت می‌کند. او نمی‌داند این حرف را از روی تجربه زده‌ام. نگاهش می‌کنم. صورتش مهربان است. بچه‌ها سر می‌رسند. باز لبخند می‌زنم. می‌گویم: به دایی صبح بخیر گفتین؟

اول آرتا صبح بخیر می‌گوید و بعد آریا. می‌رود طرفشان و روی دو زانو می‌نشیند و هردوشان را محکم بغل می‌کند. من این تصویر را دیده‌ام. در قاب یک عکس قدیمی. بابا من و اشکان را بغل کرده بود. مازیار یک گوشه‌ی عکس بق کرده به ما نگاه می‌کرد. دلم برای آن روزها تنگ می‌شود. برای خانواده‌ی لعنتی‌ام که من را دور انداخته‌اند. پدرام بلند می‌شود و دست‌های خواهرزاده‌هایش را می‌گیرد: بریم با من صبحونه بخوریم؟

وقتی از راهرو می‌گذرند حس می‌کنم دست آریا را محکم نگرفته. ته دلم شور می‌افتد. یعنی ناخودآگاه نسبت به آریا حس بدی دارد؟ برمی‌گردد و می‌گوید: شما نمی‌ای؟

اشتهایم به کل کور شده ولی چاره‌ای جز همراهی ندارم. دنبال سرشان می‌روم بیرون و هرچهار نفر می‌نشینیم پشت میز نهارخوری. فرخنده میز روی کانتتر را آورده آنجا. معذبم و نمی‌توانم کنارشان صبحانه بخورم. پدرام ولی به خودش مسلط شده. از بچه‌ها می‌پرسد چی دوست دارند و کمکشان می‌کند بشقاب‌هایشان را پر کنند. اما خودش چیزی نمی‌خورد. دوباره نگاهمان در هم قفل می‌شود. لب می‌زند: بخورید.

و بعد به بچه‌ها که کنجکاو من را نگاه می‌کنند اشاره می‌کند. بی‌اختیار یاد نسترن می‌افتم. یعنی او هم از این چیزها خسته شده و ولشان کرده؟ بهش حق می‌دهم. تحمل هر روزه‌ی این آشفتگی کار راحتی نیست. کمی خامه و عسل می‌مالم روی نان تست و خودم را مشغول نشان می‌دهم. آریا می‌پرسد: میشه بمونی؟

به جای نگاه کردن به او، نگاهم به پدرام است و او می‌گوید: تا عصر اینجاست.

- تا شبش و فرداش و فرداش.
- نه دیگه پگاه خانم باید بره شب خونه‌ی خودش!
- آرتا معصومانه می‌گوید: ما که جا داریم.
- جواب می‌دهم: هرکی باید شب خونه‌ی خودش بخوابه.
- آریا می‌گوید: پس چرا دیشب نخوابیدی؟
- دیشب دیر شد.
- امشبم دیر بشه. بمون! بمون!
- معذب شده‌ام. درست مثل پدرام که کلافه تکیه داده به صندلی و به یک‌باره می‌رود در جلد همان مرد جدی و عبوسی که بار اول شناختم. می‌گوید: موقع صبحونه حرف نزنید.

هردوشان ساکت می‌شوند. نمی‌دانم برنامه امروز چی هست. می‌گویم: میشه تا بچه‌ها صبحونه میخورن یه کم وقت بدین؟

از خدا خواسته از پشت میز بلند می‌شود: بله! بفرمایید.

هر دومان بی حرف می‌رویم توی اتاقش. در را می‌بندد
و بلافاصله می‌چرخد طرفم: ممنون که مراقبتون
بودی ولی اگه میشه سعی کن خیلی زیاد صمیمی نشی
باهاشون. وقتی بری ضربه میخورن.

ته دلم خالی می‌شود. یعنی می‌خواهد بروم؟ انگار
فهمیده چی گفته. حرفش را تصحیح می‌کند: منظورم
اینه که تا ابد که اینجا نیستین. به هر حال یه روزی
میرید و خوب نیست که زیاد وابسته شما باشن.
دلم می‌گیرد ولی حرفش واقعیت دارد. تا ابد که
نمی‌توانم اینجا باشم. ولی تا کی ماندنی هستم؟ می‌گویم:
بله درسته!

- خب حالا بفرمایید.

ذهنم آشفته شده. کمی مکث می‌کنم و او خیره منتظر
است. می‌گویم: آریا حتماً باید بره پیش روانشناس!
می‌دونید که!

- بله!

فقط همین! بله. ناچار می‌گویم: اگه میشه یه مدت
بیخیال اون برنامه آموزشی سفت و سخت بشید. اونا
... اونا تازه پنج سالشونه. من پنج سالم بود فقط دلم
می‌خواست بازی کنم. شما اینجور نبودید؟

گوشه‌ی لبش بالا می‌رود. حتی برق شیطننت‌باری توی چشم‌هایش می‌بینم که زود ناپدید می‌شود: ما پنج سالمون بود دنیا این شکلی نبود. البته شما رو نمی‌دونم. راستی چند سالتونه؟

- بیست و شش!

سرم را زیر لب تکرار می‌کند و ادامه می‌دهد: به هر حال من نسبت به هردوشون مسئولیت دارم.

- مسئولیت ساختن دوتا آدم نیست که از هر انگشتشون یه هنر بیاره.

- جدی؟ پس مسئولیت چیه؟

ذهنم خالی می‌شود. نگاهی به ساعتش می‌اندازد: خودم حواسم به همه چی هست. امروز کلاسشون تعطیله. باید یه بازنگری توی معلم‌هاشون بکنم.

می‌رود طرف در و وقتی دستش روی دستگیره است تازه ذهنم کار می‌افتد. می‌گویم: مسئولیت اینه که کاری کنین وقتی بزرگ شدن دلشون برای بچگی‌هاشون تنگ بشه!

می‌چرخد و نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند: صبحونه
بخورید. رنگتون خیلی پریده.

#شصت_دو

سوار قطار مترو که می‌شوم چشم‌هایم بدجور
می‌سوزند از بس که تا تنها شده‌ام اشکم راه افتاده.
برای آریا، آرتا، غزل، پدرام و حتی خودم. فکر کنم
به اندازه تمام این سال‌ها که گریه نکردم اشک ریختم.
پدرام عصر زودتر آمد و باز با عجله رفت. تمام مدت
دل‌م شور می‌زد مبادا برود سر وقت معلم شنا ولی انگار
عاقل‌تر از این حرف‌ها بود. عصر که آمد گفت
می‌رود برای پیگیری قضیه‌ی آریا نه به من که به
فرخنده و تاکید کرد که به کسی چیزی نگوید. احتمالاً
منظورش به عمه‌اش ژیل بود. با من اما حرف نزد
فقط دم رفتن گفت می‌توانم زودتر بروم که به تاریکی
هوا نخورم. خودم دل‌م نمی‌خواست برم. هنوز سه روز
هم نیست که به خانه‌شان آمده‌ام اما دلشوره‌ی بچه‌ها
قوی‌تر از آن است که بتوانم تعارفش را جدی بگیرم.
سر ساعت پنج اگرچه آریا و آرتا قیافه‌شان در هم رفته

بود بوسیدمشان و قول دادم فردا هم کنارشان باشم.
حالا خیالم راحت است که ماندنم در آنجا فعلاً تضمین
شده.

قطار کم‌کم راه می‌افتد و پلک‌های من سنگین فرو
می‌افتند. صدای همهمه‌ی مردم مثل لالایی است. آنقدر
خسته‌ام که فکرم کار نمی‌کند. تا بخواهم در خواب
عمیق فرو روم و صداها محو شوند، لرزش شدید
گوشی توی جیبم من را از تاریکی لذت‌بخش خواب
بیرون می‌کشد. گیج و منگ به صفحه‌اش نگاه می‌کنم
و تازه یادم می‌افتد که یک ساعت پیش روشنش کرده
بودم و فرهاد زنگ زده بود و جواب نداده بودم. فرهاد
است باز. عصبی‌ام و مردد برای جواب دادن. حرفی
با او ندارم و نمی‌دانم چرا بیخیالم نمی‌شود. تا انگشت
می‌برم سمت دایره‌ی قرمز روی صفحه تماس قطع
می‌شود. بعد هم آنتن به کل می‌پرد درست مثل خواب
که از چشمان من پریده.

چشم می‌بندم و تصاویری گنگ و مبهم پشت پلک‌هایم
نقش می‌بندد. فرهاد است که دلخور نگاهم می‌کند. در
مراسم بله‌بران وقتی من سرخوش از گذاشتن قول و
قرارها فقط منتظرم تا زودتر عروسی کنیم. بهنام
کنارم نشسته و حرارت تنش گرم می‌کند. از کی
فهمیدم دلم پیش بهنام است؟ شاید پانزده ساله بودم یا
شانزده و دو سال بعدی در تب و تابش بودم تا وقتی
که خودش هم ابراز علاقه کرد. به هوای او دانشگاه
آزاد تهران را انتخاب کردم هرچند بابا اجازه نداد
بروم. دختر در فامیل ما شبیه شیئی تزینی است. آن
را هرطور صلاح بدانند در معرض دید می‌گذارند ولی
همیشه یک شیشه‌ی حائل جلوی‌شان است که نباید از آن
رد شوند. کسی بدون اجازه در ویتترین را باز نمی‌کند.
مردها هستند که اجازه می‌دهند تا فاصله‌ها برداشته
شوند. می‌دانم تمام این فکرها برای این است که رفتار
مامان را توجیه کنم. اینکه من را در شرایطی این‌قدر
شکننده رها کرد. شاید هم درست فکر کنم. تقصیر او
چی بود وقتی خودش هم همیشه همان شیئی تزینی
توی دکوری بوده است؟

صدای لرزش موبایل توی دستم نمی‌گذارد بیشتر فکر
کنم. باز هم فرهاد که انگار نذر کرده هرجور شده
خودش را به من بچسباند. تماسش را جواب می‌دهم:
بله؟

- کجایی؟ فقط بگو کجایی؟

قبل از آنکه من چیزی بگویم بلندگوی قطار ایستگاه را
اعلام می‌کند. فرهاد مکث می‌کند و بعد می‌گوید: کجا
بیام دنبالت.

- هیچ‌جا! چرا نمی‌خوای بفهمی که نمی‌خوام ببینمت
ها؟

- نمی‌دونم شاید چون دوستت دارم.

#شصت_سه

دلم زیر و رو می‌شود. اولین بار است که این‌طور
صریح حرف می‌زند.

- تو دوست داری. من دوستت ندارم.

- خیلی خب! باشه. بذار ببینمت. حرف بزنیم فقط.
حرف که میتونیم بزنیم؟ نمی‌تونیم؟

کلافه به نظر می‌رسد. عمیق نفس می‌کشم و می‌گویم
کجا پیاده می‌شوم و بعد تماس را قطع می‌کنم و
فکرهای لعنتی مثل ابرهای سیاه کل ذهنم را
می‌پوشانند. مطمئنم هیچی از شایعه‌ها و حتی از
حقیقت نمی‌داند. مردهایی که ما را می‌گذارند پشت
ویتترین خودشان آخرین نفرهایی هستند که خبر
می‌شوند چه اتفاقی برای اشیای تزئینی‌شان افتاده است.
عجیب است؟ نه خیلی. بهنام می‌گفت محدودیت
خلاقیت می‌آورد و من غش‌غش می‌خندیدم ولی این
یک حقیقت زشت بود که باید جدی بهش فکر می‌کردم.
من که زحمت زیادی برای فرار از محدودیت‌هایم
نکشیدم چون خیلی زود به مرد دلخواهم رسیدم ولی
خبر داشتم دخترهای فامیل برای دیدن دوست
پسرهایشان چه نقشه‌های عجیبی می‌کشند. کلاس‌های
کنکور، کتابخانه رفتن، و حتی رفتن به مراسم ختم پدر
و مادر هم‌کلاسی‌هایی که روحشان هم خبر نداشت به
خاطر یک ملاقات ساده شوخی شوخی و به دروغ بی
پدر و مادر شده‌اند. این‌ها ساده‌ترین نقشه‌ها بودند.
همیشه دلم برایشان می‌سوخت.

قطار که می‌ایستد از لابلای جمعیتی که منتظرند در
آخرین ایستگاه پیاده شوند رد می‌شوم و می‌آیم بیرون.
توقع ندارم فرهاد را روی سکوی ایستگاه ببینم. اما قد
بلندش از دور معلوم است. چشم می‌گرداند لابلای
جمعیت تا من را پیدا کند. اگر سولماز بفهمد چه حالی
پیدا می‌کند؟ به من چه!

برایش دست تکان می‌دهم و تند قدم برمی‌دارد طرفم.
دلشوره می‌آید سراغم. نکند آمده من را به زور ببرد
خانه؟ سرجا می‌خکوب می‌شوم.

جلو که می‌آید یک قدم می‌روم عقب. چشم‌هایش دو دو
می‌زند. می‌گویم: چه کارم داری؟

- چرا ترسیدی؟

- من باهات خونه نمیام.

- کی گفت میخوام ببرمت خونه؟

قطار راه می‌افتد و صدای سایش تیغه‌های فلزی روی هم چنان بلند است که بقیه‌ی حرفش را نمی‌شنوم. سیل جمعیت در حال بیرون رفتن از ایستگاه است ولی ما همانجا رو به روی هم ایستاده‌ایم. می‌گویید: می‌خوای تا ابد همین‌جور وایسی؟

- فرهاد خواهش میکنم بیخیال من شو!

- بیا بریم بشینیم یه جا حرف بزنیم. پشت تلفن اصلاً شنیدی چی گفتم؟

- آره. گفتی دوستم داری.

سیبک گلوش تکان تکان می‌خورد. نمی‌فهمم چقدر می‌تواند دردناک باشد به کسی که تو را دوست دارد بگویی آدم مهمی در ذهنم نیستی. اما صورتش می‌گوید که بدجور از این لحن سرد و بی‌تفاوتم غصه‌دار شده. می‌گویم: بریم یه جا بشینیم.

بی‌حرف راه می‌افتیم بیرون و تا وقتی بنشینیم توی ماشین لام تا کام حرف نمی‌زنند. حتی وقتی ماشین را راه می‌اندازد هم همین‌طور و وقتی می‌رسیم به یک

کافه همان دور و بر. ماشین را که نگه می‌دارد
می‌چرخد طرفم: چرا؟
منظورش را نمی‌فهمم. بی‌آنکه نگاهش کنم می‌گویم:
چرا چی؟

- چرا یه فرصت به هردو تامون نمیدی؟
هردوتا... خودش را شریک بازی‌ای کرده که من
اصلاً دنبالش نبودم.
- من حالم خوبه الان فرهاد. بعد هم ...
بعد هم چی؟ چه بهانه‌ای بیاورم که نه او دلگیر شود و
نه من گیر بیفتم؟
- چیه؟ فکر می‌کنی چون با بهنام بودی همیشه کنار
من باشی؟
- نه!
- نه چی؟
- نه همیشه.
- چرا همیشه؟

- نمی‌تونم بگم. یعنی راحت نیست برام.
- ما که قرار نیست دیگه ببینیمش. تو هم که دوستش نداری دیگه.
- بالاخره یه جا میبینیمش. بعد هم عمه زری موافق نیست.
- تو با اون کار نداشته باش. خودم درستش می‌کنم.
- اصلاً مامان می‌دونه من ... تو رو ... دوست ... دارم عزیزم.

سرم تیر می‌کشد. من فقط از زبان یک نفر شنیده بودم
به من بگوید عزیزم. عادت ندارم یک نفر دیگر
این‌جور با من حرف بزند. آن هم کی! عمیق نفس
می‌کشم: فرهاد

- جان دلم...

یادم می‌افتد به پدرام که خواهرش را همین‌طور صدا
کرد. خواستنی و مهربان. بند کیفم را می‌پیچم دور
انگشتم. تکیه می‌دهم به صندلی: این‌جور باهام حرف
نزن.

#شصت_چهار

-باشه!

- فرهاد ببین ... آخه خیلی بده من رو این جور گذاشتی تو منگنه. اونم تو این شرایطی که دارم. نمیبینی چهار ماهه هیشکی سراغم رو هم نگرفته؟
- خیالشون راحت جات خوبه. یعنی خیالشون راحت بود. تا دو روز پیش.
- شنیدم همه رو انداختی دنبال سر من بگردن.
- نگرانت بودم.
- لب به هم میفشارم که نگویم غلط کردی. هرچه او بیشتر تقلا می کند نشان بدهد دوستم دارد من بیشتر کلافه می شوم. دل به دریا می زنم: فرهاد سولماز چند ساله دوستت داره.
- صاف می نشیند روی صندلی اش و دست هایش را قفل می کند دور فرمان.

- ببین چه حالی میشی. منم همین‌طور میشم وقتی
میگی ... میگی ...

- دوستت دارم؟

- نگو دیگه لطفاً!

- اینجایی که میری کار میکنی کجاست؟ سولماز
می‌گه شدی پرستار یه زن فلج. آخه این چه کاریه؟

- خوبه. دوست دارم کارم رو. بعد هم کار که عار
نیست.

پوزخند می‌زند. می‌دانم چرا. در شان ما نیست کار
کنیم. ما باید بنشینیم توی خانه تا پول بیاورند خرج
کنیم. زنی که بیرون از خانه کار کند حتماً خیلی سطح
پایین است. مهم نیست چه کاری. لابد برای همین
سولماز را دوست ندارد.

- من نمی‌تونم زن خوبی برات باشم. تو لیاقتت بیشتر
از ایناست.

تک‌ه‌ی دوم حرف بی‌اختیار سر زبانم آمده. از خودم بدم
می‌آید. ته ته ناخودآگاهم حس می‌کنم حق با آنهاست و

هر چیزی که درباره من گفته‌اند یا می‌گویند راست است. باید خودم را بابت این حرف کتک بزنم. عمیق آه می‌کشد و ماشین را روشن می‌کند.

- کجا میریم.
- نمی‌دونم. کجا خونه گرفتی؟
- خودم میرم.
- نمی‌خواهی بدونیم کجا زندگی میکنی؟
- نه!
- چرا. میترسی به زور برت گردونن خونه؟ نمی‌ذارم. اگه اینجوری خوشحالی باشه قبول. یه مدت برو سر کار. من صبر میکنم که حالت بهتر بشه.
- آنقدر خسته‌ام که حوصله ندارم باهش جر و بحث کنم. بگذار فکر کند حرفش را قبول کرده‌ام. آدرس می‌دهم و او دوباره در لاک سکوت فرو می‌رود. دلم برای سولماز می‌سوزد. عشقش واقعاً از دست رفته است.

وقتی جلوی پانسیون پیاده می‌شوم می‌گویند: بذار پیام
خودم ببرمت محل کارت. عصرها هم ...

- خواهش میکنم بیخیال شو. این که اسمش کار کردن
نمیشه دیگه.

- حتماً باید خودت رو زجر بدی؟ واسه چه گناهی
داری این کارا رو میکنی؟

از حرفش جا می‌خورم. یعنی تا الان فکر می‌کرده
دارم خودم را تنبیه می‌کنم؟ حرصی از ماشین پیاده
می‌شوم و هرچه صدایم می‌زند محل نمی‌گذارم. وقتی
وارد پانسیون می‌شوم از اینکه گذاشتم برساندم پشیمان
می‌شوم.

پانسیون خلوت است و جز دو نفر که در سالن کوچک
گپ می‌زنند کسی در راهروها یا آشپزخانه نیست.
یکراست می‌روم توی اتاق و ولو می‌شوم توی تخت.
موبایلم را در می‌آورم که خاموش کنم که یک پیام از
ژیل می‌بینیم. نوشته: فردا صبح خودش می‌آید دنبالم
برویم کرج و آدرس خواسته.

فکرم دوباره شلوغ می‌شود. چرا چنین پیامی داده؟ ولی
خستگی نمی‌گذارد بیشتر فکر کنم و روی تخت بیهوش
می‌شوم.

#شصت_پنج

هنوز آفتاب درنیامده ولی هوشیار هوشیارم. تازه ذهنم
آزاد شده و می‌توانم به اتفاقاتی که دیروز افتاده فکر
کنم. به ملاقاتم با فرهاد و پیامک ژیل. حدس می‌زنم
چرا خواسته من را ببیند. حتماً فرخنده تمام اتفاقات را
با آب و تاب برایش تعریف کرده و باید یک دور دیگر
همه چیز را از زبان خودم بشنود. ولی اگر این‌جور
است چرا زنگ نزده؟ چرا خودش یک سر نیامده
کرج؟ همین دلم را شور می‌اندازد. می‌غلتم توی تشک
و صدای غژ غژ تخت کهنه بلند می‌شود. اگر به فرهاد
بگویم قبول، از شر تمام این چیزهای آزاردهنده
خلاص می‌شوم. ازدواج می‌کنیم. یک ماه عسل حسابی
می‌رویم و چند سال هم که بگذرد هیچ‌کسی یادش
نمی‌ماند من زمانی قرار بود بشوم زن یکی دیگر.
حتی شاید بچه هم بیاوریم و آنقدر سرمان به زندگی

گرم می‌شود که این روزهای تلخ و سیاه به کل
فراموشمان می‌شود. کسی در خیال می‌پرسد: بد هم
نیست نه؟

نه اصلاً بد نیست ولی چه تضمینی وجود دارد که
چیزی جز این نشود؟ اگر با فرهاد نساختم چی؟ بعد
دوباره باید برگردم خانه‌ی بابا و این‌بار هیچ راه
برگشتی نیست. این ترس تنم را می‌لرزاند. ترس اشتباه
دوباره. به ساعت نگاه می‌کنم. و بعد به نور کدر صبح
که از لای پرده‌ی لوردراپه اتاق خزیده داخل.
هم‌اتاقی‌ام مثل جنین در خودش گلوله شده و خواب
هفت پادشاه می‌بیند. نمی‌توانم بگویم خوش به حالش.
او هم گرفت و گیرهای خودش را دارد. توی این دنیا
آدم بی غم وجود ندارد. این را مطمئنم.

از جا بلند می‌شوم و آبی به سر و صورتم می‌زنم.
چای دم می‌کنم و سعی می‌کنم به فرهاد فکر نکنم. به
آینده‌ی وسوسه‌گری که می‌توانم با او داشته باشم.

نمی‌دانم چند سال بعد پشیمان می‌شوم یا نه ولی فعلاً که این کار حس بهتری بهم داده. دیگر احساس نمی‌کنم یک دختر دست و پاچلفتی مریض هستم که بقیه بهش ترحم می‌کنند. زندگی‌ام انگار توی مه غلیظ فرو رفته و چاره‌ای جز جلو رفتن ندارم. اگر چند سال پیش بود فکر کردن به این ماجرا حسابی می‌ترساندم ولی انگار وقتی آدم توی مشکلات گیر می‌افتد و باهاش دست و پنجه نرم می‌کند دیگر یادش می‌رود به بقیه‌ی چیزها فکر کند. به اینکه بعدش چی می‌شود. فقط به همان لحظه فکر می‌کند و به حل مشکلاتش.

از فلاسک برای خودم چای می‌ریزم و تا خنک شود لباس می‌پوشم. باید خودم را آماده کنم برای سوالات ژیل. همین‌طور که در ذهن سوالاتش را پیش‌بینی می‌کنم چای‌ام را می‌خورم. گرمای لذت‌بخش چای حس بهتری بهم می‌دهد. تنها امیدم به این است که دارم می‌روم پیش آریا و آرتا و می‌دانم که آن‌ها هم منتظرم هستند. ته دلم از خوشی قند آب می‌شود. چقدر خوب است که دو نفر در این دنیا منتظرم هستند. فرهاد گفت

خیال مامان و بابا راحت بوده که جایم خوب است ولی
مگر جای خوب به سقف بالای سر و خورد و خوراک
است فقط؟

صدای ویزه‌ی گوشی‌ام بلند می‌شود. ژیل است. کیفم را
می‌اندازم روی دوشم و می‌زنم بیرون. ژیل با ماشین
شاسی بلندش جلوی خوابگاه منتظرم است. تا سوار
می‌شوم بوی ادکلنش می‌خورد به مشامم و بعد که
روبو سی می‌کنیم عطر خوشبوی کرم پودر روی
صورت نرم و لطیفش شامه‌ام را نوازش می‌کند.
می‌گوید: پس اینجا زندگی می‌کنی؟
- بله!

- فکر کردم پیش خاله‌ات هستی.

سوالش مشکوک است. با ناخن‌های مانیکور شده روی
فرمان ماشین ضرب گرفته. می‌گویم: خب واسه همون
چیزایی که براتون گفتم بهتر بود دیگه خونه‌ی اونا
زندگی نکنم.

بعد چشمم می افتد به یک پاکت نامه ساده‌ی دراز روی
داشبورد جلوی ماشین که درش بالا پریده و داخلش
چند تراول است. می‌گویم: راه نمی‌افتین؟
می‌چرخد طرفم: چرا پریشب موندی کرج؟

چندبار پلک می‌زنم تا بفهمم منظورش چیست. یعنی
نمی‌داند آنجا چه اتفاقی افتاده؟ لب باز می‌کنم بگویم
ولی منصرف می‌شوم چون خودش شروع می‌کند: ببین
عزیزم من همون اول گفتم بهتره بیخیال پدرام بشی.
نگفتم؟ نمی‌دونم در عرض دو روز چی بهش گفتم یا
چه کار کردی که با شب موندنت اونجا مخالفت
نکرده...

روی کلمه‌ی «شب» تاکید می‌کند. دوباره لب باز
می‌کنم ولی اجازه‌ی حرف زدن نمی‌دهد. انگشتش را
بالا می‌برد و من چشمم به ناخن بلند و مربعی‌شکلش
است. می‌گوید: چندبار بهت گفتم نه؟ فرخنده می‌گه شب
رو موندی و انگار هم بهتون بد نگذشته. کنار همدیگه
هم صبحونه خوردین ...

#شصت_شش

باقی حرف‌هایش را نمی‌شنوم. پس این‌ها از گور
فرخنده بلند شده. مطمئنم چیزی راجع به آریا و آن
بلایی که سرش آمده نگفته است. فقط بخش‌هایی که
مربوط به من بوده را گفته ولی چرا؟ مگر من چه کار
بدی کرده‌ام؟ می‌گویم: من ... من نخواستم بمونم...
- آره فرخنده گفت. ولی تو چکار کردی که پدرام
خواست بمونی؟

حرفش برخورد کرده است. اما همچنان می‌تازد: سولماز
به من گفته که یه مدت عقد پسر عموت بودی. پس
دختر هم نیستی.

چشم‌هایم گرد می‌شود. داد می‌زنم: خفه شو!
حالا نوبت اوست که جا بخورد. چندبار پلک می‌زند و
مژه‌های مصنوعی‌اش عین بادبزنی بالا و پایین
می‌روند. دوباره کنترل‌م را از دست داده‌ام. خشم مثل
اژدها درونم تتوره می‌کشد. ولی او به خودش مسلط

است. پاکت روی داشبورد را برمی‌دارد و می‌اندازد
روی پاهایم: برو بیرون.

چشمم میخ شده روی تراول‌ها که از پاکت بیرون
زده‌اند و به من دهن کجی می‌کنند. اصلاً باورم
نمی‌شود که به همین راحتی کاری را که مطمئن بودم
فقط مال من است از دست داده باشم. ولی دیگر جای
معطل کردن نیست. پاکت را پرت می‌کنم توی بغل
ژیلا و بی‌خداحافظی از ماشینش می‌آیم بیرون. چنان
پر صدا گاز می‌دهد که لاستیک‌های ماشین جیغ
می‌کشند. چند عابر متعجب به ماشین و بعد به من نگاه
می‌کنند. نفسم تنگ شده و مفصل‌هایم به ذوق ذوق
افتاده‌اند. درست مثل وقتی که تازه مریضی به تمام تنم
حمله کرده بود. نباید عصبی بشوم. نباید... چند نفس
عمیق... نه! دنیا به آخر نرسیده.

اما تمام این حرف‌ها آنقدر دردناکند که نمی‌توانم تحمل
کنم. سولماز چرا همچین حرفی به ژيلا زده؟ فرخنده
چرا من را پیش ژيلا خراب کرده؟ از هردوشان متنفر
می‌شوم. حتی به سرم می‌زند به فرهاد زنگ بزنم و با
هم برویم پیش سولماز ولی جلوی خودم را می‌گیرم.
می‌روم جلوتر و برای یک تاکسی دست تکان می‌دهم:
دریست!

وقتی به آرایشگاه می‌رسم حالم کمی بهتر شده و حتی نمی‌دانم چرا اینجا هستم. مردد از تاکسی پیاده می‌شوم. باید به سولماز بگویم دیروز فرهاد را دیده‌ام و او گفته دوستم دارد. فقط اینجوری دلم خنک می‌شود. باید بفهمد نمی‌تواند به خاطر خودشیرینی مدام از وضعیت من سوءاستفاده کند.

می‌روم داخل. هنوز نیامده. دو دلم بروم خانه‌شان یا همینجا بمانم ولی بهتر است اینجا صبر کنم یا نه زنگ بزنم. معطل نمی‌کنم و شماره‌اش را می‌گیرم. صدای خواب آلودش که الو می‌گوید دوباره حرصی‌ام می‌کند. می‌گویم: بلندشو بیا آرایشگاه!

- پگی؟ تویی؟ چی شده؟

- پاشو بیا.

صبر نمی‌کنم حرف دیگری بزند. تماس را قطع می‌کنم و شروع می‌کنم به راه رفتن. ژیل می‌داند من مدتی با

بهنام عقد بوده‌ام و این چیزی نیست که از هرکسی شنیده باشد. اصلاً خود ژيلا گفت سولماز این را بهش گفته. چه دلیلی دارد دروغ گفته باشد. سولماز سرآسیمه می‌رسد: سلام! خوبی؟ چیزی شده؟

- چرا به ژيلا گفתי من و بهنام عقد بودیم؟

- چی؟

- جوابم رو بده. فقط می‌خوام بدونم رازهای خونوادگی که اینقدر برات مهم بود کسی چیزی ندونه ازش رو چرا به ژيلا گفתי؟

چشم می‌دزدد. می‌روم و مقابلش می‌ایستم: جواب من رو بده.

دست پیش می‌آورد که دستم را بگیرد. نمی‌گذارم: بس کن این ننه من غریب بازی‌ها رو. فرهاد مجبورت کرد کاری کنی من بیخیال کارم بشم؟

باز چشم می‌دزدد. آنقدر عصبانی‌ام که می‌توانم بهش کشیده بزنم ولی چه فایده دارد؟ نمی‌خواهم کنترلم را از

دست بدهم. می‌گویم: ژيلا صبح اومد گفت ديگه
نميخواه برم کرج حالا خيالت راحت شد؟

صدایم بلند شده. دستپاچه نگاهی به دور و بر
می‌اندازد: پگی باور کن من نمی‌خواستم...

مثل ژيلا انگشت اشاره‌ام را بالا می‌برم: حرف زن!
حرف مفت زن. نمی‌خواستی؟ مگه دو سالتنه که
مجبورت کنی؟ خجالت بکش!

- فرهاد ديروز عصر به من زنگ زد گفت اگه اتفاقی
برای بیفته تقصیر ماست که راه و چاه نشونت دادیم
بری کرج. بعد هم ژيلا زنگ زد گفت تو موندی شب
خونه‌ی اخوان اینا منم ترسیدم. همه‌چی رو بهش گفتم.

- همه‌چی یعنی چی؟ مگه من چه کار بدی کرده بودم؟
گناه کردم با کسی که دوستش داشتم بودم؟ حالا تا آخر
عمر باید شکل یه آدم خراب نگاهم کنی؟

با چشم‌های براق از اشک و لب‌های آویزان نگاهم
می‌کند. می‌آید جلو بغلم کند ولی هنوز از دستش
عصبانی‌ام. می‌گویم: در ضمن فرهاد ديروز رک به
من گفت دوستم داره.

#شصت_هفت

منتظر واکنشش نمی‌مانم. می‌چرخم طرف خیابان و تند از آنجا دور می‌شوم. حالا آس و پاسم. مثل همان روزی که با عصبانیت از خانه‌ی خاله توران بیرون زدم. و معلوم نیست حرکت بعدی سولماز چی باشد. شاید به بهانه‌ی ملاقاتم زنگ بزند به فرهاد و با او جر و بحث کند و وای! فرهاد می‌داند من کجا زندگی می‌کنم. همین یکی را کم داشتم.

باید برای خودم وقت بخرم. شماره‌ی فرهاد را می‌گیرم. دو بوق نخورده جواب می‌دهد. سرحال و شاد. باید عادی رفتار کنم. می‌گویم: فرهاد

- جانم عزیزم...

چندشم می‌شود. نفسم را حبس می‌کنم و پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم.

- پگاه جان چی شده این وقت صبح زنگ زدی به من؟

- ببین می‌دونم نگران منی. واسه همین زنگ زدی با
سولماز بحث کردی آره؟

مکت می‌کند و به شک می‌افتم. می‌پرسم: آره.

- حالا هرچی. چی شده؟

- تو زنگ زدی بهش دیروز؟

- نه!

- چی؟

- سولماز زنگ زد گفت اون خانومه که مشتریسه

بهش زنگ زده گفته نمیخواد تو اونجا کار کنی

نمی‌دونم چرا. منم گفتم اگه اتفاقی برات بیفته

مسئولیتش با اوناست. تو امانت بودی اونجا.

امانت...چقدر کلمه‌ی مزخرفی است. انگار همان شیئی

قیمتی پشت ویتترین باشم که مدتی مرا داده باشند دست

کسی مراقبم باشد. عمیق نفس می‌کشم: باشه. من دیگه

اونجا نمیرم.

واقعاً تمام شد؟ به همین مزخرفی؟! لابد.

- خوب میکنی. پیام دنبالت وسیله‌ها رو جمع کنی

...

- نه! مگر نگفتی میخوای صبر کنی حالم بهتر بشه.
خب به قولت عمل کن. همین‌جور تلفنی از حال هم
خبر داریم بعدش هر وقت بهتر شدم برمیگردم خونه.
شاید هم او مدم خونه‌ی شما.

چنان ذوق زده می‌شود که دلم به حالش می‌سوزد. بهنام
همیشه می‌گفت زن‌ها اگر راهش را بلد باشند از
شیطان هم راحت‌تر می‌توانند مردی را خام
حرف‌هایشان بکنند. من اما می‌دانم ربطی به زن و
مرد ندارد. وقتی کسی دوستت دارد بهت اعتماد
می‌کند. وای به آن کسی که آدم اشتباه را دوست بدارد.
با فرهاد خدا حافظی می‌کنم و می‌نشینم روی نیمکتی در
کناره‌ی پیاده‌رو. پس اول ژیل زنگ زده به سولماز.
لابد خواسته بگوید ببین این هم دختر خاله‌ی تو. هنوز
نرسیده شب را مانده کنار پدرام و لابد یک مشت فکر
بیخود دیگر هم کرده.

سولماز هم مایه گذاشته از عقدی که کرده بودم تا دل
ژیلا را به دست بیاورد. بگوید آره می‌دانم. قبلاً هم
همین گندها را کاشته. به هر حال ژيلا مشتری خوبش
است. هر ماه کلی هزینه‌ی آرایش و رنگ مو و هزار
کوفت دیگرش می‌کند. بعد هم تا ژيلا خداحافظی کرده
زود زنگ زده به فرهاد که به بهانه‌ی من با او حرف
بزنند. خوشم آمد که فرهاد هم به جای هرکاری تهدیدش
کرده و آب یخ ریخته روی سرش.

همین‌طور که فکرهای سمی توی سرم عین مار رژه
می‌روند چشم می‌دوزم به مردم. دیگر کاری ندارم.
حداقل امروز کاری ندارم. بعد باید دوباره باید راه
بیفتم تا کار دیگری پیدا کنم. و یک جا برای زندگی که
فرهاد نیاید سراغم. باورم نمی‌شود به همین راحتی
خودم را داده‌ام دست سرنوشت. اگر از اینجا هم بروم
مامان و بابا چه کار می‌کنند؟ زنگ می‌زنند پلیس و
می‌گویند از خانه فرار کرده‌ام؟ نه آن‌ها هیچ‌وقت
همچین کاری نمی‌کنند. من که دختر فراری نیستم
اصلاً. نیستم؟

تلفنم زنگ می خورد. شماره ناشناس است. شاید
سولماز است که با شماره یکی دیگر زنگ زده.
بیخیال گوشی را می اندازم توی کیفم و از جا بلند
می شوم. دوباره تلفن زنگ می خورد. خاموشش می کنم
و غمگین و لبریز از حس بیهودگی سراشیبی خیابان
تجریش را پایین می آیم.

#شصت_هشت

یک ساعت هم دیرتر از همیشه رسیده ام به خوابگاه و
آنجا حسابی شلوغ است. وارد اتاق که می شوم بوی
لاک می خورد زیر دماغم. هم اتاقی ام مشغول لاک
زدن به ناخن های پاهایش است. نیم نگاهی بهم
می اندازد: کجا بودی؟

از سوالش تعجب می کنم. آنقدر صمیمی نیستیم که
بخواهد همچین سوالی ازم بپرسد. وقتی سکوتم را
می بیند در لاک را می بندد و پاهایش را دراز می کند:
یه آقایی دو سه بار اومد اینجا دنبالت. از خانم موسوی
بپرس!

لابد فرهاد بوده. گوشی‌ام را روشن می‌کنم. اما هیچ خبری از او نیست. به جای آن ده پیامک تماس از دست رفته و دو پیامک از همان شماره ناشناس است. بازش می‌کنم. پدرام؟

نوشته: سلام! اخوان هستم. لطفاً به من زنگ بزنید. قلبم دوباره شروع می‌کند به تپیدن. لابد می‌خواهد به خاطر رفتارم با عمه‌اش مواخذه‌ام کند. پیامک دوم خیلی مختصر است: برای تسویه به من زنگ بزنید. درست است که به این پول خیلی احتیاج داشتم ولی هنوز آنقدر بدبخت نشده‌ام که برای سه روز کار کردن بروم زیر منت این آدم‌های گنده دماغ. تقه‌ای به در می‌خورد و بعد سر مسئول پانسیون می‌آید داخل: خانم صائبی؟ از جا بلند می‌شوم: بله؟!!

بفرمایید جلوی در یکی باهاتون کار داره. در ضمن بگین اینجا نیا دیگه. لحنش خیلی هم تند نیست. همراهم می‌آید پایین و در بین راه مدام کنجکاو می‌ماند.

بیخود می‌کند. فکرم باز شلوغ شده. دم در که می‌رسم
رو می‌کنم به موسوی: باشه دیگه قرار نیست بیان
اینجا مزاحم بشن.

- نه جسارت نشه. اتفاقاً خیلی آقای محترم می‌هستن
ولی خب ما هم مقررات خودمون رو داریم.

- چشم! حواسم هست.

این را می‌گویم و منتظر می‌مانم که برود. اگر بهش
لبخند بزنم حتماً دنبال سرم می‌آید ببیند این آقای خیلی
محترم که لابد چشمش را هم گرفته کی هست. خبر
ندارد چه اخلاق مزخرفی دارد. جلوی در پدram را
می‌بینم که اخم دارد. نباید جلویش کم بیاورم. کمی از
در فاصله می‌گیرم و بی سلام و علیک می‌گویم: اول
عمه‌تون شروع کرد آقای اخوان. من قصد توهین
نداشتم ولی ایشان یه جوری حرف زد که انگار من
... من ...

من چی؟ نمی‌دانم این بغض نکبتی از کجا سر و
کله‌اش پیدا شده. لب می‌چسبانم به هم و عمیق نفس
می‌کشم. می‌گویم: نیومدم دعوا. عمه گفت اومده و
خواسته اونجا کار نکنی. حدس می‌زنم چرا.

- بله چون شب موندم خونه‌ی شما. لطفاً بهشون بگید
این وصله‌هایی که فکر می‌کنه به من نمی‌چسبه. من تو
همچین خونواده‌ای بزرگ نشدم. اصلاً اونا اگه بفهمن
من شب موندم اونجا خودشون بیشتر عصبانی میشن.
لبخندی ملایم می‌نشیند روی لبش ولی حرفش زهر
دارد.

- پس چرا اینجا یید؟

اخم می‌کنم: اون به خودم مربوطه!

- قصد جسارت نداشتم خانم صائبی!

توی دلم می‌گویم جراتش را هم نداشتم. بعد دلخور
نگاهش می‌کنم. آرام می‌گوید: میشه دعوتتون کنم به
شام؟

از صبح هیچی نخورده‌ام جز همان پشمک امیدواری
پوچ! ولی نمی‌دانم قبول دعوتش درست است یا نه.
امان نمی‌دهد. به ماشینش که آن طرف خیابان پارک
شده اشاره می‌کند: زود بیایید. اینجا نمیشه زیاد پارک
کرد. تو ماشین منتظرم.

با قدم‌های محکم می‌رود طرف ماشینش و من چند ثانیه گیج و منگ می‌مانم و بعد به خودم می‌آیم. پس آمده معذرت خواهی و این یعنی که کارم هنوز سرجایش است. ته دلم از خوشحالی روشن می‌شود. زود برمی‌گردم داخل و زیر نگاه کنجکاو موسوی و هم‌اتاقی‌هایم کیفم را برمی‌دارم و برمی‌گردم بیرون. وقتی می‌نشینم توی ماشین بی‌معطلی راه می‌افتد.

سکوت ماشین معذبم می‌کند. بی‌حرف می‌رود طرف اتوبانی که حالا می‌دانم اسمش یادگار است. بعد می‌گوید: غذای ایرانی یا فست‌فود؟

- فرقی نداره.

- چرا؟

مانده‌ام چه بگویم. مثلاً بگویم برای منی که زندگی‌ام شده عین پر توی دست باد فعلاً خوردن کباب و پیتزا یکی است؟ جواب که نمی‌دهم می‌گوید: پس بریم یه رستوران ایتالیایی.

واکنشی نشان نمی‌دهم. فقط زیر لب تشکر می‌کنم. نیم ساعت بعد در رستوران هستیم. قبلاً اینجا آمده‌ام. خیلی معروف است و سالادهایش حرف ندارند. دلم می‌گیرد.

آمدن به این رستوران یعنی زنده شدن خاطراتی که مدت‌ها بود ته ذهنم پنهان شده بودند. بی‌اختیار به میزی نگاه می‌کنم که کنار پنجره‌ی سراسری است و منظره‌ی بیرون را نمایش می‌دهد. همین‌جا بود که با بهنام نشسته بودیم. همیشه همین‌جا می‌نشستیم و چرت و پرت می‌گفتیم و غش‌غش می‌خندیدیم. حس و حال مثل آسمانی است که یک‌باره ابری می‌شود. دلم تنهایی و گریه می‌خواهد. پدرام متوجه می‌شود. می‌گوید: خوبین؟

لبم را می‌برم توی ذهنم و چندبار سر تکان می‌دهم. انگار متوجه نگاه خیره‌ام به آن میز شده که راه کج می‌کند به طرف دیگر و می‌گوید: اینجا بشینیم. رستوران هنوز شلوغ نشده. همراهش می‌روم و قبل از آنکه فرصت کند برایم صندلی عقب بکشد خودم می‌نشیم پشت میز. جا می‌خورم و اخم کمرنگی روی صورتش می‌نشیند که البته در این وضعیت مزخرف اصلاً برایم مهم نیست. پیشخدمت منو می‌آورد و می‌رود. می‌گوید: قبلاً اینجا اومدین؟

-#شصت_نه

-بله! خیلی قبل‌تر.

- متوجه شدم.

نگاه می‌دادم. منوی خودش را باز می‌کند و صورتش پشت دفتر جلد چرمی بزرگ پنهان می‌شود. بعد سر حوصله منو را می‌گذارد کنار و لبخند می‌زند: شما انتخاب نمی‌کنی؟

منوی خودم را برمی‌دارم و سرسری نگاهی بهش می‌اندازم و همان چیزی را انتخاب می‌کنم که همیشه سفارش می‌دادم. سالاد مخصوص رستوران.

باید با گذشته روبه‌رو شوم. تلخ یا شیرین همه چیز تمام شده. حسرت خوردن دردی دوا نمی‌کند. پیشخدمت که سفارش‌ها را می‌گیرد دست‌هایش را قفل می‌کند توی هم و می‌گذارد روی میز. ولی هنوز ساکت است. می‌پرسم: بچه‌ها خوبن؟

- نه!

- نه؟! چرا؟

- منتظرت بودن بیای و نیامدی. عادت دارن به
عوض شدن پرستار هاشون ولی هیچ وقت این طور
غمگین ندیده بودمشون.

خجالت زده سرم را می اندازم پایین: من تقصیری
نداشتم. عمه تون دیگه نمی خواست اونجا کار کنم.

- اونجا خونه ی منه!

سرم را بلند می کنم. خونسرد نگاهم می کند: من میگم
کی بیاد و کی بره. صبح نیامدی به جای تو عمه زنگ
زد و گفت که تصمیم گرفتی نیای.

غم روی صورتم جایش را به اخم می دهد. لبخند
می زند: ولی خب اونقدر عصبانی بود که طاقت نیاورد
و گفت چی شده.

- شما چی گفتی؟

- گفتم نباید بدون هماهنگی من کاری میکردی.

- خب؟

- الان باید بهت گزارش بدم؟

دستپاچه می شوم: چی؟ نه! یعنی میگم صبح اومد اونجا گفت چرا

دستش را بالا می برد: میدونم. عمه نمی دونست چرا موندی. بهش گفتم. الان نیومدم برای این حرفا. شماره تلفنت رو گرفتم زنگ زدم ولی خاموش کردی. متوجه شدم عمه همه چی رو نگفته. یا اونقدری تند رفته که حاضر نیستی جواب بدی. آدرس گرفتم و اومدم خوابگاه که دیگه بقیه اش رو میدونی. الان اومدم بپرسم هنوز دوست داری اونجا باشی یا نه؟
- آره.

- خوبه!

از اینکه بی معطلی جواب مثبت داده ام حالم بد می شود. با وجود فرخنده و ژیلای که نمی دانم چرا با من سر جنگ دارند کار کردن در خانه ی پدرام به راحتی قبل نیست. اما تمام امیدم به همین مردی است که روبه رویم نشسته و آنقدر مطمئن راجع به اداره ی زندگی اش حرف می زند که انگار هیچ کسی نمی تواند کارم را سخت کند. غذاها سر می رسند و بینمان

سکوت می‌شود. وقتی پیشخدمت می‌رود ادامه می‌دهد:
فعلاً شام بخوریم تا بعد راجع به جزییاتش حرف بزنیم.
او هم همان سالادی را سفارش داده که من خواسته‌ام.
دوتا کاسه‌ی سفالی بزرگ خوش رنگ و لعاب
رو به روی هردومان است. با آرامش شروع می‌کند و
من هم چاره‌ای ندارم که شروع کنم. چشم می‌دوزم به
سبزی‌های خاصی که با روغن زیتون و سس خوشمزه
مخلوط شده‌اند و اشتهایم باز می‌شود. هیچ حرفی با هم
نداریم ولی من این‌جور غذا خوردن را دوست ندارم.
همیشه وقتی با مازیار بیرون می‌رفتیم ماجرا
همین‌طور بود. زنش هم مثل خودش کم حرف است و
هر سه نفری می‌نشستیم و در سکوت غذا می‌خوردیم.
بیشتر وقت‌ها دوست داشتم با اشکان بیرون بروم چون
با هم حرف داشتیم. زندگی کردن با آدم‌های ساکت
خیلی سخت است. ولی خب من و پدرام اخوان چه
حرفی داریم با هم بزنیم؟

بی‌مقدمه می‌پرسم: آریا رو نبردین پیش روانشناس؟

- هنوز روانشناس خوب پیدا نکردم.

- خیلی وسواس دارین نه؟

- شاید.

- ولی خوب نیست من یکی میشناختم وسواس داشت...

- مُرد؟

خنده‌ام می‌گیرد. او هم لبخند می‌زند: می‌برمش. باید یکی باشه که همراهش بره. یکی که بهش اعتماد داشته باشم. خودم درگیر کار هستم ممکنه نتونم همه ی جلسه‌ها رو بیام.

- من خودم میرم باهاش.

لبخندش پهن‌تر می‌شود و نگاهش چند ثانیه روی چشم‌هایم مکث می‌کند جوری که مجبور می‌شوم به ظرف سالادم نگاه کنم. آهسته می‌گوید: روز اول که دیدمت مطمئن بودم فرداش رفتنی هستی.

دوباره مجبور می‌شوم نگاهش کنم و او مطمئن می‌گوید: ما قبلاً یکبار همدیگه رو دیده بودیم نه؟

#هفتاد

لبخندش پهن تر می شود و نگاهش چند ثانیه روی چشم هایم مکث می کند جوری که مجبور می شوم به ظرف سالادم نگاه کنم. آهسته می گوید: روز اول که دیدمت مطمئن بودم فرداش رفتنی هستی.

دوباره مجبور می شوم نگاهش کنم و او مطمئن می گوید: ما قبلاً یکبار همدیگر رو دیده بودیم نه؟

از اشاره اش به اولین ملاقاتمان جا می خورم. نمی خواهم راجع به آن شب و کلاً هرچی به گذشته ام ربط دارد حرف بزنم. او هم می فهمد انگار. برای همین می گوید: البته آدمای توی شرایط سخت یکی دیگه میشن.

فقط سر تکان می دهم. می گوید: سخت نیست هر روز از تهران بیای کرج؟

دلم زیر و رو می شود. حتی نگران می شوم و بلافاصله یادم به نماز خواندنش می افتد. این حرفش یعنی بروم با آن ها زندگی کنم؟ می گویم: نه! عادت میکنم.

- اگه من نخوام عادت کنی چی؟

دلشوره‌ام بیشتر می‌شود. خیالم را راحت می‌کند: تو
کرج یه جای خوب پیدا می‌کنم خودم اگر مشکلی
نداشته باشی.

این بهترین اتفاقی است که می‌تواند بیفتد ولی
نمی‌خواهم فکر کند آدم سوءاستفاده‌گری هستم: ممنون.
روش فکر می‌کنم.

- باشه. اصرار نمی‌کنم که معذب نشی. اما از این به
بعد فقط با من طرفی نه با هیچ‌کس دیگه‌ای. هر اتفاقی
بیفته اول من در جریان قرار می‌گیرم. هرکی هم
خواست دخالت کنه به من میگی.

نگاهش و صورتش حالتی جدی دارد. می‌خواهد
مطمئنش کنم که غیر از این نیست و من هم خیالش را
راحت می‌کنم: قبلش هم جز این نبوده. بعدش هم
همین‌جوره.

باز لبخند می‌زند: پس حله!

بعد به کاسه‌ی سالادم که تمام شده نگاه می‌کند: بریم؟

زودتر از او بلند می‌شوم و او هم بلند می‌شود. من را
می‌رساند خوابگاه و موقع پیاده شدن می‌گوید: فردا
صبح منتظرم.

زیر لب شب بخیر می‌گویم و پیاده می‌شوم. صبر
می‌کند تا بروم داخل. وقتی وارد ساختمان می‌شوم حالم
خیلی خوب است. باورم نمی‌شود یک صبح تا شب
زندگی‌ام دوباره عوض شده باشد. به قول بابا که
همیشه همه را دعوت به صبر می‌کرد از این ستون به
آن ستون فرج است.

با اینکه پدرام خیالم را راحت کرده که همه‌کاره‌ی
خانه‌اش خودش است اما باز دلم شور می‌زند. برای
همین است که حتی وقتی وارد متروی تهران کرج
می‌شوم هنوز پاهایم می‌لرزد و فکرم سر جایش نیست.
هوا کم‌کم سردتر می‌شود و مترو شلوغ‌تر. هوای گرم
واگن در آن همه‌ام آرامش‌بخش نیست. چشم می‌گردانم
روی صندلی‌ها بلکه جای خالی گیر بیاورم و دست
چروکیده پیرزن آشنا که دارد از ته واگن به من اشاره

می‌کند عین بچه‌ها ذوق زده‌ام می‌کند. دلم می‌خواهد
برایش حرف بزنم. آدم وقتی بار همه‌ی زندگی را
خودش به دوش بگیرد حاضر می‌شود سفره‌ی دلش را
حتی پیش غریبه‌ها هم باز کند. خودم را از لابلای
جمعیت رد می‌کنم و می‌رسم به پیرزن که انگار او هم
از دیدن من ذوق زده است. می‌گوید: دیدمت هرچی
صدات زدم نفهمیدی. تو فکر بودی. برات جا گرفتم.
بیا بشین. بیا.

می‌خندم و تشکر می‌کنم. می‌نشینم کنارش. می‌پرسد:
کار و بارت خوبه؟

سر زبانم می‌آید که بگویم اگر زن‌ها بگذارند یکی مثل
خودشان هم خوشحال باشد بله. مامان همیشه می‌گوید
زن‌ها خودشان دشمن خودشان هستند. همیشه هشدار
می‌داد که حواسم به حسوذهای دور و برم باشد مبادا
زندگی‌ام را خراب کنند و حالا تقریباً می‌دانم چرا
آن‌طور من را از خودش راند. شایعه افتاده بود دست
زن‌های حسود و یک کلاغ و چهل کلاغی که دربارهی
من راه انداخته بودند خارج از تحمل مامان بود. انگار

که با نشنیده گرفتن توصیه‌هایش بهش از پشت خنجر زده باشم. پیرزن می‌پرسد: کارت چیه کرج؟ اداره‌ای جایی میری؟

ترجیح می‌دهم دروغ نگویم: نه! پرستارم.

کلمه‌ی پرستار برای خودم هم عجیب است. کنجکاوتر می‌پرسد: آخی! لابد پیرزنه علیه!

- چی؟ نه! پیرزن نیست. جوونه!

- چش شده؟

- تصادف کرده. فلج شده. من پرستار اون نیستم.

پرستار بچه‌هاش هستم.

با دهان باز و ابروهای بالا پریده به جایی توی هوا خیره می‌ماند. انگار چیزی کشف کرده باشد. بعد می‌گوید: می‌دونم کجا کار میکنی. من خیلی وقته کرج کار میکنم. از وقتی همسن تو بودم.

#هفتاد_یک

بعد شروع می‌کند به شکافتن زندگی خودش و مو به مو برایم شرح می‌دهد که چطور شوهر کله‌خرابش در بدمستی کسی را چاقو زده و افتاده زندان و بعد هم رفته بالای چوبه‌ی دار و او مانده و یک پسر و دو دختر. می‌گوید نگذاشته کسی بشود آقابالاسر بچه‌هایش و خودش با کلفتی در خانه‌ی این و آن بچه‌هایش را بزرگ کرده. و می‌گوید که تقریباً در خانه‌ی خیلی از کسانی که جزو خانواده‌های سرشناس کرج هستند و از قدیمی‌ها کار کرده. می‌پرسم: چرا هنوز کار میکنی؟

- نمی‌تونم. بیکار بمونم خونه میزنه به سرم. کاری که دیگه از دستم برنمیاد. پسرم ناراحت می‌شه کار می‌کنم ولی بهش می‌گم مادر آدمی‌زاد اگر کار نکنه به چه درد می‌خوره؟

- چند سالتونه؟

- پنجاه و پنج.

فکر می‌کنم بیشتر بهش می‌آید. مثلاً شصت و پنج یا حتی هفتاد. هم‌سن عمه زی! یعنی من هم قرار است زیر فشار مشکلات وقتی به سن او رسیدم همین شکلی شوم؟ ترسناک است. هنوز دارد از درد دست و تنگی نفسی که به خاطر کار با مواد شوینده نصیبش شده می‌نالد و انگار متوجه شده که این حرف‌ها چقدر حالم را گرفته‌اند. دوباره برمی‌گردد سر ماجرای مشتری‌هایی که در این سال‌ها داشته. اسم چند محله اعیان نشین کرج را می‌آورد و از مهرشهر و خانه‌های ویلایی‌اش هم می‌گوید و بی‌مقدمه می‌گوید: می‌دونم کدوم خونه کار میکنی.

- کدوم؟

این بخش حرف‌هایش کنج‌کاوی برانگیزتر هستند. بلافاصله می‌گوید: فقط اونا تو ویلاشون اسب نگه میداشتن. منصور خان!

چند سوال درباره‌ی خانواده‌ی منصور اخوان می‌پرسم که جواب سرراستی برایشان ندارد. می‌گوید آنها خودشان خدمتکار داشته‌اند و چندباری برای میهمانی

خواسته‌اند برود کمک. بیشتر اطلاعاتی که دارد را از کسانی شنیده که به نوعی همکاری‌شان هستند. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم خدمتکارها هم برای خودشان یک شبکه‌ی اطلاعات داشته باشند و همدیگر را این‌قدر خوب بشناسند. مامانِ آما، زن مازیار، معلم بود و می‌گفت معلم‌های شهر همه همدیگر را می‌شناسند ولی انگار این ماجرا برای همه‌ی شغل‌ها وجود دارد. حداقل در یک جغرافیای خاص. پیرزن کنار دستم هم نزدیک به سی و پنج سال، چهل سال است توی این کار است و شناختن خانواده‌های قدیمی برایش چیز عجیبی نیست.

می‌پرسد: اون آقای دکتر و نامزدش چطور شدن؟

گوش‌هایم تیز می‌شود. آقای دکتر کی هست؟ تا جایی که می‌دانم پدرام دکتر نیست. می‌گویم: نمی‌دونم. فکر کنم کارشون نشد با هم.

دوباره مشتاق برای اطلاعات بیشتر می‌پرسم: شما دیده بودیش؟

- بله! به هم می‌اومدن. خواهر بنده خداهش همونیه که تو شدی پرستار بچه‌هاش.

- ولی دکتر نیستا.

- نه نیست. می‌دونم. دامپزشکه ولی زنش بهش میگفت دکتر.

پدرام دامپزشک است؟ کاش عکسی ازش داشتم که نشان پیرزن بدهم ولی ندارم. خیلی هم مهم نیست. می‌توانم از خودش بپرسم. یا نه بعداً کم‌کم خواهم فهمید. پیرزن می‌گوید: چرا کارشون نشد؟ خیلی همدیگه رو دوست داشتن.

- شما که خیلی نرفتی اونجا کار کنی. از کجا میدونی؟

- چندباری دیدمشون خونه‌ی آقای دکتر. خودش هشتگرد خونه داشت. خونه که نه. باغ داشت. اونجا رفته بودم چندبار.

هرچه بیشتر حرف می‌زند بیشتر مطمئن می‌شوم پدرام را با یک نفر دیگر اشتباه گرفته. می‌گوییم: نه! پدرام اخوان اونجا خونه نداره. مهرشهر هستن. با خواهرش و بچه‌هاش.

حالا نوبت اوست که گیج شود. می‌گوید: پدرام کیه؟
دیگر مطمئن می‌شوم که دو خانواده را با هم اشتباه
گرفته است. می‌گویم: هیچی. فکر کنم با یکی دیگه
اشتباه گرفتین.

اما ول‌کن نیست. می‌گوید: مگه اسم دختره نسترن
نیست؟ اونم دکتر بود. شوهرش هشتگرد ویلا داشت.
خونه‌ی خواهرش مهرشهر بود. خونه‌ی خواهرش نه!
خونه‌ی باباش. همون منصورخان دیگه. اسمش هم
پدرام نیست.

#هفتاد_دو

بعضی از حرف‌هایش درست هستند و بعضی دیگه
نه. مطمئنم اطلاعات دو خانواده را با هم قاطی کرده.
می‌گویم: نمی‌دونم من خیلی وقت نیست اونجا کار
می‌کنم.

با خیال راحت می‌گویید: آره مادر. من چندین ساله تو کرج کار می‌کنم. اشتباه میکنی.

تا قطار به کرج برسد سعی می‌کنم به حرف‌های پیرزن که حالا می‌دانم اسمش زیباست گوش کنم. این‌طوری حداقل دلشوره‌ام کمتر می‌شود. موقع پیاده شدن درباره ساعت رفت و آمد می‌پرسد تا مسیر هر روزه را با هم باشیم ولی من مطمئن نیستم این رفت و آمد تهران به کرج خیلی طول بکشد. شاید بخواهم پدرام اخوان در حقم لطف کند و جایی در همان کرج برایم بگیرد. با این حال بهش می‌گویم که هر روز همان ساعتی که همدیگر را ملاقات کردیم می‌رسم به ایستگاه. شماره تلفنش را هم محض احتیاط می‌دهد و ذخیره می‌کنم. بعد خداحافظی می‌کنیم و دوباره تنها می‌شوم. تنها و پر از دلشوره. اگر ژیل هم آنجا باشد چه عکس‌العملی نشان بدهم؟

سعی می‌کنم بهش فکر نکنم. تاکسی در بست می‌کنم تا زودتر برسم به قلب حادثه. دیگر بیشتر از این طاقت ندارم. پشت در ویلا یادم می‌افتد به حرف پیرزن که گفته بود فقط اونا اسب داشتن. ولی تا جایی که یادم می‌آید اسبی آنجا ندیده‌ام. شاید نگه داشتن اسب توی ویلا ممنوع شده و آن را برده باشند. در خانه باز می‌شود و عمیق نفس می‌کشم. هیچ‌کسی توی حیاط وسیع نیست. آهسته‌تر قدم برمی‌دارم و مدام به خودم دلگرمی می‌دهم که پدرام هم هست حتی اگر ژیل هم باشد او حواسش به همه‌چیز خواهد بود.

اما وقتی وارد خانه می‌شوم با سکوتی محض مواجه می‌شوم. نه پدرام، نه ژیل و نه حتی فرخنده. هیچ‌کسی آنجا نیست. بلند سلام می‌کنم و تازه فرخنده را می‌بینم که با اخمی غلیظ از راهرو می‌آید بیرون: سلام. زود رسیدی.

دلم می‌خواهد حالش را بگیرم ولی حرف مامان یادم می‌آید که می‌گفت هیچ‌وقت سعی نکن دشمنی‌ات را نشان بدهی. آن هم به یک زن. بابا هم همیشه می‌گفت

زن‌ها خودشان یک پا سیاستمدار هستند. خدا نکند که
بخواهند ریشه‌ی یکی را بزنند. لبخند می‌زنم: بچه‌ها
بیدار نشدن.

- نه! آقا هم رفته.

دلم می‌گیرد. توقع داشتم ببینمش. بعد می‌گوید:
صبحونه‌ی بچه‌ها رو گفت خودتون آماده کنید.

این را می‌گوید و پشت دیوارکوب چوبی راهرو ناپدید
می‌شود. حدس می‌زنم رفته سراغ غزل. و دیگر اینکه
پدرام گوشش را بابت فضولی بدجور پیچانده و گرنه
این اخم غلیظ چه دلیل دیگری دارد؟ ناخودآگاه شانه
بالا می‌اندازم. به هر دلیلی که با من مشکل داشته حق
نبود این‌طوری پیش ژیل خراب شوم. اول تصمیم
می‌گیرم برای بچه‌ها میز صبحانه بچینم ولی دلم طاقت
نمی‌آورد. می‌روم توی اتاقشان. هردوشان خوابند.
بی‌اختیار لبخند می‌نشیند روی لبم. موهای فر فری‌شان
پخش شده روی بالشت و دلم می‌خواهد ببوسمشان.
حرف پدرام توی گوشم زنگ می‌زند: زیاد باهاشون
صمیمی نشو! وقتی بری سختشون میشه.

دلم می‌گیرد. فعلاً که اینجا هستم و این دوتا جوجه‌ی
بی‌پناه تشنه‌ی توجه و محبتند. جهنمِ بعدش! می‌روم
جلو و نوبتی می‌بوسمشان. هردوشان بیدار می‌شوند و
با دیدنم ذوق‌زده می‌خندند. آرتا احساساتی‌تر است.
می‌چسبد به من: اومدی؟

دوباره می‌بوسمش و زیر چشمی به آریا نگاه می‌کنم
که دل دل می‌کند بیاید توی بغلم یا نه. دست دراز
می‌کنم: بیا ببینمت جوجه!

خودش را عقب می‌کشد. همان‌طور که آرتا توی بغلم
است می‌روم و او را هم بغل می‌کنم. موهایشان را
می‌بوسم و تن گرمشان را سفت توی بغل می‌گیرم.
انگار هر سه تان به این بغل صمیمانه احتیاج داشتیم.
می‌گویم: دلم براتون تنگ شده بود.
آرتا سر بلند می‌کند: آریا گریه کرد.
لبخند می‌زنم: منم گریه کردم.

- من گریه نکردم. دایی پدرام دوست نداره.

حرصم می‌گیرد. ولی چیزی نمی‌گویم. لابد برای گریه کردن هم برایشان برنامه‌ریزی کرده. صبح‌ها گریه کردن قدغن است. شب قبل از خواب ده دقیقه گریه عیبی ندارد. خنده‌ام می‌گیرد. می‌گویم: بریم صبحونه بخوریم یا زوده؟

بالاخره آریا به حرف می‌آید: من شیر دوست ندارم.
- همیشه که. اگه شیر نخوری کوچولو می‌مونی.

نمی‌خواهم باهاشان بحث کنم. می‌فرستمشان دست و صورتشان را بشویند و برمی‌گردم بیرون میز را می‌چینم. ده دقیقه بعد هردوشان با صورت‌های آبچکان بیرونند. یقه‌ی لباس خوابشان هم خیس شده. می‌گویم: برید صورتتون رو خشک کنید.

می‌دوند توی اتاق. فرخنده عین جن بو داده سر می‌رسد: باید لباس خوابشون رو عوض کنید.

بی‌توجه به او بلند می‌گویم: لباس خوابتون رو هم عوض کنید. ببینم کی زودتر عوض میکنه.

فرخنده غر می‌زند: داد نزن! خانم عصبی میشه.

#هفتاد سه

حتی نگاهش هم نمی‌کنم. از همین اول کار دارد قلمرواش را تعیین می‌کند. یادم به روزهایی می‌افتد که اشکان با یاسمن نامزد کرده بود و این بازی بچه‌گانه که کی عروس محبوب‌تر است بین او و آلمان راه افتاد. مامان ولی حواسش بود. کاری کرد هردوشان مطمئن شوند عروس‌های محبوب خانه‌اند. از همچنین مامانی آن حرکتی که زد خیلی عجیب بود. چرا زنگ زد به زن‌عمو؟

آرتا و آریا برگشته‌اند. فقط شلوار را عوض کرده‌اند. بلند می‌شوم: لباس رو عوض نکردین؟ باز فرخنده خودش را می‌اندازد جلو: بچه هستن هنوز. بلد نیستن.

محلش نمی‌گذارم. از پشت کانتر می‌آیم بیرون و همراهشان می‌رویم توی اتاق. از توی کشو دوتا

پیرهن تمیز بیرون می‌آورم و به آریا اشاره می‌کنم جلو
بیاید: بدو ببینم.

آریا می‌آید و پیرهنش را عوض می‌کنم. جای
انگشت‌های لعنتی روی تنش به زردی افتاده. دوباره
حالم خراب می‌شود. پس پدرام کی می‌خواهد او را
ببرد پیش روانشناس؟

آریا متوجه اخم من شده و خجالت‌زده سرش را پایین
انداخته. نمی‌دانم باید چطور باهاش حرف بزنم.
نمی‌دانم چی بگویم. یا اصلاً لازم است چیزی بگویم؟
من که هیچ‌وقت بچه نداشته‌ام. تازه اگر هم داشتم معلوم
نبود بتوانم کار درست را انجام بدهم. در سکوت لباس
آرتا را هم عوض می‌کنم. وقتی می‌خواهم سرش را از
یقه‌ی لباسش رد کنم می‌گوید: خاله نسترن گفت خودت
باید بلد باشی.

لباس را بهش می‌پوشانم و می‌پرسم: چی رو بلد باشی؟
آریا جای او جواب می‌دهد: پیرهن بپوشیم.
بگویم راست گفته؟ بگویم اشتباه کرده؟ چی بگویم؟ آرتا
می‌گوید: یه بارم زد پشت دستم.

چشم‌هایم گرد می‌شود و آن‌ها می‌ترسند. سعی می‌کنم
لبخند بزنم بلکه برنگردند به دژ سکوت. می‌گویم:
خواسته نازت کنه.

آریا می‌گوید: نه! محکم زد. منو هم زد. بارون اومده
بود تو تختم.

این‌ها از چشم پدرام دور مانده؟ شاید هم به همین دلیل
بینشان شکر آب شده. می‌پرسم: به دایی نگفتین؟
هردوشان بلند نچ می‌گویند. آرتا خجالت‌زده می‌گوید:
به مامان گفتیم.

- چی گفت؟

- جیغ زد.

دلم ریش می‌شود. اما نباید دم به دقیقه بغلشان کنم.
اینکه از مامانشان ناامید شده‌اند و حالا دوباره با من
درد دل می‌کنند نشانه‌ی خوبی نیست. من مامانشان
نیستم گرچه در آن لحظه حس مادرانگی مثل سیلی

مهارناپذیر در وجودم به جریان افتاده و به سختی
جلودارش هستم. لبخند می‌زنم: بریم صبحونه بخوریم؟
وقتی از اتاق بیرون می‌آیم سوال عجیبی به ذهنم
می‌رسد: چرا بعد از این همه وقت یادشان افتاده ماچرا
را برای من تعریف کنند؟ شاید دلشان همدردی
می‌خواسته. چیزی که هیچ‌کسی بهشان نداده ولی یک
گوشه‌ی ذهنم هنوز قانع نشده.

نگاهی به ساعت می‌اندازم. پنج درست! بچه‌ها توی
اتاقشان مشغول بازی‌اند و از اینکه دیگر مجبور نیستند
هزارتا کلاس بروند راضی. مطمئنم این تغییر دلخواه
را از چشم من می‌بینند و برای همین است که بیش از
پیش من را دوست دارند. دلم می‌خواست پدرام زنگ
می‌زد و راجع به امروز حرف می‌زدیم. یا همین حالا
که باید بروم سر می‌رسید. ولی انگار انتظار بی‌فایده
است. دوست ندارم حشمت و زن اخم‌ویش فکرهای
ناجور کنند. گفتند می‌روند خرید و از خانه بیرون
زدند. نمی‌دانم چرا با هم رفتند و وقتی پرسیدم کی

برمی‌گردند گفتند زود. کیفم را می‌اندازم سر دوشم و می‌نشینم روی مبل. نمی‌شود بچه‌ها را تنها ول کنم. امیدوارم تا قبل از آمدن فرخنده و حشمت پدرام بیاید و دعایم مستجاب می‌شود. اما نه آن‌طور که دلم خواسته. پدرام آمده به همراه ژیل. لابد فرخنده و حشمت می‌دانستند با هم می‌آیند خانه و برای همین رفته‌اند بیرون. معلوم است دارند دعوا می‌کنند. از پشت پنجره می‌بینم که پدرام در ماشین را محکم می‌کوبد و با قدم‌های بلند به سمت خانه می‌آید و ژیل هم دنبال سرش است. جلوتر می‌آیند و می‌شنوم که ژیل می‌گوید: نکن پدرام. اینجوری هرچی داری از دست میدی.

پدرام جواب نمی‌دهد و ژیل می‌گوید: اینجا فقط مال تو نیست که آتیشش بزنی.

صدایش جیغ‌جیغو و کلافه است. پدرام می‌ایستد و بعد می‌چرخد طرف ژیل و چیزی بهش می‌گوید. اما نه با داد و فریاد. خیلی خونسرد. ژیل هنوز اسفند روی آتش است. با همان صدای بلند می‌گوید: چرا این‌قدر

خودرای هستی؟ من صلاحیت رو می‌خوام. بذار تو
مهمونی فردا حرف بزنی...

#هفتاد_چهار

پدرام کمی به عمه‌اش خیره می‌ماند و وقتی او ساکت
می‌ماند راهش را می‌گیرد و می‌آید طرف خانه. من
گوشه‌ی سالن هستم. کنار مجسمه‌ی برنزی و برای
همین است که نمی‌بینم و تا بخواهم سلام کنم با عجله
می‌رود طرف اتاقش. حتی ژیل هم متوجه حضورم
نمی‌شود و دنبال سر پدرام می‌رود. می‌گوید: بخدا اگر
بشنوم مشتری آوردی واسه اینجا من می‌دونم و تو.
پسر برادرم هستی باش ولی الان وقت فروش اینجا
نیست. بدهیت رو یه جور دیگه صاف کن. اینجا دو
دانگش به اسم منه.

دلم شور می‌افتد. یعنی قرار است از اینجا بروند؟ حالا
صدای پدرام را هم می‌شنوم که می‌گوید: از کجا بیارم
صافش کنم. اون اسب میدونی چقدر قیمتش بوده عمه؟

- من نمی‌دونم. مگر نگفتی سهرابی دنبالشه بفهمه چه مرگش شده که مرده؟

- سهرابی اینم گفت که اثباتش راحت نیست.

- مگر نگفتی پسر صائبی می‌تونه یه سرنخی بهت بده؟

- اون بچه مزلف ...

حرفش را می‌خورد. قلبم چنان تند می‌تپد که نفس کم می‌آورم. مطمئنم منظورش از پسر صائبی بهنام است. نکند بودنم در این خانه نه برای پرستاری بچه‌ها که یک نقشه بوده؟ چه نقشه‌ای؟ صدای پدرام را می‌شنوم که می‌گوید: فرخنده؟

می‌روم طرف در. نباید بفهمند حرف‌هایشان را شنیده‌ام ولی صدای قدم‌های محکم و عجول پدرام را از پشت سر می‌شنوم. بعد من را می‌بیند و نگاهی به راهرو می‌اندازد و سوالی با تعجب می‌پرسد: اینجا؟

می چرخم طرفش و زیر لب سلام می‌کنم: بله!
می‌خواستم برم ولی فرخنده و حشمت رفتن خرید. یک
دستش را می‌زند به کمر و با دست دیگر موهایش را
عقب می‌راند. سرش پایین است. صدای پای ژیل را
می‌شنوم که آهسته از راهرو بیرون می‌آید. پدرام
می‌چرخد و بهش نگاه می‌کند ولی نگاه ژیل میخ شده
به من و خودم هم عین مجسمه همانجا خشک شده‌ام.
ژیل می‌چرخد و بی‌هیچ حرفی دوباره در راهرو ناپدید
می‌شود. پدرام می‌گوید: بمون کارت دارم.

و دوباره می‌رود. دیگر صدایشان را نمی‌شنوم ولی
فکرم پیش حرفی است که زده. سر در نمی‌آورم چه
اتفاقاتی افتاده ولی هرچه که هست یک سرش به بهنام
وصل است. شاید برای همین بود که پدرام آمده بود به
جشن ازدواج بهنام. بهنام چه ربطی به اسب دارد؟ ما
با هم می‌رفتیم باشگاه اسب‌سواری و مازیار یکبار به
بابا گفته بود بهنام قمار می‌کند. می‌دانستم سر
اسب‌هاست ولی هیچ‌وقت کنج‌کاوی نکردم بدانم دقیقاً
چه کارهایی می‌کند. عقر به‌ها به‌کندی می‌چرخند و

یک ساعتی که آن بیرون منتظرم به اندازه یک سال می‌گذرد. هنوز هم خبری از فرخنده و حشمت نیست. بعد ژیل می‌آید بیرون و با قدم‌هایی تند از سالن رد می‌شود و می‌رود بیرون بدون آنکه حتی به من نگاه کند. خیلی هم مهم نیست. صدای پدرام را می‌شنوم که می‌خواهد بروم اتاقش.

در همان حال که از راهرو رد می‌شوم تا به اتاق پدرام برسم به این فکر می‌کنم که اگر راجع به بهنام حرفی زد چی بگویم. ولی چیزی به ذهنم نمی‌رسد. توی اتاق ایستاده و قدم رو رژه می‌رود. من را که می‌بیند می‌ایستد و بعد می‌گوید: به فرخنده گفتم بگه بمونید. نگفته بهتون؟

- چرا به خودم زنگ نزدین؟

مکث می‌کند. و من از سوالم پشیمان می‌شوم. اما او جواب می‌دهد: به فکرم نرسید. یعنی ... یادم نبود شمارتون رو دارم.

- درسته. نه فرخنده به من چیزی نگفت.

فکش منقبض می‌شود. از آن‌هایی است که طاقت
نافرمانی ندارند. می‌رود طرف تلفن و به شماره‌ای
زنگ می‌زند. فکر می‌کنم به فرخنده زنگ زده ولی
اشتباه است. بعد از خوش و بشی مردانه می‌گوید: نیم
ساعت دیگه اونجاییم.

تلفن را پرت می‌کند روی کاغذهای روی میز و
می‌گوید: بریم.

- کجا؟

- یه آپارتمان ببینیم.

- ولی من که نگفتم قبول.

- حالا ببینیم. اگه نخواستی دیگه نمی‌گردیم. بیا.

خودش زودتر راه می‌افتد. من هم دنبالش. وسط سالن
تازه یادش می‌آید بچه‌ها تنها هستند. چیزی که نگرانش
بودم. صدایشان می‌کند و هردوشان می‌آیند بیرون و
سلام می‌کنند. می‌گوید: لباس بپوشین بریم بیرون.
می‌گوییم: کمکشون می‌کنم.

همین‌طور که می‌روم توی اتاق گوشم به اوست که
زنگ زده به حشمت و عصبانی می‌پرسد کجا رفته‌اند.
خدا کند حشمت و زنش این را از چشم من نبینند. به
هردوشان لباس می‌پوشم و موهای آرتا را مرتب
می‌کنم و دست در دست هم می‌رویم بیرون. پدرام از
دیدنمان بی‌اختیار لبخند می‌زند: بریم.

#هفتاد_پنج

توی ماشین هیچ‌کدامان حرف نمی‌زنیم. نه من و نه
بچه‌ها حتی. جو سنگین است. پدرام هنوز پریشان
است. فقط وقتی می‌رسیم جلوی یک مجتمع آپارتمانی
بزرگ که نمی‌دانم کجای کرج می‌شود می‌گوییم:
ببخشید من پول پیش زیاد ندارم.

- اول ببین. بعد راجع به این چیزا حرف می‌زنیم.

بی‌معطلی پیاده می‌شود و کمک می‌کند بچه‌ها پیاده
شوند. می‌روم جلو و دست آریا را می‌گیرم و او دست
آرتا را و هرچهارتایی می‌رویم جلو. نگهبان مجتمع
چند سوال و جواب می‌کند و نشانی می‌دهد. بلوکی که
باید ببینیم همان اول‌هاست و مرد بنگاه‌دار جلوی

منتظرمان است. هوا کاملاً تاریک شده ولی مجتمع
چندان سوت و کور نیست. پدرام می‌گوید: جاش
مطمئنه دیگه؟

- بله آقا!

از اینکه او هم پدرام را آقا خطاب می‌کند خنده‌ام
می‌گیرد. همگی سوار آسانسور می‌شویم و می‌رویم
طبقه‌ی آخر. آپارتمان پنج طبقه دارد و هر طبقه هم سه
واحد. پدرام نگاهی به دو واحد دیگر می‌اندازد:
همسایه‌ها کی هستن؟

- خونواده‌ان همشون. خیالتون تخت.

بعد کنجکاو به من نگاه می‌کند. همان وقت آسانسور
می‌رود پایین و ما وارد واحد وسطی می‌شویم. دیوارها
آنقدر نازکند که به وضوح صدای تلوزیون واحد بغلی
را می‌شنوم. یک آپارتمان یک واحدی نقلی است با
اسباب و اثاثیه‌ای نه چندان نو. خوشم نمی‌آید. پدرام
بی‌توجه به من و مرد بنگاهی یک راست می‌رود توی
اتاق خواب و از پنجره‌اش بیرون را دید می‌زند.
بنگاهی شروع می‌کند به توضیح درباره خوبی‌های

ساختمان و من و بچه‌ها نگاهش می‌کنیم. پدرام از اتاق می‌آید بیرون و یک راست می‌رود طرف در. بنگاهی می‌گوید: پسند شد؟

در آسانسور باز می‌شود و پسری چاق با ریش بزی می‌آید بیرون. من حواسم به خالکوبی روی بازویش است. پدرام سوار می‌شود: نه!

ما بی‌حرف دنبالش می‌رویم. بنگاهی می‌خواهد سوار شود ولی جا نیست. پدرام دکمه را می‌زند و می‌گوید: این همه توضیح دادم ما رو آوردی همچین جایی؟

تا بنگاهی بخواد حرف بزند در بسته می‌شود. سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم ولی او فکرش بدجور مشغول است. فکش هم منقبض است. حس می‌کنم فشار زیادی تحمل می‌کند. بچه‌ها هم فهمیده‌اند. برای همین لام تا کام حرف نمی‌زنند.

وقتی می‌رسیم به طبقه اول، اجازه می‌دهد اول من و بچه‌ها برویم و بعد خودش بیرون می‌آید. انگار فهمیده که اخم‌هایش بدجور توی هم بوده. شاید خودش را در آینه‌ی آسانسور دیده باشد. لبخند می‌زند: بریم شام؟

مردد نگاهی به ساعت می اندازم. می گوید: خودم می رسونمت.

بی اختیار نگاهش می کنم. آهسته تر می گوید: البته اگه مشکلی نداری.

نه کم جانی می گویم. حس عجیبی پیدا کرده ام. چیزی مثل ترس و آرامش با هم. قابل توصیف نیست. هم از اینکه دارد نزدیکم می شود ترسیده ام و هم خوشم آمده. نباید بگذارم زیادی صمیمی شود. تا الان فهمیده ام که خیلی تیز است و زود می فهمد چی می خواهم و چی نمی خواهم. فهمیده ام که خودش هم حواسش به فاصله مان است و تا من نگویم کاری برخلاف میل نمی کند. بچه ها دارند با ذوق می دوند طرف ماشین. می گوید: خیلی وقت بود شام نبرده بودمشون بیرون. لازم داشتن.

- بله! خوشحالن.

- بریم.

راه می افتد و من نمی دانم چرا از دهنم می پرد: کاش
مامانشون هم میاوردیم.

می چرخد طرفم و می توانم غم را که در تمام اجزای
صورتش نشسته ببینم. در چشم های مورب و میشی
رنگش و خطوطی که محو اما قابل درک گوشه ی
لب های مردانه اش افتاده. غم بهش می آید. جذابش
می کند. خودش هم می داند؟ می گوید: غزل خیلی وقته
از خونه بیرون نیومده.
- منظوری نداشتم.

جوابی نمی دهد. وقتی می خواهیم سوار شویم می گوید:
قبلاً با نسترن بچه ها رو می آوردیم بیرون. نامزدم.

جا می خورم و چشم می دزدم حتماً نگاهم آنقدر
تحسین آمیز بوده که فهمیده باید روشنم کند. روشنم کند
که ... که نمی خواهم به هیچ چیزی فکر کنم. سوار
می شوم و خونسرد بر می گردم عقب و به بچه ها
می گویم: کمر بندتون رو بستین؟

او هم می‌چرخد و بهشان لبخند می‌زند. راه می‌افتیم در همان سکوت لعنتی که انگار قرار نیست شکسته شود. قبلاً با نسترن می‌رفتند بیرون. شاید هم از گفتن این حرف منظوری نداشته. او هم آدم است بالاخره. دوست دارد با کسی درد دل کند. شاید دلش برای او خیلی تنگ شده و نتوانسته جلوی خودش را بگیرد. ولی از دستش دلخورم. من آدم مناسبی برای ابراز دلتنگی نبودم. هرکسی جای من بود فکر می‌کرد دارد میخس را می‌کوبد که خیال بد نکنم. وقتی می‌رسیم به رستوران کمک می‌کنم بچه‌ها پیاده شوند. نگاهش نمی‌کنم که بداند دلخور شده‌ام. قبلاً مردها سعی می‌کردند نظرم را جلب کنند نه اینکه کاری کنند ازشان فاصله بگیرم. حال از این مقایسه‌های لعنتی بد می‌شود ولی چاره چیست. باید با خودِ جدیدم کنار بیایم.

#هفتاد_شش

فضای رستوران دلنشین است. نور ملایم آبی رنگی همه‌جا را فرا گرفته و میز و صندلی‌های راحتی سفیدرنگ زیر نور آبی انگار می‌درخشند. بچه‌ها

می‌دوند و زود می‌نشینند پشت یک میز. شاید آن‌ها هم میز مخصوص به خودشان را دارند. یک گوشه‌ی دنج که خاطره‌های خوش را برایشان زنده می‌کند. پدرام می‌گوید: چرا ایستادی؟

بی‌آنکه نگاهش کنم می‌روم و پشت میز چهار نفره می‌نشینم. او هم می‌آید. بچه‌ها پیرونی سفارش می‌دهند و من که دیگر هیچ اشتباهی ندارم سالاد. او هم همین‌طور. تا غذا را بیاورند خودمان را سرگرم بچه‌ها نشان می‌دهیم. به هم نگاه نمی‌کنیم و وقتی هم غذا می‌آید باز همین‌طور. نمی‌خواهم به آن دوتا فسقلی بد بگذرد. مدام سر به سرشان می‌گذارم و حتی یک تکه از پیتزایشان می‌خورم و باهاشان می‌خندم. او هم انگار نه انگار اتفاقی افتاده فقط نگاهمان می‌کند. یک ساعتی طول می‌کشد تا شام را تمام کنیم و برگردیم به کابین ساکت ماشین. آرتا و آریا تازه انرژی گرفته‌اند. آرتا می‌گوید: بخواب تو تخت من. پیش من!

می‌گوییم: نه! باید برم خونه.

و بعد رو می‌کنم به پدرام: اگه میشه اول من رو
برسونید به مترو.

- گفتم خودم می‌رسونمت.

- ممنون ولی اینجوری راحت‌ترم.

جوابم را نمی‌دهد. به جای آن در آینه نگاه می‌کند:
دندوناتون رو یادتون نره مسواک بزنید.

هردوشان ساکت و غمگین شده‌اند. می‌رسیم خانه.
زنگ می‌زند تا حشمت بیاید دم در. با لحنی سرد و
جدی می‌گوید: ببرشون داخل.

حشمت کنجکاو به من نگاه می‌کند: چشم.

گونه‌ی هردوشان را می‌بوسم و قول می‌دهم فردا
دوباره ببینمشان. ماشین که راه می‌افتد خودم را آماده
می‌کنم تا دوباره در لاک سکوت فرو برویم ولی
می‌گوید: نهایتش تا آخر هفته یه جای مناسب پیدا
می‌کنم.

- ممنون ولی اصراری ندارم.

- من دارم.
- اونجا هم خوب بود.
- پوزخند می‌زند: آره با اون گولاخی که بغل گوش‌ات زندگی می‌کرد.
- خجالت می‌کشم ولی کم نمی‌آورم: من کاری به بقیه ندارم.
- از کجا معلوم بقیه کاری نداشته باشن؟
- مملکت که بی‌صاحب نیست.
- آره ظاهراً.
- می‌بینم که چطور فرمان را محکم گرفته است. دلم می‌خواهد راجع به مکالمه عصر حرفی بزنم ولی می‌ترسم برسیم به بهنام. کنجکاوی‌ام به ترس غلبه می‌کند. می‌پرسم: می‌خواید اونجا رو بفروشید؟
- بی‌آنکه نگاهم کند می‌گوید: شنیدی حرفامون رو؟
- بلند حرف می‌زدین.

عمیق آه می‌کشد و کلافه دستی توی موهایش می‌کند:
نمی‌دونم. تو نگران کارت نباش. به هر حال بهت
احتیاج دارن بچه‌ها.

- اگر مشکلات مالی دارید واجب نیست واسه من
خونه بگیرید.

متعجب نگاهم می‌کند. انگار بگوید چی فکر کردی
پیش خودت. سر جایم جا به جا می‌شوم: چیه؟

- مشکلات مالی من اونجور نیست که از پس اجاره
یه آپارتمان فسقلی برنیم.

- منظور بدی نداشتم.

عمیق نفس می‌کشد: برات یه جایی رهن می‌کنم. فکر
کنم وسیله هم نداشته باشی که توش بگذاری. دارم
سعی می‌کنم یه جا با اسباب اثاثیه ...

- نه دوست ندارم. معلوم نیست کی روی تختش
خوابیده.

- دیدم قیافه‌ات رفت توی هم مبلا رو دیدی. حواسم
هست یه جای تر و تمیز باشه.

گیج نگاهش می‌کنم. حواسش به تمام جزییات رفتارم
بوده و حتی برایش مهم است که چه جایی برایش بگیرد.

انگار فکرم را خوانده باشد می‌گوید: کار باید تمیز
انجام بشه. این حرفی بود که بابام همیشه میزد.

این آخرین حرفی است که بینمان رد و بدل می‌شود تا
وقتی که برسیم خوابگاه و درست وقتی می‌خواهم پیاده
شوم می‌گوید: راجع به نامزد سابقت ... ممنون میشم
چیزی به کسی نگی راجع به حرفایی که توی خونه
شنیدی.

انگار آب یخ ریخته باشند روی سرم. فقط می‌گویم: من
باهاشون ارتباطی ندارم.

چند ثانیه نگاهم می‌کند. مثل کسی که می‌خواهد مطمئن
شود طرف مقابل راست گفته بعد می‌گوید: فردا یه
مهمونی جمع و جور خانوادگی داریم. اما بچه‌ها توش
نیستن. می‌تونی بمونی؟

فقط به تکان دادن سر اکتفا می‌کنم. هنوز نگاهمان به
هم است تا وقتی که می‌گوید شب به خیر و می‌رود.

#هفتاد_هفت

میهمانی... میهمانی... میهمانی... چند وقت بود میهمانی
نرفته بودم؟ سه سال! باورم نمی‌شود. برای من که
میهمانی یکی از جذاب‌ترین بخش‌های زندگی‌ام بود
حذف آن مثل رسیدن به پوچی است. حالا باز هم در
میهمانی هستم ولی نه مثل قبل. باید از دوتا بچه
مراقبت کنم ندوند توی دست و پای بزرگترها.
نگهبانشان هستم. حس ناجوری بهم دست می‌دهد.
شب‌هایی را به یاد می‌آورم که در خانه‌مان میهمانی
بود ولی من سر و صدای آن را از پشت درهای بسته
می‌شنیدم. دراز کشیده توی تخت در حالی که زل زده
بودم به اشیای اتاقم که در تاریکی مثل ماتم‌زده‌ها
ساکت نشسته بودند. مثل مرده‌ای در قبر.

حالا هم همین حس را دارم. در طبقه‌ی دوم خانه‌ی
پدرام اخوان. آن پایین شلوغ است. صدای خنده و بلند
حرف زدن می‌آید. آرتا و آریا اما ساکت نشسته‌اند و
مشغول بازی با چندتا مکعب چوبی هستند. باید آن‌ها
را جوری روی هم بچینند که فرو نریزند. به ستون کج

و معوجی که روی هم سوار کرده‌اند نگاه می‌کنم. کافی است یک مکعب دیگر روی آخری بگذارند تا همه چیز فرو بریزد. و همین‌طور هم می‌شود. آریا اعتراض می‌کند: ریختیش!

آرتا جوابش را می‌دهد. می‌روم پیششان می‌نشینم.

- نباید این‌جوری بگذاریدشون روی هم.

- تو هم بازی کن پگاه.

- باشه. ببین. از اولش اگه درست بگذارین نمی‌ریزه.

در سکوت به من نگاه می‌کنند و من با حوصله چند مکعب را روی هم می‌گذارم ولی وقتی می‌خواهم آخری را بگذارم ستون بلند و صاف فرو می‌ریزد. گاهی هم این‌جور می‌شود. گاهی حتی اگر سعی کنی کار درست را انجام بدهی باز هم همه چیز خراب می‌شود. مامان به این می‌گفت تقدیر! می‌گفت همه چیز که دست آدم نیست.

در اتاق باز می‌شود و هر سه نفر برمی‌گردیم ببینیم کی آمده اینجا. بچه‌ها بلافاصله برمی‌گردند به من نگاه می‌کنند. از جا بلند می‌شوم: سلام!

- سلام. پس شما پرستار جدید هستی؟

- بله! شما؟

- نسترن!

عین مجسمه فقط نگاهش می‌کنم. او ولی لبخند می‌زند:
حتماً تا حالا بهت گفتن. نامزد پدرام هستم.

بالاخره خودم را جمع و جور می‌کنم و با لبخند پیش
می‌روم: خوشوقتم.

توقع دارم بچه‌ها هم بیایند و سلام کنند ولی سر
می‌چرخانم می‌بینم که نه تنها از جایشان تکان
نخورده‌اند که به او پشت کرده‌اند. می‌گویند: به خاطر
اون دوتا کوچولو گاهی بین من و پدرام بحث می‌شد.
واسه همین با من راحت نیستن.

- کاری داشتین؟

لبخند شیرینی می‌زند که صورتش را زیباتر می‌کند.

- می‌خواستم با شما آشنا بشم. ژیل جون خیلی
تعریفتون رو کرده.

نمی‌دانم دارد طعنه می‌زند یا واقعاً ژیلای رفته از من
پیش نامزد پدرام تعریف کرده. روی خودم نمی‌گذارم.
می‌آید و می‌نشیند روی تخت و به بچه‌ها نگاه می‌کند:
کنار او مدن باهاشون سخته.

- نه! بچه‌های خوبی هستن.

- شاید. هنوز از دستت خسته نشدن. اون موقع باید
ببینیم چی پیش میاد.

می‌خواهم بگویم فعلاً که مشکلی نداریم ولی دوباره در
اتاق باز می‌شود. این بار فرخنده است. بی‌آنکه حتی من
را حساب کند رو می‌کند به نسترن و با خنده روتترین
حالت ممکن بهش می‌گوید: شام آماده است خانم.
تشریف نمی‌یارید؟

- میام. ممنون!

فرخنده می‌رود. نسترن از روی تخت بلند می‌شود و
می‌رود آن طرفش. جایی که یک قفسه چوبی با تعدادی
کتاب داخلش گذاشته‌اند. می‌گوید: اومدم دنبال یه آلبوم
قدیمی. پدرام عکسامون رو داده بود چاپ کرده بود
گفتم شاید اینجا باشه.

بعد می چرخد طرف من: باشه واسه یه وقت دیگه!
دوباره با من دست می دهد: از آشنایی تون خوشحال
شدم.

- منم!

دستم را کمی فشار می دهد و می رود. آرتا می دود و
در را پشت سرش می بندد. کاملاً معلوم است کنارش
احساس ناامنی می کنند. شاید زیادی تند رفته و
چندباری پشت سر پدرام باهاشان بد رفتار کرده باشد.
اما کل ماجرا فکرم را مشغول کرده. فکر می کردم او
و پدرام دیگر با هم نیستند. شاید اشتباه فهمیده ام. یا
اینکه مثل ما نبوده اند که با دلخوری از هم جدا شوند.
چرا آمده بود دنبال آلبوم عکس؟ چه دلیلی داشت به من
بگوید؟ لازم نیست زیاد فکر کنم تا بفهمم. می خواست
من آن را ببینم. می روم توی قفسه و دنبالش می گردم.
آریا می گوید: زیر تخته!

می چرخم نگاهش می کنم. آرتا ادامه می دهد: ما قایمش
کردیم اونجا.

لبخند می‌زنم و خم می‌شوم زیر تخت: چرا؟

#هفتاد_هشت

جواب نمی‌دهند. یک آلبوم آنجاست. یک آلبوم کوچک
چرمی نه چندان بزرگ. آن را بیرون می‌آورم و ورق
می‌زنم. همه‌اش عکس‌های دو نفره است. پدرام و
نسترن با هم. همه‌جای دنیا را با هم گشته‌اند. همه‌ی
تهران را هم همین‌طور. چندتا عکس هم در باشگاه
اسب‌سواری دارند. دلم می‌لرزد. من و بهنام هم از این
عکس‌ها داشتیم. حالا او با درناست و من اینجا دارم
عشق سوزان کارفرمایم را با نامزدش توی آلبوم ورق
می‌زنم. بغض توی گلویم قلنبه می‌شود. آلبوم را
برمی‌گردانم توی قفسه‌ی کتابخانه و تا وقتی به بچه‌ها
شام می‌دهم و می‌خوابانمشان بینمان سکوت می‌شود.
ساعت کم‌کم ده شده ولی آن پایین هنوز سر و
صداست. حوصله‌ام بدجوری سر رفته. حتی یک
دوست ندارم باهاش تلفنی حرف بزنم. دراز می‌کشم
کنار بچه‌ها روی تخت دو نفره و پلک می‌گذارم روی
هم. بهنام و پدرام یک خط در میان می‌آیند پشت پلکم

و می‌روند. کلافه بلند می‌شوم و آلبوم را دوباره بیرون می‌آورم. عکس‌ها نامرتب چیده شده‌اند. عین احمق‌ها آن‌ها را از کاورشان درمی‌آورم و سعی می‌کنم مرتبشان کنم. اول آن‌هایی که مال ایران هستند و بعد آن‌هایی که مال خارج از ایران هستند را می‌چینم. و آخر سر آن‌هایی که در باشگاه اسب‌سواری گرفته‌اند. توی یکیشان چیزی توجهم را جلب می‌کند. پدram با عینک دودی و شلوار جین و کفش مخصوص سوارکاری رو به دوربین ایستاده. در پس زمینه نسبتاً محو عکس نسترن و یک نفر دیگر دارند با هم حرف می‌زنند. دست مرد روی بازوی نسترن است. آن را زیر نور آباژور می‌گیرم. مطمئنم نسترن است. آرتا می‌گوید: ما قایمش کردیم.

- بیداری؟

چشم می‌دزد و سر تکان می‌دهد. عکس را می‌گذارم. توی کاور ولی بعد پشیمان می‌شوم. آن را در می‌آورم. آریا هم بهش نگاه می‌کند. می‌گوییم: اینا کی هستن؟ آریا دراز می‌کشد و چشم می‌بندد: شب به خیر.

عکس توی دستم است که دوباره در اتاق باز می‌شود.
هراسان می‌شوم. پدرام است. می‌آید جلو و به من و
عکس توی دستم خیره می‌شود. زبانم بند آمده است.
می‌گویم: حوصله‌ام سر رفته بود... چیزه... خانمتون
دنبال این می‌گشت....

آلبوم را نشانش می‌دهم. متعجب نگاه می‌کند و دست
دراز می‌کند تا عکس را بگیرد. ترسان و لرزان آن را
دراز می‌کنم طرفش. صورتش جمع می‌شود توی هم و
نفس‌هایش منقطع می‌شود. من از چیر خطرناکی پرده
برداشته‌ام؟ می‌گویم: چی شد؟

به خودش مسلط می‌شود. عکس را می‌گذارد توی
جیبش و می‌گوید: دامادمون توی عکس بود. حالم بد
شد.

زیرچشمی به آریا و آرتا که خوابیده‌اند نگاه می‌کند و
لب می‌زند: بابای اونا.

از خودم خجالت می‌کشم. از بچه‌ها فاصله می‌گیرم و
آهسته می‌پرسم: همون که توی تصادف فوت کرد
درسته؟

غمگین نگاهم می‌کند: بله!

- ببخشید فضولی کردم.

- گفתי نسترن او مده بود دنبال این؟

خجالت‌زده سر تکان می‌دهم. می‌گویند: چرا نبردش؟

- پیداش نکرد.

- و شما پیداش کردی.

- من و آرتا و آریا. خواستم ...

به یک‌باره عصبانی می‌شود: بدی بهش؟ کی این اجازه
رو بهت داد؟

شرم مثل مایعی مذاب روی سرم می‌ریزد و چک چک
از گونه‌هایم شره می‌کند. تمام تنم گر گرفته فقط
می‌توانم بگویم: ببخشید.

بی‌آنکه جوابم را بدهد می‌رود طرف تخت و آلبوم را
برمی‌دارد پرت می‌کند بالای قفسه‌ی کتابخانه. جایی که
فقط کسی مثل خودش که قد بلند است دستش بهش
می‌رسد. می‌گویم: فکر کردم وقتی میاد تا این بالا پس
یعنی مجازه هر جا رو بخواد بگرده...

- خیر مجاز نیست.
- ولی آخه.
- آخه چی؟ اونا هم اینجا مهمون هستن. نه بیشتر. شما هم لطفاً سعی نکن به مهمونا لطف کنی.
- من لطف نکردم. گفتم که خودش اومد اینجا داشت می‌گشت دنبال آلبوم. اگه پیداش می‌کرد که توقع نداشتین بهش بگم دست نزن؟
- چرا توقع داشتم.
- زبانم قفل می‌شود. متعجب نگاهش می‌کنم. او هم سعی نمی‌کند تعجبم را کم کند. فقط می‌گوید: مهمونی یه ساعت دیگه تمومه. بعد می‌تونی بچه‌ها رو بیاری پایین بخوابن. خودت ...
- برمی‌گردم تهران.
- این وقت شب نمی‌شه.
- عیبی نداره. پانسیون تا یک بازه. الان یازده است.
- همین الان هم می‌تونم برم.
- الان بهت برخورد کرده؟

- نباید بر بخوره؟ جوری رفتار می‌کنین انگار کار بدی کردم ولی من کار بدی نکردم.

جدی نگاهم می‌کند ولی من هم کم نمی‌آورم چون مطمئنم کارم درست بوده. می‌گویم: من میرم پایین وسایلم رو بردارم.

#هفتاد_نه

- باشه هر جور راحتی فقط محض اطلاع بهنام و زنش هم اون پایین هستن!

قلبم هری می‌ریزد. سر جا خشک می‌شوم. حتی تنم رعشه می‌گیرد. بهنام تمام مدت آن پایین بوده؟ پس چرا من صدایش را تشخیص ندادم؟ همه چیز برایم عجیب می‌شود. خیلی عجیب. اینکه من این بالا نشسته بودم و به حال خودم با عکس‌های پدرام و نامزدش غصه می‌خوردم در حالی که او و درنا آن پایین کنارشان بوده‌اند. بی‌اختیار پوزخند می‌زنم: واسه همین خواستی بمونم؟

نوبت اوست که تعجب کند. می‌گوید: چی؟!

- چرا گفתי بمونم؟

- چون جزو وظایفته. یادت رفته؟ قبلاً گفته بودم.

راست می‌گوید. نمی‌دانم چه کار کنم. اتفاق بدی هم نیفتاده. من اینجا نشسته بودم و قرار هم نبود کسی باخبر شود اینجا هستم. می‌گوید: تو چقدر لجبازی. همیشه همین‌طوری بودی یا از وقتی مریض شدی این‌طوری شدی.

پس از بیماری‌ام هم کاملاً با خبر است. می‌گویم: از ژیلا خانم بپرس بهت می‌گه.

- لازم نیست از عمه‌ام سوال کنم. در واقع قبل از اینکه بیای اینجا خودم تحقیقات مفصلی کردم روی تو. توقع نداشتی که بچه‌های غزل رو بدم دست هرکسی؟ خسته و کلافه لب می‌زنم: نه!

می‌آید جلو و در چند قدمی‌ام می‌ایستد. نمی‌دانم چرا قلبم تند می‌زند. می‌گوید: بمون تا مهمون‌ها برن بعد اگر خواستی خودم ...

- نه نمی‌خوام مدام مزاحم شما بشم.

- خیلی خوب اگر هم دوست داشته باشی می‌تونی
اصلاً نری.

- نه میرم.

حتماً می‌داند نمی‌خواهم ژیلادر بارهام فکرهای بد کند.
و برای همین است که می‌گوید: به خاطر حرف مردم
این قدر خودت رو اذیت نکن. وقتی به خودت مطمئنی
لازم نیست به بقیه هم این رو ثابت کنی.

لحنش نرم و مهربان است. سر بلند می‌کنم و بهش
خیره می‌شوم. جدی است و غمگین. چشم‌هایش همان
حالی را دارند که فقط یکی مثل من درک می‌کند. این
غم کهنه را آن‌هایی می‌فهمند که سالها باهاش دست به
گریبان بوده‌اند. شاید هم حق با او باشد. ولی می‌گویم:
باشه. از نصیحتتون ممنون!

لبخند می‌نشیند روی لب‌هایش و بعد یهو پقی می‌زند
زیر خنده. صبر نمی‌کند بپرسم چرا می‌خندی. در
همان حال که سر تکان می‌دهد می‌رود بیرون.

پای راستم در اختیارم نیست. عین چکشی که مدام روی میخ کوبیده شود بالا و پایین می‌رود. نمی‌دانم این بی‌قراری از کجا آمده فقط می‌دانم که ته دلم رخت می‌شویند. آنقدر مضطربم که حتی یک لحظه به این فکر می‌کنم که بزنم بیرون و قدم بزنم. یا به این فکر می‌کنم که کاش توی آرایشگاه بودم و سرخوش موهای چیده شده‌ی زن‌ها را از روی زمین جارو می‌زدم. حداقل از مسئولیتی که روی دوشم افتاده آسان‌تر بود. مطب آرام است با رنگ‌های شاد و طرح‌های خوشگل روی دیوارهایش. جز من چهار مادر دیگر به همراه بچه‌هایشان آنجا هستند. از بس که به صورت تک‌تکشان نگاه کرده‌ام حالا به من مشکوک هستند. شاید هم عجیب و غریب به‌نظر برسم. به من می‌آید مادر آریا باشم؟ نگاهی به سر و وضع خودم می‌اندازم. یک مانتو و کفش و کیف ساده عین کارمندها. مهم نیست. به قول پدرام چرا باید برایم مهم باشد که دیگران راجع به من چه فکری می‌کنند.

آریا توی اتاق روانشناس است. اول با من حرف زد و هرچی از زندگی‌شان می‌دانستم ریختم روی دایره. و حالا خودش داخل است. روانشناسش زنی میان‌سال و مهربان است. آنقدر مهربان که حتی دلم می‌خواست غصه‌های تلنبار شده‌ی خودم را هم بیرون بریزم ولی سعی کردم خوددار باشم. بیست دقیقه بعد در باز می‌شود و منشی می‌خواهد که بروم داخل. با همان وضع مضطرب وارد اتاق می‌شوم. آریا ساکت نشسته رو کاناپه‌ای که می‌دانم مخصوص مراجعان کوچک ساخته شده. یک کاناپه‌ی کاهویی رنگ تیلی اما کوچولو. نگران به چشم‌های آرام روانشناس نگاه می‌کنم و او جوری پلک روی هم می‌گذارد که معنی‌اش این است: نگران نباش!

خبر دارم که سهرابی رفته و پی قضیه را گرفته و دخل آن معلم منحرف را آورده‌اند اما عمق خسارتی که بارآورده را هنوز هیچ‌کسی نمی‌داند. یعنی این روانشناس مهربان که موهای لخت و زیبایش تا روی

شانه‌هایش آمده و با کت و شلوار شیک و خوش‌دوخت
رو به روی آریا نشسته توانسته بفهمد آن هیولای
ترسناک چه بر سر این طفلک آورده؟
روانشناسش فقط می‌گوید که صحبت خوبی با هم
داشته‌اند و از منشی می‌خواهد آریا را ببرد بیرون. بعد
بلافاصله می‌گوید: مادرشون چند وقته فلجه؟

#هشتاد

توقع شنیدن این حرف را ندارم. سعی می‌کنم
دانسته‌هایم را جمع و جور کنم. می‌گویم: فکر کنم
حدود یک سال و نیم میشه.

- باید باهاش حرف بزنم. به‌نظرتون...
- نه نمیشه. خیلی حالش بده. وقتی تصادف کرد شیش
ماه تو بیمارستان بوده و یک سال هم میشه که افتاده
روی تخت. من خودم چندبار سعی کردم برم پیشش
ولی نمی‌دونید چه جوریه. اولاً فکر می‌کردم حرف هم
نمی‌زنه ولی می‌زنه.

- با کی؟

- با برادرش. پدرام.

- دایی بچه‌ها؟

- بله.

- باید ایشون رو هم ببینم. یعنی جلسه بعدی باید بیان حتماً.

- باشه بهش میگم. فقط راجع به اون ماجرا.

- میرسم بهش. این بچه حالش خیلی بده.

وقتی این جمله را می‌گوید می‌توانم نگرانی و تاسف عمیق را در لحنش حس کنم. و تازه یادم به آرتا می‌افتد: خواهر دو قلوش هم ...

- اتفاقاً می‌خواستم بگم اون رو هم بیارید. مدام از خواهرش حرف می‌زد. انگار باور کرده توی این دنیا فقط همون یه خواهر رو داره.

دلم زیر و رو می‌شود. روانشناس یک‌باره لبخندی عمیق می‌زند. نگاهش مثل خورشید می‌درخشد وقتی می‌گوید: البته به شما هم خیلی اعتماد دارن.

چشم‌های من هم می‌درخشند و عمیق لبخند می‌زنم: واقعاً؟

- بله. می‌دونم نگهداری از دوتا بچه اونم با این مصیبتی که از سر گذروندن راحت نیست ولی این جور

به نظر میرسه از اون دسته آدمایی باشین که بچه‌ها
زود بهشون اعتماد میکنن.

- یعنی چی؟

- بچه‌ها یه غریزه خاصی دارن که میفهمن به کی
میشه اعتماد کرد. البته نباید خیلی بهش پر و بال داد.
همیشه یه عده آدم شیطون صفت هم هستن که
مادرزادی بلدن خودشون رو پشت نقاب آدم خوبه
مخفی کنن.

- بله می‌فهمم.

مکالمه‌مان بالاخره با تعیین وقت بعدی تمام می‌شود و
با آریا می‌رویم بیرون. به‌نظر می‌رسد حالش خوب
است. نگاهی به ساعت می‌اندازم و تا می‌خواهم
شماره‌ی پدرام را بگیرم خودش زنگ می‌زند.

- سلام.

- تموم شد؟

- بله.

- خب؟

- خب چی؟

- چی گفت؟

نیم‌نگاهی به آریا می‌اندازم و می‌گویم: کی میرسید اینجا؟

- تو راهم. چی گفت؟

- خب باید حضوری حرف بزنیم.

- خیلی حالش بده؟ ظاهرش که اینجور نشون نمیده.

حس می‌کنم عین مرغ سرکنده پشت تلفن بال بال می‌زند. آرام می‌گویم: من و آریا منتظریم اینجا.

- باشه دارم میام.

تماس را قطع می‌کنم و نگاه می‌چرخانم ببینم آن دور و بر پارکی هست که بشود رفت نشست داخلش یا نه ولی چیزی به چشم نمی‌خورد. حرصی از اینکه از کرج تا تهران آمده‌ایم برای مشاوره دست آریا را سفت می‌گیرم. سر بلند می‌کند و خیره نگاهم می‌کند. بهش لبخند می‌زنم: خسته شدی؟

سر تکان می‌دهد.

چشمم می‌افتد به یک بستنی‌فروشی آن طرف خیابان. می‌گویم: بریم بستنی بخوریم.

هنوز حرفم تمام نشده ذوق زده می‌دود جلو و تا به خودم بجنبم وسط خیابان است و صدای کشیده شدن

لاستیک روی آسفالت پرده گوشم را می‌خراشد. دو
دستی می‌زنم توی سرم و جیغ‌کشان می‌دوم توی
خیابان. آریا هراسان و گریان جلوی ماشین ایستاده.
مردی از ماشینش پیاده می‌شود و عصبانی می‌آید
طرفم: حواست به بچه‌ات نیست زنیکه؟

یکی می‌دود جلو و دستش را می‌کشد: صلوات بفرست.
مردم جمع شده‌اند. قلبم گرومپ گرومپ می‌تپد و پاهایم
مثل دو ساقه‌ی خیرزان می‌لرزند. زبانم بند آمده و
مردک ول‌کن نیست. دارد از تصادف و مرگ حرف
می‌زند. آریا گریه‌اش بند نمی‌آید. زنی چادری دستم را
می‌گیرد: بیا این‌ور عزیزم. بیا به خیر گذشت.

عین مادری مهربان دست هر دومان را می‌گیرد و
می‌کشد کنار خیابان. حالا هم من و هم آریا گریه
می‌کنیم. هق‌هق‌کنان می‌گوییم: حواسم بود بخدا. حواسم
بود. خودش دوید توی خیابون.

زن دستپاچه چیزی از توی کیفش درمی‌آورد و می‌دهد
دستم: بخور. رنگت شده عین گچ. الان غش می‌کنی.

با دست‌های لرزان آبنباتی را که داده می‌اندازم روی
زبان خشکم. روی دو زانو می‌نشینم تا هم قد آریا شوم

و بعد نمی‌فهمم چرا سرش داد می‌زنم: چرا دستم رو
ول کردی؟

#هشتاد_یک

گریه‌اش بلندتر می‌شود. همان وقت است که صدای
آشنایی مثل آوار روی سرم خراب می‌شود. دارد
می‌پرسد چی شده و زن توضیح می‌دهد بچه بی‌حواس
دویده توی خیابان و مادرش را نصف عمر کرده. صدا
را می‌شناسم. پدرام است و جرات ندارم سر بلند کنم.
آریا بدتر چسبیده به من. پدرام از زن تشکر می‌کند و
می‌گوید خودش حواسش به ما هست. بعد می‌آید جلو و
او هم می‌نشیند روی دوپا. هراسان نگاهش می‌کنم.
چشم‌هایش از ترس گشاد شده‌اند. می‌گوید: طوری
نیست دایی جان. طوری نیست. ببین منو!

ترسان و لرزان می‌گویم: می‌خواستم ...
ببرمش... برایش... بستنی می‌خواستم ... فکر کردم
دیر....

اختیار کلمه‌ها در دستم نیست. همین‌طور درهم و برهم
از دهانم بیرون می‌ریزند. مثل حشراتی موزی که
نمی‌گذارند گیرشان ببندازم. دستش را می‌برد بالا و
بعد می‌گوید: باشه. متوجه شدم. بریم.

دست آریا را می‌گیرد و خودش جلوتر می‌رود. من هم
دنبالشان کشیده می‌شوم. توی ماشین که می‌نشینم پدرام
آهسته ماشین را راه می‌اندازد و در سکوت غرق
می‌شویم. جرات ندارم نگاهش کنم یا حرف بزنم. دلم
می‌خواهد بگویم تقصیر من نیست که این اتفاق افتاده.
تقصیر من نیست که تو وسواس داری و از کرج
کوبیدی تا اینجا که بهترین روانشناس جهان بچه‌ی
خواهرت را ببیند. ولی یکی گوشه‌ی ذهنم بیدار نشسته
که بگوید همه‌جا خیابان دارد و در خیابان هم ماشین
هست و این اتفاق کوفتی هرجایی می‌توانست بیفتد.
ولی باز هم دلم می‌خواهد بگویم به من چه بچه‌ی
خواهرت را دادی من ببرم دکتر؟ و عجیب است که
مدام به جای اسم آریا هی توی سرم می‌آید بگویم
بچه‌ی خواهرت. بچه‌ی خواهرت.

وقتی می‌افتیم توی اتوبان کرج آریا خوابش رفته است
و پدرام بالاخره به حرف می‌آید: دکترش چی گفت؟
صدایش خسته و مایوس است. می‌گوییم: درباره‌ی
مادرش پرسید.

ولی انگار فقط با خودم حرف زده‌ام چون پدرام
می‌گوید: نمی‌شنوم بلندتر حرف بزن.

آه می‌کشم: پرسید چند وقته مادرش تصادف کرده.

- درباره‌ی اون اتفاق چی؟

- گفت میرسم بهش.

- یعنی هنوز درباره‌اش حرف نزده؟ قرار بود واسه
این مشکلش ...

کلافه می‌دوم وسط حرفش: اینم تقصیر منه؟ باید به
جای اونم جواب بدم الان؟

متعجب برمی‌گردد نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و دوباره
به جاده روبه‌رویمان خیره می‌شود. خجالت‌زده
می‌گوییم: من نمی‌دونم. این چیزی بود که گفت. بعدم
گفت شما هم باید هفته‌ی دیگه بیای.
- نمی‌خواد. لازم نکرده.

با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کنم. آنقدر خیره که می‌گوید: دکتره حالیش نیست هیچی.

ابروهایم گره می‌خورد به هم: شما مثل اینکه توی همه‌چی کارشناس بودی من خبر نداشتم.

عمیق نفس می‌کشد و پره بینی‌اش کمی باز و بسته می‌شود ولی کوتاه نمی‌آیم: آریا حالش خوب بود. دیدم چقدر خوشحاله. تازه اونقدر خوشش اومده که گفته خواهرم رو هم ببینید. اگه به خاطر این اتفاقه نبود الان

...

با یک دست فرمان را سفت چسبیده و با دست دیگر به من اشاره می‌کند: یه بار گفتم فکر کنم که سعی نکن تو تربیت بچه‌ها دخالت کنی. گفتم دیگه آره؟

حرفش از صدا تا تو دهنی بدتر است. عصبی رو می‌گردانم به شیشه و غر می‌زنم: چشم آقا!

دوباره صدای همان پقی خندیدنش به گوشم می‌خورد و بعد می‌گوید: چی؟!

خودم هم خنده‌ام گرفته. ولی بهش رو نمی‌دهم. می‌گوید: ببین من رو.

شانه بالا می اندازم. می گوید: حالا باید به تو هم قول بستنی بدم؟

نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم. رو می چرخانم بهش:
به کی دیگه قول بستنی دادی مگه؟

- به اون فسقلی که اون پشت خوابیده عین خیالش هم نیست من رو فرستاد اون دنیا و برگردوند.

دوباره فاز غم گرفته. شمرده و آرام برایش توضیح می دهم که در مطب روانشناس چی گفتم و چی شنیدم وقتی حس می کنم با دقت به حرف هایم گوش داده می گویم: نمی خواد دوباره بگردی دنبال یه روانشناس دیگه. قول میدم دو دستی بچسبم بهش که نره تو خیابون.

انگار آخر حرفم را نشنیده می پرسد: گفت باید با غزل حرف بزنی؟

- گفتم حالش خوب نیست. ولی اگر بتونی بیاریش خیلی خوب میشه.

جوابم فقط سکوت است و وقتی تلفنم زنگ می‌خورد
برمی‌گردد و به کیفم نگاه می‌کند. نمی‌دانم کی بهم
زنگ زده و پیشبینی می‌کنم فرهاد باشد. معذب گوشه
آبروریزم را درمی‌آورم و از دیدن شماره‌ی روی آن
مو بر تنم راست می‌شود. فرهاد نیست. مازیار است.
صدایش را می‌بُرم و دستپاچه آن را می‌اندازم توی
کیف. می‌گوید: چی شد؟

قلبم دوباره بنای تپیدن گذاشته. می‌پرسد: چرا جواب
ندادی؟

دوباره صدای هول‌آور زنگ گوشه بلند می‌شود.
دست‌هایم به وضوح می‌لرزند. می‌گوید: جواب بده!
کلافه از اینکه به خودش اجازه می‌دهد در مسائل
خصوصی‌ام دخالت کند می‌گویم: دلم نمی‌خواد.

#هشتاد_دو

چشم می‌گرداند توی جاده و سرعت ماشین را کم
می‌کند و کنار می‌گیرد. بعد می‌گوید: من میرم بیرون
اگه راحت نیستی.

صبر نمی‌کند بگویم نه! یا نمی‌خواهم اصلاً جواب
بدهم. از ماشین پیاده می‌شود و من مردد می‌مانم
جواب بدهم یا نه. مازیار ول کن نیست. تمام تنم ر عشه
گرفته. انگشتم را روی صفحه گوشی می‌کشم و تماس
وصل می‌شود. می‌خواهم سلام کنم ولی زبانم
نمی‌چرخد. صدای مازیار مثل تیغی برنده می‌نشیند
وسط قلبم. می‌گوید: رفتی تهر و ن داری چه گهی
میخوری اونجا دختره ی سرخود؟

قلبم گرومپ گرومپ می‌تپد. زبانم ولی مثل سرب
سنگین است. ادامه می‌دهد: میام اونجا گیس‌هات رو
میگیرم کشون کشون برمی‌گردونمت. حالا ببین کی
گفتم.

همین! تماس قطع می‌شود. دهنم خشک خشک است.
نفسم بالا نمی‌آید. با دست صورتم را می‌پوشانم و
لب‌هایم را محکم گاز می‌گیرم مبادا اشکم راه بیفتد.
توی سرم شلوغ است و هزار جور فکر به سرم ریخته.
در ماشین که باز می‌شود هنوز در سیاهچاله دستهایم
پنهان شده‌ام. می‌گوید: حالت خوبه؟

نه حال خوب نیست. حال مثل آدمی است که نشسته باشد در یک ماهیتابه‌ی داغ.

- پگاه؟ چی شد؟ کی بود؟

جوابش را نمی‌دهم. فقط خودم را می‌بینم که موهایم در دستان مازیار است و دارد روی زمین خرکشم می‌کند. از تصور خودم در این حالت وحشتناک بغضم می‌ترکد و بی‌صدا گریه می‌کنم. سنگینی چیزی روی بازویم هوشیارم می‌کند. راست می‌نشینم و سر می‌چرخانم طرفش. دستش روی بازویم است. سریع عقب می‌کشد. نفسم هنوز جا نیامده. می‌گویم: میشه من رو برگردونید تهرون؟

ماشین را روشن می‌کند: حتماً. فقط بگو چی شد؟

- هیچی. من ...

می‌بینم که هنوز داریم جلو می‌رویم و او هی برمی‌گردد نگاهم می‌کند. منتظر توضیح است. نگران و آشفته. خودم را جمع می‌کنم. اگر مازیار نداند کجا خانه دارم چطور می‌خواهد پیدایم کند؟ فقط کافی است دیگر نروم پانسیون. سریع می‌گویم: نمی‌خواد برگردیم تهرون.

- میشه بگی چی شده؟

لب‌هایم چفت شده‌اند. فقط سر تکان می‌دهم به علامت آره. می‌فهمد که نباید پاپیچم شود. چشم می‌دوزم به راهی که می‌رویم. هنوز هوا روشن است. به این فکر می‌کنم که چرا آریا را نسپر دم به خودش و نماندم تهران؟ همیشه موقع اضطراب سوالات عجیب به ذهنم می‌رسد. می‌گوید: ساعت پنج شده. میای ویلا؟ می‌چرخم و نگاهش می‌کنم: نباید برمی‌گشتم با شما.

- حالت خوبه؟ به من بگو. اگه مشکلی هست که بتونم کمکت کنم...

- نه چیزی نیست. برمی‌گردم خودم.

- لازم نکرده.

در آن حال خراب هم می‌توانم بفهمم لحنش نگران اما عجیب است. انگار مثلاً من نسبتی باهاش داشته باشم که این‌جوری حرف می‌زند. خودش هم فهمیده و سعی می‌کند حرفش را ماست‌مالی کند: با این اتفاقی که افتاد. الان هم این تلفن. فقط همین مونده ولت کنم برگردی تهرون تنها. امشب رو میمونی خونه‌ی ما.

- نه!

- نه نداریم. واقعاً حال ندارم برگردونمت این راه رو.
- نگفتم شما برگردون.

- میدونم نگفتی. منم دلم نمی‌خواد دختر مردم رو تنها راهی کنم.

دختر مردم... کدام مردم؟ کوتاه نمی‌آیم: با مترو
برمی‌گردم.

- واقعاً همیشه اینقدر لجباز بودی؟ خدا به داد ...

حرفش را می‌خورد. آنقدر آشفته هستم که نتوانم باهاش
یکی به دو کنم و گرنه همه‌ی دور و بری‌هایم می‌دانند
وقتی پای کل‌کل کردن وسط باشد هیچ‌کسی حریف من
نمی‌شود. یا حداقل قبلاً این‌طور بودم. قبل از اینکه
مریض شوم و بی‌حوصله و بی‌انگیزه.

آرام‌تر از قبل می‌گوید: میریم با هم بستنی می‌خوریم.
چهارتایی. خوبه؟

انگار دارد بچه گول می‌زند. نمی‌توانم نخندم. می‌گویم:
باشه.

او هم می‌خندد و من سعی می‌کنم حرف‌هایی را که
مازیار زده از ذهنم پاک کنم.

#هشتاد_سه

آریا و آرتا چنان با لذت بستنی قیفی‌هایشان را لیس می‌زنند که دلم می‌خواهد به جای آن چند گلوله‌ی رنگی توی ظرفم من هم یک بستنی قیفی می‌گرفتم. پدرام هم دارد نگاهشان می‌کند. کلاً وقتی این دوتا بچه هستند جز آن‌ها حواسش به هیچ‌کسی و هیچ‌چیزی نیست. بستنی آریا آب شده و یک تکه‌اش می‌ریزد روی لباسش. پدرام دستمال برمی‌دارد ولی تا بخواند بلند شود من از جا می‌پریم: حواسم هست.

تند خم می‌شوم و لباس آریا را پاک می‌کنم و می‌بینم که هول هولکی بستنی را می‌خورد مبادا دوباره شره کند. از اینکه پدرام عیش بچه را خراب کرده حرصم می‌گیرد. حالا فوقش لباسش کمی کثیف می‌شد به کجای دنیا برمی‌خورد؟ باز کمی از بستنی می‌ریزد روی میز. انگشت می‌زنم توی بستنی آب شده و می‌مالم نُک دماغ آریا و بعد برایش با باقی مانده بستنی سبیل می‌گذارم. متعجب نگاهم می‌کند. پدرام می‌گوید: چه کار میکنی؟

محلش نمی‌گذارم. به آرتا می‌گویم: می‌خواهی واسه تو هم سبیل بذارم؟

سر که تکان می‌دهد موهای فرفری‌اش عین فنر تکان می‌خورند. خنده‌کنان برای او هم سبیل و دماغ می‌گذارم و آریا از دیدن صورت خواهرش غش‌غش می‌خندد. من هم همراهشان می‌خندم. پدرام می‌گوید: این کارا چیه؟

پشتم به اوست و اهمیتی به لحن حرصی‌اش نمی‌دهم. به آریا می‌گویم: یه گاز بستنی میدی به من؟ پدرام تحمل نمی‌کند: نه خیر!

آریا بق می‌کند. می‌گویم: هرکی تندتر بخوره یه جایزه پیش من داره.

دوباره ذوق‌زده شروع می‌کنند به خوردن بستنی‌شان و دور دهانشان شکلاتی می‌شود. صورتشان حالا کثیف کثیف است. دست‌هایشان هم همین‌طور. آرتا بستنی‌اش را زودتر تمام می‌کند: من بردم.

- آفرین! پس امشب قصه‌ای که تو دوست داری
بر اتون می‌خونم.

چشم‌هایشان چنان گرد شده که خنده‌ام می‌گیرد. آریاست
که می‌پرسد: شب می‌خواهی پیش ما؟

سر تکان می‌دهم. و بعد از جا بلند می‌شوم: حالا بریم
صورتتون رو بشورم.

تند از روی صندلی‌هایشان پایین می‌آیند. رو می‌کنم به
پدرام: می‌بینید. زمین به آسمون نرسید.

می‌چرخد طرفم و حرصی نگاهم می‌کند. چشم می‌دزدم
و می‌رویم سمت دستشویی. کارمان که تمام می‌شود
بر می‌گردیم بیرون. پدرام مشغول تلفن است. اشاره
می‌کند برویم سمت ماشین و نمی‌دانم چرا دلم شور
می‌افتد. نکند مازیار باشد؟ می‌دانم فکرم احمقانه است
ولی اگر از پگاه شماره‌ی ژیل را گرفته باشد، پیدا
کردن پدرام کار سختی نیست. تلفنش کمی طولانی
می‌شود و اخم‌هایش بیشتر توی هم می‌رود. می‌بینمش
که مسیر کوتاهی را قدم‌زنان می‌رود و می‌آید. گاهی
هم بر می‌گردد و به ما که کنار ماشین ایستاده‌ایم نگاه
می‌کند. بالاخره حرفش تمام می‌شود و می‌آید. سوار که
می‌شویم می‌گوید: عمه او مده خونه‌مون.

بی معطلی می پرسم: واسه چی؟

متعجب نگاهم می کند: واسه چی او مده؟

از خودم خجالت می کشم. خودم می دانم چرا این سوال را پرسیده ام ولی او که خبر ندارد. می گوید: میاد سر میزنه. گاهی هم میمونه. مثل امشب.

- پس من برمی گردم.

- اون وقت کی جایزه بده به آرتا؟

- آقای اخوان من بهتره برگردم.

نگاهی به ساعتش می اندازد: هشت شبه تا برسیم به مترو شده نه.

- میرسم.

- نه!

نه گفتنش چنان محکم است که جای هیچ اعتراضی نمی ماند. آرتا می گوید: قصه ی توت فرنگیا رو بخون برامون.

آریا اعتراض می‌کند. آنقدر در عوالم خودشان هستند که اصلاً نفهمیدند من و پدرام از چه حرف می‌زدیم. باقی راه به مکالمه کوتاه و جسته گریخته من و بچه‌ها می‌گذرد. وقتی ماشین را می‌برد داخل دوباره قلبم بنای تند تپیدن می‌گذارد. دست خودم نیست. هر اتفاق ناخوشایندی قلبم را می‌لرزاند. دیدن ژیل که یکی از ناخوشایندترین‌هاست.

بچه‌ها زودتر از ما پیاده می‌شوند و می‌دوند داخل. وقتی می‌خواهم پیاده شوم پدرام می‌گوید: نگران نباش. وقتی من اونجا هستم عمه حواسش هست حرف نامربوط نزنه.

- دوست ندارم درباره‌ی من فکرای ناجور بکنه.
- فکر بقیه دست تو نیست. پس بهتره یاد بگیری چی روت تاثیر بذاره و چی نه!
- نمیشه. نمی‌تونم.

از ماشین پیاده می‌شود و همراه هم پیش می‌رویم. می‌گوید: می‌دونستی وقتی یکی می‌گه نمی‌تونم هفده نفر باید بهش بگن میتونی تا اثرش از بین بره؟

- واقعاً؟

می خندد: نمی دونم. یکی از دوستانم می گفت. خیلی وقت پیش که مثل تو فکر می کردم برگشتن به زندگی عادی برام غیرممکنه.

حرف نمی زنیم و من چشم می دوزم به ژیل که طاقت نیاورده و آمده دم در. بی آنکه به من نگاه کند به روی پدرام می خندد: سلام عزیزم. خبر میدادی منم پیام بریم بستنی بخوریم.

- دفعه بعد حتماً خبر میدم.

#هشتاد_چهار

می رویم داخل. بچه ها دارند حاضر می شوند بخوابند. من اما بلا تکلیف ایستاده ام توی سالن و ژیل با کنترل تلویزیون کانال ها را عوض می کند. خبری از حشمت و فرخنده نیست. پدرام می گوید: من نمازم رو بخونم میام.

ژیلا می‌گوید: فکر می‌کردم اول وقت میخونی.
می‌رفتی مسجد خب!

لحنش تمسخرآمیز است ولی پدرام واکنشی نشان
نمی‌دهد. وقتی که می‌رود ژیلا بالاخره به من نگاه
می‌کند: امشب به چه بهونه‌ای موندگار شدی؟
نمی‌دانم چه جوابی بدهم. می‌گوید: میبینی که خدا رو
شکر پدرام از اون معتقدهاست. به این راحتیا بند رو
آب نمیده.

قلبم تیر می‌کشد. می‌گویم: اگر هم بده من اهل گرفتنش
نیستم.

بی‌حرف می‌روم توی اتاق بچه‌ها. هر دو شان منتظرم
هستند. با ذهنی آشفته و درهم یکی از کتاب‌هایی را که
آرتا داده دستم برایشان می‌خوانم. این داستان را پنج
بار بیشتر برایش خوانده‌ام ولی انگار سیر نمی‌شود.
قصه‌ی چندتا توت‌فرنگی و و تمشک است در یک
دهکده که خوشحال و شاد با هم زندگی می‌کنند. از آن
داستان‌های بی‌نمکی که نمی‌فهمم کجایش می‌تواند
باعث لذت شود. همین‌طور که مشغول خواندن هستم

گوشم به سر و صداهاى بیرون است ولى خبرى
نیست. نمى‌دانم وقتى بچه‌ها خوابیدند بگیرم بخوابم یا
بروم بیرون. از این دو راهى‌هاى مزخرف کلافه‌ام.

نیم‌ساعت که مى‌گذرد فرخنده مثل همیشه که بدون در
زدن سرش را مى‌کند توى اتاق مى‌آید داخل: خانم
میگن بیا بیرون چای بخور.

منظورش ژیلست. هنوز نشسته جلوى تلوزیون و
خبرى هم از پدرام نیست. مى‌گوید: مشغول کاراشه.
بیا چای بخور.

لحنش مهربان‌تر شده. مثل دخترکی که به زور جایی
میهمان شده باشد مى‌روم جلو و مى‌نشینم روی مبل
که کمی آن‌طرف‌تر گذاشته شده. مى‌گوید: بیا اینجا.
چرا غریبی مى‌کنی. خونه‌ی خودته!

تیغ حرف‌هایش مى‌نشیند توى تنم ولى تحمل مى‌کنم.
فنجان چای را مى‌گذارد جلویم و مى‌گوید: دو شب پیش
نسترن رو دیدی؟

توقع هر حرفی دارم جز این. می‌گویم: بله!

- خب خدا رو شکر.

نمی‌فهمم منظورش چیست. خودش توضیح می‌دهد:
دیدنی که چقدر به همدیگه میان.

باز هم قصه‌ی همیشگی دختر خوشگل و بی‌رقیب
است. دختری برازنده‌ی مردی که صاحب این خانه و
زندگی باشد. نه یکی مثل من آسمان جل و بی‌پناه. دلم
می‌گیرد. حالا مگر من خودم را کاندید ازدواج با این
مرد کرده بودم که لایق شنیدن این حرف‌ها شده‌ام؟
می‌گوید: عزیزم به خودت نگیر. منظوری ندارم.

- اگر منظوری ندارید پس چرا می‌گید؟

- ازت کمک می‌خوام.

وقتی این را می‌گوید چشمش برق می‌زند. صدایش را
پایین آورده و نگران به راهرو نگاه می‌کند مبادا سر و
کله‌ی پدرام پیدا شود. می‌گویم: چه کمکی؟

- می‌خوام یه کاری کنم که این دوتا دوباره برگردن به
هم.

- فهمیدم ولی از من چه کمکی برمیاد.

- ببین من میدونم پدرام هنوز دلش پیش نسترنه. یه سری مسائلی هست که تو ازش خبر نداری ولی اگر کمک کنی اونا دوباره با هم باشن هرکاری بگی میکنم که زندگیت مرتب بشه.

گیج و درمانده نگاهش می‌کنم. دستش را می‌گذارد روی دستم و آهسته‌تر توضیح می‌دهد: میخوام این دوتا با هم تنها باشن. میفهمی چی میگم؟

- خب این چه ربطی به من داره؟

- ببین نسترن فکر میکنه پدرام فراموشش کرده. میخوام بیاد اینجا و تو براش توضیح بدی که ...

- نه!

صورتش می‌رود توی هم. می‌خواهم از جا بلند شوم ولی دستم را سفت می‌گیرد. اخم می‌کنم: من اینجا یه پرستار بیشتر نیستم. دلم نمی‌خواد حرفی بزنم که نشنیدم.

- دوست نداری اوضاع همه بهتر بشه؟

- چرا شما خودتون بهش نمی‌گید این حرفا رو؟

- من نمی‌خوام خودم رو قاطی کنم. شاید به من اعتماد نکنه. گفتم که یه مسائلی هست تو نمی‌دونی.

- از کجا معلوم به من اعتماد کنه؟ اصلاً چطوری باید پیداش کنم بگم بیاد؟

- شماره‌اش رو میدم بهت.

- بگم از کجا گیر آوردم؟

- بگو تو وسایل پدرام بوده. خودت هم که دیدیش. نسترن هم دوستش داره ولی خودت پدرام رو میشناسی. لجازه. وقتی تصمیم می‌گیره دیگه خدا هم از آسمون بیاد بگه اشتباه می‌کنی تو گوشش نمیره که نمیره. من میدونم داره زجر میکشه. دوست دارم یه کاری کنم اینا دوباره حالشون خوب بشه. من الان جای مادرش هستم. دلم نمی‌خواد ببینم این‌جور پریشون‌حاله. می‌فهمی؟

چشم‌هایش از اشک برق افتاده. می‌گویم: اصلاً من زنگ بزنم و بیاد بهش بگم پدرام دوستش داره ولی وقتی می‌گید پدرام لجازه...

- اینجاش رو بسیار به من.

#هشتاد_پنج

مردد نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم چی بگویم. توقع نداشتم دست کمک به سمت من دراز کند و حالا چنان نگاهم می‌کند که انگار گره کور رابطه‌ی پدرام و نامزدش به دست من باز می‌شود. می‌گویم: باشه. ولی اگر خراب شد من هیچی رو گردن نمی‌گیرم.

گل از گلش می‌شکفت. سر تکان می‌دهد: خیالت راحت. هیچ اتفاق بدی نمی‌افته. فوقش پدرام می‌گه نه و من سنگ رو یخ می‌شم.

دیگر نمی‌توانیم بیشتر حرف بزنیم. پدرام برگشته بیرون و معلوم است از نزدیکی زیاد ما به هم متعجب شده. ژیل می‌گوید: پگاه جون رو من خیلی وقته میشناسم. اگه یکی باشه که بتونه از پس اون دوتا وروجک بر بیاد همین پگاهه. اون سوءتفاهمی که پیش اومد رو بر طرف می‌کردیم.

آثار تردید از صورت پدرام پاک نمی‌شود. در سکوت ما را برانداز می‌کند و بعد می‌گوید: شما اگر خسته‌ای می‌تونی بخوابی.

از خدا خواسته بلند می‌شوم و ژیلا با خنده شب بخیر می‌گوید. وقتی می‌روم توی اتاق می‌بینم که فرخنده زودتر دست به کار شده و جایم را وسط دوتا تخت پهن کرده. دراز می‌کشم ولی اصلاً احساس راحتی نمی‌کنم که بدتر پر از دلشوره‌ام. از اینکه خیلی راحت قبول کردم وارد بازی ژیلا شوم پشیمانم ولی فکرش را که می‌کنم می‌بینم قرار نیست اتفاق خیلی عجیبی بیفتد. باید به نسترن زنگ بزنم بیاید و بهش بگویم نامزدش برایش لاله می‌زند. بی‌اختیار یادم به روزهایی می‌افتد که چشم به در بودم بلکه بهنام سر برسد. باور اینکه هیچ‌وقت نمی‌آید محال بود. حتی تصمیم گرفته بودم به سولماز زنگ بزنم و ازش بخواهم هرطور شده پیدایش کند و ببیند در چه حال است. فکر می‌کردم نتوانسته با مریضی‌ام کنار بیاید و وقتی کنار آمد بالاخره سر و کلاهش پیدا می‌شود. چه خوش‌خیالی بودم من! تمام آن روزهای چشم‌انتظاری، بهنام شروع کرده بود به ساختن رابطه‌ی جدیدش. ولی ماجرای این دوتا با من و بهنام زمین تا آسمان فرق می‌کند. آن‌ها هنوز همدیگر را دوست دارند. پدرام هنوز کسی را نیاورده توی زندگی‌اش. حتی آنقدر نامزدش را دوست دارد که به میهمانی دعوتش می‌کند.

حالا گیرم از اینکه آمده بود دنبال آلبوم عکس حرصی
شده باشد ولی می‌دانم که دلتنگش است وگرنه چه دلیلی
داشت به من بگوید ما قبلاً با هم بچه‌ها را می‌بردیم
بیرون برای شام؟

کلافه از این فکرهای بی‌سرانجام پلک روی هم
می‌گذارم ولی چهره‌ی خشمگین مازیار می‌آید پیش
چشم و تمام تنم می‌لرزد.

#هشتاد_شش

این روزها دلهره شده خواب و خوراک هرروزه‌ام.
آریا و آرتا توی اتاق هستند و معلم فرانسه دارد بهشان
درس می‌دهد. تنها معلمی که پدرام از بین قبلی‌ها
عذرش را نخواست و ولی به من توصیه اکید کرده
حواسم بهشان باشد و مدام به بچه‌ها سر بزنم. در واقع
مامورم کرده زیر نظرشان بگیرم. امروز ولی از آن
روزهاست که حواس خودم هم سر جایش نیست. باید به
نسترن زنگ بزنم. چندبار به شماره نگاه می‌کنم و
جملاتی را که باید بهش بگویم با خودم مرور می‌کنم.

ژیلا خواسته حتماً مجبورش کنم بیاید اینجا و بنشیند
پای حرف‌هایم. گفته نسترن فکر می‌کند پدرام دیگر
دوستش ندارد ولی اگر من بگویم در غیابش چقدر
جایش را خالی می‌کند حتماً باور می‌کند. فکر می‌کنم
حق با ژیلای باشد. کدام پرستاری داوطلب می‌شود
همچین ماموریتی به عهده بگیرد؟ فرخنده زیرچشمی
نگاهم می‌کند. از صبح هیچ حرفی نزده ولی می‌دانم
که تمام حواسش پیش من است. دیگر نباید صبر کنم.
انگشتم را روی صفحه‌ی صاف و لغزنده موبایلم
می‌گذارم و برمی‌دارم. چندین بار و شماره نسترن
ردیف می‌شود روی صفحه‌ی اسکرین گوشی‌ام. ژیلای
تاکید کرده با شماره‌ی خودم زنگ بزنم. چون ممکن
است نسترن جواب ندهد. دکمه‌ی تماس را لمس می‌کنم
و چند نفس عمیق می‌کشم بلکه نفس بند آمده‌ام سرجا
بیاید. دو بوق می‌خورد و بالاخره صدایی مطمئن
می‌گوید: بله؟

- سلام.

- سلام. شما؟

- من...من...صائبی هستم. پگاه...چند شب پیش توی خونه‌ی آقای اخوان باهاتون حرف زدم.
- آهان. پرستار آرتا و آریا. خوبین؟
- بله. خوبم. شما خوبید؟
- منم خوبم. جانم؟
- نسترن جان من ... می‌خوام شما رو ببینم.
- پشت گوشی سکوت می‌شود. و کمی بعد می‌پرسد:
برای چی؟
- می‌خوام راجع به پدرام باهاتون حرف بزنم.
- لحنش پر از تعجب است وقتی می‌پرسد: درباره‌ی کی؟
- پدرام. نامزدتون.
- چه حرفی؟
- ببینید ژیلّا خانم درباره‌ی شما دوتا با من حرف زده.
- اینکه چقدر با هم خوب بودین. من اینجا دارم می‌بینم که آقای اخوان چقدر دلش برای شما تنگ شده.
- اگر دلش تنگ شده چرا به خودم نگفته؟ چرا به شما گفته؟

- نه! نه! سوء تفاهم نشه. من از حرف‌های جسته گریخته‌اش متوجه شدم.
 - خیلی خب حالا چرا باید پیام اونجا؟
 - بیایید با هم حرف بزنیم. شاید یه راهی باشه که رابطه شما درست بشه.
 - این‌ها دقیقاً حرف‌هایی بود که ژیلّا خواست به نسترن بزنم. نمی‌دانم وقتی بیاید باید بهش چی بگویم. به هر حال ژیلّا خواست او را بیاورم خانه و صبر کنم تا خودش هم برسد. نسترن با تردید می‌پرسد: پدرام هم هست اونجا؟
 - نه! من بی‌خبر به شما زنگ زدم.
 - نمی‌دونم شما قراره چه کمکی به ما بکنید ولی باشه میام.
- خوشحال می‌شوم. خیلی خوشحال. از اینکه لازم نیست بیشتر جان بکنم تا او را راضی کنم. تماس را با یک خداحافظی پر از قدرشناسی قطع می‌کنم و بلافاصله شماره‌ی ژیلّا را می‌گیرم. او جواب نمی‌دهد و دلم

شور می‌افتد. نکند یادش رفته امروز قرار ملاقات بوده؟ برایش پیامک می‌زنم کاری که خواستین رو انجام دادم. پیامک نمی‌رسد. دوباره می‌فرستم ولی نمی‌رود. دوباره به ژیل زنگ می‌زنم. موبایلش از دسترس خارج شده. حدس می‌زنم در راه اینجا باشد. نمی‌دانم چه کار کنم. از طرز رفتارش سردر نمی‌آورم. یک ساعت بعد نسترن سر می‌رسد. با لباس‌های شیک و آرایشی جذاب. فرخنده مثل بار قبل حسابی ازش استقبال می‌کند. مطمئن می‌شوم که قبلاً رابطه‌ی خوبی با هم داشته‌اند. نسترن می‌آید جلو و با من دست می‌دهد. بعد می‌گوید: خب حالا بگو چرا من رو کشوندی اینجا؟

نمی‌دانم چی بگویم. او را دعوت می‌کنم داخل و به فرخنده می‌گویم چای بیاورد و در همین لحظه معلم فرانسه هم بیرون می‌آید و از دیدن نسترن که روبه‌رویم نشسته جا می‌خورد. پس آن‌ها هم همدیگر را می‌شناسند. نمی‌دانم چرا صورتش می‌رود توی هم. آرتا و آریا هم به جمع ما اضافه می‌شوند. نسترن از جا بلند می‌شود و به سمت معلم بچه‌ها می‌رود: حال شما موسیو امیر!

دست نسترن به سمت معلم فرانسه که می‌دانم نام
خانوادگی‌اش سعیدیان است دراز شده ولی او انگار
دوست ندارد با نسترن دست بدهد. برای همین نسترن
عقب می‌کشد و به سمت بچه‌ها می‌رود: خاله پگاه من
رو دعوت کرد اینجا. دوست دارین با هم ناهار
بخوریم؟

سعیدیان می‌گوید: کلاس تموم شد. من مرخص می‌شم.
حتی صبر نمی‌کند با هم حرف بزنیم. مثل آدمی که از
چیزی فرار کند راهش را می‌کشد و می‌رود. آریا و
آرتا ناخودآگاه آمده‌اند سراغ من. نسترن می‌گوید: هنوز
هم با من قهرید؟

بعد می‌گوید: من یه سر به غزل می‌زنم و برمی‌گردم.
می‌گویم: نه! خوابیده.

انگار حرفم را نمی‌شنود. راه می‌افتد به طرف اتاق و
صدای غیژه‌ی در را از پشت دیوار چوبی راهرو
می‌شنوم و کمی بعد همه‌چیز به هم می‌ریزد. غزل

بنای نالیدن گذاشته و دوباره شبیه یک جانور زخمی
روزه می‌کشد. می‌دوم طرف اتاق.

#هشتاد_هفت

نسترن دستش را گذاشته روی پیشانی غزل و با
صورتی درهم رفته زیر لب چیزی زمزمه می‌کند.
چیزی مثل این: «خوب میشی! خوب میشی. آروم
باش!»

وقتی راست می‌ایستد می‌توانم ببینم که چشم‌هایش از
اشک خیس است. غزل هنوز زوزه می‌کشد. می‌روم
جلو و به صورت رنگ‌پریده و چشم‌های گودافتاده‌اش
نگاه می‌کنم. این اولین بار است که مادر بچه‌ها را
این‌قدر از نزدیک می‌بینم. نسترن می‌گوید: غزل
عاشق شوهرش بود. می‌دونی! اونا یه خانواده‌ی کامل
بودن. یه خانواده‌ی خوشبخت. اون تصادف همه‌چی
رو به هم ریخت.

نسترن حرف می‌زند و غزل بلندتر ناله می‌کند. آنقدر
بلند که انگار کسی با چاقو به جانش افتاده باشد. نگران
از وضع پیش آمده می‌گویم: باشه. بهتره بریم بیرون.

اما باز اهمیت نمی‌دهد. می‌چرخد طرف غزل و
می‌گوید: باید زود خوب بشی! این به نفع همه است.
می‌دونی غزل جون هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌قدر
ضعیف باشی.

عصبانی به سمت نسترن می‌روم: بریم بیرون.
خواهش می‌کنم.

دستش را می‌کشم ولی او انگار قصد کرده تا ابد
همانجا بماند. صدای خش‌خشی از پشت سرم می‌آید.
آرتا و آریا هستند که درون چارچوب در ایستاده‌اند و
به ما نگاه می‌کنند. ترس از سر و رویشان می‌بارد.
می‌روم طرفشان: برید بیرون الان می‌آییم.

دوباره به سمت نسترن می‌روم و این‌بار خیلی جدی
می‌گویم: لطفاً بیایید بیرون. می‌بینید که حالش بده.
خواهش می‌کنم.

نسترن پوزخند می‌زند: اینا اداست. می‌خواد توجه
پدرام رو جلب کنه. می‌خواد کاری کنه که پدرام جز
اون و بچه‌هاش به هیشکی توجه نکنه. آره غزل؟
همین رو می‌خوای مگه نه؟ از اولش هم دلت

نمی‌خواست من پیام توی این خونواده. حالا هم
خوشحالی که من و پدرام با هم نیستیم نه؟

غزل دست‌هایش را روی گوشش می‌گذارد و از ته دل
جیغ می‌کشد. نسترن ولی خونسرد و دست به سینه فقط
نگاهش می‌کند. نمی‌دانم چه کار کنم. فرخنده را صدا
می‌زنم ولی انگار غیب شده. می‌دوم به طرف در تا او
را پیدا کنم ولی محکم می‌خورم به پدرام که عین ستون
رو به‌رویم ظاهر شده. داد می‌کشد: اینجا چه خبره؟

نسترن شروع می‌کند به گریه: همیشه چه خبر بوده؟
پدرام می‌رود طرف غزل و دست‌هایش را محکم
می‌گیرد و از روی گوش‌هایش پایین می‌آورد و در
همان حال داد می‌زند: بیرون!

نسترن با گام‌های بلند از اتاق بیرون می‌رود. من
می‌ایستم. ترسان و لرزان. قرار نبود پدرام سر برسد.
می‌دانستم امشب تا دیروقت بیرون است. حتماً فرخنده
خبرش کرده. صدای ژپلا از پشت سر می‌خکوبم
می‌کند. می‌گوید: چی شده؟ نسترن اینجا چه کار
می‌کرد؟

برمی‌گردم و با دهان باز و چشم‌های گرد نگاهش
می‌کنم. عصبی به سمت پدرام می‌رود و بهش کمک
می‌کند غزل را آرام کند. وقتی غزل آرام می‌شود
هردوشان برمی‌گردند نگاهم می‌کنند. در چشم‌های
پدرام خشم شعله می‌کشد. در چشم‌های ژیلای اما برق
عجیبی است که انگار از شرارت سرچشمه گرفته.
زبانم بند آمده. پدرام می‌گوید: بیرون!

می‌چرخم طرف در ولی می‌شنوم که ژیلای دارد بهش
می‌گوید: بهت گفتم این دختره به درد نمی‌خوره. ببین
چه کار کرده.

برای یک لحظه همه‌چیز پیش چشمم روشن می‌شود.
حالا می‌فهمم چرا نسترن راحت قبول کرد بیاید. در
واقع آن کسی که با ژیلای دست به یکی کرده بود من
نبودم. نسترن بود. من بازی خوردم. این یک تله بود.
ژیلای خواسته بود نسترن را بکشانم اینجا که همچین
افتضاحی بار بیایید. حالا مطمئنم کسی که پدرام را
خبر کرده خود ژیلای بوده است. انگار آب یخ ریخته

باشند روی سرم. یعنی پابر کردن من از این خانه
برایشان اینقدر مهم بوده که چنین نقشه‌ی کثیفی بکشند؟
پدرام از اتاق بیرون می‌آید. بی‌آنکه نگاهم کند می‌رود
طرف اتاق خودش. دنبالش می‌دوم: آقای اخوان
توضیح میدم.

گوش نمی‌کند. می‌رود توی اتاق و وقتی من هم
می‌خواهم وارد شوم سد راهم می‌شود. معلوم است
هنوز به خودش مسلط نشده. می‌لرزد و صورتش آشفته
است. می‌گوید: شماره نسترن رو از کجا برداشتی؟
چی می‌خواستی بهش بگی؟ واسه چی کشوندیش تو
خونه‌ی من؟

سیل سوالات روی سرم می‌بارد و اجازه نمی‌دهد لب
از لب باز کنم. می‌گویم: من ... من ... من
همین و دیگر هیچ. گریهام گرفته. اگر از خودم دفاع
نکنم کارم زار است ولی او انگشتش را بالا برده و
دارد تهدیدم می‌کند. محاکمه‌ام می‌کند و قضاوتم می‌کند.
جمله‌ی آخرش این است: همین الان وسایلت رو جمع
میکنی میری! همین الان!

لحنش کوبنده است و صدایش عین پتک می خورد توی
فرق سرم. انگار نه انگار که دو روز پیش آریا را
سپرده بود دست من برویم پیش روانشناس. انگار نه
انگار که با هم رفتیم بستنی خوردیم و او قرار بود
برایم اینجا توی کرج برایم خانه بگیرد. به همین
راحتی تمام شد؟ چرا دنیا این قدر بی وفا و نامرد است؟
چرا در یک چشم به هم زدن همه چیز به تو می دهد و
با یک چشم به هم زدن تمام چیزهایی را که داری
ازت می گیرد؟

#هشتاد_هشت

گریان و آشفته کیفم را می اندازم روی دوشم و از پیش
نگاه پیروز فرخنده و ژیل از ویلا بیرون می آیم.
اشک هایم آنقدر زیادند که نمی توانم درست صفحه ی
موبایلم را ببینم. نمی توانم یک اسنپ بگیرم تا مترو و
کلاً نمی توانم هیچ کاری بکنم. پیاده راه می افتم و سعی
نمی کنم جلوی اشک هایم را بگیرم.

نیم ساعتی به همین حال هستم تا بالاخره می توانم
خودم را جمع و جور کنم. از سر خیابان ماشینی

می‌گیرم و می‌گویم در بست تا مترو. راننده انگار از دیدن صورت به هم ریخته‌ام چندان هم تعجب نکرده. انگار این روزها دخترهایی که نمی‌توانند جلو خودشان را بگیرند و توی خیابان اشک می‌ریزند زیاد شده‌اند. به ایستگاه که می‌رسم قطار در حال حرکت است. خودم را می‌اندازم توی واگن و پیش چشم‌های کنجکاو می‌روم به سمت صندلی‌ها ولی تکان دستی حواسم را جمع می‌کند. همان پیرزنی است که قرار بود هر روز با من به کرج بیاید. زیبا! صورت سرخ از گریه‌ام را که می‌بیند نگران می‌پرسد چه‌طور شده و من چون هیچ پناهی ندارم خودم را می‌اندازم توی بغلش و دوباره زار می‌زنم. پیرزن بیچاره قربان صدقه‌ام می‌رود و مدام می‌پرسد چه اتفاقی افتاده. حق‌حق‌کنان می‌گویم: کارم رو از دست دادم... کارم...

لحنش دلجویانه است: فدای سرت! چیزی که زیاد ریخته کار. اصلاً غصه‌شو نخور. خودم یه جای بهتری برات پیدا می‌کنم.

همین‌طور امیدواری می‌دهد و من بالاخره آرام می‌گیرم. تا برسیم تهران یک‌بند حرف می‌زنند. نمی‌گویم چی شده که بیرونم کرده‌اند. خجالت می‌کشم بگویم بازی خورده‌ام فقط می‌گویم جوابم کرده‌اند و او تا مرز پیشنهاد دادن کار در خانه‌های مردم پیش می‌رود. نمی‌دانم چی بگویم.

در ایستگاه آخر دعوت‌م می‌کند بروم خانه‌اش ولی می‌گویم نمی‌شود و او هم اصرار نمی‌کند ولی قول می‌گیرد که فردا که پسرش خانه نیست بروم پیشش. می‌دانم زیادی تند رفته‌ام و نباید این‌طور خودم را جلوی او در مانده نشان می‌دادم ولی حالا دیگر چاره‌ای نیست. آنقدر احساس بی‌پناهی می‌کنم که این پیرزن در این شهر بی‌در و پیکر انگار آخرین پناهگاهم باشد. خسته و کوفته می‌رسم به خوابگاه و زیر نگاه سنگین مسئول خوابگاه و بعد هم اتاقی‌هایم دراز می‌کشم روی تخت و نمی‌فهمم کی خوابم می‌برد.

تکان‌های محکم دستی از خواب بیدارم می‌کند. می‌نشینم توی تخت. هوا تاریک تاریک است و یادم نمی‌آید کجا هستم. گیج دور و برم را نگاه می‌کنم و تمام اتفاقات دردناک امروز پیش چشمم جان می‌گیرند.

مسئول شیف شب است که می‌گوید: بیا پایین!
نگاهی به ساعت موبایلم می‌اندازم. هفت شب است.
- برای چی؟

- یه آقایی دم در کار داره باهات.

خشم و امیدواری همزمان به تمام ذهنم هجوم می‌آورد.
حتماً پدرام است. حتماً باز هم فهمیده که اشتباه کرده و
آمده عذرخواهی. این بار نباید کوتاه بیایم. نه حق ندارد
هر بار دچار سوءتفاهم شد تن من را بلرزاند. بی‌آنکه
به نگاه‌های خیره و دلخور مسئول خوابگاه توجه کنم
می‌زنم بیرون و حتی فرصت نمی‌کنم خودم را جمع و
جور کنم. پدرام است ولی تنها نیست. او و مازیار با
هم هستند. سرجایم می‌خکوب می‌شوم. بعد عقب عقب
می‌روم. ولی مازیار امان نمی‌دهد. می‌آید جلو و
همان‌طور که قول داده موهایم را می‌گیرد و می‌کشد
طرف خودش. دست بزرگش پشت سرم است و جوری
گردنم را به جلو فشار داده که جز کفش‌هایم چیزی
نمی‌بینم. قلبم دوباره بنای دویدن گذاشته. مطمئنم حتماً
می‌میرم. نه از درد که از خجالت. صدای پدرام را

می‌شنوم که می‌گوید: داری چه کار میکنی آقا! ولش کن!

حتی حالا کفش‌هایش را می‌بینم که کنار کفش‌های مازیار ایستاده و سعی دارد دستش را از موهایم جدا کند. ولی مازیار خشمگین‌تر از آن است که به این چیزها اهمیت بدهد. فحش‌های زشت می‌دهد و من را هل می‌دهد طرف در خوابگاه. فقط یک جمله را می‌شنوم: برو جمع کن بیا پایین!

چنان هلم می‌دهد که اگر دست‌هایم را ستون نکنم به دیوار، پیشانی‌ام می‌خورد به در فلزی مقابلم. بی‌آنکه به عقب نگاه کنم می‌روم داخل. از خجالت به هیچ‌کسی نگاه نمی‌کنم. ذهنم خالی خالی است. نمی‌دانم چه بلایی قرار است سرم بیاید. صداهایی گنگ و مبهم از پایین پنجره به گوش می‌رسد. صدای مازیار در پس زمینه پررنگ‌تر است. دارد پشت سر هم تکرار می‌کند به تو هیچ ربطی نداره. ازت شکایت می‌کنم. برو جلوی چشم نباش. همه‌ی حرف‌هایش بوی تهدید می‌دهد. بوی مرگ!

#هشتاد_نه

دلم نمی‌خواهد چشم باز کنم. دلم نمی‌خواهد ببینم توی اتاقی هستم که دیگر آن را مال خودم نمی‌دانم. ولی واقعیت همین است. عروسک به پشت ویتترین برگشته و باید منتظر بماند تا صاحبش او را به یک نفر تازه بدهد. در آهسته باز می‌شود. بوی غذا می‌خورد زیر دماغم ولی هیچ میلی به خوردن ندارم. عمه زری این بار خودش پیش قدم شده بلکه از خر شیطان پایین بیایم. یعنی فکر می‌کنند دارم لجبازی می‌کنم ولی آنقدر دهم شکسته و ناراحتم که واقعاً اشتهايم کور شده.

عمه زری می‌گوید: بیداری پگاه خانم؟

نیم‌خیز می‌نشینم: بله.

- بیا به لقمه بخور. این قدر خودت و بابات رو خون به جگر نکن.

جوابش را نمی‌دهم. دلم می‌خواهد مدام به اتفاقاتی که افتاده فکر کنم. به آن لحظه‌ای که مازیار دستم را چنان کشید که نزدیک بود مچ دستم از جا در برود. به رد زردی افتاده‌ی روی پوست دستم نگاه می‌کنم و بغضم می‌گیرد. عمه هم آه می‌کشد: بسه دیگه چقدر گریه می‌کنی. بخور جون بگیری.

- نمی‌تونم. هیچی از گلوم پایین نمیره.

عمه درمانده نگاهم می‌کند: اگر برگشته بودی خونه این اتفاقا نمی‌افتاد.

حوصله‌ی نصیحت‌های بیخودش را ندارم. بی‌آنکه نگاهش کنم سر تکان می‌دهم. می‌خواهد برود روی منبر و من دیگر کشش ندارم. می‌گویم: میخورم. باشه! به زور لبخند می‌زنم و او آنقدر دنیا دیده است که بداند منظورم چیست. از جا بلند می‌شود: نیام ببینم ظرف غذات دست نخورده.

سر تکان می‌دهم. از اتاق که بیرون می‌رود به ظرف پلو و خورشت نگاه می‌کنم. خورشت قیمه است. آریا و

آرتا دوست نداشتند. می‌گفتند بوی بد می‌دهد. یعنی حالا چه کار می‌کنند؟ حالا می‌دانم که ژیلای خودش زنگ زده به سولماز و خواهش کرده بیایند تکلیف من را روشن کنند. خواهش که نه. تهدیدش کرده. او هم این‌بار نه به فرهاد که به مازیار زنگ زده. همه‌ی این‌ها همان روزی اتفاق افتاد که من خوشخیالانه می‌خواستم رابطه‌ی پدرام و نسترن را جوش بدهم. همان روزی که مازیار رسیده بود تهران تا من را به زور برگرداند. سولماز آدرس خانه‌ی اخوان را گرفته بود و داده بود به مازیار و او آمده بود آنجا و الم شنگه راه انداخته بود. حتی فکر کردن بهش خجالت‌آور است. می‌دانم چه حرف‌هایی زده یا چه کارهایی کرده. برای همین پدرام او را برداشته یکر است آورده دم خوابگاه تا من شهادت بدهم که در آن خانه اتفاق بدی برایم نیفتاده. این قسمت ماجرا خجالت‌آورتر بود. اینکه دو مرد بخواهند من را بکنند سند تسویه حسابشان. یکیشان تهدید کند آبرو و ناموسش با وجود من در آن خانه به خطر افتاده و آن یکی بخواهد خودم را شاهد بگیرد که انگشت هیچ مردی در آن خانه به من نخورده. خجالت‌آور است آنقدر زیاد که دیگر هیچ‌کدام از حرف‌های سنگین مازیار برایم دردناک نیست.

نمی‌دانم نسبت به رفتار پدرام چه حسی دارم.
عصبانی‌ام؟ ناراحتم؟ نمی‌دانم. دیدم که از رفتار مازیار
جلوی خوابگاه خیلی جا خورد. دیدم که سعی کرد او
را آرام کند ولی بای به این چیزها فکر می‌کرد وقتی
که او را راه انداخت دنبال سر خودش تا خوابگاه.
مازیار نگذاشت پدرام حرف بیشتری بزند. گفت
می‌داند من چند شبی خانه‌اش بوده‌ام و گفت که حتماً
ازش شکایت می‌کند که از یک دختر بی‌خبر
سوءاستفاده کرده است. به اینجا که می‌رسید من
می‌شدم یک دختر بی‌خبر و بی‌تجربه. ولی همین که
ماشین راه افتاد دوباره شدم همان زن هرزه‌ای که به
خودش اجازه داده آبروی خانوادگی‌شان را ببرد و همه
را خجالت‌زده کند.

حالا یک هفته است اینجا هستم. عمه زری به اصرار
فرهاد آمد خانه‌مان مبادا خونم را بریزند. یک هفته
است که مامان هرچند سرسنگین سعی می‌کند با من
حرف بزند و آما و یاسمن گاه‌گداری سری به اتاقم
می‌زنند. من اما رفته‌ام در لاک امنی که می‌شناختم.

مثل همان وقت‌هایی که مریض بودم و دلم نمی‌خواست
از اتاق بیرون بیایم.
- پگاه؟

#نود

سر می‌چرخانم طرف در. ماما است. با همان نقاب
نگران که وقت مریضی‌هایم روی صورتش می‌زد.
می‌آید می‌نشیند کنارم. دیگر خبری از دلخوری و
خشمی که بار آخر در صورتش دیدم نیست. شاید او
فقط وقتی ضعیف و حرف‌گوش‌کن هستم دوستم دارد.
شاید...

جوابش را نمی‌دهم. می‌گوید: بخور!

صورتم را برمی‌گردانم. قاشق پر از پلو و خورشت
توی هوا معلق مانده.
- میل ندارم.
- بخور باید حرف بزنیم.

- نمی‌خوام. هرچی می‌خواهین بگین می‌شنوم.

- همیشه اینجوری.

قاشق دوباره جلوی لبم است و اصرار داد برود داخل دهانم. به اجبار غذای داخلش را می‌بلعم و جویده نجویده قورت می‌دهم. امان نمی‌دهد. یک قاشق دیگر و باز یکی دیگر. دستم را می‌برم جلو و قاشق بعدی را پس می‌زنم: بسه!

آه می‌کشد و سینی را کناری می‌گذارد. و بالاخره شروع می‌کند: چرا از خونه‌ی خاله‌ات ول کردی رفتی؟

سکوت می‌کنم. به صدای مبهم گفت‌وگوی بیرون گوش می‌دهم. عمه و بابا دارند حرف می‌زنند. جمله‌ی بعدی: چرا اون کار رو کردی. مگر بهت نگفته بودم حواست باشه؟

تند تند پلک می‌زنم. نمی‌توانم تحمل کنم. بغضم می‌شکند و گریه‌ام راه می‌افتد. دلخور نگاهش می‌کنم:

اصلاً من غلط کردم همچین کاری کردم. تو چرا رفتی
زنگ زدی به بهنام؟

- عصبانی بودم. غلط کرده هرکاری خواسته کرده
بعد هم هیچی به هیچی.

- اینجوری بهتر شد الان؟

- اگر عمهات گذاشته بود می‌دونستم چه کارش کنم.

- لابد می‌خواستی من رو برداری ببری پزشکی
قانونی.

سکوت می‌کند. یادم به آریا می‌افتد و دلم زیر و رو
می‌شود. خودم را به اندازه‌ی او بی‌پناه می‌بینم.
می‌گوید: من زنگ زدم باهاش حرف بزنم گفت پگاه
خودش خواسته. خودش قبل اینکه عقد کنیم هم با من
بوده.

چشم‌هایم گرد می‌شود. مامان اخم کرده و عصبانی
ادامه می‌دهد: منم زنگ زدم به زن عموت، اونم نه
گذاشت و نه برداشت هرچی از دهنش درمی‌اومد به تو
گفت.

ماجرای همان است که فکر می‌کردم. یک تسویه حساب
زنانه برای به رخ کشیدن قدرت. این وسط فقط من
گوشت قربانی شدم. مامان هنوز دارد نفرینشان می‌کند.
صدای عمه زری که مامان را صدا می‌زند باعث
می‌شود حرفش را بخورد. نگران می‌گوید: عمه‌ات
نمی‌دونه چی به چیه. کسی بهش نگفته.

- اونم ساده هیچی نفهمیده.

- هرچی هست به روی ما نیامده. شاید هم واقعاً
هیچی ندونه.

- جهنم. حالا به من چه. لابد می‌خواهین فرهاد رو برام
لقمه بگیرین.

مامان غمگین نگاهم می‌کند. انگار با نگاه بخاواد
بگوید: چه خوش خیالی که هنوز فکر می‌کنی شانس
داری. تو دیگه از دست رفتی.

می‌گویم: چرا این جور نگاهم می‌کنی؟ چرا بابا باهام
حرف نمی‌زنه. مردها که هیچی نمی‌دونن. می‌دونن.

- نه! هرکی هم خبر داره از قوم و خویش زن عموت
هستن. با اونا هم کسی رفت و آمدی نداره. عمه
رویات هم زنگ زد حالت رو پرسید.

آه از نهادم بلند می‌شود. اگر خبر تا کانادا رفته و عمه
رویا را هم نگران کرده یعنی اوضاع خیلی خراب
است. می‌گویم: چرا بابا خودش نیومد دنبالم. چرا
مازیار رو فرستاد. از دستم سیر شده بودین؟

دوباره بغضم می‌شکند. مامان حرصی زیر لب چیزی
می‌گوید. نمی‌شنوم چی گفته.

- تو که می‌دونی چقدر جوشیه. بابات می‌خواست بیاد
همراهش بی‌خبر بلند شد اومد تهرون. زنگ زدم خاله
تورانت رو شماتت کردم. تو امانت بودی اونجا.
هرچی هم خرجت می‌شد بابات نه نمی‌گفت. چرا ولت
کردن به امان خدا.

چراهای مامان بی‌پایانند ولی هیچ‌کدامشان این نیست
که چرا خودم با تو همچین کاری کردم. یا چرا
خواستی تنها روی پای خودت بایستی. دوباره بشقاب
غذا را پیش می‌کشد: بیا دوتا لقمه بخور اینا میان جون
داشته باشی!

گوش‌هایم زنگ می‌خورد: کیا؟

چشم می‌دزدد. ترسیده و نگران می‌گویم: کی مامان؟
کی میخواد بیا؟ باز چه خوابی برام دیدین؟
قاشق را کلافه می‌گذارد توی سینی: خواب چیه؟ تو
نمیخوای از این وضع دربیای؟

- چرا میخوام. اصلاً میخوام برم دانشگاه. اگر هم بهم
اعتماد ندارین خودتون من رو ببرید، بیارید.

- دانشگاه به چه دردت میخوره. آخر و اول باید
شوهر کنی.

کلمه‌ی شوهر مو به تنم راست می‌کند. حس می‌کنم
خون توی رگ‌هایم ایستاده. تنم یخ می‌کند. می‌گویم:
فرهاد؟

- نه! هی اسم اینو نیار. عمه‌ات فکر کردی اومده
اینجا واسه چی؟

- واسه چی؟

- دو ساعت کنار گوش من خونده که یه دختری دیدم
واسه فرهاد. قراره بره خواستگاری. هی به بابات
میگه با فرهاد حرف بزن راضیش کن.

- اگه ... اگه فرهاد نیست پس کیه؟

- دوست مازیار.

چشم‌هایم گرد می‌شود. دوست‌های مازیار را نمی‌شناسم. با این حال می‌پرسم: کی هست؟ از کجا پیدا شده.

صورت مامان یک‌دفعه تغییر حالت می‌دهد. رنگ خوشحالی می‌گیرد: پسر خوبیه. زنش یه سال پیش مرده. یه بچه‌ی سه‌ساله داره.

#نود_یک

گوش‌هایم کیپ می‌شود. لب‌های مامان را می‌بینم که تکان می‌خورند. درباره‌ی کار و بارش می‌گوید که در اداره‌ی آب است و خانه‌اش که چند کوچه بالاتر از ماست. درباره‌ی اخلاقش که خوب است و مازیار تضمینش کرده. درباره‌ی چیزهایی که برای من مهم نیست. به همین راحتی برایم تصمیم گرفته‌اند. فقط به جرم اینکه دیگر دختر نیستم. به جرم اینکه نخواستم تن بدهم به بازی‌شان و حالا شده‌ام یک ... یک ... یک

زن دست خورده که دیگر به درد نمی‌خورد. باید او را داد به اولین کاندیدایی که منت گذاشته و آمده خواستگاری‌ام. مامان که این جور می‌گوید. بی‌اختیار لب‌ها می‌کنم: دیگه نمی‌خوام بشنوم. ولم کنین. دست از سرم بردارین. نمی‌خوام....

صدایم بالا رفته. هق‌هق‌کنان داد می‌زنم و وقتی به خودم می‌آیم که بابا و عمه هم آمده‌اند توی اتاق. مامان دست‌هایم را سفت گرفته تا از روی صورتم بردارد. ولی من نمی‌خواهم ببینمش. دلم می‌خواهد توی همین تاریکی کوچک قایم شوم. گم شوم. حل شوم. مامان عمه و بابا را می‌فرستد بیرون. بعد می‌گوید: بسه دیگه!

ولی نمی‌توانم بس کنم. مامان دوباره رفته در جلد همانی که من را از این خانه بیرون انداخت. لحنش وقت عصبانیت عین خاله توران است. دارد شمااتم می‌کند: اون موقع که گفتم به حرفم گوش کن که خدا رو هم بنده نبودی. چقدر گفتم تا عروسی نکردین بلند نشو برو تهرون؟

هنوز در قید و بند کاریست که سه سال پیش کرده‌ام.
نمی‌دانم به چه زبانی بگویم گناه نکرده‌ام. صیغهی
محرمیت خوانده بودیم. دوستش داشتم. فکر می‌کردم
مرد اول و آخر زندگی‌ام است. نمی‌دانم چطور می‌شود
بهش بفهمانم اگر این چیزها برای شما سند نیست، اگر
این قول و قرارهای شرعی را قبول ندارید پس چرا آن
را می‌گذارید؟ کلمه‌ها توی سرم وول می‌خورند ولی
بیرون نمی‌آیند. به جایشان اشک‌هایم راه افتاده‌اند.
مامان بالاخره خسته می‌شود: هنوز ندیده چته تو؟ پسره
خیلی عاقله. دنبال یه زن سر به راهه.

می‌گویم: برو بیرون!

این اولین بار است که این‌طور باهاش حرف می‌زنم.
این قدر تند و بی‌پرده. می‌رود و در را هم می‌کوبد به
هم. مطمئنم بعضی زن‌ها هیچ‌وقت فرصت بزرگ شدن
پیدا نمی‌کنند. حتی اگر نوه دار شوند و بهشان بگویند
مادر بزرگ. همیشه همان دختر لجبازی که بوده‌اند
می‌مانند و همان کارهایی را می‌کنند که وقتی بچه
بودند می‌کردند. مامانم از همان دسته است. برای

چندمین بار است که باور می‌کنم او یک عروسک
بیشتر نیست. عروسکی که خیال می‌کند دارد برای
آینده‌ی دخترش تصمیم می‌گیرد ولی او در واقع فقط
تصمیم مرده‌های خانه را عملی می‌کند.

حالا باید چه کار کنم؟ آنقدر هراسانم که نمی‌توانم روی
پا بند شوم. این کسی که می‌خواهد بیاید خواستگاری‌ام
چه جور مردیست؟ همین که دوست مازیار است برایم
بس است که بدانم با چه مدل آدمی طرف هستم. لابد
مثل خودش نفهم و غیرتی است. دست بزن هم دارد؟
قرار است تا آخر عمر منت سرم بگذارد که من را از
ننگ بی‌آبرویی نجات داده؟

همین‌طور که قدم می‌زنم به این چیزها فکر می‌کنم.
باید راهی باشد. خدایا تو که می‌دانی من گناه نکرده‌ام.
تو چرا غیبت زده؟ چرا کمک نمی‌کنی؟

آنقدر ترسیده‌ام که دلم می‌خواهد نماز بخوانم. دعا
بخوانم. نذر کنم. و همین‌طور که به این چیزها فکر
می‌کنم پدرام می‌آید پیش چشم‌هایم. یعنی او هم از سر
ناچاری رو به درگاه خدا آورده بود؟

#نود_دو

صدای اذان ظهر که بلند می‌شود چشم می‌بندم و از ته
دل دعا می‌کنم خدا کمک کند. ته دلم امیدوارم که
صدایم را بشنود. یادم می‌افتد به وقتی که ده ساله بودم
و معلم پرورشی‌مان سر کلاس گفت هر وقت
می‌خواهید دعا کنید به کارهای خوبی که کرده‌اید فکر
کنید. هرچه کارهای خوبتان زیادتیر باشد خدا زودتر
صدایتان را می‌شنود. سعی می‌کنم برای اولین بار
صادقانه به کارهای خوبی که کرده‌ام فکر کنم. از
گذشته‌ام که چیز زیادی ندارم. به آریا و آرتا فکر
می‌کنم. به همان یکی دو هفته‌ای که آنجا کنارشان
بودم. زیر لب زمزمه می‌کنم: خدایا! به خاطر اون دوتا
بچه کمک کن. من نمی‌خوام ... نمی‌خوام عروسی کنم.
با اینی که برام انتخاب کردن. خدایا صدامو بشنو!

دیگر اشکی ندارم که بریزم. بیشتر تمرکز می‌کنم و تا وقتی که اذان تمام شود به همان حال رو به پنجره‌ی اتاقم می‌مانم. اذان که تمام می‌شود از جا بلند می‌شوم. باید سعی کنم خودم را نیازم. باید راهی برای نجات خودم پیدا کنم. فقط دعا کردن کافی نیست.

صدای خنده و شوخی از بیرون می‌آید. امروز اشکان و یاسمن هم به همراه آما و مازیار اینجا دعوت هستند. صدای جیغ و داد متین که از سر و کول بابا بالا می‌رود هم می‌آید. امروز که تمام شود عمه زری برمی‌گردد تهران. حالا خیال همه‌شان راحت است که من سر به راه شده‌ام و کمک می‌توانند منتظر یک عروسی نسبتاً بی‌سر و صدا و خواباندن حرف مردم باشند. مامان صدایم می‌زند. عمیق نفس می‌کشم و برای آخرین بار از خدا کمک می‌خواهم و می‌روم بیرون.

همه‌شان برمی‌گردند نگاهم می‌کنند. مثل موجودی که از مریخ آمده باشد. با اینکه ده روز است برگشته‌ام ولی هنوز همه‌شان را یک‌جا ندیده‌ام. مامان برای

عادی کردن جو می‌گوید: متین نمیری به عمه‌ات سلام
کنی؟

متین همان‌طور که ایستاده لبه‌ی مبل می‌گوید: سلام!

به همین زودی من را فراموش کرده. بهش لبخند
می‌زنم و جوابش را می‌دهم. مازیار غر می‌زند: بیا
پایین می‌افتی. آما بگیرش.

آما حرف‌گوش‌کن می‌رود سراغ پسرش و باز مامان
است که می‌گوید: میز رو بچینم؟
اشکان می‌گوید: تازه سر ظهره.

بابا جواب می‌دهد: تا لنگ ظهر که بخوابی همینه. ما
ساعت شیش صبحونه خوردیم.

همین سحرخیزی‌شان بود که اجازه نداد نقشه‌ام را
صبح عملی کنم. مامان می‌گوید: حالا یه ساعت دیگه
میز می‌چینیم که آقا اشکان هم اشتهاش باز بشه.
یاسمن می‌گوید: نه! به خاطر ما صبر نکنین.

دیگر به حرف‌هایشان گوش نمی‌کنم. چشمم به دست‌هایشان است. مامان می‌گوید: پگاه یه چای بیار حداقل.

بی‌حرف می‌روم توی آشپزخانه و سعی می‌کنم فکرم را جمع و جور کنم. مازیار و آما که هیچی! اشکان هم همین‌طور. یاسمن از همه‌شان بهتر است. باید با او حرف بزنم. صدایش غافلگیرم می‌کند. می‌پرسد: کمک می‌خوای؟

بهش لبخند می‌زنم: آره.

در سکوت کنارم می‌ایستد و استکان‌ها را می‌چیند توی سینی. من هم چای میریزم. یاسمن است که حرف را باز می‌کند: اشکان گفت نگران نباش. پسره واقعاً خوبه! تحقیق کرده.

سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم: ولی من نمی‌دونم کیه. یه بچه داره یاسمن.

- اونجا که بودی هم دوتا بچه بودن مگه نه؟ خونه‌ی اون مرده.

- اونجا فرق داشت. چرا فکر می‌کنین رفتم با یه مرد زندگی کنم. بخدا اینجوری نبوده.

- چه می‌دونم. آما گفت.

- آما غلط کرد.

انگشت می‌گذارد روی بینی‌اش: هیس! تو رو خدا شر به پا نکن.

ملتمسانه نگاهش می‌کنم: یاسمن یه کاری بگم میکنی؟

نگران به چشم‌هایم خیره می‌شود: چی؟

- نگاه کن، یه کاری کن من چند روز بیام خونه‌ی شما.

- خونه‌ی ما؟

- آره. تو رو خدا. یه روز حداقل.

ساکت می‌ماند. سعی می‌کنم بفهمم توی سرش چی می‌گذرد. این اولین نقشه‌ام است اگر نگرفت ناچارم راه دیگری امتحان کنم. می‌گوید: ببین پگاه، یه بار از

خونه فرار کردی فکر نکن میذارن بعدش هرکار
بخوای بکنی.

- فکر میکنی میخوام فرار کنم؟ اصلاً من کی فرار
کردم؟ خودشون من رو انداختن بیرون.

- تو رو خدا یواش حرف بزن. بذار چای رو ببریم.

صبر نمی‌کند حرف بزنم. با سینی چای می‌رود بیرون.
می‌دانستم این راه جواب نمی‌دهد ولی هنوز یک شانس
دیگر دارم.

#نود_سه

گوشی‌اش را گذاشته روی کابینت و باید راه دوم را
امتحان کنم. حالا که تمام راه‌های دسترسی‌ام به دنیای
بیرون را قطع کرده‌اند. حالا که نمی‌توانم از خانه‌ی
اشکان تماس بگیرم فقط می‌ماند همین یک راه. گوشی
را هل می‌دهم توی جیب شلوارم و بق کرده می‌روم
توی اتاق. کسی هم نمی‌گوید بشین. در را می‌بندم و با
دست‌های لرزان سعی می‌کنم قفل گوشی را باز کنم.
یاسمن تنها کسی است که در قید و بند قفل گذاشتن

سفت و سخت روی گوش‌اش نیست. رزمزش یک
شماره‌ی ساده است: یک دو سه چهار و نه یک الگوی
عجیب و غریب که این روزها همه روی گوش‌شان
می‌گذارند. رمز را می‌زنم ولی اشتباه کرده‌ام. حس
می‌کنم موهای سرم می‌سوزد. دوباره امتحان می‌کنم
ولی بی‌فایده است. صدای مامان که ول کن نیست
نمی‌گذارد تمرکز کنم. گوش‌ی را می‌گذارم زیر بالشتم و
می‌روم بیرون.

- بله؟

- چرا باز چپیدی تو اتاق. بیا بشین کنار ما.

دلم می‌خواهد داد بزنم و بگویم ولم کنید. بگذارید به
حال خودم باشم ولی نباید دوباره آشوب به پا کنم. ته
دلم دوباره متوسل می‌شوم به خدا و از ته دل می‌خواهم
کمکم کند. آما می‌پرسد: کی میان؟

گوش‌هایم تیز می‌شود. نگاهش به مامان است و او
خیلی بی‌خیال انگار چندان هم برایش مهم نیست
می‌گوید: آخر هفته! خانواده‌اش اینجا نیستن. باید صبر
کنه اونا بیان.

آلما زیر لب می‌گوید به سلامتی. بی‌اختیار نگاهم قفل می‌شود در نگاه پر از کینه‌ی مازیار. چشم می‌دردم. اشکان می‌پرسد: با همدیگه حرف هم نزدن، یهو قراره بیان خواستگاری؟ همیشه که!

- حرف زدن لازم نیست. یه بار قبلاً حرف زدن کار رسید به اینجا.

- مازیار من نمی‌دونم تو دردت چیه ولی این جوری دستی دستی پگاه رو بدبخت میکنی.

بابا غر می‌زند: بحث راه نندازین.

مازیار ول‌کن نیست: من بدبختش می‌کنم؟ من؟

بابا بلندتر می‌گوید: فعلاً ریش و قیچی رو دادیم دست شما دیگه حرص و جوش خوردنت چیه؟

پس بابا راضی نیست. مامان میانه‌ی بحث را می‌گیرد: مازیار صلاحش رو می‌خواد. این حرفا چیه؟ خودت هم که رفتی دیدی پسر سر به راهیه.

اشکان پوزخند می‌زند: آره. یه مادر می‌خواد واسه بچه‌اش چرا سر به راه نباشه.

- اون رو که قول داده بسپره به مادرش.

بی اختیار می گویم: چی؟

همه شان برمی گردند نگاهم می کنند. آما آه می کشد:
طفل معصوم!

مامان می پرد وسط حرف آما: شرطمون اینه. بچه رو
نباید نگه داره. قرار شده بسپاره به مادرزنش.

یادم به آرتا و آریا می افتد و دلم ریش می شود. چه
شرط ظالمانه ای. یعنی قرار است یک بچه را از
پدرش دور کنم؟ آما غر می زند: ولی حق یه بچه
نیست کنار باباش نباشه. گناه داره.

مازیار می گوید: تو دخالت نکن. خودش با مساله کنار
اومده.

آرش دوباره حاضر جوابی می کند: اگه بچه ی خودت
بود هم همین رو می گفتی؟

مازیار غر می زند: اون به ما ربط نداره. تصمیم
خودشه!

بغضم را به زور قورت می‌دهم ولی حرفی نمی‌زنم.
مامان برای کوتاه شدن بحث می‌گوید: میز ناهار رو
می‌چینم.

یاسمن آه می‌کشد: کار دنیا برعکس شده به خدا.
برعکس شده ... چرا به فکر خودم نرسیدی؟ بلند می‌شوم
می‌روم سمت اتاقم. بابا می‌گوید: کجا؟
می‌چرخم و برای اولین بار بعد از این همه مدت
نگاهش می‌کنم: میل ندارم.
- به میل تو نیست. برو کمک مامانت.

دل توی دلم نیست برگردم و رمز گوشی یاسمن را
برعکس بزنم. می‌گویم: میام الان.
می‌روم توی اتاق و در را می‌بندم. رمز را برعکس
می‌زنم و قفل باز می‌شود. از خوشحالی گریه‌ام گرفته.
سعی می‌کنم تمرکز کنم. شماره‌ی پدرام را می‌گیرم و
منتظر می‌مانم. یک گوشم به صداهای بیرون است و
یک گوشم به بوق تلفن. بالاخره جواب می‌دهد.
می‌گویم: آقای اخوان؟

مکت می‌کند. دستپاچه ادامه می‌دهم: منم پگاه!
قلبم آمده توی دهانم. هنوز صدایی نمی‌آید. می‌گویم:
آقای اخوان تو رو خدا گوش کنین.
خونسرد می‌گوید: می‌شنوم.

نفس می‌گیرم. مامان صدایم می‌زند. حتی می‌توانم
صدای یاسمن را بشنوم که می‌گوید گوشی‌ام را ندیدین؟
تند و جویده جویده می‌گویم: میخوان منو به زور
شوهر بدن. تو رو خدا. آقای اخوان من نمی‌دونم
چه کار کنم. مجبور شدم به شما زنگ بزنم. تو رو خدا
کمکم کنین.

- کمکت کنم؟ منظورت چیه؟

- ببینین...

فکر می‌کردم راحت‌تر از این حرف‌ها باشد. گفتن آن
حرفی که توی سرم بود حالا مثل بلند کردن یک
وزنه‌ی صد کیلویی است. می‌پرسد: من باید چه کمکی
به تو بکنم؟

گریهام می‌گیرد. و اشکم راه می‌افتد: تو رو خدا. باور
کنین من منظور بدی ندارم. باور کنین من هیچ نیت
بدی ندارم. اصلاً نمی‌خوام وارد زندگی شما بشم. قول
میدم فقط حواسم به بچه‌ها باشه.

#نود_چهار

- درست حرف بزن ببینم چی میگی.

- میشه شما بیای خواستگاری من؟

بالاخره حرف را زده‌ام. نفسم به شماره افتاده. اگر
بگویند نه دیوانه می‌شوم. همان‌موقع در اتاقم باز
می‌شود. مامان با چشم‌های گشاد شده نگاهم می‌کند.
می‌پرد سمت من و گوشی را می‌گیرد. با صدای خفه
التماسش می‌کنم: مامان تو رو خدا.

مامان حرصی و با دست‌های لرزان سعی می‌کند تماس
را قطع کند. دستش را می‌گیرم: مامان بذار خودم
درستش کنم. تو رو خدا. مامان نذار من رو بدن به این
مرده. من نمی‌خوام بچه‌اش رو بده به بره.

بالاخره تماس را قطع می‌کند. گریه‌ام بند نمی‌آید.
عصبی می‌گوید: به کی زنگ زدی؟

هراسان سعی می‌کند تماس را پاک کند. صدای زنگ
تلفن بلند می‌شود. مامان رنگش پریده. یک نگاه به من
و یک نگاه به گوشی می‌اندازد: خدا بگم چه کارت
کنه. چرا اینقدر تن من رو می‌لرزونی ذلیل مرده.
حالا یاسمن هم آمده توی اتاق. حتماً صدای آشنای
زنگ تلفنش را شنیده. هاج و واج به ما نگاه می‌کند.
مامان ملتسمانه به یاسمن نگاه می‌کند: جواب بده بگو
اشتباه گرفته درد و بلات توی سر من!

یاسمن گوشی را جواب می‌دهد. تمام نگاهم به گوشی
است. یاسمن اخم می‌کند: کی؟ نه خیر! نه خیر! اشتباه
گرفتین آقا. نه گوشی مال منه! لطفاً دیگه به این شماره
زنگ نزنید.

تماس که قطع می‌شود دلخور به من نگاه می‌کند: ازت
توقع نداشتم.

تلفنش دوباره زنگ می خورد. این بار آما هم آمده توی اتاق. مامان به من چشم غره می رود که ساکت بمانم. نمی دانم چه کار کنم. یاسمن تماس را قطع می کند و بعد گوشی را خاموش می کند.

آما کنجکاو می پرسد: گوشیت اینجا بود؟

یاسمن ترسیده به مامان نگاه می کند و او می گوید: نه. توی جیب لباسش بود. بریم ناهار.

بعد چنان با غضب به من نگاه می کند که موهای تنم سیخ می شود. می گوید: برو دست و صورتت رو بشور بیا بتمرگ سر میز. همه شان از اتاقم می روند بیرون و من را به همان حال رها می کنند. دلم می خواهد زمین دهان باز کند و من را ببلعد. بغض مثل یک تکه گلوله ی سفت راه گلویم را بسته. نمی توانم نفس بکشم. استخوان هایم به ذوق ذوق افتاده. یعنی بیماری ام دارد برمی گردد؟ هیچ وقت باور نمی کردم برگشتن بیماری باعث خوشحالی ام شود ولی اگر قرار است تن به چنین ازدواج دردناکی بدهم همان بهتر که مریض یک گوشه ی خانه افتاده باشم. مامان صدایم می کند و من به

این فکر می‌کنم که همه‌ی دعاهایم به باد فنا رفته. تمام شد. تمام!

#نود_پنج

فصل پنجم

حالت تهوع دارم. کسی توی دلم نشسته و روده‌هایم را به هم می‌پیچد. مامان هم مضطرب است. مدام روی صندلی‌اش جا به جا می‌شود و هربار که در مطب باز می‌شود نگران نگاه می‌کند ببیند کی وارد شده. آمده‌ایم شیراز پیش بهترین دکتر زنان که مامان پیدا کرده ولی او خیال می‌کند هر آن کسی وارد می‌شود و رازمان برملا می‌شود. دیگر هیچ انگیزه‌ای برای ادامه ندارم. سه روز از میهمانی لعنتی توی خانه گذشته و حالا مامان دست به کار شده من را دوخت و دوز کند تا بشوم مثل روز اول ولی مگر چنین چیزی ممکن است؟ کی قرار است تجربه‌های من را از ذهنم پاک کند؟ این تجربه‌ها که حالا مثل زخم تمام ذهنم را

خراش داده و هربار بهشان فکر می‌کنم تمام تنم
می‌لرزد.

مامان کنار گوشم می‌گوید: مطمئنی همه چی رو گفتی
به من؟

بی‌آنکه نگاهش کنم سر تکان می‌دهم. من و بهنام فقط
دوبار تمام و کمال کنار هم بوده‌ایم. دوبار در دو شب
پشت سر هم. در یک هتل لعنتی در تهران. مامان نچی
می‌گوید و نگاهی به ساعت گوشی‌اش می‌اندازد. بعد
غر می‌زند: الانه که بابات کارش تموم بشه بیاد
دنبالمون!

این راه لعنتی تا شیراز که سه ساعت طول کشید برای
من سه سال زمان برده و برگشتنش حتماً ترسناک‌تر
هم خواهد بود. همه‌چیز بستگی به نتیجه‌ی ملاقاتمان با
خانم دکتری دارد که می‌گویند عمل ترمیم هم انجام
می‌دهد. قرار است من را بکند دختری باکره که فردا
روز اگر رفتم سر خانه و زندگی‌ام کسی بابت آکبند
نبودن نزنند توی سرم. مامان به من گفت: حرف باد

هواست. وقتی ببینن مشکلی نداری دهنشون بسته
میشه.

نمی‌دانم منظورش به دهن کی است. لابد خانوادگی
داماد که غریبه است و شایعه‌ها حتماً به گوششان
نرسیده. نمی‌دانم شاید هم رسیده باشد. اگر قدرت
شایعه‌ها آنقدر زیاد است که فرهاد را هم مجبور به
عقب‌نشینی کرده پس حتماً زورشان می‌رسد تا خانه‌ی
غریبه‌ها هم بروند.

بالاخره نوبتمان می‌شود و می‌رویم داخل. مامان تاکید
کرده یک کلمه هم حرف نزنم تا خودش همه‌چیز را
بگوید. و انگار که خوب هم همه‌چیز را آماده کرده.
تند تند توضیح می‌دهد که عقد پسر عمویم بوده‌ام و بعد
مریض شده‌ام و آن‌ها زده‌اند زیر همه‌چیز. پاک یادش
رفته که آمده‌ایم مطب دکتر زنان. سفره‌ی دلش را
چنان باز کرده انگار مقابل یک روانشناس نشسته.
دکتر کم‌کم دارد کلافه می‌شود. این را از این پا روی
آن پا انداختن‌هایش می‌فهمم. به او چه مربوط است من
چه بدبختی‌هایی از سر گذرانده‌ام؟ کاش مامان هم

می‌فهمید که به جای گرفتن وقت دکتر زنان اول باید
برایم وقت روانشناس می‌گرفت.

دوباره یادم به آریا می‌افتد. یعنی پدرام او را برده پیش
دکترش؟ می‌خواهم دعا کنم که یادش نرفته باشد ولی
اعتقادم را به کل از دست داده‌ام. دیگر نمی‌دانم به چی
اعتقاد دارم. اگر خدا قرار نیست همچین جایی کمکم
کند پس دیگر کجا می‌تواند به دادم برسد؟ معجزه‌ای در
کار نیست.

خانم دکتر می‌گوید: حالا اومدین برای ترمیم؟
این را که می‌گویند از خجالت توی خودم فرو می‌روم.
مامان به التماس می‌گوید: بله!

و بعد اسم‌هایی که او را معرفی کرده‌اند ردیف می‌کند.
لابد همه‌شان برای همین کار آمده‌اند اینجا و نمی‌دانم
چرا خنده‌ام می‌گیرد. از مسخرگی ماجرا. نمی‌توانم
جلوی خودم را بگیرم. می‌خندم. هردوشان نگاهم
می‌کنند ولی نمی‌توانم توضیح بدهم که این همه اسمی
که آورده مایه‌ی خنده‌ام شده. این همه آدم که رفته‌اند
خودخواسته یا ناخواسته تن به رابطه داده‌اند و حالا با

یک دوخت و دوز می‌خواهند خودشان را به حال اول
برگردانند. می‌دانم که تقصیر هیچ‌کدامشان نیست.
تقصیر من هم نیست. تقصیر کیست؟ این را نمی‌دانم.
دکتر اخم کرده می‌گوید: برو دراز بکش.

لحنش پر از تحقیر است و دوباره به همان حال بد
می‌افتم. می‌روم روی تخت مخصوصی که اولین بار
است رویش دراز می‌کشم. حتی بلد نیستم پاهایم را کجا
بگذارم. دکتر با شماتت توضیح می‌دهد چه کار کنم و
بعد پرده را می‌کشد. ماما هنوز ول کن نیست. دارد
می‌گوید هزینه‌اش هرچی باشد مشکلی نیست. دکتر
معاینه‌اش را شروع می‌کند. من مثل شمع ذره ذره آب
می‌شوم. ماما از دکتر تعریف می‌کند. دکتر چشم
دوخته به پایین تنه‌ی من و من در تاریکی بی‌انتهای
پشت پلک‌هایم گم می‌شوم. دلم می‌خواهد بمیرم. از
خجالت. از غصه و از درد کاری که بهش تن داده‌ام.
دکتر می‌پرسد: کی بوده رابطه‌تون؟
ماما می‌گوید: سه سال پیش!

دکتر متعجب می‌گوید: کی؟
مامان من را خطاب می‌دهد: بهشون بگو خودت!
- سه سال و نیم پیش.
- چندبار بودین با هم؟
آهسته و خجالت‌زده می‌گویم: دوبار.
دکتر از پشت پرده بیرون می‌رود: بلند شو!
بعد به مامان می‌گوید: خانم این که ترمیم نمی‌خواد.

#نود_شش

انگار دنیا را به ما داده باشند. نیم‌خیز می‌نشینم. گوشم
به اوست که توضیح می‌دهد: از آخرین رابطه خیلی
گذشته. چون تعدادش هم زیاد نبوده خودش جوش
خورده. البته اگر دکتری معاینه کنه می‌فهمه ولی
همین‌جوری طرف باید خیلی این‌کاره باشه بفهمه.
تکه‌ی آخر حرفش تمسخرآمیز است. مامان می‌گوید:
یعنی میشه نامه بدین باکره است؟

- من این رو نگفتم. گفتم ترمیم نمی‌خواد.
- اگر نمی‌خواد یعنی میشه دیگه؟
- نه نمیشه.
- از پشت پرده بیرون می‌آیم. مامان وا رفته و ملتمس به دکتر نگاه می‌کند: تو رو خدا خانم دکتر. فردا اگه شوهرش نامه بخواد من چی بگم؟
- نمی‌دونم. مشکل خودتونه.

می‌نشیند پشت میزش و دست‌هایش را قفل می‌کند توی هم: من فقط ترمیم می‌کنم. نامه نمیدم. هرکی شما رو معرفی کرده باید این رو گفته باشه.

بعد می‌گوید: برای این یکی باید برید سراغ یکی دیگه. شاید اگه ماما باشه بتونه نامه بده. اونا شاید متوجه نشن البته اینم خیلی بعیده.

مامان کمی در سکوت می‌نشیند و وقتی دکتر می‌خواهد برویم از جا بلند می‌شود. بی‌حرف از اتاق بیرون می‌آییم. آن حس چندش لعنتی هنوز ته وجودم موج می‌زند. حداقل الان خوشحالم که مامان نمی‌تواند

مشکوک نگاهم کند و هی بپرسد تهران که بودی کاری نکردی؟ این معاینه‌ی لعنتی همین یک حسن را داشت.

وقتی می‌آییم بیرون مامان اول به بابا زنگ می‌زند و مطمئن می‌شود دو ساعت دیگر کار دارد. ما مثلاً آمده‌ایم بازار خرید کنیم. بعد بلافاصله به آما زنگ می‌زند و توضیح می‌دهد که آمده‌ایم کدام قبرستانی و سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف می‌کند. گاهی با مهربانی نگاهم می‌کند و گاهی با حرص. نمی‌داند تکلیفش با من چیست. نمی‌داند و برای همین حالش در نوسان است. حرفش که تمام می‌شود می‌خواهد آدرس دکتر خودش را که از دوستانش است بدهد بلکه او یک نامه بدهد دست مامان. حس می‌کنم این نامه سند پیروزی‌اش است و تا آن را به دست نیاورد ول کن نیست. آما آدرس می‌دهد و وقتی مامان تشکر می‌کند می‌فهمم که گفته خودش به دکترش زنگ می‌زند سفارشمان را می‌کند.

دوباره همان بازی چندش‌آور و همان انتظار تهوع‌آور در مطب تکرار می‌شود. و همان معاینه‌ی شرم‌آور را

سرم در می آورند. هیچکسی نمی داند تکرار این بازی چقدر دردناک است. جز آن هایی که تجربه اش کرده اند و تازه این اولش است. لابد بعداً هی باید تنم بلرزد از شایعه هایی که از گوشه و کنار با باد می آیند وسط زندگی ام و آن را به هم می ریزند. شایعه ی باکره نبودنم. ناگهان به خودم می آیم. یعنی به همین راحتی قبول کردم که به آن خواستگار ندیده و نشناخته بله بدهم؟ حتی آنقدر انرژی ندارم که به خاطرش گریه کنم. فقط حس می کنم در یک قفس اسیر شده ام و چاره ای ندارم جز گوش دادن به حرف آن هایی که زندانی ام کرده اند.

کار معاینه که تمام می شود خانم دکتر که لابد به خاطر آشنایی با آما خوش اخلاق تر است می گوید: نامه رو می نویسم ولی خوب می دونین که اگر شرطشون نامه گرفتن باشه میبرن پیش دکتری که خودشون میشناسن.

مامان می گوید: می دونم. شاید هم نخوان. ولی محض احتیاط یه چیزی دستمون باشه بد نیست.

- هر طور صلاح می دونین.

وقتی این را می‌گوید زیرچشمی به من نگاه می‌کند.
رنگ نگاهش پر از دلسوزی است. فکر می‌کنم چقدر
خوشبخت است. هیچ‌کسی او را مجبور به کاری نکرده
و نخواسته به خاطر حفظ آبروی خانواده‌اش برود
روی آن تخت کوفتی معاینه شود. بی‌اختیار می‌پرسم:
خیلی میان پیش شما برای این کار؟

مامان متعجب نگاهم می‌کند ولی من کنجکاو چشم
دوخته‌ام به دکتر که مشغول نامه نوشتن است. لبخند
کجی روی لبش است. بدون نگاه کردن به من می‌گوید:
چطور؟

- همین‌جوری. می‌خواهم بدونم چند نفر مثل من هستن.
آه می‌کشد: نمی‌دونم. آره. هر روز تقریباً یکی دوتا
میان.

- پس خیلی هستن.

- حتماً.

مامان می‌پرد وسط حرف‌مان: دیگه این روزا همه‌ی
دخترها سرخود شدن.

اخم کوچکی می‌نشیند وسط ابروهای دکتر: سرخود؟

- بله! این همه دختر که شما میگی چرا همچین کاری میکنن.

دکتر نامه را مهر می‌کند و می‌گذارد توی پاکت و می‌گیرد سمت مامان: شما چرا پسر هاتون رو جوری بار نمیارید که همچین کاری نکنن؟ اگه اشتباهه که برای دو طرفه.

مامان می‌خواهد دهان باز کند چیزی بگوید ولی دکتر ادامه می‌دهد: چرا کاری نمی‌کنین که به خاطر این نامه دخترتون رو سنگ رو یخ نکنن؟ شما مگه خودت زن نیستی؟

#نود_هفت

مامان هیچی نمی‌گوید ولی من حس می‌کنم تمام درد و رنجی که این چند روز تحمل کرده‌ام به یکباره از تنم بیرون می‌رود. حس سبکبالی و راحتی می‌کنم.

شب وقتی تنها توی تختم دراز می‌کشم مامان می‌آید سراغم. در آن سه ساعتی که از شیراز برگشتیم یک کلمه هم با هم حرف نزدیم.

می‌نشیند لب‌هی تخت می‌گوید: وقتی تو هنوز به دنیا نیومده بودی یه دختری بود اینجا م‌ پنج‌هی آفتاب. خیلی خوشگل بود. عقد که کردن پسره رفت سربازی. جنگ بود؛ رفت و برنگشت. شده بودن چوب دو سر طلا. معلوم نبود پسره کشته شده، اسیر شده. دختره پا در هوا مونده بود. یه سال که گذشت خواستگارا شروع کردن به اومدن. به خاطر حرف مردم نمی‌دونستن چه کار کنن. پدر مادر پسره می‌گفتن اختیار دخترتون رو دارید. طلاقش رو بگیرید ولی هم اونا هم خانواده‌ی دختره می‌دونستن به همین راحتی هم نیست. یه سال گذشت. دو سال گذشت. سه سال گذشت. کم‌کم حرف و حدیثا شروع شد. پشت سر دختره حرف قطار شد که نانجیبی میکنه. باباش هم این حرفا رو می‌شنید دیگه رغبت نداشت دختره طلاق بگیره. به همه می‌گفت نشسته پای شوهرش بلکه برگرده. کم‌کم خواستگارا اش شدن مردای زن مرده و پیرمردای زن‌دار. حرفایی که پشت سر دختره قطار شده بود بیشتر شد. دیگه جنگ که تموم شد دختره همه‌جا معروف شده بود. می‌گفتن صیغه‌ی این و اون میشه. فقط حرفش بود. هر جا مجلس زنونه بود یه پای حرفا این بنده خدا بود. وقتی اسرا آزاد شدن معلوم شد

شوهر اونم اسیر بوده. خبرش زودتر از خودش رسید.
دختره شده بود عین میت! همه می‌دونستن چرا. یکی
دیده بودش اومده شیراز برای همین کارا. اون موقع
اینقدر زیاد نبود. هرکسی انجام نمی‌داد. روزی که
پسره برگشت دختره خودش رو کشت!

مامان گریه می‌کند و تند تند دست می‌کشد روی سر
من: من فقط از حرف مردم می‌ترسم.

نمی‌دانم چی بگویم. هیچ حرفی برای دل‌داری‌اش ندارم.
نمی‌توانم درک کنم چرا به خاطر حرف مردم حاضر
شده من را به چنین جایی برساند. نمی‌دانم. شاید چون
من دختری نیستم که او یک زمانی می‌شناخته. شاید
دنیا عوض شده و دیگر نمی‌توانم مثل او به زندگی
نگاه کنم. سکوت‌م را که می‌بیند می‌رود بیرون.

همه نشسته‌اند دور تا دور سالن و منتظرند حرف‌های
اصلی شروع شود. داماد را حتی یک نظر هم ندیده‌ام.

مازیار اجازه نداد. بابا هم مخالفت نکرد. مامان چندبار آمده توی آشپزخانه و سفارش کرده گوشم به بیرون باشد. جان ندارم هیچی بگویم. می‌نشینم روی صندلی و طرح‌های مبهم رومیزی نگاه می‌کنم. خودم را تصور می‌کنم که شده‌ام زن یک مرد جا افتاده و داریم خیابان‌های باریک و مسخره‌ی شهرمان را گز می‌کنیم. دیگر خبری از تهران و اتوبان‌هایش نیست. خبری از آن زندگی باشکوهی که انتظارم را می‌کشید نیست. حتی خبری از دختری که دو هفته روی پای خودش هم ایستاد نیست و همین چیزهاست که دیوانه‌ام می‌کند. یعنی واقعاً هیچ راهی نمانده؟ مردد به گوشی تلفن که روی کابینت جا خوش کرده نگاه می‌کنم. آهسته گوش می‌چسبانم به در آشپزخانه. دارند درباره‌ی مسائل پیش‌پا افتاده حرف می‌زنند. گوشی را برمی‌دارم و شماره‌ی پدرام را ناامیدانه می‌گیرم. و فقط یک پیام: مشترک مورد نظر خاموش است.

حس دوگانه‌ای بهم دست می‌دهد. چیزی مثل خوشحالی و غم با هم. خوشحال از اینکه گوشی‌اش خاموش است و من مجبور نیستم دوباره همان چیزی را که بار قبل خواستم تکرار کنم و غمگین که بیخودی دارم دست و پا می‌زنم خودم را از شر این خواستگاری راحت کنم.

بالاخره مامان صدایم می‌زند. تلفن را برمی‌گردانم
سرجایش و با دست‌هایی لرزان سینی چای را
برمی‌دارم. وقتی به درگاه آشپزخانه می‌رسم کسی توی
سرم می‌پرسد: این تویی پگاه؟

خودم را نمی‌شناسم. این من نیستم. دختری که زمانی
مغرور می‌خرامید در من مرده. دختری که چنگ
می‌انداخت تا به چیزی که می‌خواهد برسد خیلی وقت
است رفته. حالا جای او کسی نشسته که دیگر
نمی‌خواهد بجنگد. امیدش را به خدا هم از دست داده.

#نود_هشت

با سینی چای می‌روم بیرون. از خانوادگی داماد فقط
پدر و مادرش آمده‌اند و از ما هنوز کسی از اقوام
نیامده. دو برادرم هستند و بابا. لابد عمه زری هم بعداً
برای حرف‌های مهم‌تر می‌آید. عمه زری و پسر عاشق
سینه چاکش که معلوم نیست کدام قبرستانی خودش را

گم و گور کرده. خیلی دلم می‌خواهد بعداً زل بزنم توی چشم‌هایش ببینم چه واکنشی نشان می‌دهد.

سینی چای را دور می‌گردانم و به شوهر آینده‌ام نگاه می‌کنم. مردی لاغر است با چشم‌هایی افسرده و دماغی قوزدار. دستش موقع برداشتن چای می‌لرزد. گریه‌ام گرفته. از همین الان می‌دانم از آن دست و پاچلفتی‌های روزگار است. مامانش ولی فرق می‌کند. قشنگ معلوم است حرف آخر را او می‌زند. لابد عروزش را هم خودش دق داده. آما می‌گفت صبح یک‌هو دیده‌اند بلند نشده و کلی طول کشیده تا مطمئن شوند که علت مرگش سکت است و نه خودکشی یا قتل! ولی مگر قتل فقط چاقو برداشتن و فرو کردن در قلب یک نفر است. گاهی می‌شود با یک تصمیم و یک حرف کسی را کشت. مثل من که حالا می‌دانم دیگر چندان زنده نیستم. کسی به جای من دارد راه می‌رود و حرف می‌زند و می‌خندد. خودم خیلی وقت است تمام شده‌ام.

مامان می‌خواهد بنشینم کنارش. اطاعت می‌کنم. گوشت
به حرف‌هاست. مادر داماد شروع می‌کند: پسر ما که
می‌دونین یه بچه‌ی سه ساله داره. جونش هست و
بچه‌اش. منم همین‌طور.

مازیار را زیر چشمی می‌پایم. اینکه بی‌مقدمه حرف
بچه را پیش کشیده‌اند برای او نشانه‌ی خوبی نیست
ولی برای من یک کورسوی امید است. گوش می‌دهم
به حرف‌هایش. او دارد از مظلومیت بچه که یک سال
است تازه زبان باز کرده و خودش جورش را کشیده
ولی دیگر تاب و توان دیدن بی‌مادری‌اش را ندارد
حرف می‌زند ولی انگار با حرف‌هایش شعله‌ی آتشی
را که زیر مازیار و حالا مامان روشن کرده‌اند زیاد و
زیادتر می‌کند. بالاخره مامان طاقت نمی‌آورد: حاج
خانم ما شرط کردیم بچه رو خودتون نگه دارید. یا
مادرزن مرحوم پسرتون. قرارمون این بود.

- کی قرار گذاشته؟

- من مامان!

داماد هنوز حرفش را تمام نکرده که مادرش جواب می‌دهد: شما بی‌جا کردی.

سکوت مثل سایه می‌افتد روی جمع. بابا پادرمیانی می‌کند: اگر راضی نیستین بحثش جداست.

- من که اصلاً راضی نبودم بیاییم اینجا.

باز هم سکوت می‌شود. جوری گفته «بیاییم اینجا» انگار آمده به یک خانه‌ی بدنام. تا کسی بخواهد حرف بزند دوباره شروع می‌کند: ما تحقیقات کردیم. خانواده‌ی اسم و رسم داری هستین درست. احترامتون واجب. ولی دخترتون هم که مریضه. انگار یه مدت هم نبوده خونه‌ی خودتون.

مامان می‌پرد وسط حرفش: حالش خوبه. پیش خاله‌اش بوده تهرون.

- تهرون!

باز هم همان لحن را گرفته. همان لحن زشتی که انگار تهران محل زندگی هرزه‌هاست. نمی‌دانم چرا عین توسری‌خورها نشسته‌ایم تا به ما توهین کنند ولی از ترس مازیار جرات جنب خوردن هم ندارم.

مامان جور من را می‌کشد: کسی مجبور تون نکرده
بیایین اینجا حاج خانم. اگر دختر بهتر گیر پسر تون
میاد تشریف ببرید همونجایی که منتظر تون نشستن.

بابا حرفش را کامل می‌کند: مازیار گفت پسر تون سر
به راهه. اهل زندگیه اجازه دادیم بیاد ولی همون اول
هم شرط و شروط رو گذاشتیم.

بالاخره پدر داماد هم به حرف می‌آید: حرف شما
درست حاج آقا ولی بچه پدر و مادر می‌خواد. همیشه
که جداش کنیم از پدرش.

خود داماد هم شیر می‌شود: من می‌دونم پگاه خانم
تجربه بچه‌داری نداره. خودم هم که از صبح تا عصر
اداره هستم...

مادرش ولی تحمل نمی‌کند: لابد من بچه‌ی تو رو تر و
خشک کنم که عروس خانم به عیش و عشرتش برسه.

باز همه‌ساکت می‌شوند. این دومین بار است که در
چنین وضعیتی گیر افتاده‌ام. بعد از آن معاینه

نفرت انگیز حالا باید بنشینم تا سر قبول من یا رد کردنم
چک و چانه بزنند. عین یک جنس بنجل. همین به من
جرات می‌دهم دهان باز کنم و بگویم: بچه مادر می‌خواهد
ولی من شاید نتونم براش مادری کنم.

مادر داماد از خدا خواسته می‌گوید: بیا خودش هم
راضی نیست. خدا رو شکر.

مازیار با غضب نگاهم می‌کند ولی کوتاه نمی‌آیم:
معلومه که راضی نیستم. هیچ وقت راضی نبودم به
زور با کسی ازدواج کنم.

این را خطاب به مازیار گفته‌ام اما مادر داماد به
خودش می‌گیرد و می‌گوید: چه زبونی هم داری
ماشالا. کسی مجبورت نکرده بشی عروس ما. گرچه
مثل اینکه عادت دارین به این کارا.

#نود_نه

حرفش عین پتک می‌خورد توی سرم. نمی‌توانم تحمل
کنم. از جا بلند می‌شوم و می‌روم توی اتاقم. در را
محکم به هم می‌کوبم. صدایشان ولی مرز و حریم
نمی‌شناسد. می‌خزد داخل اتاق و می‌شنوم که بحث بالا
گرفته. مامان بلند بلند حرف می‌زند و از زیبایی و تک

بودن دخترش حرف می‌زند و راه را برای شنیدن
متلک‌های زشت طرف مقابل باز می‌کند. سرم دارد
می‌ترکد. دارم دیوانه می‌شوم. دلم می‌خواهد بروم
بیرون و داد بزنم خفه شوید. گم شوید از خانه‌مان
بروید بیرون. بگویم چرا آمدید جایی که راضی نبودید.
صدای مازیار هم می‌آید. او هم در جبهه‌ی ماست و
دارد دوستش را شماتت می‌کند و وسط همه‌ی این
حرف‌ها صدای مادر پسره مثل چماق کوبیده می‌شود
توی سرم وقتی می‌گوید: همین پخته‌بازی‌ها رو
درآوردی که دختر دستخورده قالب کنن بهت!

و آن وقت است که همه‌به به شدت بالا می‌گیرد.
می‌خواهم و بالشتم را محکم فشار می‌دهم روی
گوش‌هایم. مهم نیست از یک خانوادگی سرشناس
باشیم. مهم نیست همه سر اسم بابا قسم بخورند یا به
نجابت مامان و بقیه. مهم این است که اینجا همه به کار
هم کار دارند. همه سرگرمی‌شان سرک کشیدن در
زندگی بقیه است و بعد حرف‌ها مثل پر در دست نسیم
می‌چرخند و پخش می‌شوند و دیگر هیچ چیزی مهم

نیست جز همین حرف‌ها که اگرچه سبک هستند ولی
روی سر هرکسی بنشینند گردنش را می‌شکنند.

بالاخره سکوت برمی‌گردد. با کوبیدن در سالن و چند
«به سلامت» گفتن که از «بروید به درک» هم بدتر
است. هراسان می‌روم طرف در و آن را قفل می‌کنم.
حسی غریزی می‌گوید که مازیار الان به اتاق یورش
می‌آورد و اشتباه هم نکرده‌ام. اول دستگیره بالا و پایین
می‌شود و بعد مشتش روی دری که قبلاً هم از
حملاتش جان سالم در نبرده فرود می‌آید. مامان قسمش
می‌دهد که راحتم بگذارد و بالاخره آرام می‌گیرد.
هنوز صدای همه‌شان می‌آید. حالا دور افتاده دست
بابا که بگوید: من می‌دونستم اینا آدم درست و حسابی
نیستن. بفرما تحویل بگیر آقا مازیار.
مازیار جواب می‌دهد: تقصیر منه یا اون دختره که یه
جو آبرو براتون نگذاشته اینجا؟

- حرف دهند رو بفهم. خود تو بدتر از همه. وقتی
باور کردی خواهرت ... استغفرالله.

- من باور کردم؟ هر جا میرم یه جوری نگاهم میکنن که خجالت میکشم سر بلند کنم.

اشکان است که می‌گوید: توهم زدی داداش. حالا اینجا کوچیکه درست دیگه ده که نیست هر جا بری حرف ما باشه.

راست می‌گوید. مازیار همیشه در تخمین کم و زیاد شدن آبرویش اشتباه می‌کند. همیشه فکر کرده بقیه منتظرند ببیند ما چه کار می‌کنیم. ایلیا می‌گفت مازیار اعتماد به نفس ندارد برای همین همیشه نگران حرف مردم است. و پدرام به من گفته بود: «برای مهم نباشه بقیه چه فکری درباره‌ات می‌کنند.» پس لابد او اعتماد به نفسش بالاست. چرا نباشد. او که مثل مازیار همیشه از طرف پدرش توبیخ نشده. همیشه باهاش جوری رفتار کرده‌اند که بقیه بهش بگویند آقا!

نمی‌دانم چرا دارم به این چیزها فکر می‌کنم. ته دلم خوشحالم که خواستگاری به هم خورده. خوشحالم که فعلاً کسی کاری به کارم ندارد. از ته دل خدا را بابت لطفی که در حقم کرده شکر می‌کنم. اما خوشحالی‌ام

زیاد طول نمی‌کشد چون صدای مازیار مثل چاقوی تیز
می‌نشیند توی قلبم وقتی می‌گوید: پسره خودش پایچم
شد. الانم برمی‌گرده. مطمئن باشین. مادره می‌خواست
گربه رو دم حجله بکشه. اگه دختر عزیزنازی‌تون یه
دیفه دهندش رو می‌بست کار به اینجا نمی‌کشید. حالا هم
برمی‌گردن خیالتون راحت. اون وقت باید به پاهامون
بیفته تا بله رو بگیره.

هیچ‌کسی حرف نمی‌زند. نمی‌دانم از رضایت است یا
حوصله نداشتن برای کش دادن بحث. هرچه که هست
نگرانی‌هایم دوباره برگشته‌اند. حس می‌کنم تمام
مفصل‌هایم از درد دارند می‌ترکند. مطمئنم بیماری‌ام
دوباره دارد برمی‌گردد.

#صد

آشپزخانه مرتب و تمیز است. آما و یاسمن دیشب تا
دیر وقت ماندند و کمک کردند اینجا مثل دسته‌ی گل
بشود. می‌دانستند مامان حوصله ندارد و می‌دانستند
دوست ندارد خانه‌اش به هم ریخته بماند. باید همه‌چیز
برمی‌گشت به حالت اول. مثل وقتی که هنوز

خواستگارانها نیامده بودند و خانه از تمیزی برق می‌زد.
من ولی تمام مدت توی اتاق ماندم و سعی کردم به
چیزهای خوب فکر کنم. درد امانم را بریده بود ولی
نمی‌خواستم بروم بگویم حال خوب نیست. می‌دانستم
مازیار بلافاصله خواهد گفت: بازیشه! باز خودش زده
به موش مردگی جلب توجه کنه.

قبلاً یکبار همین اتفاق افتاده بود. دلم شکسته بود و
مامان دو روز با مازیار بابت این حرف سرسنگین بود
ولی اینبار بعید می‌دانستم طرف من را بگیرد.

دلم چای می‌خواهد ولی بساط چای حاضر نیست. هوا
نیمه تاریک است و مامان و بابا خوابند. آهسته کتری
را آب می‌کنم و می‌گذارم روی اجاق گاز. فلاسک را
می‌آورم جلو و نیم پیمانه چای می‌ریزم داخلش و در
همان حال به خانه‌ی پدرام فکر می‌کنم. دلم برای آنجا
تنگ شده. گاهی کیفیت زندگی در جایی آنقدر بالاست
که حتی اگر ده روز تجربه‌اش کرده باشی دلتنگش
می‌شوی. برای من آن دوره‌ی کوتاه که اجازه داد
خودم باشم همین قدر دلنشین بود. حتی با اینکه ناچار

بودم ساعت‌ها برای رفت و آمد در راه باشم. برای
یک لحظه حتی دلم برای زیبا خانم هم تنگ می‌شود.
حتماً تا حالا نگرانم شده و به گوشی‌ام زنگ زده ولی
گوشی‌ام خاموش است و مامان قایمش کرده مبادا
دوباره سرخودبازی در بیاورم.

صدای قل قل آب که بلند می‌شود به خودم می‌آیم.
نمی‌دانم آینده‌ام به کدام سمت کشیده می‌شود. اگر
مازیار راست گفته باشد چی؟ اگر دوباره برگردند...
- بیداری؟

سر می‌چرخانم طرف بابا. توی درگاه آشپزخانه
ایستاده و نگاهم می‌کند. بعد از بی‌خبر رفتنم تا تهران
هنوز یک‌بار هم تنها با هم حرف نزده‌ایم. می‌گویم: یه
کم دست و پا هام درد می‌کرد.
قیافه‌اش می‌رود توی هم. می‌گوید: مامانت رو صدا
کنم؟

- نه! خوبم الان.

چشم می‌زددم و چای را دم می‌کنم. می‌آید می‌نشیند
پشت میز چوبی و صدای جیره‌ی صندلی در می‌آید.
وزنش بالا رفته و من خیلی وقت است به این حاشیه‌ها
توجهی نمی‌کنم. مامان همیشه غر می‌زد که منوچهر
خان آخرش اونقدر چاق میشی که دیگه رغبت نکنم
نگاهت کنم. ما می‌خندیدیم. برای من یک شوخی بود
ولی حالا فکر می‌کنم شاید این چیزها مهم باشند. زن و
مردها در هر سنی دوست دارند همسرشان خوش‌تیپ
باشد. من هم گاهی به بهنام که در نوشیدن زیاده‌روی
می‌کرد و شکمش پیش آمده بود غر می‌زددم ولی او
می‌گفت با یک باشگاه حل می‌شود. خوش‌خیال بودم که
فکر می‌کردم همه‌چیز به همین سادگی است. چای را
که هنوز کمرنگ است می‌ریزم و می‌گذارم جلوی بابا:
قند هم که نباید بخورید.

- فشار خون دارم. مرض قند که ندارم.

می‌خندم: پس کی می‌خواهی رژیم بگیری بابا؟

- سال دیگه.

خنده‌ام بلندتر می‌شود: هر سال اینو می‌گی.

چای را داغ داغ هورت می‌کشد: رفتی خونه‌ی شوهر
همچین چایی نذاری جلوش. دو روز نشده
برمیگردوندت.

دستپاچه نگاهم را می‌دوزم به فنجان خودم. از این
حرفش منظوری دارد و نگرانم کرده. می‌گوید: این
مازیار تازگی خیلی یاغی شده. هرکار دلش می‌خواد
میکنه. من که جلو دارش نیستم. مادرت هم اصلاً انگار
نه انگار. هرچی میگه جیک نمی‌زنه.

این عادت بد باباست که دلخوری‌هایش با مازیار را
هیچ وقت با خودش در میان نگذاشته. همیشه پشت
سرش حرف زده. پیش ما. پیش عمه زری و پیش
عمو. گاهی مامان بهش می‌گفت حالا مگر بچه‌ی اونا
پسر پیغمبره که این قدر این بچه رو جلوی بقیه خوار و
خفیف می‌کنی؟ ولی بابا گوشش بدهکار نبوده و نیست.
نمی‌دانم چه جوابی به حرف‌هایش بدهم. هنوز دارد از
یاغی بودن مازیار حرف می‌زند. بیشترش هم مربوط
به خودم است. اینکه بعد از رفتنم به تهران مامان
اجازه نداده خودش بیاید آنجا و مازیار را روانه کرده،

اینکه برای بار دوم هم همین اتفاق افتاده و چیزهای دیگر. هرچه می‌گوید من بیشتر عصبی می‌شوم. این‌ها بهانه است. بابا خودش نخواسته بیاید ولی حالا جلوی من رو ندارد همین را بگوید و همه چیز را انداخته تقصیر مازیار. خیره مانده‌ام به تفاله‌ی چای توی فنجانم که خوش‌خوشان برای خودش می‌چرخد. بابا سکوت‌م را که می‌بیند می‌گوید: تو تهرون اونجایی که کار می‌کردی چه جور جایی بود؟ #صد_یک بالاخره بهش نگاه می‌کنم. جدی: پرستار دوتا بچه بودم. مادرشون فلج بود.

- اگر پرستاری از دوتا بچه بد نبوده پس چرا دیشب به اینا گفתי نمیتونی با بچه‌ی

- این فرق داره. اونجا کارم بود. اینجا باید بشم مادر یکی دیگه. من بلد نیستم. بعدش هم ...

ذهنم خالی می‌شود. بعدش چی؟ نمی‌دانم. بابا هم منتظر ادامه‌ی حرفم است ولی وقتی سکوت‌م را می‌بیند می‌گوید: می‌دونم از دست اون بهنام نامرد ...

- حرفش رو نزن بابا. بهنام تموم شد رفت.

- سولماز به مامانت گفته جایی که رفتی کار کنی از رفیق رفقای بهنام بوده.

چشم‌هایم گرد می‌شود. سولماز این را از کجا می‌دانسته؟ لابد ژیلای بهش گفته. حرف بعدی بابا بیشتر متعجبم می‌کند. می‌گوید: می‌خواستی سر از کار و بارش دربیاری؟

- کار و بار کی؟

- بهنام. کی دیگه هست که تو به خاطرش این همه خودت رو به آب و آتیش بزنی.

فکم قفل می‌شود. دندان به هم می‌فشارم حرف نامربوط نزنم. بابا می‌گوید: حرف بزن که بدونم چی توی سرت هست.

آب دهنم را می‌خورم. از کجا شروع کنم؟ ماجرا آنقدر پیچیده است که نمی‌شود با توضیح دادن روشنش کرد. مثلاً بگویم اگر سولماز آن حرف‌ها را درباره فرهاد نزده بود من مجبور نبودم به پیشنهاد ژیلای فکر کنم؟ یا بگویم وقتی رفتم آنجا تازه فهمیدم پدرام اخوان بهنام را می‌شناسد؟ دوباره سرم شلوغ شده. بابا هم کم حوصله

است. می‌گوید: پگاه فراموش کن اون پسر هی نامرد
رو.

کلافه دستم را تکان می‌دهم و فنجان چای یله می‌شود.
بابا می‌گوید: چه کار کردی؟

دستپاچه با هم چای روی میز را خشک می‌کنیم.
هر دومان می‌دانیم مامان روی این چیزها حساس است.
و در همان حال بالاخره قفل زبانم می‌شکند: من کاری
به کار بهنام ندارم. خدا رو شکر که مریض شدم
فهمیدم با چه جور مردی طرف هستم. اگر بعد
عروسی می‌فهمیدم چطور می‌شد؟

حرکات بابا کند می‌شود. می‌دانم برای یک مرد آن هم
در خانواده‌ی ما این چیزها بی‌معنی است و درک
کردنش راحت نیست. برای همین است که هیچی
نمی‌گوید. بعد بی‌هوا می‌پرسد: اونجا که کار می‌کردی
جز تو کی بود؟

نمی‌دانم چرا گیر داده به خانهای پدرام. می‌گویم: یه زن
و شوهری بودن خدمتکار بودن.

- خب

- مادر بچه‌ها هم بود. عمه‌شون هم سر می‌زد.

- خود صاحبکار کی بود.

- یه ... یه آقای بود... دایی همون دوتا بچه.

- مرد خوبی بود؟

چشم به میز است که حالا تقریباً خشک شده و
قطره‌های کمرنگ چای اینجا و آنجا روی پلاستیک
بی‌رنگ روی میز زیر نور نارنجی آشپزخانه
می‌درخشند. سر تکان می‌دهم: بله. آدم مطمئن و
باشخصیتی بود. اگر نبود یک ثانیه هم نمی‌موندم
اونجا.

- فرهاد می‌گفت جوونه.

دوباره در بهت فرو می‌روم. معلوم نیست چند نفر
گزارش من را به بابا و مامان می‌داده‌اند. می‌پرسم:
اون آدرس داد به مازیار بیاد دنبالم؟

- نه. خودش هم می‌خواست بیاد که عمه‌ات اجازه نداده بود.

پوزخند می‌زنم: پس فرهاد از کجا می‌دونست صاحبکار من کیه و چه جوریه؟

- چه می‌دونم. دیروز عصر زنگ زدم بهش راجع بهش سوال کردم.

- سوال کردین؟ برای چی؟

- چون می‌خواستم اگر این قوم تاتار حرف نامربوط زدن خودم بدونم چی به چیه.

منظورش به خواستگارهای شب قبل است. می‌گوید: مطمئنی نمی‌تونی از پس یه بچه بریای؟

درمانده نگاهش می‌کنم. چطور باید بگویم مساله اول من بچه نیست. مساله رابطه‌ی من با مردی است که قرار است شوهرم باشد و کسی که دیشب دیدم هرگز آن کسی نبوده که در خیال تصورش کنم. کسی که جرات ندارد از حق خودش دفاع کند. کسی که مادرش برایش تصمیم می‌گیرد. و مادرش کی بود؟ یکی از آن

زن‌هایی که به خودشان و همجنس‌هایشان هیچ بهایی
نمی‌دهند. یکی از آن مادرشوهرهای کینه‌ای که
دق‌دلی‌شان از مردها را سر زن‌های دیگر درمی‌آورند
و سر بچه‌هایشان.

می‌گویم: نه نمی‌تونم. اون دوتا بچه هم صاحب داشتن.
من قرار نبود مادرشون باشم.

نمی‌دانم چرا وقتی این را می‌گویم با تمام وجود دلتنگ
آرتا و آریا می‌شوم. اگر قرار بود تا آخر عمر
پرستارشان باشم از پس ماجرا برمی‌آمدم؟ نمی‌دانم.
پس برای چی به پدرام گفتم بیاید خواستگاری‌ام؟ این
هم یکی از دیوانگی‌هایی بود که هر بار به فکرش بیفتم
از خجالت آب می‌شوم. مثل خاطره‌ی اتاق معاینه مطب
زنان و مثل مراسم خواستگاری شب قبل.
بابا می‌گوید: عصر میام دنبالت بریم جایی.

#صد_دو

دلم می‌لرزد: کجا؟

- کار دارم باهات.

- چه کار.
- مامانت نمی‌دونه. هیشکی نمی‌دونه.
- اگر مامان پرسید چی بگم؟
- هیچی. بگو بابا می‌خواد باهام حرف بزنه.
- چه حرفی. چرا همین الان نمی‌زنید؟
- الان مامانت بیدار میشه نمی‌خوام چیزی بدونه.
- بابا اینجوری تا عصر از دلشوره می‌میرم. بگید چه کارم دارید.

- می‌خوام بریم مازیار هم بیاد. روشنش کنم که دست از سرت برداره. اینجا باشیم مامانت دخالت میکنه همه‌چی به هم میریزه.

ته دلم بیشتر شور می‌افتد. یعنی ماجرا اینقدر جدی است که بابا می‌خواهد ما را با هم رو در رو کند و بعد چی؟ قرار است چطور مازیار را روشن کند؟ نمی‌دانم. تا عصر بشود انگار در برزخ گیر افتاده باشم. بابا سر ناهار نگاهم نمی‌کند. مامان هم توی خودش است و

حوصله ندارد. شاید او هم به خاطر اتفاقات دیشب عذاب وجدان گرفته باشد. از اینکه اجازه داده مازیار تا این اندازه در زندگی من دخالت کند و همچنین الم شنگه‌ای به پا شود. در سکوت ناهار می‌خوریم و بابا موقعی که مامان پشت به ما مشغول چیدن ظرف‌ها در ماشین ظرفشویی است آهسته به من می‌گوید عصر که خواست برود شرکت همراهش بروم. می‌دانم باید خودم بهانه‌ای جور کنم. این‌جور وقت‌ها مردها خودشان را عقب می‌کشند و توقع دارند زن‌ها زرنگی به خرج بدهند و نقشه‌ای بریزند. حداقل دور و بر من که این‌جور بوده. از تعریف‌هایی که در جمع‌های زنانه می‌شود این را فهمیده‌ام. کار مامان که با میز تمام می‌شود رو به بابا می‌گویم: عصر میشه باهاتون پیام بیه سر بیرون؟

بابا دستپاچه می‌گوید: بیا.

مامان متعجب نگاهی به من و بابا می‌کند: کجا می‌خوای بری؟

باید دست پیش بگیرم. عصبانی نگاهش می‌کنم: بابا همراهمه. نترسین فرار نمی‌کنم.

ابروهای مامان گره می‌خورد به هم ولی تا بخواهد حرفی بزند از جا بلند می‌شوم و از آشپزخانه بیرون می‌آیم. مامان ولی ول کن نیست. می‌آید توی اتاقم: پگاه کجا می‌خواهی بری؟

- می‌خوام یه کم از خونه دور بشم. اصلاً می‌خوام برم شرکت پیش بابا.

- خب خودمون دوتا میریم یه چرخی می‌زنیم. منم چندتا خرید دارم...

- نه! می‌خوام تنها باشم. بابا تو شرکت کاری به کارم نداره.

- یعنی من فضولی میکنم تو کارهات؟

خیلی دلم می‌خواهد بگویم بله ولی جلوی خودم را می‌گیرم و به جای بله گفتن می‌گویم: مامان بذار به حال خودم باشم.

مامان دلخور از اتاق می‌رود بیرون و دوباره می‌افتم در برزخ. محال است مازیار خبر ملاقاتمان را به مامان ندهد. احتمالاً بابا خواسته بیاید شرکت حرف بزنند. خیلی دلش می‌خواست او هم کنار خودش در آن شرکت بازرگانی که کارش فروش تجهیزات کشاورزی به کشاورزان دهات اطراف است کار کند. برای همین سر در شرکت زده بود: شرکت تجهیزات کشاورزی صائبی و پسران.

ولی نه اشکان و نه مازیار هیچ‌کدام حاضر نشدند کنار بابا کار کنند. اشکان عمران خواند و شرکت خودش را زد و مازیار هم یک شرکت فروش تجهیزات دامداری راه انداخت.

ساعت چهار بابا صدایم می‌زند و من لباس می‌پوشم. مامان توی سالن نیست و معلوم است هنوز دلخوری‌اش تمام نشده. چه اهمیتی دارد. وقتی مازیار خبرش را بیاورد همه‌چیز را خواهد دانست.

سوار می‌شویم و راه می‌افتیم. بابا مدام عرقی را که روی پیشانی‌اش راه افتاده پاک می‌کند. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم حرف زدن با مازیار برایش تا این اندازه اضطراب‌زا باشد. به ناچار می‌گویم: این قدر نگران

نباشین. مازیار هرچی هم باشه به حرف شما گوش
می‌کنه.

بابا در جوابم پوزخند می‌زند و دیگه حرفی ندارم
بزدم. وقتی می‌رسیم شرکت هنوز کسی نیامده. بابا در
را باز می‌کند و می‌رویم داخل. می‌گوید: یه چای
میداری پگاه؟

می‌روم به آشپزخانه‌ی کوچک و مشغول می‌شوم و در
همان حال صدای سلام و علیک می‌شنوم. اما صدای
مازیار نیست. صدای کسی است که آخرین بار با فریاد
خواست از خانه‌اش بروم بیرون. می‌چرخم و به مردی
که درست در تیررس نگاهم ایستاده با چشم‌های گرد
شده نگاه می‌کنم. پدرام است. فنجان از دستم می‌افتد و
می‌شکند.

#صد_سه

بابا دیگر دستپاچه نیست. انگار او هم قلمروی خودش را دارد. خیلی جدی و محکم می‌آید توی آبدارخانه و نگاهم می‌کند. من هنوز سر جایم خشکم زده. بابا توضیح می‌دهد: همون دو روز پیش آقای اخوان زنگ زد به من اجازه خواست بیاد خواستگاریت. الان هم اومده با خودت حرف بزنه.

آنقدر جدی نگاهم می‌کند که جرات ندارم هیچ حرکتی بکنم. یادم به حرف‌های دم صبح می‌افتد. به اینکه گفته بودم نگهداری از بچه‌های کوچک در توانم نیست. فکرم کار نمی‌کند. پدرام دیگر در تیررس نگاهم نیست. بابا او را فرستاده به اتاق خودش. بابا می‌گوید: با هم حرف بزنید تا بعد ببینم چی میشه.

این را می‌گوید و اشاره می‌کند به فنجان صد تکه‌ی کف آبدارخانه: اینجا رو سر و سامون میدم میام. برو.

با اینکه دستور داده بروم ولی پاهایم مثل سنگ روی زمین چسبیده‌اند. هنوز نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده و حتی نمی‌دانم پدرام چرا این همه راه کوبیده و آمده تا اینجا. یعنی واقعاً آمده تا به پیشنهاد من با هم ازدواج کنیم؟ آن

روزی که همچین خواهشی کردم به نظرم این تنها راه فرار بود ولی حالا آنقدرها هم ساده به نظر نمی‌رسد. بابا با شکم بزرگش خم شده تا تکه‌های فنجان را جمع کند. وقتی می‌بیند سر جایم بی‌حرکت ایستاده‌ام می‌گوید: برو دیگه.

بالاخره به خودم جرات می‌دهم و راه می‌افتم. جلوی در که می‌رسم حس می‌کنم دیگر نمی‌توانم درست نفس بکشم. قلبم تند می‌کوبد. درد استخوان‌ها دوباره برگشته. قدم به قدم پیش می‌روم و وقتی از درگاه رد می‌شوم سر پدرام می‌چرخد طرفم. نگاهش بی‌حس است. زیر لب سلامی می‌پرانم که جوابی برایش نیست. مردد به در نگاه می‌کنم و او بالاخره به حرف می‌آید: اگر میشه ببندش.

حتی به این فکر نمی‌کنم که ممکن است بابا خوشش نیاید. جاذبه‌ی رفتار پدرام آنقدر زیاد است که بی‌چون و چرا در را می‌بندم. ساختمان ساکت ساکت است. مطمئنم بابا امروز به همه‌ی کارمندانش مرخصی داده. پدرام می‌گوید: بشین.

می‌روم و می‌نشینم روبه‌رویش بی‌آنکه نگاهش کنم.
یک دقیقه‌ای به سکوت می‌گذرد تا بالاخره می‌گوید:
فکر نمی‌کردم خواستگاری مجبور بشم بشینم وسط
چرخ‌دنده و تیغه‌های تراکتور.

لحنش شوخ نیست و برای همین جرات نمی‌کنم نگاهش
کنم. سعی می‌کنم حرفی پیدا کنم ولی او ادامه می‌دهد:
سه روز پیش با شماره کی زنگ زدی به من؟
- زن داداشم.

- چرا زنگ زدی به من؟

خجالت زده توی خودم جمع می‌شوم. می‌گویم:
نمی‌دونم.

- همیشه فی‌البداهه یه کاری میکنی که بعد توش
میمونی؟

به ناچار به چشمان جدی‌اش نگاه می‌کنم. این سومین
بار است که همچین چیزهای عجیبی از من دیده.
اولینش روز عروسی بهنام بود. بار بعدی وقتی نسترن
را دعوت کردم به ویلا و بار سوم هم زنگ زدنم و آن
درخواست...

می‌گوید: چرا ساکتی. من اینجام. این همه راه نیومدم
ببینم چشم دوختی به کاشی‌های دفتر بابات.

سرم را بالا می‌گیرم: داداشم می‌خواست با یکی
از دواج کنم که دوستش نداشتم. واسه همین فکر کردم

...

- حالا مگه من رو دوست داری؟

انگار آب داغ می‌ریزند روی سرم. هراسان به در اتاق
نگاه می‌کنم. صدای پدرام آنقدرها هم بلند نیست ولی
باز می‌ترسم بابا صدایش را بشنود. می‌گویم: گفتم که
قول میدم مزاحم شما نباشم.

- مگه میشه بشی زن من و توی زندگیم نباشی؟

جوابی برایش ندارم. می‌گویم: چرا اومدین؟

عمیق نفس می‌کشد و سکوت می‌کند. می‌پرسم: آدرس
خونه‌ی ما رو از کجا گیر آوردین؟ شماره‌ی بابام رو.

- از پسر عمه‌ات گرفتم.

با چشم‌های گرد نگاهش می‌کنم. لبش کج می‌شود: بهت
نگفته تا کرج اومده دنبالت و با من هم حرف زده نه؟

کم جان می‌گویم: نه!

- اومد که مطمئن بشه کسی عشقش رو قاپ نمی‌زنه.
بعدش جلوی خوابگاه که دیدم داداشت اون جور خرکش
کرد تو رو تو ماشینش نگران شدم بلایی سرت
بیاره. زنگ زدم بهش، اونم از خجالتم در اومد.

- چی گفت مگه؟

- گفت توی مسائل مهم خانوادگی تون دخالت نکنم.

خجالت‌زده سر می‌اندازم پایین. پس آدرس خانه‌ی
پدرام را هم فرهاد به مازیار داده است. ازش با تمام
وجود متنفر می‌شوم. او که می‌دانست مازیار چقدر
عصبی و پر خاشگر است. پدرام می‌گوید: اون روز که
زنگ زدی و از من خواستگاری کردی ...

#صد_چهار

توی جایم فرو می‌روم. مکث می‌کند. و بعد ادامه
می‌دهد و من بیشتر خجالت‌زده می‌شوم. می‌گوید که
نگران شده مبادا من را شوهر بدهند به یک مرد مسن
و لابد ماجرا همین بوده که تن به چنین خواهشی

داده‌ام. می‌گویند که زنگ زده به فرهاد و به هزار دوز
و کلک شماره‌ی بابا را پیدا کرده تا توضیح بدهد من
دختر خوبی هستم و دستی دستی بدبختم نکنند و وقتی
دیده بابا هم گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست دست
به دامن ژیلای شده تا از طریق سولماز آدرس محل
زندگی‌ام را پیدا کند و بالاخره دیروز خودش را
رسانده به اینجا و مستقیم با بابا حرف زده. تهش هم
گفت: حالا اومدم خواستگاریت ولی بابات می‌گه
نگهداری بچه کار تو نیست. خودت انگار بهش گفتی.

دستپاچه می‌گویم: نه!

- نه چی؟

- نه می‌تونم. آخه خواستگارم بچه داره. به اون گفتم
نمی‌تونم.

- چند سالشه؟

- کی؟

- خواستگارت؟

- برای چی می‌پرسید؟

- همینجوری. می‌خوام مطمئن بشم که قرار نیست با
یه پیرمرد صد ساله بری زیر یه سقف.

آشفته و عصبی دست می‌کشم به شالم. می‌گویم: نه
جوونه!

ولی جرات نمی‌کنم بگویم دیشب چه اتفاقی افتاده.
می‌گوید: خب پس خیالم راحت شد. اون روزی که
برادرت رو آوردم دم خوابگاه نگران بودم دستی دستی
یکی رو بدبخت کرده باشم.

نمی‌دانم چی بگویم. این همه راه آمده که مطمئن شود
بدبخت نشده‌ام؟ بغضم گرفته ولی خودم را کنترل
می‌کنم. نمی‌خواهم فکر کند ضعیف و بیچاره‌ام. به
زحمت لب باز می‌کنم: نه! کسی رو بدبخت نکردین.
می‌تونین برین.

ساکت می‌ماند. پایش را می‌اندازد روی پای دیگرش.
می‌گوید: پس دیگه نمی‌خوای با من ازدواج کنی؟
کلافه نگاهش می‌کنم. می‌گوید: دیشب خواستگاری
بوده انگار. بله رو دادی به همین راحتی؟ خیال

می‌کردم حاضر نیستی به این راحتی‌ها کوتاه بیای. تو
خونه‌ی من که خیلی پر جرات‌تر به‌نظر می‌رسیدی.
کم‌کم عصبانی‌ام می‌کند. اخم می‌کنم: نه بله ندادم. یعنی
به بله دادن یا ندادن نرسید.

ابرویش را بالا می‌اندازد: جدی؟ چرا؟

- چون ... چون دنبال دختر آفتاب مهتاب ندیده
می‌گشتن. یکی که تهر و نرفته باشه.

می‌زند زیر خنده. همان مدل پقی زیر خنده زدن که
انگار مخصوص خودش است. ولی من خنده‌ام نگرفته.
گفتن این واقعیت مزخرف اصلاً خنده‌دار نیست. در
اتاق باز می‌شود و اول شکم بابا و بعد خودش می‌آید
داخل. پدرام از جا بلند می‌شود. بابا می‌گوید: بفرمایید.

پدرام دوباره می‌نشیند. بعد همان‌طور که نگاهش به
من است می‌گوید: من با دختر خانومتون حرف زدم.
ظاهراً مشکلی ندارن با شرایط من. اگر اجازه بدید
فردا برای خواستگاری مزاحم بشم. گفتم که کسی رو
ندارم همراه باشه. شما مشکلی ندارید؟

بابا سکوت می‌کند. قلبم انگار توی دهنم می‌زند. من که نمی‌دانم شرایطش چیست. ولی مگر مهم است. آن حس دوگانه دوباره آمده سراغم. حس خوشحالی و غم با همدیگر. خوشحالی از اینکه اگر کارها خوب پیش برود خیلی زود از این خانه‌ی پر از استرس بیرون می‌روم و غم از اینکه بعدش چه خواهد شد؟

بابا بالاخره به حرف می‌آید: من شب با مادر و برادرهاش حرف می‌زنم خبرتون می‌کنم.

- هر جور صلاح می‌دونید.

از جا بلند می‌شود و با بابا دست می‌دهد و می‌رود. من می‌مانم و یک کوه سوال و نگرانی. بابا که برمی‌گردد می‌گوید: مرد خوبیه. همون دیروز که دیدمش فهمیدم اهل زندگی ساخته. گمون نکنم مازیار بخواد حرفی بزنه.

مازیار... انگار پدرام آمده خواستگاری مازیار که بابا این جور حرف می‌زند.... می‌گویم: به مامان چی میگی؟

- میگم خودم بهش. بلند شو برسونت خونه.

از جا بلند می‌شوم. هنوز گیج و منگم. دم در ماشین پدرام را می‌بینم که جایی دورتر پارک کرده. وقتی بابا دور می‌زند حواسم هست که نشسته توی ماشینش و به رو به رو خیره مانده و اصلاً حواسش به دور و برش نیست یا این‌جور وانمود می‌کند. لابد او هم به اندازه‌ی من از این کاری که کرده متعجب است. ولی واقعاً چرا همچین کاری کرد؟ یعنی ممکن است دوستم داشته باشد؟ ته دلم می‌لرزد. رفتارش که این‌طور نشان نمی‌دهد. نه! دوستم ندارد فقط دلش برایم سوخته و من نگران شرط و شروطی هستم که نشنیده‌ام. باید وقتی برگشتم بهش زنگ بزنم. باید با هم حرف بزنیم. توی راه بابا می‌گوید: به مامانت هیچی نگو تا خودم بهش بگم.

- چرا وقتی زنگ زد به شما هیچی نگفتین به من؟

به جای جواب دادن فرمان را می‌پیچاند طرف خیابانی که تهش به خانه‌مان می‌رسد. می‌گوییم: مازیار ...

- به اون ربطی نداره.

باورم نمی‌شود بابا به همین راحتی تن به خواستگاری داده باشد. آن هم کسی که نمی‌شناسدش. اگر به خواستگاری بهنام بله داد یک دلایلش این بود که برادرزاده‌اش بود وگرنه تا قبل از او هم ده خواستگار بهتر از او پاشنه‌ی خانه‌ی ما را از جا درآورده بودند. شاید او هم از این بساطی که راه افتاده خسته شده. از اتفاقاتی که باعث بیمارستان رفتن مامان شد و دعوای وقت و بی‌وقت. غمگین نگاهش می‌کنم. می‌گوید: فکر نکن می‌خوام شر تو رو از سر خودمون کم کنم. پسره چندبار به من زنگ زد اصرار کرد که تو خیلی دختر خوبی هستی. گفت اگر لازمه پیام حضوری حرف بزنیم. جوابش رو ندادم. دیروز قبل از مراسم خواستگاری یه کاره اومد دفتر. همونجا گفت من دختر شما رو دوست دارم و اومدم خواستگاری. ته دلم می‌لرزد. یعنی ممکن است دوستم داشته باشد؟ از اینکه با پدرم راجع به این چیزها حرف می‌زنم خجالت زده‌ام ولی نه آن مدل خجالتی که از کارهای مامان یا خودم بهم دست می‌دهد. یک‌جور شرم

دخترانه که مدت‌ها بود از یادم رفته بود. وقتی
می‌رسیم جلوی در بابا دوباره سفارش می‌کند هیچی
نگویم و وقتی پیاده می‌شوم دوباره برمی‌گردد به محل
کارش. مامان که در را می‌زند می‌آید توی حیاط. با
طعنه می‌گوید: فکر کردم تا شب می‌مونی شرکت.
- نه حوصله‌ام سر رفت وسط بیل و کلنگا

تا بخواهد به خودش بجنبد می‌روم داخل. تلفن را
برمی‌دارم و پناه می‌برم به اتاقم. کمی صبر می‌کنم تا
مطمئن شوم مامان دنبال سرم ریسه نمی‌شود و بعد با
دست‌هایی لرزان شماره‌ی پدرام را می‌گیرم. چند بوق
آزاد می‌خورد تا جواب بدهد. آهسته می‌گویم: سلام.
او ولی بدون هیچ هیجانی جوابم را می‌دهد. می‌گویم:
ممنون که اومدین.

هیچ چیز نمی‌گوید. ناچار می‌شوم بگویم: ولی شرط و
شروطتون رو نمی‌دونم چیه.

- نمی‌دونی؟

- نه!

- خیلی شرط سختی نیست. من تو رو از دست خانواده‌ات خلاص میکنم که دیگه توی زندگیت دخالت نکنن. یه مدت که موندی و روی پای خودت ایستادی میری دنبال زندگی خودت.

قلبم هری می‌ریزد: یعنی چی؟

- یعنی همین. دیگه لازم نیست تو کرج برات دنبال خونه بگردم. میای پیش خودمون زندگی میکنی که طبیعی‌تر هم جلوه کنه ولی از همین الان بگم بهت اگه بخوای دوباره کاری کنی که من ازش خبر ندارم از همون راهی که او مدی برمی‌گردونمت خونه‌تون.

زبانم از ترس بند آمده. ولی او خونسرد ادامه می‌دهد:

از جانب من خیالت راحت باشه. کاری به کارت ندارم مگر اینکه خودت بخوای.

- چی بخوام؟

- زن و شوهر از هم چی میخوان؟

خون فش‌فش می‌ریزد توی گوش‌هایم و گونه‌هایم گر می‌گیرد. می‌گویم: نه! من هیچی نمی‌خوام.

- خوبه. وظایفتم همونه که قبلاً بوده. فقط این دفعه
هر بار خواستی برا بچه‌ها نقش مادر مهربون رو بازی
کنی به خودت یادآوری کن اونجا موندنی نیستی و اگه
زیاد بهت نزدیک بشن بعد که بری بهشون خیلی سخت
میگذره. ضمناً همین فردا راه می‌افتیم سمت کرج.
بچه‌ها تنها هستن. وسیله‌هات رو جمع کن که معطل
نشیم.

اشک‌هایم بی‌آنکه بخوام راه افتاده‌اند. جان ندارم
حرف بزنم. دستم می‌لرزد. تمام تنم می‌لرزد. هیچ‌وقت
در عمرم این همه تحقیر را یکجا تحمل نکرده بودم.
می‌گوید: شنیدی؟

زبانم نمی‌چرخد. با لب‌های بسته هومی می‌گویم و بعد
تماس قطع می‌شود. می‌افتم روی تخت و به حال خودم
گریه می‌کنم.

#صد_شش

جلوی آئینه به صورت پژمرده‌ام نگاه می‌کنم و یادم به
روز خواستگاری بهنام می‌افتد. به صورت درخشانم و
لباس زیبایی که برای آن شب پوشیدم. در خانه جنب و

جوش بود و مامان نگران از آشپزخانه به اتاق من رفت و آمد می‌کرد. من هیچ وظیفه‌ای نداشتم جز اینکه مدام به صورت خودم لبخند بزنم و برای آینده خیالبافی کنم. حالا برای سومین بار خواستگاری در خانه‌مان را زده است. این بار خودم خواسته‌ام تا کسی به خواستگاری‌ام بیاید. قرار است به زودی ازدواج کنم. یک ازدواج صوری که فقط خودم ارزش خبر دارم. همه‌ی این فکرها آه می‌شود و از سینه‌ام بیرون می‌آید. سعی می‌کنم مثبت فکر کنم. این ازدواج حداقل دو فایده برایم دارد. اول اینکه مجبور نیستم با آن یکی خواستگار که هیچ اختیاری از خودش نداشت بروم زیر یک سقف. آن هم توی این شهر کوچک و آن مادرشوهر فولادزهره.

فایده دیگرش هم این است که همان‌طور که پدرام گفت می‌توانم تا وقتی روی پای خودم ایستادم دور از خانه استقلالم را به دست بیاورم. می‌شود در این مدت او به من علاقه‌مند شود؟ عصبی پلک روی هم می‌فشارم. نه نمی‌شود. من هم این را نمی‌خواهم. چطور به خودش جرات داد آن حرف را بزند؟ مگر اینکه خودت بخوای! درباره‌ی من چه فکری کرد که این را گفت؟

باز هم آه! لابد خیال کرده از آن دخترهایی هستم که به
آب و آتش می‌زنم تا مردی را گول بزنم و مال خودم
کنم. همه‌ی این مذهبی‌ها همین‌طورند. فکر می‌کنند
زن‌ها شیطان هستند و منتظر فرصتند مردها را از راه
به در کنند. آره. همه‌شان همین‌طورند.
مامان از همان بیرون اتاق صدایم می‌زند.

- میام حالا!

از دیشب که فهمیده قرار است خواستگار بیاید با من
سرسنگین شده. مازیار هم پیغام داده که نمی‌آید. بابا هم
گفت: بهتر!

صدای زنگ در که بلند می‌شود یاسمن می‌گوید: من
باز می‌کنم.

بعد می‌شنوم که می‌گوید: مازیاره.

دیگر جان ندارم که سر این یکی هم تن و بدنم بلرزد.
مامان می‌گوید: اومد؟

مطمئنم خودش اصرار کرده بیاید. این لحن خوشحال
که هیچ حس تعجبی هم درونش نیست یعنی همین. بابا
می‌گوید: آخر کار خودت رو کردی؟

- چه کار کردم؟

تا بابا بخواهد جواب بدهد اشکان میانه‌ی بحث را
می‌گیرد: باز شروع نکنین سر جدتون.

خوشم می‌آید که اشکان این‌قدر در رفتارهایش محکم و
جدی است. بچه وسطی خانواده که یاد گرفته خودش
روی پای خودش بایستد. یکبار به من گفت: وقتی ته
خانواده تو باشی و سرش مازیار آدم مجبوره خودش
گلیم خودش رو از آب بکشه.

صدای سلام و احوالپرسی آما و مامان را می‌شنوم. و
بعد مامان می‌پرسد: متین کو؟

- مازیار گفت بمونه خونه‌ی مامانم. اذیت میکنه خوب
نیست.

حرفش دلشوره‌ام را بیشتر می‌کند. یعنی آمده دعوا راه
ببندازد؟ لابد! کلافه دراز می‌کشم روی تخت. پدرام

گفته ساعت هشت اینجاست. نگاهم می افتد به ساعت
که هفت و پنجاه و نه دقیقه است. اگر همان پدرامی
باشد که می شناسم سر ساعت زنگ را می زند. به
عقربه‌ی ثانیه‌شمار نگاه می کنم که تیک تاک کنان پیش
می رود و وقتی عقربه‌ی دقیقه‌شمار می ایستد روی عدد
دوازده زنگ در می خورد. ماما می گوید: چه سر
وقت!

مازیار متلک می اندازد: هول برش داشته عروس رو
زودتر ببره.

دلم فشرده می شود. نباید این قدر دست و پا چلفتی باشم.
می نشینم روی تخت و به آینه نگاه می کنم. به کت و
دامنی که نمی دانم مال کدام مراسم است و سرسری
پوشیده‌ام. این شاید آخرین باری باشد که توی این اتاق
به صورت خودم در آینه نگاه می کنم.

صدای بابا را می شنوم که خوشامد می گوید. و بعد از
راهرو رد می شوند. بوی عطر پدرام از زیر در
می خزد توی اتاقم و دلم زیر و رو می شود. حرف‌های
دیروزش خون به دلم کرده و محال است به این
راحتی‌ها فراموششان کنم. باید قوی باشم. حالا که خدا
نشام داده دعایم مستجاب شده نباید به راحتی این

شانس را از دست بدهم. بالاخره مامان هم رضا می‌دهد بیاید سراغم: پاشو بیا دیگه!

حتی درست و حسابی هم نگاهم نمی‌کند. عمیق نفس می‌کشم و دنبال سرش می‌روم بیرون. اول از همه سبد بزرگ گلی که گوشه‌ی سالن است توجهم را جلب می‌کند. سلام که می‌کنم همه نگاهم می‌کنند و پدرام است که جواب سلامم را می‌دهد. نمی‌دانم چرا خجالت می‌کشم. شاید چون فکر می‌کنم همه می‌دانند او به میل خودش به خواستگاری نیامده.

مامان نمی‌گوید چای بیار. برای همین می‌روم و می‌نشینم کنار دست یاسمن. او زیر گوشم می‌گوید: چه خواستگار آقایی داری بزnm به تخته.

#صد_هفت

بی‌اهمیت لبخند می‌زنم. بابا شروع می‌کند به سوال کردن و پدرام سر حوصله راجع به کارش که باشگاه سوارکاری است حرف می‌زند. بابا یاد قدیم‌ها افتاده و

می‌گوید که خودش هم اسب داشته و آن زمانی که
شهرمان هنوز اینقدر شلوغ نشده بوده جایی حومه شهر
آن را نگه می‌داشته. چندتا کلمه‌ی تخصصی رد و بدل
می‌کنند و بالاخره مازیار است که می‌گوید: اگر آدرس
محل کار رو بدین بیاییم تحقیق ممنون می‌شم.

با اینکه مودبانه حرف می‌زند ولی لحنش پر از
خشونت است. پدرام مستقیم نگاهش می‌کند: فکر کردم
اون روزی که اومدین خواهرتون رو ببرید تحقیقاتتون
رو هم انجام دادین.

همان سکوت دلهره‌آور بر جمع سایه می‌اندازد. مازیار
دست‌هایش را مشت کرده. می‌گوید: نه دیگه وقت نشد.
اون موقع فقط فرصت کردم بگردم دنبال خواهرم توی
اون خونه!

این یعنی که رفته داخل ویلا و آبروریزی راه انداخته.
نمی‌دانم چرا دلم شور آریا و آرتا را می‌زند. یعنی
آنها را هم ترسانده؟

خجالت‌زده به پدرام نگاه می‌کنم که هیچ حالتی در
صورتش پیدا نیست. کمی خیره به مازیار نگاه می‌کند

و بعد خونسرد رو می‌کند به بابا: اگر اجازه بدین همین فردا عقد کنیم.

این بار نوبت مامان است که معترض شود: یعنی چه! هنوز از راه نرسیده.

پدرام همان‌طور خونسرد می‌گوید: من حرف‌هام رو با آقای صائبی زدم. البته قصد جسارت به شما ندارم ولی گفتم که مراسم رو باید زود انجام بدیم.

مامان عضبناک به بابا زل زده و او می‌گوید: بله گفتین ولی اگر اجازه بدید چند روزی ...

حوصله‌ی الم شنگه ندارم. آخرش که چی. می‌پریم توی حرف بابا: من حاضرم.

مازیار عمیق نفس می‌کشد. اشکان می‌گوید: مطمئنی پگاه؟

درمانده نگاهش می‌کنم: بله!

حالا تیر غضب مامان متوجه من است: مگه تو سر و صاحب نداری که سر از خود برا خودت تصمیم بگیری.

مازیار می‌گوید: نه نداره لابد.
پدرام جواب می‌دهد: پگاه خانم ما رو میشناسه. اگر
این قدر مطمئنه برای همینه.
مازیار کوتاه نمی‌آید: خدا کنه همین باشه.

نمی‌فهم منظورش چیست. پدرام اما انگار فهمیده که
می‌گوید: اگر به خداست که مطمئن باشید اون از همه
بهتر میدونه همینه.

هیچ‌کسی جواب نمی‌دهد. تازه متوجه می‌شوم که چای
نیاورده‌ایم. از جا بلند می‌شوم. مامان دلخور نگاهم
می‌کند. بی‌حرف می‌روم توی آشپزخانه و در همان
حال که سعی می‌کنم جلوی گریه‌ام را بگیرم چای
می‌ریزم. تا برگردم هیچ‌کسی حرف نمی‌زند. هیچ‌کسی
چای هم بر نمی‌دارد جز پدرام که با همان نگاه سرد و
یخی به من نگاه می‌کند و یک فنجان چای بر می‌دارد و
زیر لب تشکر می‌کند. کمی بعد بابا می‌گوید: فردا بعد
از ظهر با یه محضر هماهنگ می‌کنم.

- اگر آدرس بدید من خودم انجام میدم. وظیفه‌ی منه!

- شما اینجا رو خوب نمی‌شناسید.
- فکر نکنم پیدا کردنش سخت باشه. جای کوچیکیه.
- نمی‌دانم این را از عمد گفته یا نه ولی مازیار طاقت نمی‌آورد: کوچیک یا بزرگ مهم نیست. مهم اینه که ما اینجا آبرو داریم.
- پدرام دوباره خیره مانده به مازیار و می‌گوید: مگر پیدا کردن محضر عقد بی‌آبرویی داره؟
- امشب بیای خواستگاری فردا بخوای عقد کنی بله داره.
- من برام مهم نیست دیگران چه فکری میکنن درباره‌ام. خودم به خودم مطمئن هستم و همین کافیه. شما اگر به خودت مطمئن نیستی یا آبروت در گرو نظر بقیه است به خودت مربوطه.

اجازه نمی‌دهد مازیار حرف دیگری بزند. از جا بلند می‌شود: خوشحال شدم از زیارتتون.

این را رو به مامان گفته و او اخم کرده جوابی نمی‌دهد. معلوم است که نباید جواب بدهد. پدرام پسر دردانه‌اش

را همین الان با خاک یکی کرده. تا به خودم بیایم
مراسم خواستگاری ام تمام شده. به همین مسخرگی.

#صد_هشت

این بار مامان اجازه نمی‌دهد کسی بماند. جوری رفتار
می‌کند که همه زود بروند. البته برای رفتن مازیار
تلاش زیادی هم لازم نیست. آمده بود دعوا راه بیندازد
که نتوانست و مثل سربازی شکست خورده راهش را
کشید و رفت. اشکان هم ترجیح می‌دهد زود برود و
من می‌مانم و مامان و بابا.

خانه که خلوت می‌شود مامان می‌گوید: مرد این قدر از
خود متشکر نوبره والا.

بابا حرفی نمی‌زند و به بهانه خستگی در اتاق خوابشان
پنهان می‌شود.

مامان نمی‌تواند بگوید من با او سر و سری داشته‌ام.
نامه‌ی دکتر زنان هنوز توی کیفش ساکت پنهان شده و
البته نوع رفتار پدرام هم معلوم کرد با چه نوع مردی
طرف است. و چون این بهانه ازش گرفته شده گیر

می‌دهد به من و می‌گوید: پگاه داری با کی لج می‌کنی؟
اگر به خاطر مازیاره من خودم باهاش صحبت می‌کنم
کمتر به پر و پات بیچه.

حرصی می‌گویم: چطور دیروز که اون خواستگارا
می‌خواستن بیان باهاش حرف نزدی.

- پس داری لج می‌کنی؟ نکن دختر. اینی که من دیدم با
یک من عسل هم همیشه خوردش. چطور میخوای
باهاش زندگی کنی. اصلاً تو خودت راضی میشی
این جوری بری سر خونه و زندگیت؟
- چه جوری مامان؟

- فردا میخواد تو رو عقدت کنه. اسم دوتا مرد تو
شناسنامه‌ات خورده پگاه. میفهمی اینا رو؟

فکم قفل می‌شود. باز دندان‌هایم بی‌اختیار روی هم
فشرده شده‌اند. به این جای ماجرا فکر نکرده بودم.
فردا که پدرام هم بگوید باید طلاق بگیریم می‌شوم زنی
که بدون یک روز زندگی طبیعی با شوهرش اسم دو
مرد در شناسنامه‌اش حک شده.

- حواست به منه؟

- نه نیست.

- من با مازیار حرف میزنم. اصلاً نمیگذارم کسی
بیاد خواستگاریت دیگه خوبه؟ تا هروقت خودت بگی.

- مگه این چش بود مامان؟

- چش بود؟ بگو چش نبود. ندیدی چطوری از بالا
نگاهمون می کرد؟

بعد لحنش را عوض می کند: خودم پیدا می کنم محضر
رو. اینجا کوچیه. قربون خدا برم من. حالا همه واسه
ما آدم شدن.

- دروغ گفت مگه. اینجا سه تا خیابون بیشتر داره؟

مامان دلخور و عصبانی نگاهم می کند. بعد می گوید:
پس خودت هم راضی هستی. باشه هر جور صلاحته.
فردا نیای بگی من هیچی نگفتم بهت.

این را می گوید و می رود. من می مانم و دلشوره های
لعنتی ام که کم کم دارند دست به دست هم می دهند تا من
را از پا در بیاورند.

صدای همه‌ی بیرون از اتاق خواب بیدارم می‌کند.
می‌دانم فقط یکی دو ساعت خوابیده‌ام. تمام تنم درد
می‌کند و گلویم خشک شده. پلک‌هایم از شدت گریه
ورم کرده‌اند و با این وضع قرار است برویم محضر
برای عقد. چه شروع باشکوه‌ی!

مامان می‌آید توی اتاق. لباس پوشیده و حاضر و من
بی‌اختیار به ساعت رو به رویم نگاه می‌کنم مبادا تا
عصر خوابیده باشم. ولی تازه هشت صبح است.
می‌گوید: پاشو بریم یه دست لباس بگیریم لااقل.
واقعاً درکش نمی‌کنم. تا دیروز داشت راضی‌ام می‌کرد
پدرام را دک کنم و حالا انگار نه انگار. می‌خواهد
برایم پیرهن عقد بخرد. می‌غلتم رو به دیوار: ول کن
مامان. حوصله داری تو هم.

- مگر راضی نیستی. دلم نمی‌خواد با این سر و وضع
بریم محضر. محسن خان و زنش هم میان.

می‌چرخم طرفش: واسه چی اونا رو خبر کردین؟

- نمی‌شد تو نصف روز عمه‌ات رو خبر کنیم بیاد بشه
شاهد عقد برادرزاده‌اش. دیگه می‌موند همکار بابات.

- آقای متقی هم هست. اون میشه شاهد داماد.

این را با مسخره‌ترین حالت ممکن می‌گویند و بعد می‌زنند کنار پایم روی تخت: پاشو! پاشو حوصله ندارم ناز بکشم.

اگر دلش می‌آمد حتماً یک کتک مفصل به من می‌زد. مثل وقتی بچه بودم و آنقدر لجبازی می‌کردم که خورش به جوش می‌آمد. خدا را شکر که می‌داند بزرگ شده‌ام. بی‌حال و حوصله از جا بلند می‌شوم و همان وقت زنگ در بلند می‌شود.

- بدو که یاسمن هم اومد.

می‌رود و در را می‌زند. من از جا بلند می‌شوم و همان وقت مامان می‌گویند: شمایی؟ گوش‌هایم تیز می‌شود. پدرام می‌گویند: اومدم دنبال پگاه خانوم بریم خرید حلقه. - حلقه! آها! یادم نبود.

فقط همینم مانده برای ازدواج مسخره‌مان حلقه بکنیم دست همدیگر. مامان خودش را می‌اندازد توی اتاق: این پسره اومده ...

- شنیدم.
- خب خدا رو شکر که گوش‌هات کار میکنه به وقتش. چه کار کنم؟
- زنگ بزن به بابا.
- می‌رود بیرون: اجازه بدین به باباش بگم.
- من گفتم بهشون ولی چشم. منتظر می‌مونم.

#صد_نه

بهش نمی‌آید این قدر مودب باشد. یعنی نه اینکه مودب نباشد. بهش نمی‌آید با مامان من که این‌طور تمسخرش می‌کند مودب باشد. دلشوره دوباره برگشته. به انگشت‌هایم نگاه می‌کنم که ورم کرده‌اند. دست کمی از صورتم ندارند. کلاً شبیه بادکنک شده‌ام. یک بادکنک زشت و بی‌ریخت. کمی بعد صدای مامان را می‌شنوم که می‌گوید: تشریف داشته باشید تا صداش کنم. اگه میشه زودتر خرید کنید که بعدش بتونیم بریم یه دست لباس بگیرم براش.

حس می‌کنم یک عروسک شده‌ام که قرار است نوبتی
من را به این و آن قرض بدهند. پدرام می‌گوید: خودم
در خدمت هستم. فقط زود صداشون کنید.
- تشریف بیارید یه چای بخورید تا حاضر بشه.

و باز سر و کله‌ی مامان پیدا می‌شود: بلند شو
زودباش.

حس می‌کنم بی‌اندازه دستپاچه است. دلم برایش
می‌سوزد. می‌گویم: باشه حالا حرص نخور. چرا
اینقدر نگرانی؟

مامان دست می‌کشد روی دست دیگرش: نباشم؟ اون
بهنام که پسر عموت بود اون جور شد. این که یه غریبه
است. اصلاً بابات چرا اجازه داد خودش بیاد تنها
خونه؟ از کجا بدونیم آدم مطمئنی هست؟ اگه فردا
رفتی یه بلایی سرت آورد چی؟

کم‌کم گریه‌اش گرفته. می‌نشینم کنارش و دستش را
می‌گیرم: آدم بدی نیست مامان. من دو هفته خونه‌اش

بودم. اگه می‌خواست بلایی سرم بیاره اون موقع آورده بود.

- بخدا پگاه نمی‌دونم از دست تو و کارهات چه بکنم. آخه آدم میره خونه‌ی یه مرد غریبه می‌مونه؟ اون خواستگارت حقت بود هرچی گفت.

رنجیده نگاهش می‌کنم: من خونه‌اش نمودم. بعدش هم اگه حق داشت پس نگرانیت واسه چیه؟ بذار برم سرم بخوره تو سنگ. اصلاً فکر کن مریض شدم دوباره افتادم گوشه خونه یکی اومده صدقه سری می‌خواه من رو ببره راحت بشی.

اشک می‌لغزد روی گونه‌اش. می‌آید جلو و من را سفت توی بغل می‌گیرد ولی من هیچ حسی ندارم. منگ‌تر از آن هستم که بتوانم واکنشی نشان بدهم. صورتم را می‌بوسد: قربونت برم من نگران‌ت هستم فقط. بفهم.

سفت بغلش می‌کنم که خیالش را راحت کنم. کمی بعد از من جدا می‌شود و اجازه می‌دهد لباس بپوشم. بعد کارت عابر بانکش را می‌دهد دستم و می‌گوید: به بابات میگم بازم بریزه توش. هرچی لازم بود بخر.

کارت را می‌اندازم ته کیفم و می‌رویم بیرون. پدرام
لباس اسپرت پوشیده و موهای لخت و سیاهش ریخته
روی پیشانی‌اش. درست مثل عکس‌هایی که در
آلبومش دیده بودم. ازش چشم می‌دزدم و سلام می‌کنم.
جوابم را سرد و جدی می‌دهد و از جا بلند می‌شود.
کمی بعد توی ماشینش هستیم و نمی‌دانم چرا احساس
آرامش می‌کنم. انگار به مکانی آشنا و امن برگشته
باشم. ماشین را روشن می‌کند و می‌گوید: می‌خواهی بریم
شیراز برای خرید؟

نگاهی به ساعت می‌اندازم. ساعت نه و نیم است.
می‌گوید: تا ساعت شش که وقت محضر هست
می‌رسیم.

شانه بالا می‌اندازم: هر جور راحتین.
بی‌حرف مسیر جاده‌ی خروجی شهر را پیش می‌گیرد.
برای آنکه سکوت سنگین و دردناکی را که تویش گیر
افتاده‌ام بشکنم می‌گویم: آرتا و آریا خوبن؟

- خوبن.
- من نمی‌خواستم بدون اجازه شما ...
- حرفش رو نزن حوصله ندارم.
- ولی باید بگذارید بگم چی شد.
- هرچی که شد. کارت درست نبود.
- می‌خواستم به شما کمک کنم.
- مگه من ازت کمک خواسته بودم؟
- جوابی ندارم. راست می‌گویید. این‌ها نقشه‌ی ژیل بود.
- کل مکالمه‌مان تا برسیم شیراز همین است. بی‌آنکه
- نظرم را پرسیده باشد مسیری را در پیش می‌گیرد که
- کما بیش می‌شناسم. از کنار خیابانی که به دروازه قرآن
- می‌رسد رد می‌شویم و به سمت شمال شهر حرکت
- می‌کنیم. همیشه خریده‌هایم را از پاساژهای شمال شیراز
- انجام داده‌ام و آنجا را مثل کف دست می‌شناسم.
- می‌گوید: ناهار بخوریم؟
- ممنون. میل ندارم.
- ولی من خیلی گشمنه.
- جلوی رستورانی در خیابان پر دار و درخت
- قصرالدشت نگه می‌دارد و انگار آنجا را خوب بشناسد

ماشین را گوشه‌ای پارک می‌کند. یادم نمی‌آید گاهی به اینجا آمده باشیم. پیاده که می‌شویم نگاهی به صورتم می‌اندازد: دیشب حسابی اشک ریختی نه؟

جوابش را نمی‌دهم. می‌گوید: نترس قرار نیست مثل کوزت ازت کار بکشم.

بعد می‌خندد. واقعاً منظورش چیست از این رفتار؟ فکر می‌کند خیلی بانمک است؟ می‌رویم داخل و با اخم می‌نشینم رو به رویش. می‌گوید: جای بچه‌ها خالیه. شاید یه بار چهارتایی اومدیم. البته اگه تا اون موقع تو با ما باشی.

نگاهش نمی‌کنم. قصد کرده آزارم بدهد انگار. می‌گوید: ببین من رو!

محل نمی‌دهم. گارسون منو را می‌آورد. رستوران خیلی خلوت است و معلوم است تازه کارشان را شروع کرده‌اند. می‌گویم: من چیزی نمی‌خورم ممنون.

#صد_ده

منو را هل می‌دهم طرف پدرام و او سر حوصله برای خودش غذا سفارش می‌دهد. مطمئنم قصد کرده حسابی آزارم بدهد. کارش که با منو تمام می‌شود می‌گوید: بعدش میریم خرید و از ناهار خبری نیست‌ها. مطمئنی چیزی نمی‌خوری؟

- بله.
- بعدش هم راه می‌افتیم برمی‌گردیم. مطمئنی؟
- گفتم که بله.
- چمدونت رو بستی؟
- نه هنوز.
- چرا؟
- فردا می‌بندم.
- فردا؟ ما همین امشب راه می‌افتیم.
- امشب؟
- دیروز گفتم بهت. یادت رفته؟
- عصبی از جا بلند می‌شوم. جا می‌خورد. می‌گویم: بریم خرید کنیم زود برگردیم. من هیچی جمع نکردم.

- لازم نیست. بگیر بشین.
- نمی‌تونم.
- زنگ بزن مامانت جمع کنه برات.
- نمی‌خوام اون کاری بکنه.
- هرچی لازم باشه می‌خریم. بیا بشین.
- بغضم را به زور قورت می‌دهم. می‌گویم: اصلاً چیزی لازم ندارم.

خیره نگاهم می‌کند: چقدر لجبازی میکنی؟ این جوری زندگی خیلی بهت سخت میگیره میدونی که.

جوابش را نمی‌دهم. می‌گوید: ببین دختر خوب! تو به تصمیمی گرفتی که به من زنگ بزنی. منم به خاطر اون دوتا بچه که نمی‌دونم چرا توی این مدت کم این قدر بهت وابسته شدن تصمیم گرفتم یه لطفی بهت بکنم و کمک کنم از این شرایطی که داری بیای بیرون. پس من رو از لطفی که کردم پشیمون نکن.

به چشم‌های جدی و خطوط محکم صورتش نگاه می‌کنم. هیچ شوخی یا شفقتی در کار نیست. واقعاً به چیزی که می‌گوید اعتقاد دارد. در یک لحظه فکری به

ذهنم می‌رسد. نمی‌دانم از کجا. می‌گویم: حالا که قراره
به من لطف کنی، یه کار دیگه هم بکن.

تکیه می‌دهد به صندلی و دست‌هایش را قفل می‌کند
روی سینه‌اش و با اخم می‌پرسد: چه لطفی؟

- اگه ... اگه می‌خوای اوضاع همون جور مثل قبل
باشه برام یه خونه بگیر توی کرج. مث قبل. اینجوری
برای همه‌مون بهتره.

کمی خیره می‌ماند به صورتم و بعد می‌گوید: همیشه!
- چرا؟

- اسمت که بره توی شناسنامه من مسئولیتت با منه.
تو این مملکت اوضاع اینجوریه. هر سه‌تاتون الان
مسئولیتتون با منه.

من را با آرتا و آریا یکی می‌داند. نمی‌توانم جلوی
خنده‌ام را بگیرم. او ولی جدی نگاهم می‌کند که بدانم
حرفش شوخی نبوده. می‌گویم: پس خیلی خوبه یه
پرورشگاه راه بندازی برای بچه‌های بی‌سرپرست.

جوابم را نمی‌دهد و خنده از روی لبم جمع می‌شود.
نگاهش ترسناک شده. می‌گوید: هیچ حوصله شوخی و
مسخره‌بازی ندارم. زیاد سر به سر من ندار.

همان وقت تلفنش زنگ می‌خورد و از سر میز بلند
می‌شود. گارسون غذا را می‌آورد. بوی اشتها برانگیزی
دارد. رنگ و لعاب پلوی خوش‌عطر دهانم را آب
می‌اندازد. کلم‌پلو شیرازی سفارش داده. سالاد شیرازی
هم کنارش است. آب دهانم را فرو می‌دهم و سعی
می‌کنم به بعد از ظهر فکر کنم. همین کافی است تا
اشتهایم کور شود. وقتی برمی‌گردد اخم‌هایش توی هم
است. حتی حواسش به من نیست. زل زده به ظرف
غذا و حرف نمی‌زند. کمی که می‌گذرد سر بلند می‌کند
و به گارسون اشاره می‌کند یک قاشق و چنگال دیگر
هم بیاورد. بعد بشقاب بزرگ پلو را هل می‌دهد وسط
میز: بخور تا از نا نرفتی.

- میل ندارم.

- آره میدونم. دیدم چطور نگاهش میکردی. اگه
میخوای واسه تو هم جدا سفارش بدم.

اخم می‌کنم و قاشقی را که گارسون آورده برمی‌دارم و یک قاشق می‌خورم. طعمش عالی است. عطر ترخون توی پلو حالم را خوب کرده. وقتی به خودم می‌آیم می‌بینم که با لبخند نگاهم می‌کند. دهنم از جویدن می‌ایستد. لبخندش می‌شود همان خنده‌ی معروف و می‌گوید: بخور! لج نکن با خودت.

بعد از گوشه‌ی دیگر بشقاب شروع می‌کند به خوردن. معلوم است خیلی شکمو نیست. آهسته و سر فرصت غذا می‌خورد. برای همین است که چاق نشده.

غذا خوردن که تمام می‌شود صورت حساب را می‌پردازد و بعد که سوار ماشین می‌شویم می‌گوید: بلدی درست کنی؟

می‌دانم منظورش کلم‌پلو است. خجالت‌زده می‌گویم: نه! جرات ندارم بگویم هیچی بلد نیستم درست کنم. فوق فوقش یک املت ساده. انگار فکرم را خوانده باشد می‌گوید: حیف که وقت نیست وگرنه می‌گذاشتمت پیش مامانت چندتا غذا یاد بگیری.

- مگه فرخنده نیست؟

- نه!

- متعجب نگاهش می‌کنم: نه؟
- يه مدت رفته مرخصی.
 - پس بچه‌ها پیش کی هستن؟
 - عمه! فکر کردی برای چی عجله داشتم زود برگردیم.
 - دیگر حرفی نمی‌زنم. جلوی پاساژ که می‌رسیم دیگر طاقت نمی‌آورم. می‌گویم: می‌دونه ...
 - که او مدم تو رو عقد کنم؟
 - آره.
 - نه نمی‌دونه. فعلاً بهتره ندونه.
 - دوباره دلم می‌گیرد. می‌رویم داخل پاساژ و بی‌هدف به ویتترین‌ها نگاه می‌کنم. می‌گویند: اینجا که پیرهن سفید ندارن. کجا بریم؟
 - پیرهن نمی‌خواد. يه مانتو سفید هم باشه كافيه.

#صد_یازده

بی حرف راه می افتد ته پاساژ و من هم دنبالش کشیده
می شوم. معلوم است از همان اول چیزی چشمش را
گرفته. یک مانتوی سفید جلوباز با گلدوزی های ظریف
صورتی و خاکستری در حاشیه جیب هایش. می گوید:
همین خوبه؟

از مانتو خوشم آمده. سر تکان می دهم. می رویم داخل
و پرو می کنم. توی اتاق پرو ولی نمی دانم باید نظرش
را بپرسم یا نه. بیخیال می شوم. قرار نیست که او
خوشش بیاید. بیرون که می آیم او هم نمی گوید چرا
نگذاشتی من ببینم. مطمئن می شوم که برایش اهمیتی
ندارد. از همانجا یک شلوار پارچه ای ملانژ هم انتخاب
می کنم و یک شال. و خریدم تمام می شود. می گویم:
کت و شلوار ...

بر می گردد نگاهم می کند: واقعاً فکر کردی او مدیم
خرید عروسی؟

خجالت می کشم. می گوید: بریم حلقه هم بخریم.
بعد به ساعتش نگاه می کند و ادامه می دهد: دیر میشه.

انگار کسی سیلی زده توی گوشم ولی حرف نمی‌زنم.
به قول خودش دارد به من لطف می‌کند چرا باید
اعتراض کنم. می‌رویم سمت ملاصدرا که بورس
طلافروشی‌های شیراز است. حلقه‌ی نامزدی‌ام با بهنام
را از همین‌جا خریدیم. البته از روی کاتالوگ انتخاب
کردیم و سفارش دادند برایمان ساختند. این‌بار قرار
نیست چنین اداهایی دریاورم. باید دوتا از همین
حلقه‌های آماده‌ی زشت را انتخاب کنیم تا عصر
ببندازیم توی دست هم. پشت یکی از ویتترین‌ها توقف
می‌کند و من کمی عقب‌تر می‌ایستم. برمی‌گردد نگاهم
می‌کند: بیا ببین کدام رو می‌خوای.

- فرقی نداره.

- باز لجبازی؟

- واقعاً گفتم. قرار نیست ازدواج کنیم که. پس چه
فرقی می‌کنه.

وقتی این را می‌گویم صدایم می‌لرزد. کمی نگاهم
می‌کند و می‌رود داخل. من هم دنبال سرش. عین یک
سگ دست‌آموز. به طلافروش می‌گوید: دوتا رینگ
ساده می‌خوام. بدون هیچ نگین و طرحی.

- سفید؟

نگاهم می‌کند: رنگش هم مهم نیست؟

- نه!

- بله سفید.

مرد کنجکاو به هر دومان نگاه می‌کند و یک سینی از رینگ‌هایش را بیرون می‌آورد. حلقه‌های زنانه و مردانه کنار هم ایستاده‌اند. انگشت حلقه‌مان را اندازه می‌گیرد و دوتاش را می‌دهد تا امتحان کنیم. هرکسی حلقه‌ی خودش را دست می‌کند. می‌بینم که دستش را گرفته جلوی چشمش و خیره شده بهش. انگار از این کار تعجب کرده باشد. من هم به دست خودم نگاه می‌کنم. کسی توی سرم می‌گوید: مطمئنی پگاه؟

اهمیتی نمی‌دهم. اگر مطمئن نباشم هم دیگر فرقی نمی‌کند. مدام به خودم یادآوری می‌کنم این تصمیم بهترین کاری بوده که می‌توانستم در این وضعیت بگیرم. خرید حلقه تمام می‌شود و بالاخره راه می‌افتیم که برسیم به مراسم عقد. به همین مسخرگی. این چندمین بار است که دارم به خودم می‌گویم به همین

مسخرگی. شاید زندگی واقعاً همین تصمیمات مسخره باشد. فقط ما زیادی مهمش می‌کنیم. شاید...

#صد_دوازده

لباس پوشیده و حاضر در اتاقم تنها نشسته‌ام و در تاریکی اتاق به چیزهای بی‌اهمیت فکر می‌کنم. به چیزهایی که نباید در چنین وضعی به ذهن آدم برسند. مثلاً به چمدان متوسطی که حتی برای یک سفر کوتاه هم اندازه نیست ولی کل زندگی من برای آینده در آن جمع شده. به غرغره‌های مامان که چرا چند روز نمی‌مانیم تا سر فرصت وسیله‌هایم را بخرد. به نگاه متعجب آما و یاسمن و به همه‌ی جزییاتی که نباید مهم باشند ولی هستند. ذهنم آنقدر کند شده که نمی‌توانم به اتفاقات در پیش رو فکر کنم. به اینکه چند دقیقه‌ی دیگر می‌رویم محضر و به مردی که واقعاً درست نمی‌شناسمش بله خواهم گفت. و قرار است این بار در نقش یک زن و شوهر برگردیم به همان ویلایی که تا دو روز پیش فقط مثل یک کارمند به آن رفت و آمد

می‌کردم. مامان می‌آید توی اتاق. چراغ را روشن می‌کند: تو تاریکی چرا نشستی؟

- خوبه همین‌جوری.

می‌نشیند کنارم و دست می‌اندازد دور شانه‌ام. من را به خودش می‌چسباند: اگر پشیمون شدی هنوز دیر نشده پگاه.

نمی‌دانم چی بگویم. یک دلیل خواهش از پدرام برای ازدواج خود مامان است و رفتارهایش. رفتارهایی که همیشه عاقلانه نیستند و همه را به دردسر می‌اندازند.

می‌گوید: آره؟ برم بگم دخترم پشیمون شده؟

- نه!

آه می‌کشد: بعداً دیره واسه پشیمونی. نشه مژ تهرون رفتنت.

خودم را کنار می‌کشم: تهرون رفتنم بد نبود اگه شما به بهنام زنگ نمی‌زدی.

براق می‌شود: من زنگ زدم چی گفتم؟ امروز و فردا هم نه بالاخره یه روز حرفش پیش می‌اومد.

- حرف چی؟

- خودت میدونی.

هیچی ندارم بگویم. مرغش یک پا دارد. از نظر او من همان وقت که با بهنام رفتم هتل کارم تمام شده و دیگر هرچی سرم بیاید حقم است. می‌زند روی رانم: بلند شو! بابات منتظره.

هر دو با هم می‌رویم بیرون. پدرام قرار است خودش تنها بیاید. از شیراز که برگشتیم من را گذاشت جلوی خانه و رفت دنبال کارهایی که برای عقد باید انجام می‌شد. سوار ماشین که می‌شویم مامان می‌گوید: منوچهر اینا امشب میرن. پس کی قراره اسمشون بره تو شناسنامه هم؟ حداقل بگو تا وقتی کارای ثبت‌احوال تموم میشه بمونه. سند ازدواجشون هم نده بهش. بمونه پیش خودمون بهتره.

- باهاش حرف زدم. گفت وکیلش رو میفرسته کارها رو بکنه. درباره سند هم حرف زدم.

- یعنی چی حرف نزدی؟ دختره رو مفت مفت داری میدی بره جایی که نه دیدی نه میشناسی.

بابا ساکت زل می‌زند به رو به رو. در آینه چشم‌های نگرانش را می‌بینم. حق دارند نگران باشند. ماما ول کن نیست: مازیار میگه اونجا یه زن دیوونه‌ای هم بود. برمی‌گردد به من نگاه می‌کند: خواهرشه؟
- آره. دیوونه هم نیست.

- مازیار می‌گفت یک بند جیغ می‌زده.
- لابد غول بی‌شاخ و دم دیده ترسیده.
- درست حرف بزن پگاه. داداش بزرگته.

بابا بی‌اختیار پوزخند می‌زند. ماما حرصی نگاهش می‌کند و بعد بق کرده صاف می‌نشیند. تا وقتی برسیم دم محضر هیچ‌کدامان حرف نمی‌زنیم. پدرام زودتر از همه رسیده است. به احترام ماما و بابا بلند

می‌شود و باهاشان سلام و علیک می‌کند. می‌بینم که
کت و شلوار نو پوشیده و سر و صورتش را اصلاح
کرده. دلنشین شده است. نگاهم روی سر و لباسش
می‌چرخد و توی چشم‌هایش قفل می‌شود. معلوم است
او هم دارد من را برانداز می‌کند. نمی‌دانم به نظرش
چه شکلی شده‌ام. مامان از یاسمن خواست دستی به
سر و رویم بکشد. زمانی قرار بود سولماز بشود
آرایشگر مخصوصم و حالا به زن برادرم رضایت
داده‌ام.

آمدن بقیه نمی‌گذارد بیفتم در چرخه‌ی باطل فکرها.
همکاران بابا و اشکان و زنش و آخر سر بالاخره
مازیار هم وارد می‌شود. خبری از آما و متین نیست.
می‌گویند بچه حالش خوب نبود و آما ماند کنارش
مراقبتش باشد. می‌دانم دروغ می‌گویند ولی اهمیتی
نمی‌دهم.

#صد_سیزده

بالاخره همه می‌نشینند. من هم می‌نشینم کنار پدرام.
یاسمن و زن محسن آقا دو طرف سفره را می‌گیرند و

مامان روی سرم قند می‌سابد. حقیقت این است که
مامان نخواسته کسی به این مراسم رقت‌انگیز بیاید. نه
خانواده آما و نه هیچ‌کس دیگری. قوم و خویش‌های
دیگرمان هم که یا تهران هستند یا شیراز. پدرام کنار
گوشم می‌گوید: حالت خوبه؟

فقط نگاهش می‌کنم. حتماً او هم فهمیده که منگ هستم.
سری تکان می‌دهم که دست از نگاه خیره به من
بردارد. این جوری معذب می‌کند. وقتی عاقد شروع
می‌کند به خواندن خطبه همه ساکت می‌شوند و جز
سایش آرام و مداوم قند بالای سرم هیچ صدایی به
گوش نمی‌رسد. نگاهم به سفره‌ی عقد خاک گرفته و
زشتی است که پیش رویم پهن شده ولی حتی این هم
باعث نمی‌شود از آن حال افسرده بیرون بیایم. عاقد
می‌گوید: یک جلد کلام‌الله مجید و پنج سکه‌ی تمام بهار
آزادی... مازیار تعدادش را که می‌شنود می‌گوید:
اجازه بدین!

بابا می‌غرد: با من حرف زدن.

- شما هم قبول کردی؟

- بله.

بی تفاوت به شاخ و شانه کشیدن بابا و مازیار نگاه می‌کنم. نمی‌دانم چه مرگم شده. دیگر خبری از اضطراب و دلشوره نیست. قرص آرامبخش نخورده‌ام. یعنی اثر سفرمان به شیراز است؟ نه به خاطر خستگی نیست. بیشتر حالت تسلیم دارم تا ماجرا زود تمام شود. یک جور شوک و منگی ناشی از اضطراب زیاد. پدرام می‌گوید: چندتا سکه باشه شما راضی میشی؟ به بابا نگاه می‌کند که انگار جلوی همکارانش کف شده است. مامان می‌گوید: حداقل می‌گذاشتین صد و چهارده تا. بیوه که نمی‌برید.

پدرام رو می‌کند به عاقد: بنویسید صد و چهارده تا. عاقد شوخی بی‌نمکی می‌کند که همه زور زورکی می‌خندند. می‌دانم الان توی دل مامان چه غوغایی است. همکاران بابا مطمئن هستند. زن‌هایشان اهل خاله‌زنک‌بازی نیستند. اصلاً برای همین دعوت شده‌اند به این مراسم. چون هر دوشان شاغلند و حال خاله

زنکبازی ندارند و تازه اگر هم داشته باشند چندان با فامیل ما آشنا نیستند.

زیرچشمی به پدرام نگاه می‌کنم و او هم حواسش به من است. ولی صورتش همان‌طور که قبلاً بود است. نه شاد و نه غمگین. جدی و بی‌حالت.

عاقده برای بار دوم هم خطبه را می‌خواند و خیلی جلوی خودم را می‌گیرم که بله ندهم. حوصله این بازی‌ها را ندارم. می‌خواهم زودتر تمام شود و برویم. برویم سوار آن ماشین که نشانه‌ای از امنیت خاطر داشت بشویم و برگردیم ویلا پیش آرتا و آریا. بالاخره برای بار سوم عاقده خطبه را تکرار می‌کند و من خیلی بی‌جان و کم حوصله می‌گویم: بله!

زن‌ها کل می‌کشند و همه چیز مثل ده‌ها مراسم عقدی که دیده بودم تکرار می‌شود. عسل گذاشتن توی دهان هم و بعد نوبت ماست است. انگشتم در دهان گرم پدرام مور مور می‌شود و وقتی انگشت او روی لب‌هایم می‌آید تنم گر می‌گیرد. از خجالت است. این تماس تا این حد نزدیک بعد از سه سال و نیم حالم را

بد می‌کند. جعبه‌ی حلقه‌ها نزدیک دستان است. پدرام
رینگ ظریف توی جعبه را برمی‌دارد و دستم را آرام
توی دستش می‌گیرد و آن را هل می‌دهد توی انگشت
حلقه‌ام. کمی مکث می‌کند و وقتی نگاه متعجبم را
می‌بیند دستم را رها می‌کند و اجازه می‌دهد من هم
حلقه کنم توی دستش. انگشتانم سردند. مثل انگشتان
یک مرده. اما از او انگار آتش می‌بارد. داغ است.
شاید هم تب داشته باشد. عرق ریز کنار شقیقه‌اش هم
همین را گواهی می‌دهد. امضا کردن‌ها که تمام می‌شود
پدرام می‌گوید: توی رستوران منتظرتون هستیم.

نمی‌دانستم همه را به شام دعوت کرده. مهم هم نیست.
این آخرین بخش مراسم ازدواج من است. ازدواجی که
می‌توانست به باشکوه‌ترین شکل ممکن اتفاق بیفتد. یادم
به مراسم بهنام می‌افتد و قلبم فشرده می‌شود. حالا
می‌دانم چرا این قدر افسرده حالم. انگار از او شکست
خورده باشم. حقیقت هم همین است. آخر چنین
بازی‌هایی زن‌ها بازنده‌اند همیشه. آن‌ها هستند که باید

داغ ننگ را به جان بخرند. پدram کنار گوشم می‌گوید:
بریم.

دنبالش راه می‌افتم. مثل تمام این روزها که در خانه‌اش
دنبالش راه افتاده بودم و مثل امروز که من را دنبال
سر خودش کشید این طرف و آن طرف و خرید کردیم و
برگشتیم. خوب است که نقش ما در واقعیت زن و
شوهر نیست. دوست ندارم حتی بعد از این همه
مصیبت یک زن توسری‌خور باشم.

سوار ماشین که می‌شویم بی‌مقدمه دستم را می‌گیرد
توی دستش. جا می‌خورم و عقب می‌کشم. می‌گوید: تو
یخ کردی یا من تب دارم؟

#صد_چهارده

نفسش را کلافه می‌دهد بیرون: از کل این ماجرا. هنوز
باورم نمیشه.

به حلقه‌ای که جا خوش کرده روی انگشتش نگاه
می‌کند ولی چیزی نمی‌گوید.

بالاخره دستم را از میان انگشتان کشیده‌اش بیرون
می‌کشم و می‌گذارم روی پاهایم. می‌گوید: پگاه!
اولین بار است که اسمم را صدا می‌زند. لب می‌زنم:
هوم!

- چرا این قدر بی‌حالی؟ گرسنه‌ای؟

- نه!

- پس چی؟

نمی‌دانم چی بگویم. خودم هم نمی‌دانم چه مرگم شده.
شاید هم به خاطر مریضی است. یک واکنش
غیرارادی بدن نسبت به اضطراب که بتوانم تاب
بیاورم و به حال مرگ نیفتم. می‌گویم: من قبلاً یه
مریضی سخت داشتم.

- درباره‌اش حرف زدیم. یادت نیست؟

- نه!

- همون اول که اومده بودی ویلا.

آه می‌کشم. می‌گویند: می‌خواهی برگردیم خونه اگر حالت
بده؟

نمی‌دانم چرا یک‌هو تریپ مرده‌های فهمیده را برداشته.
نه اینکه نفهم باشد ولی بعد از آن توهین و تهدیدها این
رفتار بهش نمی‌آید. رستوران آنقدرها هم دور نیست.
رسیده‌ایم. می‌گوییم: نه خوبم. بذار زود تموم شه. امشب
راه می‌افتیم؟

- اگر بخوای می‌تونیم فردا راه بیفتیم.

نمی‌دانم چی بگوییم. به چشمان خسته‌اش نگاه می‌کنم:
شاید بهتر باشه فردا راه بیفتیم.

نه لبخند می‌زند و نه هیچی فقط خیلی جدی می‌گوید:
باشه.

شام را می‌آورند و من حتی نمی‌توانم لب به غذا بزنم.
فقط ادای خوردن در می‌آورم. پیش چشم همه! مازیار
هم نیامده است. حتماً برای عقد هم فقط به خاطر دل
مامان آمده بود. خود من به تنهایی چندان برایش مهم
نیستم. پدرام دور از من نشسته و گاهی بر می‌گردد
نگاهم می‌کند. نه از آن نگاه‌های نگرانی که دخترها
دوست دارند. فقط می‌خواهد به من بفهماند حواسش

هست. شام که تمام می‌شود می‌گوید: فکر کنم بهتره فردا راه بیفتیم.

مامان ذوق زده می‌گوید: بله. ما که از اول گفتیم. دو سه روز بمونید. چه عجله‌ای هست.

- عجله که هست. بچه‌ها تنها هستن. اما منم خسته هستم. فردا میام دنبال پگاه خانم.

بابا نگاهی به من و بعد به او می‌اندازد. مامان می‌گوید: کجا میرید؟

خنده‌ام می‌گیرد. لابد فکر کرده پدرام فرار می‌کند. شاید هم فرار کند. پدرام می‌گوید: وسایلم توی مسافرخونه است. فردا بعد از ظهر راه می‌افتیم.

این را خطاب به من گفته. خدا حافظی می‌کند و قبل از رفتن مامان می‌گوید: فردا ناهار منتظرتون هستیم.

باشه‌ای می‌گوید و خدا حافظی می‌کند. از کنارم که می‌گذرد می‌گوید: تلفنت رو نگه دار پیش خودت باهات حرف دارم.

دلم هری پایین می‌ریزد. سری تکان می‌دهم و می‌رود.

وقتی به خانه برمی گردیم انگار از مراسم ختم برگشته ایم. هیچ کسی حرف نمی زند. اشکان و یاسمن هم آمده اند ولی حتی آن ها هم نمی توانند جو سنگین خانه را بشکنند. مامان ولی انگار کمی خیالش راحت شده. شاید چون پدرام بلافاصله تعداد سکه ها را بالا برد تا به مامان اطمینان بدهد قرار نیست دخترش را پس بفرستد.

ولی خودم را که نمی توانم گول بزنم. در هر حال قرار است یک روزی، یک جایی ما از هم جدا شویم. برویم دنبال زندگی خودمان. نمی دانم حسم به پدرام چیست. برعکس وقتی که با بهنام بودم و مطمئن بودم با جان و دل می خواهمش. ولی حالا بزرگتر شده ام و زخم خورده ام و خسته ام. به مامان می گویم: میشه موبایلم رو بدی؟

می گوید باشه و می رود توی اتاقشان. اشکان از این فرصت استفاده می کند و می نشیند کنارم. می گوید: حالت خوبه؟

جوابی ندارم. فقط سر تکان می‌دهم. آهسته زمزمه می‌کند: هر جا گیر کردی زنگ بزن به خودم. چرا هیچ وقت به من زنگ نمی‌زنی؟

باز هم جوابی ندارم. شاید چون هیچ وقت با هیچ کدامشان احساس نزدیکی نکرده بودم و نکرده‌ام. می‌گویم: باشه. مرسی داداش.

مامان گوشی را می‌دهد دستم و می‌گویم خسته‌ام و شب بخیر می‌گویم. برایم مهم نیست دیگر چه فکری می‌کنند. گوشی شارژ ندارد. آن را می‌زنم توی شارژ و تا وقتی باتری‌اش پر شود به فردا فکر می‌کنم. به روزهای آینده. باید چه کار کنم؟ هنوز نمی‌دانم. فقط می‌دانم که باید خودم را نبازم. همین.

#صد_پانزده

هنوز باتری به ده درصد هم نرسیده زنگ می‌خورد. شماره‌ی پدرام رویش افتاده.

- بله!

- سلام.

- سلام.

- خوبی؟

چه سوال مسخره‌ای. می‌گویم: بد نیستم. کاری داشتی با من؟

- می‌خواستم مطمئن بشم حالت خوبه.

چی بگویم؟ نمی‌دانم. هنوز در همان حال گیجی‌ام.

- ببین من خودم الان اوضاعم خیلی به هم ریخته است. اگر تند برخورد کردم و نگران شدی خواستم بدونی نگران نباش. تو تا هر وقت بخوای میتونی اونجا پیش ما بمونی.

- ممنون که گفتی.

ساکت می‌ماند. می‌گویم: حالا برم بخوابم؟

- نه!

- چیه؟

- چرا امروز عصر پکر بودی؟ کسی حرفی زد که ناراحت بشی؟

- نه!

- مطمئنی؟

- بله. نمی‌دونم چرا اینجور شدم.
- شاید توقع داشتی مراسم یه جور دیگه باشه.

نمی‌خواهم چنین چیزی بگویم. می‌گوید: تو از اون آدم‌ها هستی که مدام تو آینده سیر میکنن نه؟
خوب من را شناخته. من همیشه در حال خیال‌بافی برای آینده بوده‌ام. همیشه‌ی خدا. اما وقتی مریض شدم ماجرا برعکس شد. مدام در حال یادآوری گذشته‌ام. می‌گویم: نه خیلی. قبلاً این‌طوری بودم ولی الان فرق کرده.

- الان هی فکر میکنی قبلاً چه طور بود آره؟
- آره.

- منم وقتی پدر و مادرم زنده بودن و زندگی‌مون حسابی خوب بود همین‌جور بودم. برای آینده نقشه می‌کشیدم. بعد که فوت کردن حال الان تو رو داشتم. هی می‌چرخیدم توی گذشته ... تا اینکه ... غزل تصادف کرد. به خودم اومدم. زندگی همه‌اش گذشته و

آینده نیست. بیشترش همین الانه. چیزهای خوبی که
داری رو ببین که کمتر حالت خراب بشه.

حس عجیبی دارم. از اینکه نیمه شب با مردی که
همسرم است ولی سر جمع دو ساعت هم حرف نزده‌ایم
صحبت کردن درباره‌ی این چیزها خیلی عجیب است.
می‌گویم: ممنون! سعی می‌کنم.

- آدما دو دسته هستن برای من. یه دسته اون‌هایی که
وقتی یه هدفی دارن به هر قیمتی میخوان بهش برسن.
به هر قیمتی حتی به قیمت آبرو و از دست دادن
عزیزانشون. یه دسته هم هستن که هدف وقتی براشون
ارزش داره که شرافتمندانه بهش رسیده باشن. دنیا
واسه دسته‌ی اول ساخته شده. آدمای دسته‌ی دوم نایاب
شدن. روزی که به من زنگ زدی فکر می‌کردم تو هم
جزو دسته‌ی اول باشی ولی نیستی. برای همین دوست
ندارم اذیت بشی. باشه؟

باشه گفتنش مهربان است. خیلی مهربان. چند سالش
است؟ می‌گویم: میشه بگی چند سالته؟

می‌خندد. همان‌جور یک‌هویی. بعد می‌گوید: واقعاً؟

- چی واقعاً؟ اینکه نمی‌دونم؟ از کجا باید می‌دونستم.

- راست می‌گی. سی و شش سال.

چهار سال دیگر می‌شود یک مرد چهل ساله. من هم
یک زن سی ساله خواهم بود. می‌گویم: همسن مازیار
هستی پس!

- ولی فکر کنم سن به عقله نه به عدد.

می‌خندم. مثل خودش. می‌گوید: داری ادای من رو
درمباری؟

- نه! همین‌جوری شد. یه دفعه‌ای.

مکت می‌کند. هیچ صدایی نمی‌آید. می‌گوید: شاید
بترسی ولی باید همین الان بهت بگم روی من مثل یه
دوست حساب کن فقط. باشه؟

دلم می‌گیرد. حتی می‌ترسم. کنج‌کاو می‌پرسم: چرا؟

- دل‌یلش پیش خودم می‌مونه. فقط خواستم بگم همه‌چیز
برای ما مثل قبل می‌مونه فقط نباید از من بترسی.
حواسم به سه‌تاتون هست. قول میدم.

او دارد می‌گوید به من دل نبند ولی همین مدل حرف
زدنش بیشتر دلم را می‌لرزاند. با حال خراب و ترسیده
می‌گویم: باشه.

- خوبه! شبت به خیر. فردا برای ناهار می بینمت.

- شب به خیر.

تماس که قطع می شود سعی می کنم به حرف هایش فکر کنم. چطور فهمید من در کدام دسته از آدم ها جا می گیرم؟

#صد_شانزده

بعد از ناهار، در حالی که آفتاب دلچسبی روی زمین پهن شده بالاخره راه می افتیم. مامان گریه می کند و بابا با چشم های نگران نگاهمان می کند. مازیار نیست و اشکان و یاسمن جور او و آما را می کشند و برایمان آرزوی موفقیت می کنند. مامان از صبح رفته بازار و دوتا چمدان بزرگ وسیله برایم خریده که نمی دانم چی هستند. و چند مدل غذا درست کرده مبادا از رستوران های بین راهی غذا بخوریم. پدرام با کمک اشکان وسیله ها را روی صندلی عقب و توی صندوق

ماشین جاساز می‌کند و در همان حال مامان است که می‌گوید: به عمه‌ات زنگ زدم گفتم مراقبت باشه.
با خاله توران سرسنگین است و برای همین فعلاً دست به دامن عمه شده. می‌گویم: نمی‌خواست بهش چیزی بگی. اصلاً دوست ندارم کاری به کارم داشته باشن. نه خودش، نه اون پسر مزخرفش!

پدرام از کنارمان رد می‌شود و تکه‌ی آخر حرفم را می‌شنود ولی واکنشی نشان نمی‌دهد. با این حال از اینکه شنیده چی گفته‌ام ناراحت می‌شوم. مامان تند تند سفارش می‌کند و هرچی بلد است روی دایره می‌ریزد تا من را با کوله‌ای پر از تجربه‌های درست و غلط راهی کند. درست گوش نمی‌دهم چی می‌گوید. دوست دارم زودتر برویم. تحمل این خانه برایم سخت شده است. اینجا محل تلاقی گذشته‌ی درخشانی است که دیگر ندارم و آینده‌ی که هیچ عشقی در آن نیست.
بالاخره همه از من دل می‌کنند تا این بار با حضور خانواده‌ام از آن خانه بروم. سوار که می‌شویم پدرام نفسی عمیق می‌کشد و راه می‌افتد. می‌دانم که او هم

کلافه شده. خودم را برای یک سکوت طولانی آماده می‌کنم. قرار نیست موسیقی بشنویم. از آن مدل آدم‌هایی است که هیچ میانه‌ای با موسیقی ندارند. جدی و خشک و رسمی. ولی وقتی می‌افتیم توی جاده‌ی اصلی پیچ ضبط صوت را می‌پیچاند و موسیقی بی‌کلام فضای ماشین را پر می‌کند. یک موسیقی آرامبخش و حتی خواب‌آور. می‌گوییم: خوابت می‌گیره با این!

- نه کمک می‌کنه تمرکز کنم.

- آهان!

جواب نمی‌دهد. یک ساعتی که رانندگی می‌کند می‌گوید: چای می‌خوری؟

فلاسک زیر پایمان است. برایش چای می‌ریزم و همان وقت گوشی‌اش زنگ می‌خورد. هندزفری را می‌گذارد توی گوشش: سلام! چه خبر؟

صورتش نگران است و هر لحظه که بیشتر از مکالمه‌شان می‌گذرد بیشتر نگران می‌شود. تماس که قطع می‌شود موسیقی را هم قطع می‌کند و در حفره‌ی

سکوت فرو می‌رویم. چای توی دستم دارد یخ می‌کند.
می‌گویم: نمی‌خوری؟

نیم نگاهی به لیوان شیشه‌ای می‌اندازد: آگه میشه
عوضش کن!

بی‌حرف چای را می‌ریزم بیرون. چند قطره‌اش
می‌پاشد روی صورتم. اخم می‌کند: چه کار میکنی؟

- ریختمش دور. چه کارش باید می‌کردم خب؟

- هیچی. بیخیال.

- چیزی شده؟

- غزل حالش بد شده.

دلم می‌ریزد: کی گفت؟

- عمه!

- کسی پیشش نیست؟ چش شده؟

- نمی‌دونم. فشارش افتاده.

نمی‌دانم چی بگویم. دوباره ساکت شده است. و یک
ساعت دیگر می‌گذرد. می‌دانم از اینجا تا کرج نزدیک

به ده ساعت راه است ولی او تند رانندگی می‌کند و شاید هشت ساعته برسیم. اما حتی هشت ساعت هم ماندن کنار مردی که اصلاً اهل صحبت نیست راحت نمی‌گذرد. بهنام خوش‌مشرّب بود. از هر چیز بی‌ربطی یک ماجرای جالب می‌ساخت. بهنام ... مرده‌شورش را ببرد که هنوز توی ذهنم جولان می‌دهد. نمی‌دانم چه کار کنم که فراموشم شود با او چطور بوده‌ام. می‌گوید: یادت رفت انگار دوباره؟ به چی فکر می‌کنی؟

- ها؟ هیچی؟

- واسه خاطر هیچی این‌جوری اخم کردی؟

نمی‌خواهم جواب بدهم. خم می‌شوم جلو و با دقت چای می‌ریزم توی لیوان. دست دراز می‌کند آن را بگیرد. می‌گویم: داغه!

دستش را پس می‌کشد. لیوان را می‌گذارم روی پاهایم و محکم نگهش می‌دارم مبادا بریزد. زیادی پر شده و اگر از روی یک دست‌انداز رد شویم حتماً خواهد

ریخت. شاید برای همین است که سرعتش را کم کرده.
معلوم است بدون حرف زدن شش دانگ حواسش پیش
من است. این را حس می‌کنم. می‌گویم: غزل کجا
تصادف کرد؟

اخم می‌کند: نمی‌خوام راجع بهش حرف بزنم.

#صد_هفده

باز هم سکوت. چطور می‌شود به دژ او رخنه کرد؟
نسترن حتماً بلد بوده این کار را بکند. برای همین
اینقدر دوستش داشته. حتماً توی راه با هم خیلی حرف
می‌زده‌اند. دستش را می‌گرفته و کنار گوشش زمزمه
می‌کرده: خیلی دوستت دارم.

آه می‌کشم. می‌گوید: یخ نشد؟

لیوان را می‌دهم بهش. انگشتانش به انگشتانم می‌خورد.
می‌گوید: لیوان چای دستت بوده چرا عین میت یخ
کردی پس؟

شانه بالا می‌اندازم: وقتی دلشوره دارم این‌جوری
میشم.

لیوان را می‌گیرد طرف من: بیا خودت بخور گرم
بشی.

- نه به این چیزا نیست.

- دلشوره‌ی چی رو داری؟

- نمی‌دونم. دلشوره‌ی همه چی. دلشوره‌ی فردا و
پس فردا.

- اون روزا که می‌اومدی پیش بچه‌ها هم همین‌قدر
دلشوره داشتی؟
- آره.

ساکت می‌ماند. بعد یک قلپ چای می‌خورد و آن را
می‌گذارد توی جا لیوانی و دستم را توی دستش
می‌گیرد: نگران نباش. همه چی درست میشه.

این بار نمی‌گذارم زیاد دستم را نگه دارد. عقب
می‌کشم. او هم تلاش نمی‌کند دستم را دوباره بگیرد. به
جای آن می‌گوید: معذرت می‌خواهم. خواستم یه کم بهت
آرامش بدم.

نمی‌گویم خودش مایه‌ی برهم خوردن آرامش است.
نمی‌گویم سکوتش و حرف‌های دوپهلو و رفتارهای
عجیبش مایه‌ی دلشوره است. و باز انگار فکرم را
خوانده باشد می‌گوید: مثل دوتا دوست که می‌تونیم با
هم باشیم. خیال کن من دوستت هستم. دوست صمیمی
نداری؟

- نه!

- چه بد.

- تو مگه داری؟

- نه!

- پس چی میگی؟

- هیچی. خواستم بگم درک میکنم تنهایی چقدر سخته.

- واسه تو حتماً بیشتر سخته.

- چرا؟

- چون یه عشقی داشتی که دوستش داری هنوز ولی
نمی‌خواهی ببینیش.

نمی‌دانم چرا این حرف از دهان بیرون پریده. شاید از
روی حسادت. اخم می‌کند و می‌گوید: شاید!

قلبم فشرده می‌شود. دلم نمی‌خواهد حرف بزند ولی او
می‌گوید: تجربه‌ی یه عشق پر شر و شور آدم رو
عوض میکنه. تو میفهمی چی میگم مگه نه؟ با بهنام
منظورمه.

سرم داغ می‌شود. نوک انگشت‌هایم یخ! پاهایم را جمع
می‌کنم. می‌گوید: فراموشش کردی؟

- به تو چه ربطی داره.

- ربط نداره راست میگی.

- تو نسترن رو چرا فراموش نکردی؟ اگه نمیخوای
باهاش باشی.

- کی گفته نمی‌خوام باهاش باشم؟

انگار کسی به من تو دهنی زده باشد. خیره خیره
نگاهش می‌کنم. دهانم نیمه‌باز مانده. خیلی جدی نگاهم
می‌کند: چیه؟ ببخشید نمی‌خواستم همین اول کاری دلیل
اینکه نمی‌خوام باهات باشم رو بدونی.

- پس چرا وقتی خواستم بیاد اونجا که ...

- نسترن تحملش کمه. نتونست وضعیت به هم
ریخته‌ی من رو تحمل کنه. ول کرد رفت. الان
پشیمونه. ولی باید یه کم تنبیه بشه.
تو دهنی دوم را می‌زند. دلم می‌لرزد. من من کنان
می‌گویم: یعنی ... یعنی من شدم مایه‌ی تنبیه نامزد تو؟
- یادت هست که خودت به من زنگ زدی آره؟
دهانم را باز می‌کنم چیزی بگویم ولی منصرف
می‌شوم. لبم را روی هم فشار می‌دهم.
می‌گوید: ببین! من نمی‌خوام هی سرت منت بگذارم
خب؟ ما یه قراری گذاشتیم و منم سرش هستم. نگران
بقیه‌اش هم نباش.

- هی نگو نگران نباش. آخه ...

- آخه چی؟

- آخه این جوری؟

- چه جوری؟

- اگه ژيلا بفهمه من با تو ازدواج کردم.... واسه همین
نمی خواستی بفهمه؟

- نه!

- پس چی؟

- برای خودت گفتم. دوست داری اذیتت کنه؟ برو
بهش بگو. عمه‌ی من متاسفانه توی اون دو دسته آدمی
که دیشب برات گفتم جزو دسته‌ی اوله.

- فکر نمی‌کنی نسترن اگه بفهمه با من ازدواج کردی
ازت متنفر بشه؟

- چرا فکر کردم.

- پس چرا همچین کاری میکنی؟

- می‌خوام بدونم چقدر براش ارزش دارم. نسترن من
رو ول کرد و رفت. پس باید منتظر عواقبش باشه. و
باهاش کنار بیاد.

- و اگه نیاد چی؟ اگه هیچوقت نیاد چی؟

متعجب نگاهم می‌کند. برای یک لحظه به خودم می‌آیم.
انگار دارم خودم و بهنام را می‌بینم وقتی که من را ول
کرد و رفت. ترسیده و لرزان و دلشکسته.

می‌گوید: حالت خوبه؟ تو چرا نگرانی. میاد. نترس!

نمی‌خواهم هیچ‌چیزی بشنوم. گریه‌ام گرفته. لب‌هایم را
محکم به هم فشار می‌دهم مبادا اشکم راه بیفتد. از
خودم بدم آمده است. آهسته می‌گوید: حالت خوبه؟
می‌خواهی بزنم کنار یه کم قدم بزنی؟
- نه!

#صد_هجده

چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم به هیچ‌چیز فکر
نکنم ولی نمی‌شود. حرف‌های پدرام دردناک‌تر از آن
هستند که نتوانم بهشان فکر کنم.

صدای ورور ماشین را یکنواخت می‌شنوم. نور
آفتاب کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شود و از لای پلک
نیمه‌باز می‌بینم که هوا رو به تاریکی رفته است. تقریباً
چهار ساعت است که راه افتاده‌ایم و پنج ساعت دیگر
مانده تا برسیم کرج. شاید هم شش ساعت. سرعت
ماشین کمتر از قبل شده است. جاده کم‌کم از حالت
تخت بیرون می‌آید و این طرف و آن طرفش تک و
توک مجتمع‌های بین‌راهی پیدا می‌شوند. کنار یکیشان
نگه می‌دارد: گرسنه نیستی؟

- نه!
- باز رفتی رو دندهی لج؟
- نیستم واقعاً.
- خیلی خب. پس بیا بیرون یه هوایی به سرت بخوره تا من هم نمازم رو بخونم.
- تو واقعاً نماز میخونی؟
- نه اداش رو درمیارم.
- بهت نمیاد اصلاً.
- چرا؟ چون یقه لباسم رو تا گلو نمی‌بندم و انگشتر عقیق نمیندازم؟
- نه! اونایی که نماز میخونن رفتارشون یه جور دیگه است.
- شاید من میخوام مدل خودم باشم.

جوابی برای حرفش ندارم. از ماشین پیاده می‌شویم و او می‌رود طرف وضوخانه و من همانجا کنار ماشین می‌ایستم. باد سردی می‌وزد و تنم را به لرز می‌اندازد. نماز خواندنش نزدیک به ربع ساعت طول می‌کشد. چشمم به پنجره‌های قدی مجتمع است و آدم‌هایی که زیر نور مهتابی‌ها خوشحال دور هم نشسته‌اند. چند پسر و دختر جوان هم بیرون کنار ماشین‌هایشان جمع شده‌اند و سیگار دود می‌کنند. باز یادم به اکیپ دوستان خودم و بهنام می‌افتد. هیچ وقت با هیچ‌کدامشان صمیمی نشدم. جمع‌های ما مثل همان دود سیگاری بود که بالای سرشان جمع شده. فقط در همان روز و همان لحظه‌ها با هم صمیمی و نزدیک بودیم بعدش هرکسی می‌رفت دنبال کار خودش. و آن صمیمیت محو می‌شد. مثل همین دود که چند ثانیه هست و بعد ناپدید می‌شود. دلم برای یک لحظه برای آن روزهای بیخیالی تنگ می‌شود. برای مسخره‌بازی‌هایمان و شوخی‌های خرکی!

- به چی زل زدی؟

به پدرام که آستین هایش را پایین می دهد نگاه می کنم:
به گذشته ام.

- مژ اینا بودی؟

- آره.

منتظر ادامه ی مکالمه نمی مانم. سوار می شوم.
می گوید: دلت تنگ شده واسه اون روزا؟

- آره.

- فکر می کردم دیگه دوست نداری به گذشته فکر
کنی.

- اشتباه فکر کردی.

- پس دلت واسه بهنام هم تنگ شده. میخوای ببینیش.
اخم می کنم. با خشم نگاهش می کنم: چرا گیر دادی به
بهنام؟ نه نمی خوام ببینمش. دلم واسه اون تنگ نشده.
اصلاً ازش متنفرم. میخوام سر به تنش نباشه.

#صد_نوزده

- همین حالا گفתי دلت واسه اون روزا تنگ شده.
اون روزا که خالی نبوده. خاطره‌ی اون روزا رو
تنهایی که نساختی.

نمی‌توانم برایش توضیح بدهم دلم برای حال و هوای
آن روزها تنگ شده. برای چیزهایی که باعث می‌شد
حس کنم زنده هستم. زنده و رها. ماشین را راه
می‌اندازد و کمی که دور می‌شویم می‌گوید: میدونی
آدما کی احساس بیچارگی میکنند؟
- نه!

- وقتی که میدونن مشکلشون چیه ولی راه حلی براش
ندارن. دلتنگی یکی از همون مشکلاته که هیشکی راه
حلی براش نداره. دلتنگی واسه همین آدم رو بدبخت
میکنه.

- یادداشتش میکنم تو دفتر جملات بزرگان یادم بمونه.
می‌خندد. نه مدل خودش. قهقهه می‌زند: آفرین.
می‌دونستم دختر حاضر جوابی هستی.
ولی من خنده‌ام نگرفته. از دستش حرصی هستم.
می‌گوید: یه چای دیگه نمیریزی بخوریم با هم؟

بی حرف برایش یک لیوان چای میریزم. می‌گوید:
خودت چی؟

- خیلی اهل چای نیستم.

- قهوه چی؟ نسکافه. کاپوچینو؟

- اونا رو دوست دارم. ولی فعلاً فقط چای داریم.

لیوانش را می‌گیرد و بی حرف جلو می‌رویم کمی بعد
جلوی یک مجتمع دیگر نگه میدارد. می‌گوید: کدومش
رو بگیرم برات حالا؟ نسکافه خوبه؟

دلخور نگاهش می‌کنم. حالم از مهربانی کردن هایش بد
است. از اینکه می‌خواهد ادای مردهای مسئولیت‌پذیر
را در بیاورد. می‌گویم: آره نسکافه بگیر.

کمی بعد با دو لیوان بزرگ نسکافه برمی‌گردد. بخار
و عطر خوشش حالم را بهتر می‌کند. بدون اینکه ماشین
را راه بیندازد مشغول چشیدن نسکافه‌ی داغ می‌شود.
باز بینمان سکوت شده ولی این بار دلم نمی‌خواهد آن را
بشکنم تا دوباره عین آدم‌های عجیب و غریب فیلم‌هایی
که ایلیا می‌دید لب باز کند و در و گهر بیفشاند ولی او
انگار بدش نیامده از نقش تازه‌اش. می‌گوید: راه حل
من واسه رفع دلتنگی میدونی چیه؟

- نمی‌خوام بدونم.

- باشه.

بقیه‌ی نسکافه‌اش را می‌خورد. جوری گفته باشه که دلم
برایش می‌سوزد. می‌پرسم: چیه؟

به صورتم لبخند می‌زند: باهاش زندگی می‌کنم.

سر در نمی‌آورم چی گفته. خودش هم انگار فهمیده.

برای همین است که به رو به رو خیره می‌شود و

انگار که با خودش حرف بزند زمزمه می‌کند: گاهی

دلم برای غزل تنگ میشه. برای اون موقع‌ها که حالش

خوب بود. برای خانواده‌ام که دیگه نیست. مژ موج

میاد و ویرانم میکنه و میره. جلوش رو نمیگیرم که

بیشتر داغون بشم. میذارم بیاد و از روی من رد بشه

بره پی کارش. بعد دوباره فقط به لحظه‌ی الان فکر

می‌کنم و زندگی رو ادامه میدم.

با لبهای بسته نفسش را را بیرون می‌دهد. سینه‌اش بالا

و پایین می‌شود. بقیه‌ی نسکافه‌اش را می‌خورد و

برمی‌گردد نگاهم می‌کند: مزه‌اش مزخرف نبود؟

- چرا خیلی بد بود.

می‌خندد. من هم می‌خندم و ماشین را راه می‌اندازد و
تا خود کرج دیگر هیچی نمی‌گوییم. هرکدام زیر موج
بلند دلتنگی‌هایمان ویران می‌شویم.

#صد_بیست

هوا گرگ و میش است که به خانه می‌رسیم. خستگی
از صورت پدرام می‌بارد. لخت و کند بوق می‌زند و
حشمت سریع در را باز می‌کند. چشم چشم می‌کنم ژیلا
را ببینم ولی خبری نیست. حتماً خواب هستند. از همان
لحظه‌ای که به خیابان باریک و پر درخت وارد شدیم
دلم پر کشیده بود برای دیدن بچه‌ها. ماشین را می‌برد
تو و من بدون اینکه منتظر بمانم یا چمدان‌ها را پایین
بیاورم می‌دوم طرف خانه. دلم برایشان تنگ شده و
می‌خواهم ببوسمشان. داخل خانه فقط یک چراغ روشن
است. فرخنده نیست. می‌روم طرف اتاق بچه‌ها و
درش را باز می‌کنم ولی تخت‌ها مرتب هستند و خبری
ازشان نیست. تازه یادم می‌آید فرخنده مرخصی است و
بچه‌ها هم حتماً تهران هستند. پیش ژیلا. غزل را هم

برده‌اند؟ پاورچین می‌روم طرف اتاقش. درش باز است
و خودش هم نیست. صدای پدرام از پشت سر
غافلگیرم می‌کند: دنبال چی می‌گردی؟

- نیستن؟

- نه! فردا میان.

- آهان.

- من میرم بخوابم. تو هم بخواب که فردا سر حال
باشی.

این را می‌گوید و می‌رود طرف اتاقش که در طبقه‌ی
بالاست. من کجا باید بخوابم؟ این به فکر پدرام هم
رسیده چون برمی‌گردد پایین می‌گوید: فعلاً امشب
روی تخت آرتا بخواب تا فردا یکی از اتاق‌های بالا
رو برات آماده کنیم.

زیر لب باشه می‌گویم و می‌روم توی اتاق. لباس‌هایم
را می‌کنم و تازه حس آرامش می‌آید سراغم و سرم به
بالش نرسیده خوابم می‌برد.

صبح اما خیلی زود سر می‌رسد. با صدای جیغ و داد و خنده‌ی آرتا و آریا بالای سرم. پلک‌های سنگینم به زحمت باز می‌شوند و می‌بینم‌شان که دو طرف تخت آرتا ایستاده‌اند و با ذوق نگاهم می‌کنند. بی‌هیچ حرفی آغوش باز می‌کنم و آن‌ها هم بدون یک کلمه خودشان را توی بغلم می‌اندازند. بوی تنش‌شان را عمیق نفس می‌کشم. بوی خوب معصومیت! آرتا می‌گوید: چرا رفتی؟

آریا می‌پرسد: دایی دعوات کرد؟

خنده‌ام می‌گیرد. حتماً آن روزی که با گریه از خانه‌شان رفتم را یادشان مانده. خانه‌شان؟ اینجا حالا خانه‌ی هرسه‌تای ماست. و پدرام گفته مسئولیت ما با اوست. بلندتر می‌خندم و آرتا و آریا متعجب نگاهم می‌کنند. می‌گویم: کجا بودین؟

- خونه‌ی ژیلا.

نمی‌گویند عمه یا عمه ژیلا. معلوم است دوستش ندارند. بچه‌ها احساسشان را با این چیزها نشان

می‌دهند. با همین کلمه‌های ساده. کمی به همان حال
می‌مانیم و بعد نیم‌خیز می‌شوم: صبحونه خوردین؟
نچی بلند می‌گویند.

- پس بریم صبحونه بخوریم.

زود از من فاصله می‌گیرند. مثل دوتا بچه‌ی حرف
گوش‌کن که نمی‌خواهند با اشتباهشان دوباره من را از
دست بدهند. آهسته می‌پرسم: کی آوردتون؟

- دایی!

نگاهی به ساعت موبایلم می‌اندازم. یازده است. از جا
می‌پریم و می‌دوم توی دستشویی و صورتم را آب
می‌زنم. نمی‌دانم چرا دستپاچه شده‌ام. اگر او که بکوب
تا اینجا رانندگی کرده آنقدر حال داشته که برگردد
تهران و بچه‌ها را بیاورد پس من نباید ازش کم
بیاورم. دوست ندارم فکر کند تنبلم.

آرتا و آریا بیرون منتظرم ایستاده‌اند. دستشان را
می‌گیرم و می‌رویم توی سالن. فرخنده هم آمده.
سرسنگین سلام می‌کند. چشم می‌گردانم ولی خبری از
پدرام نیست. کجا رفته؟

از لای پرده ماشینش را می بینم. لابد وقتی برگشته
خوابیده. فرخنده می گوید: صبحونه حاضره خانم!
خانم؟ پدرام بهش گفته به من همچین لقبی بدهد؟ روی
خودم نمی گذارم چی شنیده ام. می رویم پشت میز
می نشینیم و با شوخی و خنده صبحانه می خوریم.
فرخنده می گوید: بچه ها امروز کلاس فرانسه دارن!
- بله حواسم هست.
- الان معلمشون میاد.

سر بچه ها بین من و فرخنده در چرخش است.
می گویم: برید تو اتاق خوشگلا تا معلمتون بیاد.
همان وقت صدای زنگ بلند می شود. دستی به موهای
درهم برهم خودم می کشم و می روم میز را جمع کنم
ولی فرخنده می گوید: خودم جمع می کنم. شما به غزل
خانم برسید.

چشم هایم از تعجب گرد می شود. فرخنده می گوید: آقا
گفت شما صبحونه شون رو ببرید.

#صد_بیست_یک

به سینی صبحانه که روی کانتِر چشَمک می‌زند نگاه می‌کنم. معلّم فرانسه آمده است. موسیو امیر ... نسترن آخرین بار بهش همین را گفت. با هم سلام و علیک می‌کنیم و او هم انگار از دیدن من آنجا جا خورده. حتی می‌بینم که ذوق می‌کند از دیدنم. می‌گوید: بونژو مادمازل پگاه!

نمی‌دانم بهش بگویم دیگر مادمازل نیستم؟ چه اهمیتی برای او دارد؟ جواب سلامش را می‌دهم و با سینی غذا می‌روم سمت اتاق غزل. در اتاق باز است ولی من جرات ندارم وارد شوم. می‌ترسم جیغ بکشد. خاطره‌ی آن روز آنقدر پررنگ است که حالم را بد می‌کند. ولی چاره‌ای ندارم. تقه‌ای به در می‌زنم و صبر می‌کنم شاید جواب بدهد اما جوابی نمی‌آید. به ناچار وارد اتاقش می‌شوم. نیم‌خیز نشسته روی تخت و به بیرون زل زده. به واکنش ورود من سرش را می‌چرخاند طرفم. صورتش پف‌آلود و رنگ پریده است. خجالت‌زده سلام می‌کنم. با لب‌های به هم فشرده نگاهم می‌کند. هر لحظه منتظرم جیغ بکشد. برای همین سر جایم می‌خکوب مانده‌ام. وقتی تکانی به نیم‌تنه‌اش می‌دهد یک قدم عقب می‌روم و می‌بینم که سایه‌ی غم می‌افتد روی

چشم‌هایش. لب‌هایش آویزان می‌شوند و پرهی دماغش
می‌لرزد. خجالت می‌کشم. لابد فهمیده که ترسیده‌ام ولی
تقصیر من چیست. دل به دریا می‌زنم و می‌روم جلو و
می‌نشینم لبه‌ی تخت: غذاتون رو آوردم غزل خانوم.

صدایش شبیه کلاغ است وقتی می‌گوید: بچه‌ها
صبحونه خوردن؟

مو روی تنم راست می‌شود. آنقدر بداخلاق است که
جرات ندارم نگاهش کنم. می‌گویم: بله. همین الان.
رفتن سر کلاس.

- کلاس کلاس ... به پدرام بگو بچه‌های من کلاس
لازم ندارن. مادر میخوان که ندارن.

لحنش تلخ و کوبنده است. در جوابش سکوت می‌کنم و
با احتیاط یک لقمه برایش می‌گیرم. می‌گوید: لازم
نکرده. هنوز دستام چلاق نشده.

حس می‌کنم از خجالت مثل موم دارم آب می‌شوم.
سینی را می‌گذارم روی پاهایش و از جا بلند می‌شوم.
می‌گوید: پس تو پگاه هستی!

بالاخره چشم در چشم می‌شویم. در نگاهش جدیت و
اخم موج می‌زند. سر تکان می‌دهم و او ادامه می‌دهد:
زن پدرام آره؟

جا می‌خورم. نمی‌دانم چی بگویم. اوست که می‌گوید:
پدرام همه‌چی رو به من میگه. همه‌چی رو.

- بله! من زنش هستم. صوری!

پوزخند می‌زند و رو برمی‌گرداند. وقتی می‌خواهم از
اتاق بیرون بروم می‌گوید: کاری نکن که از داشتن تو
هم پشیمون بشه.

دلم می‌خواهد بیرسم منظورت چیست. یا بیرسم مگر
نمی‌دانی ما واقعاً زن و شوهر نیستیم ولی نمی‌توانم.
زبانم نمی‌چرخد. باز اوست که می‌گوید: اگر بفهمم اون
رو یا بچه‌هام رو اذیت کردی کاری میکنم از زندگیت
سیر بشی. فکر نکن اینجا افتادم کاری ازم برنمیاد.
خیلی کار ازم برمیاد.

ترس مثل موریانه می‌افتد به جانم. موهای تنم دوباره
سیخ می‌شوند. در آن اتاق کاملاً سفید که با نور ملایم
آفتاب روشن شده خودم را بی‌دفاع‌تر از همیشه می‌بینم.
می‌گویم: نه من ... من

ولی کلمه‌ها گم شده‌اند. ببخشیدی می‌گویم و از اتاق بیرون می‌آیم. کلاس فرانسه‌ی بچه‌ها تمام می‌شود. کلاس بعدی شناست که فعلاً تعطیل شده. و بعدش هم کلاس پیانو دارند. برنامه‌ی سفت و سخت و مزخرفی که هنوز پابرجاست و من هم اختیاری در تغییرش ندارم. اما خبری از پدرام نیست. به سرم می‌زند تا بچه‌ها توی اتاقشان مشغول بازی هستند سری به اتاق خوابش بزنم. فرخنده طبق معمول توی آشپزخانه سرگرم است و حشمت رفته سروقت درخت‌های توی حیاط. پاورچین بالا می‌روم و تنم مورمور می‌شود. دوباره دست‌هایم یخ کرده ولی نفسم از شدت ضربان بالای قلبم تنگ شده. هرکی نداند فکر می‌کند آمده‌ام دزدی. از خودم خجالت می‌کشم. پله‌ها را تند بالا می‌روم و به دو اتاقی که کنار هم هستند نگاه می‌کنم. یکیش درش همیشه بسته است و آن یکی همان اتاقی است که یک شب به خاطر میهمانی با بچه‌ها داخلش ماندیم. می‌روم سراغش و در را که نیمه باز است آهسته باز می‌کنم. تخت مرتب است و خبری از پدرام نیست. پس حتماً توی اتاق بغلی است. دستگیره را آهسته پایین می‌آورم ولی در باز نمی‌شود. قفل است.

خم می‌شوم تا از سوراخ کلید داخل اتاق را ببینم و
فرخنده که انگار موش بی‌صدا پشت سرم آمده
می‌گوید: چیزی می‌خواهی خانم؟

از جا می‌پریم: چی؟ نه!

- آقا نیستن اونجا.

گونه‌هایم داغ می‌شود. می‌گوییم: ها! کی؟ نه دنبال اون
نبودم که.

ابروهای نازکش را بالا می‌برد: فکر کردم اومدین
دنبال ایشون. رفتن همون صبح که بچه‌ها و غزل خانم
رو آوردن.

- ماشینش که بیرونه.

- بله. رفتن فرودگاه.

- کجا؟

- فرودگاه. بلیت داشتن برا دوبی.

- دوبی؟!!

- بله. به شما نگفته بودن؟

- چی؟ نه نگفته بود میره دویی.

- فکر کردم گفته.

این را می‌گوید و می‌رود پایین و من را به همان حال
منگ پشت سرش جا می‌گذارد. پدرام رفته دویی؟
برای چی؟ چرا به من نگفته بود؟ چرا باید به من
بگوید اصلاً؟ فرخنده برمی‌گردد بالا. تلفن دستش است.
نفس زنان تلفن را می‌گیرد طرفم: بفرمایید. خودشون
زنگ زدن.

#صد_بیست_دو

گوشی را از دستش می‌گیرم. همانجا ایستاده و حق
خودش می‌داند در مکالمه‌ام شریک شود. می‌روم توی
اتاقی که درش باز است و در را می‌بندم: الو؟

- سلام. صدات چرا گرفته. تازه بلند شدی؟

- بله!

- ساعت خواب. بچه‌ها رو هم ندیدی؟

- چرا دیدمشون. صبحونه هم خوردیم. به غزل خانم
هم صبحونه دادم.

مکت می‌کند و بعد شمرده شمرده می‌گوید: غزل از تو
خوشش اومده. نگران نباش. اگر بداخلاقی کرد تحمل
کن تا یخش و ا بشه. مهره‌ی مار داری تو؟

- چون خواهرت از من خوشش اومده؟

- خواهرم و بچه‌هاش.

- شاید داشته باشم.

می‌خندد. همان مدلی که توقعش را دارم. بعد می‌گوید:
کلاس بچه‌ها رو حواست باشه. من تا آخر هفته
برمی‌گردم.

- چرا نگفتی میری دوبی؟

- به فکرم نرسید که به تو هم باید بگم. باید بگم به
نظر خودت؟

- نه! کاری ندارید آقا؟

قهقهه می‌زند: نه خیر. روز بخیر.

خداحافظی نکرده دکمه‌ی قطع تماس را می‌زنم. تمام
این مدت منتظر بودم بیدار شود و ببینمش. چرا؟ خاک
بر سرت پگاه. ازش خوشتر آمده. خاک بر سر
بی‌جنبه‌ات. گوشی را پرت می‌کنم روی تخت و برای
اینکه یادم بیاید توی زندگی‌اش نقش مترسک دارم
می‌روم روی تخت و به زحمت آلبومی را که انداخته
بود روی کتابخانه می‌آورم پایین و دوباره به
عکس‌هایش نگاه می‌کنم. به او و نسترن که عاشقانه
جفت هم توی رم و پاریس و آتن و بمبئی عکس
انداخته‌اند. خوش به حال نسترن که تنبیهش شده یک
ازدواج صوری. تازه چون خودش بدقلقی کرده. خدایا
این انصاف است؟ از این فکر می‌ترسم. زود از خدا
بابت ناشکری‌ام معذرت می‌خواهم. دلم نمی‌خواهد این
امنیت و آرامشی را که نصیبم شده با ناشکری از
دست بدهم. تلفن دوباره زنگ می‌خورد. تا بخواهم
جواب بدهم تماس وصل می‌شود. یادم می‌آید که این
تلفن دو گوشی دارد. وسوسه می‌شوم دکمه‌ی وصل را
بزنم. بی‌آنکه به عواقبش فکر کنم دکمه را فشار
می‌دهم. اول کمی مکث می‌شود. شاید فهمیده باشند که
من تلفن را برداشته‌ام. می‌خواهم تماس را قطع کنم که
صدای ژیل را می‌شنوم: پس نفهمیدی هیچی؟

- نه خانم. گفتم که وقتی اومدم دیدم خوابیده رو تخت آرتا. آقا هم که تا اومد چمدون بست رفت. الان هم رفته اون بالا داره آلبوم نگاه میکنه.

- آلبوم چی؟

- عکسای آقا پدرام و نسترن خانم رو.

ژیلا میخندد. از سر کیف. حرصم میگیرد. میگوید:
بذار اونقدر نگاه کنه تا چشاش دربیاد. دختره ی آب زیر کاه. من که می‌دونم اونجا موندنی نیست. معلوم نیست این غزل ساده چی به پدرام گفته که یهو بلند شد افتاد دنبال آدرس دختره برش گردونه.

- چی بگم خانم. شما نباید میذاشتی نسترن خانم بیاد اینجا. می‌دونستی که آقا پدرام خوشش نمیاد ببیندش اینجا.

- میدونم. می‌خواستم این دختره رو دک کنم بره که کردم. فقط حیف که غزل خودش رو انداخت جلو. حیف.

سعی می‌کنم فکرم را مرتب کنم. پس همه‌ی ماجرای آمدن پدرام دلتنگی آرتا و آریا یا دیدن وضعیت بد من جلوی مازیار نبوده. غزل هم نقشی در ماجرا داشته. شاید واقعیت را به پدرام گفته و گرنه پدرام آدمی نبود که بتواند کسی را که روی حرفش حرف زده راحت ببخشد. ته دلم از غزل تشکر می‌کنم.

ژیلا می‌گوید: پدرام نگفت کی برمیگرده؟

- نه خانم. شنیدم با پگاه حرف زد گفت آخر هفته اینجاست.

فرخنده‌ی آب زیر کاه. او هم به حرف‌های من گوش داده. باید به پدرام بگویم از این به بعد فقط به موبایلم زنگ بزنند.

- خیلی خب. حالا هرچی شد زنگ بزن به من بگو. نمی‌خوام مرتب زنگ بزنم. پدرام خوشش نمیاد.

- چشم خانم. حواسم هست. من برم؟ غدام سوخت.

- برو.

تماس قطع می‌شود. من هم دکمه‌ی قطع را چند ثانیه بعد فشار می‌دهم. حس خفگی دارم. چرا ژیلای اینقدر از من بدش می‌آید؟ یادم به حرف پدرام می‌افتد که گفته

بود عمه‌ام از دسته‌ی اول است. همانها که به هر قیمتی می‌خواهند به هدفشان برسند. ولی هدف ژیل چیست؟

#صد_بیست_سه

بچه‌ها حوصله‌شان سر رفته. معلم انگلیسی که از همان اول هم یک خط درمیان می‌آمد پیام داده مریض است و کلاس فعلاً برگزار نمی‌شود. کلاس دیگری هم ندارند چون بعد از ظهر باید برویم ملاقات روانشناس. این سومین جلسه‌شان است. جلسه دوم را پدرام خودش آرتا را برده و من احساس می‌کنم همین دو جلسه هم در روحیه‌شان تاثیر خوبی داشته. خوشحالم که خنده به لب‌هایشان برگشته. دیگر خبری از آن دو جوجه‌ی کز کرده و ترسیده نیست. پیش رویم یک خواهر و برادر شیطان هستند که از سر و کول هم بالا می‌روند. به سرم می‌زنند ببرمشان بیرون. شاید بشود برویم تهران یک پارکی جایی ناهار بخوریم و بعدش هم برویم سر ملاقات با روانشناس. می‌شود؟ پدرام تاکید کرده با حشمت برویم تهران و با خودش هم برگردیم. چه اشکالی دارد ناهار را توی پارک بخوریم مثلاً؟ هوا

هنوز برای ظهر یک روز پاییزی آنقدرها سرد نیست.
شاید بشود غزل را هم ببریم.

امروز هم صبحانه را خودم برایش بردم توی اتاق و
سعی کردم سر صحبت را باهاش باز کنم ولی محل
نداد. فکری به ذهنم می‌رسد. از جا بلند می‌شوم: بچه‌ها
همین‌جا باشید. شیطونی هم نکنید تا برگردم.

آرتا می‌پرسد: کجا میری؟

آریا می‌گوید: شب می‌مونی؟

هنوز نگرانند مبادا شب از پیششان بروم. معلوم است
این را دوست ندارند. بهشان گفته‌ام دیگر قرار نیست
بروم جای دیگری و شب‌ها همین‌جا هستم. فرخنده هم
تا به حال نپرسیده چرا و چطور. اما می‌دانم گزارش
لحظه به لحظه می‌دهد به ژیل.

دو لیوان چای می‌ریزم و می‌روم سراغ غزل که
همان‌طور نیم‌خیز نشسته توی تخت و طبق معمول
منظره‌ی ساکن و بی‌تغییر پشت پنجره را نگاه می‌کند.
من را که می‌بیند اخم می‌کند: من چای نمی‌خورم.

- چرا؟ چای با دارچینه. حال آدم رو خوب میکنه.
- نمیخورم. اذیت میشم.

نباید کوتاه بیایم. چای را میگذارم روی پاتختی کنار دستش. چای را آهسته می نوشم و می گویم: پدرام گفت بچه ها رو میبره پیش روانشناس؟

تکان خفیفی زیر ملافه به چشمم می آید. دست هایش را توی هم قفل کرده. حتماً دوست دارد بشنود. می گویم: خیلی خانم خوبیه. خیلی هم دوست داره شما رو ببینه. جوابی نمی دهد. یک قلب دیگر چای می خورم و ادامه می دهم: امروز نوبت دارن. میخوان این با هم بریم؟ زودتر میریم که غذا رو بیرون بخوریم بعدش هم میریم پیش روانشناس.

برمی گردد نگاهم می کند. خشمی عمیق در چشمانش است. نمی دانم چرا. می ترسم. به چای پناه می برم و یک قلب دیگر می نوشم ولی سعی می کنم خودم را نیازم. آهسته تر ادامه می دهم: بچه ها خیلی خوشحال میشن. اگه ببینن مامانشون ...

حرفم را با خشونت می‌برد: توی خودش شاشیده؟ آره خیلی خوشحال میشن این رو ببینن.

وا می‌روم. می‌دانم کیسه‌ای به بدنش وصل است تا محتویات دفعی بدنش در آن بریزد. ولی نمی‌توانم خودم را جای او بگذارم. حتماً خیلی دردناک است. من هم وقتی مریض بودم از اینکه کسی درکم نمی‌کرد عصبانی می‌شدم. مثل غزل پرخاش می‌کردم. اخم می‌کنم: نه لازم نیست همچین چیزی ببینن. میشه کیسه رو عوض کرد قبل از رفتن. اونجا هم اگه لازم بشه من هستم.

- لازم نکرده.

- چرا لازمه. اون بچه‌ها به شما احتیاج دارن.

ملافه را محکم توی مشت‌هایش می‌فشارد. درست مثل لب‌هایش که روی هم فشارشان داده. نمی‌خواهم زیاده‌روی کنم. می‌گویم: بهش فکر کنین. من میرم ناهار رو آماده کنم. اگر خواستین هر چهار نفر با هم میریم.

از اتاق می‌روم بیرون. فرخنده باز مشغول تلفن است.
لابد دارد گزارش می‌دهد که من با غزل حرف زده‌ام.
اخم می‌کنم و بلند می‌گویم: اگه گزارش دادنت تموم
شده بیا کار دارم باهات.

نیم‌چرخ می‌زند تا روبه‌رویم بایستد. هاج و واج
نگاهم می‌کند و می‌گوید: خواهرمه.

- بله. می‌دونم. بسه دیگه. هربار می‌بینمت تلفن
دستته.

توی گوشی خداحافظی می‌گوید و دلخور نگاهم می‌کند:
بله!

- ناهار رو حاضر کن.

- الان که تازه ساعت نه صبحه.

- ما ظهر میریم بیرون ناهار بخوریم.

- به آقا گفتین؟

- اون به خودم مربوطه. شما کاری رو که می‌گم بکن.

خیره خیره نگاهم می‌کند و بعد می‌رود طرف یخچال.
می‌گویم: ماکارونی درست کن.

- امروز برنامه چیز دیگه است.

- مهم نیست. می‌خواهم ماکارونی ببرم برایشون. به
حشمت هم بگو زود برگرده خونه.

این را می‌گویم و می‌روم توی اتاق بچه‌ها. در واقع
خودم را قایم می‌کنم. هربار آن پگاه قدیمی در من
حلول می‌کند ترس برم می‌دارد که نکند اشتباه می‌کنم؟
نباید به این چیزها فکر کنم. یک ساعت بعد بوی
گوشت چرخ کرده که در سس و فلفل دلمه و قارچ تفت
داده شده همه‌جا را برمی‌دارد. بچه‌ها ذوق‌زده می‌گویند
ماکارونی داریم؟

بهشان لبخند می‌زنم: آره.

#صد_بیست_چهار

فکر می‌کنم شاید بد نباشد با بچه‌ها برویم سر وقت غزل
ولی به این هم فکر می‌کنم که اگر او مقاومت کند این
پیک‌نیک کوفتشان می‌شود. می‌گویم حروف انگلیسی

را توی کتاب تمرینشان رنگ کنند و دوباره راهی اتاق
غزل می‌شوم. می‌بینم که دارد موهایش را پشت سرش
جمع می‌کند. ذوق زده می‌گویم: پس میاید؟

- کی من رو میذاره توی ماشین؟ همیشه پدرام این
کار رو می‌کرد.

- من و فرخنده کمک می‌کنیم.

- شما نمی‌تونید. می‌زنید استخون هامو می‌شکنید.
حشمت می‌تونه.

گل از گلم می‌شکفت. می‌روم جلو و زل می‌زنم توی
تیل‌های کدر چشم‌هایش: ممنون!

- به خاطر بچه‌هام دارم میام نه به خاطر تو.

ذوقم کور می‌شود ولی مهم نیست. همین‌که حاضر شده
به حرفم گوش بدهد خیلی خوب است. می‌روم بیرون و
زود به فرخنده دستور می‌دهم وسایل پیک‌نیک را آماده
کند. بعد به حشمت زنگ می‌زنم و تا چشم روی هم
بگذاریم ساعت شده دوازده. قرارمان با روانشناس سه
بعد از ظهر است. می‌توانیم تا ساعت یک در پارکی

نزدیک مطب غذا بخوریم و بعد هم برویم ملاقات خانم دکتر. مطمئنم از اینکه ببیند مادر بچه‌ها هم آمده خیلی خوشحال خواهد شد. از اینکه غزل به همین راحتی حاضر شده همراهی‌مان کند ذوق می‌کنم. خیلی زیاد ولی یادم به آخرین باری می‌افتد که نسترن به راحتی حاضر شد من را در این خانه ملاقات کند و آن افتضاح پیش آمد. شاید بهتر باشد به پدرام زنگ بزنم. با گوشی خودم شماره‌اش را می‌گیرم.

خیلی زود جواب می‌دهد و می‌پرسد: چیزی شده؟
توقع این سوال را ندارم. او هم لابد توقع تماس من را ندارد. می‌گویم: نه! ببین معلم انگلیسی‌شون مریض بود نیومد.

- خب!

- بچه‌ها حوصله‌شون سر رفته. می‌خوام ببرمشون پیک‌نیک.

- کجا؟

- نمی‌دونم. یه پارکی جایی. غزل هم میاد.

- چی؟

- غزل خانم هم میاد.

- لازم نکرده.

جا می خورم. توقع داشتم خوشحال شود. می گویم: آخه یعنی چی. چهارتامون میریم با حشمت. بعد هم میریم پیش روانشناس.

- گفتم لازم نکرده. تو چرا متوجه نیستی وقتی میگم سر از خود کاری نکن باید بگی باشه.

گونه هایم داغ شده. صدای فرخنده را می شنوم که دارد به حشمت می گوید کمک کن تا خانم را بگذاریم روی ویلچر. عصبی می گویم: بهش گفتم بیاد اونم قبول کرد. حالا برم بگم داداش جونت اجازه نداده؟

- بله. میری همین رو میگی. خودش هم میدونه بهتره تنها بدون من جایی نره.

دلم می خواهد بزنمش. همان طور که مامان جلوی من وقتی بچه بودم در می آمد و می زد پشت دستم. ولی من دلم می خواهد موهایش را با حرص دانه دانه بکنم.

بدون خدا حافظی تماس را رویش قطع می‌کنم. حالا با چه رویی باید بروم به غزل بگویم برگرد توی تخت؟ چاره‌ای نیست. می‌روم توی اتاق و از دیدن صحنه‌ی جلوی رویم دلم می‌لرزد. بچه‌ها ایستاده‌اند پشت ویلچر و سعی می‌کنند آن را هل بدهند. حشمت و فرخنده هم تشویقشان می‌کنند. بچه‌ها هیجان زده‌اند. نباید ذوقشان را کور کنم ولی اگر اتفاقی افتاد چی؟ اگر رفتیم و بلایی سرشان آمد؟ کلافه‌ام. تلفنم زنگ می‌خورد. پدرام است. برمی‌گردم توی سالن و تماس را جواب می‌دهم: بله!

- گفتی؟

- نه!

صدایش عصبی است: خیلی خب. خودم می‌گم.

- صبر کن.

- چیه!

- خودم می‌گم.

آرام‌تر ادامه می‌دهد: خیلی خب. خدا حافظ.

تماس را که قطع می‌کنم دست‌هایم یخ کرده‌اند. نمی‌دانم
تصمیمی که گرفته‌ام درست است یا نه ولی باید پای آن
بایستم. می‌روم توی اتاق و از آن صحنه‌ی قشنگ که
هنوز تمام نشده عکس می‌گیرم. بعد با حشمت و
فرخنده کمک می‌کنیم تا وسایل و بچه‌ها سوار شوند.
حشمت می‌گوید: فرخنده نیاد؟

می‌دانم غزل باید بنشیند جلو. من و بچه‌ها عقب. شاید
بهتر باشد او هم بیاید. خودش پیش دستی می‌کند: نه
من می‌مونم خونه. جای من همیشه دیگه.

صبر نمی‌کند حشمت اصرار کند. زود برمی‌گردم
داخل و لباس می‌پوشم. می‌دانم ممکن است پدرام زنگ
بزند. نمی‌خواهم فرخنده به گوش حشمت برساند که
پدرام به این پیک‌نیک ساده راضی نیست. چون
حشمت روی حرف او حرف نمی‌زند. هرچه باشد
صاحب خانه و زندگی‌شان پدرام است نه من.

#صد_بیست_پنج

سوار می‌شویم و راه می‌افتیم. توی راه بچه‌ها را وادار
می‌کنم شعر بخوانند. به فارسی، انگلیسی، فرانسه و

آن‌ها آنقدر ذوق زده‌اند که هرچه می‌گویم گوش می‌دهند. گوشی‌ام را گذاشته‌ام روی حالت سکوت چون مطمئنم پدرام زنگ می‌زند و مطمئنم چنان اضطرابی به جانم می‌ریزد که حتی اگر هیچ اتفاقی هم نیفتد من تا مرز سگته پیش می‌روم.

یک ساعت بعد توی پارک هستیم و حشمت کمک می‌کند وسایل و غزل را پیاده کنیم. بچه‌ها از دور وسایل بازی را دیده‌اند اما دلشان نمی‌آید مادرشان را تنها بگذارند. آفتاب درخشان است و نسیم خنکی می‌وزد که حال آدم را جا می‌آورد. می‌گویم: هرچهارتایی میریم ولی دور از ما نباید برید باشه؟ دلم برایشان می‌رود بس که مظلوم گفته‌اند: «چشم.»

آهسته ویلچر را به جلو می‌رانم و آن‌ها هم با ما همراه می‌شوند. به وسایل بازی که می‌رسیم دیگر طاقت ندارند می‌دوند داخل زمین. صورت غزل شکفته شده و جوری نگاهشان می‌کند که انگار پرنده‌ای اسیر است که برای رهایی بال بال می‌زند. دیدن این صحنه

دردناک است. دردناک و اشک‌آور ولی نباید گریه
کنم. می‌گویم: دوست دارین هلشون بدین؟
سرمی‌چرخاند و با چشم‌هایی که به خاطر تابش آفتاب
جمع شده نگاهم می‌کند: چی؟
- تاب سوار بشن شما هلشون بدین.

شانه‌ای بالا می‌اندازد. به زحمت ویلچر را می‌برم
داخل زمین بازی و می‌خواهم بچه‌ها بنشینند روی تاب
و بعد من و غزل شروع می‌کنیم به هل دادنشان و
آنها از ته دل جیغ می‌کشند و می‌خندند. شاید این
اولین بار باشد که می‌بینم این‌طور هیجان‌زده و از ته
دل می‌خندند.

غزل ولی زود خسته می‌شود. او را می‌برم کنار زمین
و خودم نوبتی هلشان می‌دهم. یک ساعتی همین‌جور
سرگرم می‌شویم و بعد برمی‌گردیم برای ناهار.
یواشکی تلفنم را چک می‌کنم. پدرام زنگ زده. آن هم
ده بار. باید فاتحه‌ی خودم را بخوانم. سفره را که
می‌چینیم اشتهايم به کل کور شده. غزل انگار فهمیده.
می‌گوید: چرا نمی‌خوری؟

- سیرم.

- چیزی نخوردی که. اتفاقی افتاده؟

- نه!

- چی شده؟

حشمت با لپ‌های پر نگاهمان می‌کند. بچه‌ها ولی مشغول سوا کردن نخودفرنگی از لابلای ماکارونی‌های شکلی هستند. می‌روم کنارش می‌نشینم و می‌گویم: چیزی نیست فقط پدرام خیلی نگران‌ه.

دوباره لب‌هایش آویزان می‌شود. سرش را می‌اندازد پایین و چشم می‌دوزد به بشقاب غذایش. می‌گویم: چون خودش نیست. عیب نداره. اتفاقی که نیفتاده.

عمیق آه می‌کشد. او هم اشتهایش را از دست داده. چنگال را می‌گذارد گوشه‌ی بشقابش و می‌گوید: خیال میکنه من عرضه ندارم پیام بیرون.

صدایش بغض دارد. بچه‌ها سریع به ما نگاه می‌کنند. هم‌زمان بهشان لبخند می‌زنیم و غزل می‌گویم: زود بخورید. اون نخودها رو هرکی بریزه دور با من طرفه.

بچه‌ها اخم می‌کنند و آرتا یکی از نخود فرنگی‌ها را
می‌اندازد روی چمن: واسه مورچه‌ها.
بلند می‌خندم: ای بلا! مورچه‌ها یکی بسشونه. بقیه‌اش
رو خودت باید بخوری.

شیطنت بچه‌ها حال و هوایمان را عوض می‌کند. کمی
بعد می‌رویم مطب و من لجوجانه جواب تماس‌های
پدرام را نمی‌دهم. روانشناس که حالا می‌دانم اسمش
نیلوفر است وقتی می‌فهمد مادر بچه‌ها هم آمده
می‌خواهد اول او را ببیند و من فرصت را مناسب
می‌بینم بالاخره به تماس پدرام که برای بار بیستم
زنگ زده جواب بدهم. تا تماس وصل می‌شود صدای
داد زدنش مثل تیری که از چله کمان رها شده فرو
می‌رود توی گوشم. فریاد می‌زند: چه غلطی داری
می‌کنی؟

چند نفر برمی‌گردند نگاهمان می‌کنند. خجالت‌زده از
مطب می‌روم بیرون و او همچنان در حال تیراندازی
است. داد زدنش که تمام می‌شود می‌گویم: اومدیم مطب
روانشناس. بعد هم میریم خونه. دنیا هم به آخر نرسیده
هنوز.

- من برسم اونجا معلومت میکنم.
- میخوای من رو برگردونی خونه بابام؟
- نه! یه چیز بدتری برات دارم. صبر کن پیام.
- انگار قلبم تلیپی از جا کنده می‌شود. می‌گویم: پدرام!
- آقای اخوان چرا همه چیز رو سخت میکنی؟
- نفس نفس می‌زند: من سخت میکنم؟ من یا تو که هیچی
حالت نیست؟
- طوری نشده که. کلی هم بهمون خوش گذشت.
- میدونم. میدونم. مگه میشه تو جایی بری که بهت
خوش نگذره!
- حرفش گلوله‌ی سربی داغی است که یک راست
می‌نشیند توی سینه‌ام. جوابی ندارم. خیلی سرد و
رسمی می‌گویم: بچه‌ها توی مطب تنها هستن. وقتی
برگشتی هرکار به نظرت درسته بگو من هم نه نمیگم.
کاری نداری؟
- نوبت اوست که تماس را بی‌جواب قطع کند.

بداخلاق. نسترن خانم که رفت بدتر شد. حتی تصادف غزل خانم هم اونقدری رو اخلاقش اثر نداشت که رفتن زنش داشت.

باز هم نسترن! خب اشکالی ندارد. وقتی دوره‌ی تنبیهش تمام شود و به همدیگر برگردند او هم خوش اخلاق می‌شود. این وسط فقط من هستم که ... که چی؟ سرم بی‌کلاه می‌ماند؟ عیبی ندارد. مهم این است که فعلاً اینجا هستم. امروز هم روز خوبی بوده. شاید فردا اصلاً زنده نباشم که همچنین چیزهایی نگرانم کند. یکی توی سرم می‌گوید: والا! و دلم آرام می‌گیرد. به حشمت می‌گویم آهنگ دیگری بگذارد و او می‌زند ترک بعدی که پلنگه چش قشنگه است.

همین را کم داشتم که قر دادن حشمت را پشت فرمان ببینم و زیر لب خواندنش را که زمزمه می‌کند: جایی نریا ... مال ماییا پلنگه! پلنگه چش قشنگه!

از تصور فرخنده در پوست پلنگ بیشتر خنده‌ام می‌گیرد. بالاخره ترافیک سنگینی را که تا کرج ادامه دارد رد می‌کنیم و می‌رسیم خانه. توی کوچه ماشینی به چشمم آشنا می‌آید. ماشینی که آن روز تلخ جلوی در

دیده بودم. ماشین نسترن! او اینجا چه کار می‌کند؟ به
حشمت می‌گویم: نگه دار من برم تا سر کوچه و پیام.
- کجا خانم هوا تاریک شده.
- میام حالا. تو برو داخل.

غزل که بیدار شده هم می‌خواهد بداند چی شده می‌گویم
زود برمی‌گردم و می‌فرستمشان داخل. می‌روم طرف
ماشین. نسترن پشت فرمان نشسته. من را که می‌بیند
لبخند می‌زند: سلام!

اخم می‌کنم: اینجا چه کار میکنی؟
- او مدم به غزل و بچه‌ها سر بزnm.
- بیخود کردی.

به جای عصبانیت لبخندش پررنگ‌تر می‌شود: ببخشید!
شما چیکاره‌ای؟

دل دل می‌کنم بگویم همسر پدرام ولی جلوی خودم را
می‌گیردم. اوست که پیش دستی می‌کند: زن پدرام. بله
می‌دونم.

نمی‌دانم در تاریکی کوچه متوجه می‌شود جا خورده‌ام
یا نه. ولی سعی می‌کنم رفتارم طبیعی باشد. نسترن از
ماشین پیاده می‌شود: فکر کردی نمی‌دونم؟ نگران
نباش. من اون رو مٹ کف دست میشناسم. میخواد من
رو اذیت کنه. یا به قول خودش تنبیه کنه.

حرفی ندارم بزنم چون نمی‌دانم او از کجا باخبر شده
که ما ازدواج کرده‌ایم. سکوتم را که می‌بیند با اعتماد
به نفس بیشتری ادامه می‌دهد: اشکال نداره من تحمل
می‌کنم. بذار فکر کنه تنبیهم کرده. شیش ماه دیگه
همه‌چی عادی میشه و جای من و تو هم عوض میشه.
خیالم راحت‌ه بهت دست هم نمیزنه. از اون مرده نیست
که نتونه جلوی خودش رو بگیره.

چشمم می‌لغزد روی صندلی عقب ماشینش که یک
چمدان بزرگ رویش دراز کشیده. می‌گوید: درست
دیدي. دارم میرم دوبي پیشش. درسته مرد خودداری
هست ولی خب منم کسی هستم که خیلی دوستش داره.
فکر نکنم دست رد به سینه‌ی من بزنه.

ته دلم یک‌جوری می‌شود. نه اینکه عاشق پدرام باشم.
اما اینکه من به طور رسمی همسرش هستم ولی یک
نفر دیگر با خیال راحت دارد درباره‌ی شوهرم حرف

می‌زند حالم را بد می‌کند. می‌گویم: برو هر غلطی
می‌خواهی بکن.

- هاه! همه‌ی زورت همین‌ه؟ باشه. تو هم هر جور
میتونی تلاش کن خودت رو بهش قالب کنی، ببینیم کی
می‌بره.

- من احتیاجی به این کار ندارم. از همون اول قبول
کردم عقب بایستم. نگران نباش.

ناخن بلند انگشتش را فرو می‌کند توی لباسم: خوب
کاری کردی. آدم باید حد خودش رو بدون و گرنه ...
ناخنش را آرام می‌کشد زیر چشمم: خودم چشمت رو
درمیارم.

باورم نمی‌شود پدرام همچین دختری را دوست داشته
باشد. سر از کارش در نمی‌آورم. دستش را محکم پس
می‌زنم: گم‌شو بمیر!

بی‌آنکه بهش توجه کنم بر می‌گردم داخل. مطمئنم به
خاطر غزل و بچه‌ها نیامده. مطمئنم فرخنده خبرش
کرده بیاید ولی برای چی نمی‌دانم.

#صد_بیست_هفت

داخل خانه ساکت است. بچه‌ها از فرط خستگی خوابشان برده. امروز تمام انرژی‌شان توی پارک و بعد هم مطب روانشناس تخلیه شد. به اتاق غزل سر می‌زنم. آنجا هم تاریک است. او هم خوابیده. می‌روم سراغ فرخنده که مشغول حاضر کردن شام است. می‌ایستم کنارش: پدرام میدونه نسترن رو راه میدی توی خونه؟

دست از خرد کردن سبزی برمی‌دارد. با چشم‌هایی بی‌حالت نگاه می‌کند: کی؟

- خودت رو نزن به اون راه. دیدمش جلوی در. منتظر بود ما برگردیم بفهمیم داخل خونه بوده. دوباره مشغول خرد کردن سبزی می‌شود: بوده که بوده. یه روزی اختیاردار اینجا بود. حقشه اگر هم میاد.

تحمل پررو بازی این یکی را ندارم. شانه‌اش را محکم می‌گیرم: به من نگاه کن!

چاقو را می‌کوبد روی تخته‌ی چوبی و خیره نگاهم می‌کند. می‌گویم: اینجا وقتی پدرام هست که هیچی وقتی نیست بدون اجازه‌ی من حق نداری کسی رو راه بدی روشنه؟

- چه غلط! تو مگه کی هستی؟ اومدی معلوم نیست چطوری خودت رو تو دل آقا جا کردی زبونت رو هم دراز میکنی واسه من؟

- با من هستی؟

- بله. خیال کردی آقا عشقش رو ول میکنه تو رو میگیره؟ خوشگلی که نیستی. از زیر بوته در نیومدی که اومدی. خوبه برادرت رو دیدم چه لات چاقوکشی بود. چطوری روت میشه این قدر پررو باشی؟

با هر کلمه‌ای که فرخنده روی زبانش می‌آورد انگار یکی از تکه‌های تنم را با چاقو می‌برند. تمام وجودم به جز جز افتاده. نمی‌خواهم داد و قال کنم چون بچه‌ها خوابند و فرخنده‌ای هم که پیش رویم ایستاده کولی‌تر از این حرف‌هاست. فقط خیره نگاهش می‌کنم و او

بالاخره از رو می‌رود. می‌گویم: کاری نکن از این
خونه بندازنت بیرون.

جوابم یک پوزخند بلند است. می‌روم طبقه‌ی بالا و در
را می‌بندم. فکر نمی‌کردم اینجا هم آرامش نداشته باشم.
تلفنم زنگ می‌خورد. پدرام است. جواب می‌دهم: بله!

- رسیدین خونه؟

- بله!

- پس چرا تلفن رو جواب نمیدین؟

- چون نشنیدم. بچه‌ها خوابن. غزل هم همین‌طور.
کار دیگه‌ای نداری؟

- فعلاً نه!

و باز تماس را قطع می‌کند. می‌خواهم بهش زنگ بزنم
ولی تلفنم دوباره زنگ می‌خورد. شماره‌ی مامان است.
بغضم می‌گیرد. نه اینجا کس و کاری دارم و نه در
شهر خودمان. تنهاتر از همیشه هستم. تماس را جواب
می‌دهم. مامان می‌گوید: الو پگاه!

لبخند به لب جواب می‌دهم. مثل دیروز.

- سلام مامان.

- خوبی عزیزم؟

- بله خوبم. شما خوبید؟ بابا چطور؟
- خوبیم. ببین ما آخر هفته میاییم پیش تو.
- همین را کم داشتیم. می‌گوییم: نه!
- سکوت می‌کند. به ناچار می‌گوییم: پدرام رفته مسافرت.
- نیستش. حداقل یه وقتی بیایید که اونم باشه.
- کجا رفته مگه؟
- دوبی!
- وا. تنها؟ تو رو هم می‌برد خب.
- نمیشد. سفر کاری داشت.
- مگه کارش اسب نیست. دوبی چه کار داره؟
- نمی‌دونم مامان. حالا بعداً اومدین خودتون ازش سوال کنین.
- چته تو؟ چرا بداخلاقی؟ نکنه اذیت کردن؟
- نه مامان.

همین‌طور که راست و دروغ به هم می‌یافم بغضم بالاتر می‌آید. مامان بالاخره رضایت می‌دهد

خداحافظی کند و می‌گوید که فردا هم زنگ می‌زند.
چهار ماه... چهار ماه آزار حتی حاضر نشد یک کلمه
با من حرف بزند و حالا که شوهر هم دارم یکهو
می‌خواهد هر روز از حالم باخبر شود. من چه حرفی
دارم که به همچنین مادری بگویم؟

دراز می‌کشم روی تخت. به عکسی که از غزل و
بچه‌هایش گرفته‌ام نگاه می‌کنم و در همان حال که
اشکم راه افتاده لبخند می‌زنم. عکس را می‌فرستم برای
پدرام و برایش می‌نویسم: اگه قراره واسه اینکه همچین
لحظه قشنگی برایشون ساختم من رو تنبیه کنی عیب
نداره. من راضی‌ام.

کمی صبر می‌کنم. عکس دوتا تیک می‌خورد. می‌بینم
که دارد چیزی تایپ می‌کند. متوقف می‌شود و دوباره
تایپ می‌کند و باز متوقف می‌شود و دیگه خبری
نمی‌شود. گوشی را می‌اندازم روی تخت و چشم
می‌بندم و عمیق آه می‌کشم.

#صد_بیست_هشت

صبح شده اما حس می‌کنم انرژی ندارم از روی تخت بلند شوم. دیشب همینجا خوابم برده و هیچ‌کسی نیامده خبری از حالم بگیرد. می‌خزم بالاتر و سرم را روی بالش می‌گذارم. عطر پدرام از ملافه‌ی بالش می‌خزد توی بینی‌ام. سرم را بلند می‌کنم و دور و برم را نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم خودش دور و برم نیست. دوباره بالش را بو می‌کشم. پدرام شبی که از خانه‌مان برگشتیم کرج اینجا خوابیده. بوی عطرش غریب است. بوی پوست لیمو و چوب کاج و یک بوی دیگر می‌دهد. بوی شوری دریا. ترکیب عجیبی است مثل خودش. باید بلند شوم حتی با وجود اتفاقات دیروز. دیگر آن دختری نیستم که تا هر وقت دلش می‌خواست می‌خوابید. حالا وظایفی دارم. از پله‌ها پایین می‌روم. فرخنده توی آشپزخانه است و من را که می‌بیند رو می‌گرداند. اهمیتی نمی‌دهم. می‌روم به اتاق بچه‌ها اما دلم نمی‌آید بیدارشان کنم. آنقدر قشنگ خوابیده‌اند که حیفم می‌آید این لذت را ازشان بگیرم. در عوض به سراغ مادرشان می‌روم. غزل بیدار است و پوست صورتش به خاطر ماندن طولانی در آفتاب دیروز کمی ملتهب است. بس که در خانه مانده آفتاب پاییز هم

می سوزاندش. من را که می بیند رو بر نمی گرداند.
لبخند می زنم: صبح به خیر!

جوابم را با همان صدای خش دار می دهد. می نشینم
کنارش لبه ی تخت. باید بگویم که پدرام چه خوابی
برایم دیده. اما او پیش دستی می کند و می گوید:
می دونم پدرام خوشش نیومده که من رو با خودت تا
تهرون بردی.

- گفت بهتون؟

- من رو این قدر رسمی صدا زن. اگه میشه یه پماد
سوختگی هم بیار بمالم روی دست و صورتم. دارم
آتیش میگیرم.

از جا می پرسم و می روم به طرف در. می گوید: بیا
اینجا. توی کمد کنار تختم رو بگرد.

نمی دانم چرا از فرخنده نخواستہ برایش پماد بیاورد.
کشو کمد را بیرون می کشم. داخلش پر از قرص است.
یادم به کشوی کمد خودم می افتد که اوایل بیماری ام
همین شکلی بود. پمادهای رنگارنگ و قرص های
جور واجور تلنبار شده اند روی هم. چندتا قرصش را
می شناسم. می گویم: این قرصای اعصاب خیلی بدن.
آدم همش خوابش میگیره.

- از کجا میدونی؟
- خودم قبلاً می‌خوردم.
- مگه چه مشکلی داشتی؟

پماد سوختگی را پیدا می‌کنم و می‌نشینم کنارش. در پماد را باز می‌کنم و می‌گویم: مشکل اعصاب نداشتم ولی حالم اونقدر بد بود که به قرص اعصاب پناه آورده بودم.

- آدم احتیاج داره واسه تحمل بعضی چیزا به خواب پناه ببره.

در سکوت پماد را می‌دهم دستش. می‌گوید: پشت گردنم خیلی بد می‌سوزه.

کمی از پماد برمی‌دارم و می‌گذارم روی پوست لطیف و نازک گردنش و آرام ماساژ می‌دهم. می‌گوید: پدرام خیلی قوی‌تر از منه. می‌تونه با مشکلاتش کنار بیاد. من این‌جور نیستم. هیچ‌وقت نبودم. خیلی عزیز دردونه بودم.

- شما کوچیک‌تری ازش؟

- بهم نمیاد نه؟

نمی دانم چی بگویم که ناراحت نشود. آنقدر شکسته شده که واقعاً بهش نمی آید کوچکتر از برادرش باشد. خودش جواب می دهد: سه سال کوچکترم ولی انگار سی سال ازش پیرترم.

صدایش بغض دارد. سعی می کنم رفتار عجیبی نشان ندهم. بدون نگاه کردن به چشم هایش روی پوست صورت و دست هایش هم پماد می مالم و اجازه می دهم چند قطره اشک بریزد. می گوید: بچه ها تو رو دوست دارن.

لبخند می زنم: ممنون!

- قبل از تو چند نفر اومدن. یکیشون واقعاً خیلی مهربون بود مثل تو.

- من مهربونم؟

- آره. اون یه نفری که مهربون بود ولی به اندازه تو فهمیده نبود. فقط مهربون بود.

زیر لب تشکر می کنم. شاید این هم از آثار بیماری باشد که باعث شده مهربان شوم و فهمیده و گرنه قبلاً که این طور نبوده ام. همین را می گویم.

او نگاهم می‌کند: مهربونی ذاتیه. چیزی نیست که آدم
با اتفاقات به دستش بیاره. پدرام هم مهربونه هرچند
بخواد ادای آدمای سخت‌گیر و بد اخلاق رو دربیاره.
رنجیده می‌خندم: با من که خوب تا نمی‌کنه.

- شاید نمی‌دونه تکلیفش با تو چیه.

کارم با دست‌هایش تمام شده. متعجب نگاهش می‌کنم و
او می‌گوید: شاید خوشش اومده از تو ولی نمی‌دونه
چطور باهات تا کنه.

- سر به سرم می‌گذارید؟ نه خوشش نیومده مطمئنم.

- چون بهت سخت می‌گیره؟

- نه چون یه نفر دیگه رو دوست داره.

اخم می‌کند. خیلی تند می‌گوید: اسم اون دختره رو نیار
پیش من. ازش متنفرم.

نگفته هم معلوم بود. نمی‌توانم جلوی کنجکاوی‌ام را
بگیرم. می‌پرسم: چرا؟

- حرفش رو نزن. از اول هم خوشم نمی‌اومد ازش.
خوب شد که پدرام ولش کرد. چند وقت بگذره به کل
فراموشش میکنه.

#صد_بیست_نه

نامطمئن حرف می‌زند. مثل کسی که می‌خواهد باور
کند چیزی که می‌گوید درست است ولی خودش هم ته
دلش مطمئن نیست. و این یعنی که او هم همه چیز
پدرام را نمی‌داند. حداقل از آن قسمتی که مربوط به
روابط خصوصی‌اش است خبر ندارد. عجیب هم
نیست. پدرام چرا باید به خواهرش راجع به علاقه‌اش
حرف بزند وقتی می‌داند نسترن و خواهرش با هم
خوب نیستند. همین حالا گفت پدرام مهربان است و
خب حتماً دلش نمی‌آید خواهرش را با گفتن احساسات
قلبی‌اش درباره نسترن ناراحت کند.

می‌گویم: می‌خواید بریم بیرون همراه بچه‌ها صبحونه
بخوریم؟

- اگه من رو رسمی صدا نزن آره.

- باشه غزل جون!

فرخنده را صدا می‌کنم و می‌خواهم کمک کند تا بدن
لخت و سنگین غزل را بگذاریم روی ویلچر. نفسم بند
می‌آید. غزل مدام می‌گوید می‌افتم و کاش حشمت بیاید
ولی برای کارم دلیل دارم. وقتی روی ویلچر می‌نشیند
فرخنده را می‌فرستم بیرون. غزل هم به نفس زدن‌های
سخت افتاده. می‌گویم: منم وقتی مریض بودم عادت
کرده بودم بقیه کمکم کنند ولی هرچی جلو می‌رفتم
بیشتر محتاج بقیه می‌شدم. اگه خودم روی پای خودم
نمی‌ایستادم الان هنوز توی تخت بودم. بهتره تو هم
تمرین کنی کارهات رو خودت انجام بدی.

- تو فرق میکنی.

- مریضی بده. همه مدلتش بده. حالا چه یه سردرد
باشه چه مٹ مال من باشه چه مٹ تو. بدن که اسیر
درد بشه دیگه هیچ فرقی بین مریضا نیست.

هیچی نمی‌گوید. وقتی می‌خواهم ویلچر را هل بدهم
دستش را بالا می‌آورد: نه! راست میگی. تا تو بچه‌ها
رو بیدار کنی منم اومدم بیرون.

بهش لبخند می‌زنم و می‌روم بیرون.

آرتا و آریا از دیدن مادرشان که سر میز صبحانه نشسته جا می‌خورند. می‌دوند جلو و صورتش را می‌بوسند. میز غذاخوری برای غزل بلند است و ناچار می‌شود سینی را بگذارد روی پاهای بی‌جانش و می‌بینم که این تفاوت چقدر برایش دردناک است اما به خاطر بچه‌هایش تحمل می‌کند و لبخند می‌زند. صبحانه را که می‌خوریم می‌پرسد: امروز کلاس چی دارن؟

- نقاشی و پیانو. عصر هم آرتا خانم کلاس باله داره. سری تکان می‌دهد و می‌گوید: من میرم تو اتاق.

نمی‌دانم چرا عصبی شده. وقتی راه می‌افتد دوزاری‌ام می‌افتد. می‌گویم: اگه می‌خواین کلاس‌هاشون رو کنسل کن. بچه‌های تو هستن. تصمیم گرفتن درباره‌ی اونا اول به تو ربط داره نه به هیشکی دیگه.

ولی ناراحتی میز صبحانه و حالا این برنامه‌ی از قبل چیده شده انگار برایش زیادی سنگین است که می‌گوید: نه! بذار برن. بعداً با پدرام حرف می‌زنم.

یک ساعت بعد معلم نقاشی می‌آید. دختری هم سن خودم با لباس‌های شاد. بچه‌ها بوم و قلمو به دست منتظرش هستند. نمی‌دانم چقدر در کارشان پیشرفت داشته‌اند ولی همین‌که حالشان خوب است و حاضرند

بدون نق زدن بنشینند پشت بوم برایم کافی است.
فرخنده هر لحظه منتظر است من هم بروم دنبال
کارهایم تا تلفن را بردارد به ژیل گزارش بدهد.
مطمئنم. بهش می‌گویم: برای ناهار آش رشته بگذار.
هوا ابریّه.

هیچی نمی‌گوید. بی‌حرف می‌رود سراغ کابینت‌ها و
بعد حشمت را صدا می‌زند که برود سبزی آش بخرد.
دیگر کاری ندارم و دلم می‌خواهد بیشتر با غزل حرف
بزنم اما نمی‌دانم کارم درست است یا نه.

وقتی می‌روم توی اتاق می‌بینم که هنوز روی صندلی
نشسته و دارد گریه می‌کند. می‌دوم جلو: وای ببخشید.
حواسم نبود بیاییم کمکت.

- عیب نداره.
- می‌خوای بریم تو حیاط؟ هوا امروز آفتابی نیست. ابر
شده. حیاط خیلی خوشگل شده.
- نه! خسته هستم. می‌خوام بخوابم.
- اگه خواهش کنم چی؟ تو رو خدا. بیا بریم ...

می‌خواهم بگویم قدم بزنیم ولی در آخرین لحظه جلوی
خودم را می‌گیرم اما او فهمیده و رنجیده نگاهم می‌کند.
شرمنده از گیج بازی‌هایم می‌گویم: ببخشید.

- بریم قدم بزنیم.

لبم را سفت به هم می‌فشارم و ویلچر را از اتاق هل
می‌دهم بیرون. از جلوی چشم فرخنده رد می‌شویم و
می‌رویم توی حیاط. باد نسبتاً سردی می‌وزد.
برمی‌گردم داخل و یک پتوی سبک می‌آورم می‌اندازم
روی دوش غزل.

- به فرخنده گفتم چای بیاره برامون. آخ ببخشید.

- چرا؟

- گفתי اهل چای نیستی.

- هستم.

لحنش مهربان است. به روی هم لبخند می‌زنیم. ویلچر
را راه می‌اندازم و کمی که جلو می‌رویم می‌خواهد
اجازه دهم خودش چرخ‌ها را بچرخاند. آهسته کنار هم
پیش می‌رویم. می‌گوید: تو شیرازی هستی؟

- نه!

- پدرام گفت.

- نه. یکی از شهرستان‌های اطراف شیراز.
- آهان. ولی چشم و ابروی قشنگی داری مَث دختر شیرازیا.

#صد_سی

می‌خندم: اونا هم اسمشون خوب در رفته. من چندتا دوست شیرازی داشتم همچین هم چشم و ابروی قشنگی نداشتن.

- حسود!

بلندتر می‌خندم. می‌گویم: تو هم خوشگلی.
غم می‌نشیند روی صورتش. آه می‌کشد. می‌گویم:
این قدر نرو تو گذشته. فکر کردم پدرام برا تو هم اون حرفا رو زده. فقط واسه من روضه خوند؟

- کدوم حرفا؟

- که زندگی همین الان هست و باید قدرش رو دونست.

پوفی می‌کند و جلوتر می‌رود: پدرام از وقتی ما
تصادف کردیم به کل شده یه آدم دیگه. نماز هم
می‌خونه.

پس نماز خواندنش مال همین چند وقت اخیر است.
مطمئن بودم از آن‌هایی نیست که از بچگی نماز
می‌خوانده‌اند. می‌گویم: اتفاق‌های بد آدم رو بیشتر
عوض می‌کنن.

- اوضاع ما از وقتی به هم ریخت که بابا فوت کرد.
بعدش هم مامان. من افسرده شدم. با سعید همش دعوا
می‌کردیم. حتی کارمون به جایی رسیده بود که
می‌خواستیم طلاق بگیریم که اون تصادف پیش اومد.

حواسم هست که چطور با انگشت‌هایش محکم
چرخ‌های ویلچر را گرفته و ناخن‌هایش سفید شده‌اند.
انگار از آن تصادف بیشتر از آنکه ناراحت باشد
عصبانی است. هیچی نمی‌گویم. سر بالا می‌گیرد و
نگاهم می‌کند: الان هم که پدرام می‌خواد خونه رو
بفروشه بده جای ضرر و زیانی که کرده. همه‌ی
چیزایی که مال گذشته‌ی خوبمون بوده داره یکی یکی
از دستمون میره.

- آره منم شنیدم میخواد خونه رو بفروشه.
- همه‌ی خونه مال ما نیست. عمه‌ام هم سهم داره. اونم راضی نیست اینجا رو بفروشه ولی پدرام حرف خودش رو میزنه.
- همیشه یه جور دیگه ضررش رو جبران کنه؟ اصلاً سر چی ضرر داده؟
- سر اسب!
- اسب؟!!
- آره. تو پانسیون اسب‌هاشون یه اسب خیلی گرون داشتن که مرده. بیمه زیر بار خسارتش نرفته می‌گن اسب رو عمداً کشتن واسه پول بیمه‌اش. می‌گن صاحب اسب و پدرام که صاحب پانسیون اسب‌است تبانی کردن بیمه رو تلکه کنن. پدرام هم می‌گه قیمت اسب بیشتر از اینا بوده که به خاطر پول بیمه همچین کاری بکنن.
- یعنی یکی میخواست به پدرام ضربه بزنه؟ واسه چی؟

- من سر از کارشون درنمیارم. حوصله‌ی این چیزا رو ندارم. ماجرا مال پارساله. هنوز ما تصادف نکرده بودیم. اگر از خودش بپرسی بهت میگه.
- به من نمیگه. مهم هم نیست. اگر اینجا رو بفروشه چی میشه؟
- نمی‌دونم.

ویلچر را کج می‌کند: بریم داخل هوا سرد شده.
کمک می‌کنم تا بچرخد و در سکوت با هم می‌رویم
داخل و این بار با زحمت بیشتری کمک می‌کنم که
برود روی تخت دراز بکشد. صورتش گل انداخته.
می‌گوییم: باید یه وقت آرایشگاه بگیریم.

می‌خندد و من هم خوشحال می‌شوم. وقتی بیرون
می‌روم بوی آش رشته را حس می‌کنم. باران ریزی
شروع به باریدن کرده و بچه‌ها کلاسشان تمام شده.
روی بوم با آبرنگ شکل‌های درهم و برهم شاد
کشیده‌اند. معلمشان که می‌رود لباسشان را عوض
می‌کنم و دست و صورتشان را می‌شویم. نیم ساعت

بعد نوبت کلاس پیانو است و من فکرم پیش
حرف‌هایی است که غزل زده. اما زنگ تلفن اجازه
نمی‌دهد فکرهایم پیشروی کنند. فرخنده صدایم می‌زند.
پدرام پشت خط است. دلشوره می‌گیرم. تلفن را
می‌گیرم و سلام می‌کنم و راه می‌افتم به طرف طبقه‌ی
بالا.

#صد_سی_یک

- می‌گویند: بچه‌ها خوبین؟
- سلام کردم فکر کنم.
 - علیک سلام. بچه‌ها خوبین؟
 - می‌تونستی از فرخنده بپرسی.
 - سر به سر من نگذار.
 - خوبین! الان کلاس نقاشی‌شون تموم شد. اگه می‌خوای
از کاره‌اشون عکس بگیرم برات گزارش بفرستم که
خیالت راحت بشه از قفس فرار نکردیم.
 - توقع دارم بخندد ولی نمی‌خندد. همان‌طور جدی
می‌گویند: غزل چطوره؟

- اونم خوبه. امروز رفتیم تو حیاط کلی با هم قدم زدیم و حرف زدیم.
- قدم زدین؟
- منظورم اینه که با هم وقت گذروندیم.
- ساکت می‌ماند. می‌گویم: غزل میگه میخوای اینجا رو بفروشی.
- پس تحقیقات مفصل بوده.
- منظورت چیه.
- هیچی همینجوری. دیگه چی گفت.
- گفت تو از وقتی اونا تصادف کردن شروع کردی به نماز خواندن.
- خیالت راحت شد که چرا مث بقیه‌ی نمازخون‌ها نیستم دیگه؟
- می‌خندم: آره.
- ولی او نمی‌خندد. هنوز بداخمی می‌کند. می‌گوید: هوا چطوره اونجا؟
- بارونی. امروز هم آش رشته داریم. جای بعضیا خالی.

بالاخره لحنش مهربان می‌شود. حس می‌کنم لبخند زده.
می‌گوید: من از آش و چیزای آبکی خوشم نمیاد.

- حتی آبگوشت؟

- حتی کله‌پاچه.

- بس که بی‌سلیقه‌ای.

- نه به اندازه‌ی تو.

- آره واقعاً. همین که تو رو انتخاب کردم همه‌چی
معلوم میشه.

- خودت رو لوس نکن.

- واقعیت رو گفتم.

- من باید برم. یه عکس دیگه هم بفرست از خودتون
مطمئن بشم سالم هستین.

لبخند عمیق می‌نشیند روی لبم. می‌دانم چرا عکس
خواسته. حتماً آن یکی حسابی به دلش نشسته. می‌گویم:
شرط داره.

- شرط چی؟

- شرطش اینه که از اونجا برام شکلات بیاری.

- عه! اینجوریه؟

- آره.

- برو خودت رو لوس نکن. عکس یادت نره.
خداحافظ.

تماس قطع می‌شود. ته دلم یک حال خوش است ولی
وقتی یادم به نسترن می‌افتد که راهی دویی شده بود آن
حال خوش تمام می‌شود. یعنی حالا با هم هستند؟ لبخند
مثل پرنده‌ای از لبم پر می‌کشد. شاید. تلفن دوباره زنگ
می‌خورد. شماره‌ی فرهاد است و ترس جای لبخند
نشسته روی صورتم.

نمی‌دانم جوابش را بدهم یا نه. دوست ندارم صدایش را
بشنوم. این قدر که در کارهایم دخالت کرده و اوضاعم
را به هم ریخته است. تماس قطع می‌شود. بعد پیامک
می‌آید. نه از فرهاد. این بار ایلیا است. نوشته: خونه‌ای؟
چقدر دلم برایش تنگ شده بود. می‌نویسم: سلام.
منظورت کدوم خونه است؟

می‌دانم مامان خبر ازدواجم را به گوش خاله رسانده
وگرنه ایلیا همچین سوالی نمی‌پرسید. پیامکش می‌رسد:
اگه هستی در رو باز کن. من و فرهاد یه لنگه پا این
بیرون معطلیم.

او و فرهاد با هم؟ واقعاً توقع این یکی را نداشتم. اگر پدرام بفهمد چه فکری می‌کند؟ می‌روم پایین. بچه‌ها دارند پیانو تمرین می‌کنند. خبری از فرخنده نیست. از سالن بیرون می‌آیم. باران تندتر شده. برمی‌گردم چتر بردارم ولی چیزی پیدا نمی‌کنم. سرسری چیزی می‌پوشم و پا به دو می‌روم طرف در ویلا. کفش و لباسم زیر آب خیس شده و تنم کاملاً یخ کرده. در را که باز می‌کنم می‌بینم هردوشان توی ماشین فرهاد نشسته‌اند. می‌آیند بیرون. به فرهاد نگاه نمی‌کنم ولی لبخند پررنگی به ایلیا تحویل می‌دهم: سلام. خوبی؟

- بیایم داخل؟

مردد نگاهشان می‌کنم. می‌گوید: پس تو بیا داخل ماشین خیس نشی.

- نه! نه! بیا.

در را باز می‌کنم. ماشین را روشن می‌کند و این یعنی می‌خواهد با ماشین بیاید داخل. رو ندارم بگویم بهتر است ماشین را نیاورند. ولی چاره‌ای نیست. می‌خواهم چفت در را باز کنم ولی سفت است. ایلیا می‌پرد بیرون و کمک می‌کند دو لنگهی در را باز کنم. ماشین که وارد می‌شود فرخنده و حشمت هم سر می‌رسند. توی

سوییت خودشان بوده‌اند. هردو کنجکاو و متعجب به ما نگاه می‌کنند. فرهاد می‌گوید: بیا بالا خیس میشی. بی‌آنکه نگاهش کنم سوار می‌شوم و ایلیا می‌گوید: خوبی پگی؟

- ممنون. چه بی‌خبر اومدی.
- آگه اشکال داره که برگردیم.
- نه دیگه اومدین.

#صد_سی_دو

فرهاد اخم دارد. نمی‌دانم چرا. لابد طلبکارم است که به او بله نداده‌ام. لابد توقع داشته بیفتم به دست و پایش تا لطف کند و به خواستگاری‌ام بیاید. چندشم می‌شود. بالاخره می‌رسیم جلوی خانه. کمی بعد فرخنده و حشمت هم می‌رسند. کنجکاو به ایلیا و فرهاد نگاه می‌کنند. ناچارم معرفی‌شان کنم. می‌گویم: ایشون فرهاد هستن پسر عمه‌ام و ایشون هم ایلیا پسر خاله‌ام. فرخنده کنایه می‌زند: پسر عموتون هم می‌اومد جمعتون جمع می‌شد.

می‌دانم منظورش چیست. برایش عجیب است که پسر خاله و پسر عمه من با هم آشنا یا صمیمی باشند. می‌گویم: ایشون رو هم زیارت کردی شما.

فرهاد متعجب نگاه می‌کند. اهمیت نمی‌دهم. فرخنده می‌گوید: بله. مهمون بودن اینجا چندبار.

بهت فرهاد بیشتر می‌شود. حتی ایلیا هم متعجب است. محل نمی‌دهم. دعوتشان می‌کنم بروند سمت سالن بزرگ. بعد رو می‌کنم به فرخنده: چای بیار. حرف زیادی هم نزن.

- آقا میدونه مرد غریبه راه دادی اینجا.

دلم می‌خواهد بزمنش ولی خودم را کنترل می‌کنم. می‌گویم: به تو ربطی نداره. بجنب.

مطمئنم حشمت را مامور می‌کند تا به پدرام گزارش بدهد ولی اهمیتی ندارد. من که کار بدی نکرده‌ام. فقط از اقوامم در خانه‌ام پذیرایی کرده‌ام. خانه‌ام؟ می‌دانم که این حرف‌ها برای دلخوشی خودم است وگرنه من اینجا خیلی هم اختیاری ندارم. لبخند می‌زنم به ایلیا: خاله خوبه؟

- خوبه. سلام رسوند. سولماز هم می‌خواست بیاد ولی سرما خورده بود.

- آهان.

- عمه چطورن؟

فرهاد عنق نگاهم می‌کند: خوبه. مامان خواست پیام اینجا. می‌دونستم تنها راهم نمیدی به ایلیا زحمت دادم. پس خودش هم می‌داند که گند زده. می‌گویم: چه کارم داشتن؟

- آخر هفته مهمونیه. خواست پیام دعوتت کنم. پاگشا کنه شما رو.

پاگشا... فکر می‌کردم همه‌چیز تمام شده نگو تازه اول مسخره بازی است. نمی‌دانم چی بگویم. فرهاد می‌گوید: میشه چند دقیقه تنها حرف بزنینم؟

ایلیا حیران نگاهش می‌کند. انگار توقع شنیدن این حرف را نداشته. خیلی محکم می‌گویم: حرفی ندارم بزnm باهات.

- ولی من حرف دارم. لطفاً پگاه.

از شنیدن اسمم آن هم با این لحن پرخواهش حالم بد
می‌شود. فرخنده چای می‌آورد و با غیظ تعارف
می‌کند. می‌گویم: آتش ته نگیره.

چیزی نمی‌گوید و می‌رود. ایلیا می‌گوید: آخ جون آتش
دارین؟

- آره. بمون بخور.

می‌خندیم. فرهاد حسرت‌زده نگاهمان می‌کند. رو
می‌کنم بهش: بگو هرچی می‌خواهی بگی. ایلیا غریبه
نیست.

ایلیا معذب می‌گوید: نه. ببین من میرم یه سر به ماشین
میزنم و میام.

تا بخواهم حرفی بزنم او رفته. فرهاد چندبار نفس
عمیق می‌کشد و بعد می‌گوید: این چه کاری بود
کردی؟

حرصی نگاهش می‌کنم: چه کار؟

- خودت میدونی. واسه چی با این آدم عروسی
کردی؟ هنوز چشمت دنبال بهناممه؟

خیلی سعی می‌کنم صدایم را پایین نگه دارم. فرخنده ته
آشپزخانه چهارچشمی مراقب ماست. می‌گویم: یه بار

دیگه اسم اون عوضی رو جلوی من بیاری من می‌دونم
با تو.

- پس واسه چی به مردی که نمیشناسیش بله دادی.
- از کجا میدونی نمی‌شناسم؟
- پگاه من رو مسخره نکن. بچه گیر آوردی؟
- اصلاً به تو چه؟ چرا هی دخالت میکنی تو کارهای
من؟ واسه چی رفتی با پدرام حرف زدی درباره‌ی
من؟ چرا مازیار رو فرستادی دنبال سرم؟
- من نمی‌دونستم میخواد این جور اذیتت کنه.
- جدی؟ کم مونده بود من رو شوهر بده به یکی بدتر.
اصلاً اون موقع تو کجا بودی وقتی میخواستن مجبورم
کنن به زور شوهر کنم ها؟

#صد_سی_سه

ته چشم‌هایش غم موج می‌زند. می‌گوید: من خبر نداشتم. مامان گفت رفتی اونجا حالت خوبه وقتی خبر شدم که کار از کار گذشته بود. الان هم با هم حرف نمی‌زنیم. میخوام خونه‌ی جدا بگیرم.

- به من چه.

- پگاه عزیزم من بدون تو دیوونه میشم.

تتم مور مور می‌شود. نمی‌دانم چرا نمی‌تواند بفهمد من دوستش ندارم. نمی‌تواند بفهمد حتی اگر هم دوستش داشتم الان زن یکی دیگر هستم.

سکوتم را که می‌بیند می‌گوید: من با پدرام حرف زدم. چشم‌هایم گرد می‌شود: کی؟

- همین امروز. اصلاً میدونه اومدم اینجا.

- خدایا. فرهاد این چه کاریه میکنی. رفتی بهش چی گفتی؟

- گفتم دوستت دارم. به من قول داده بود مراقبت باشه. نامردی کرد در حق من. زنگ زدم همین رو بهش بگم. اونم گفت ازدواجتون صوری هست و اگه پگاه تو رو دوست داره یه مدت دیگه جدا میشید تا

نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. بلند می‌گویم: برو بیرون!

دستپاچه نگاهم می‌کند. تمام تنم می‌لرزد. ایلیا هم برگشته داخل. می‌گوید: چی شد پگاه؟
- بهش بگو بره.

فرهاد ایستاده ولی زبانش نمی‌چرخد. ایلیا می‌آید طرفم و می‌گوید: پگی آروم باش. چی شده؟
گریهام گرفته. واقعاً دیوانگی فرهاد حد و مرز ندارد انگار. با همان صدای بغض کرده می‌گویم: چرا دست از سرم برنمیداری؟

ایلیا دلخور و عصبانی به فرهاد نگاه می‌کند و او شرمنده سر به زیر انداخته. زیر لب می‌گوید: نمی‌تونم. نمی‌تونم.

ایلیا می‌گوید: ما او مدیم دعوتت کنیم واسه پاگشا. چی شد یهو.

- من نمیام. برید دوتاتون.

از دستشان عصبی‌ام. هم از دست آن‌ها و هم پدرام.
باید بهش زنگ بزنم. ایلیا با غصه می‌گوید: آش بی
آش؟

مثلاً می‌خواهد جو را عادی کند ولی غیرممکن است.
- معذرت می‌خوام ایلیا ولی حال خوب نیست. بعداً بیا
تنهایی.

صبر نمی‌کنم چیزی بگویند پا به دو می‌روم طبقه‌ی
بالا و وقتی صدای روشن شدن ماشین را می‌شنوم
نفسم را عمیق بیرون می‌دهم. می‌خواهم به پدرام زنگ
بزنم ولی حالا وقتش نیست. شاید بهتر باشد صبر کنم
برگردد تا بعد رو در رو حرف بزنیم. طول و عرض
اتاق را قدم زنان بالا و پایین می‌روم و به حرف‌هایی
که فرهاد زده فکر می‌کنم. نمی‌توانم. نمی‌توانم بفهمم او
چه جور عاشقی می‌تواند باشد. آنقدر عصبی‌ام که باید
یک کاری بکنم. یک کاری که خشمم را کم کند.
نگاهی به کتابخانه‌ی درهم و برهم می‌اندازم و تصمیم
می‌گیرم مرتبش کنم. این‌جوری خشمی که در وجودم
گلوله شده تخلیه می‌شود.

کتاب‌ها را میریزم روی تخت و شروع می‌کنم به
گردگیری و مرتب کردنشان. بیشترشان قدیمی هستند

با برگ‌های زرد شده. معلوم است مال پدر پدرام هستند یا شاید هم مادرش. سعی می‌کنم به عنوان کتاب‌ها نگاه کنم ولی تمام فکرم پیش حرف‌های فرهاد است. پدرام گفته از دواجمان صوری است. خدایا... چرا به فرهاد همچین حرفی زده؟ چرا؟ آدم این قدر خودخواه؟

ردیف اول را مرتب می‌کنم و می‌گذارم توی قفسه و می‌روم سر وقت بعدی‌ها. این حرف پدرام یعنی که فرهاد باز هم امیدوار بماند. این مرد دست از سر من بر نمی‌دارد. کتاب قطوری توی دستم است. با حرص می‌کوبمش زمین شیراز هاش در می‌رود. خم می‌شوم جمع و جورش کنم که متوجه چیز عجیبی می‌شوم. توی کتاب خالی است. کسی وسط کتاب را مثل یک قوطی مکعبی درآورده و چند کاغذ تا شده و یک عکس داخلش است. عکسی از یک جمع مردانه.

کاغذهای تا شده را برمی‌دارم و باز می‌کنم. از نوشته‌ها سر در نمی‌آورم. راجع به شرط‌بندی است. به عکس نگاه می‌کنم. بهنام هم توی عکس است. پدرام و

بهنام و چهار نفر دیگر. این مدارک چی هستند؟ برای
بار دوم بعد از شنیدن آن مکالمه‌ی مرموز بین ژیل و
پدرام راجع به بهنام نگران می‌شوم مبادا بودن من در
این خانه از روی نقشه باشد؟ ولی چه نقشه‌ای؟

#صد_سی_چهار

صدای پدرام که دارد با بچه‌ها خوش و بش می‌کند را
می‌شنوم. اینجا توی اتاق نشسته‌ام و منتظرم بیاید بالا.
از دو روز پیش که فرهاد را ملاقات کردم نخواستم با
هم حرف بزنیم. هر بار فرخنده تلفن را آورد گفتم بگو
خوبیم و جواب تماس‌هایش روی موبایلم را هم ندادم.
خودش می‌داند چرا و برای همین زیاد هم اصرار
نکرد حرف بزنیم. بالاخره می‌آید بالا. صدای پاهایش
روی پله‌های چوبی را می‌شنوم و قلبم تند می‌زند.
دستی به موهایم که بافته شده و یکوری روی شانهم
افتاده می‌کشم. یک حرکت غیرارادی است وگرنه چه
اهمیتی دارد در نگاهش چه شکلی باشم. وقتی من را
این‌جور حراج می‌کند برای فرهاد یعنی اهمیتی ندارد

من چه شکلی باشم. او من را دوست ندارد. وسیله
تنبیه نسترن هستم و البته پرستار بچه‌های خواهرش
وقتی کارش راه افتاد من را دو دستی تقدیم می‌کند به
فرهاد. مثل یک شیء امانتی.

اول سایه‌اش می‌آید و بعد خودش در چارچوب در
ظاهر می‌شود. نگاهش بی‌حالت و سرد است. خیره
می‌شوم در چشم‌هایش. می‌گوید: سلام!

اما زبانم نمی‌چرخد جوابش را بدهم. دوست ندارم
جواب بدهم. می‌آید جلو. چمدانش را در سکوت
می‌گذارد روی تخت و درش را باز می‌کند. چند بسته
شکلات می‌آورد بیرون و می‌گذارد کنار دستم.

نگاهش نمی‌کنم. پوزخند می‌زنم. می‌گوید: میشه بذاری
برسم بعد دعوا راه بندازی؟

- دعوایی ندارم باهات. فقط می‌خوام بدونم چرا اون
حرف رو به فرهاد زد!

راست می‌ایستد و دستی می‌کشد توی موهایش: اشتباه
کردم. ببخشید.

- با یه ببخشید حل نمیشه.
- چه طور حل میشه بگو تا حلش کنم.
- نمی‌دانم چطور حل می‌شود. یا اصلاً دلم می‌خواهد او حلش کند؟ می‌گویم: درسته که ازدواج ما صوریه. می‌دونم که تو دویی با نسترن بودی ولی حق نداری برای ...
- صبر کن ببینم. چی؟
- بالاخره نگاهش می‌کنم. ابروهایش گره خورده به هم. می‌گویم: نسترن اومد دویی پیش تو. خوش گذشت بهتون؟
- پقی می‌زند زیر خنده: چقدر بچه‌ای.
- شایدم احمقم.
- شاید.
- اگه نبودم که نمی‌نشستم تو بری به فرهاد بگی زنم رو بعداً که نخواستم بردار واسه خودت.
- دست‌هایش مشت می‌شود. می‌گوید: من همچین حرفی نزد.
- خودش به من گفت. اومد اینجا زل زد تو چشمام گفت.

- او مد اینجا؟
- بله.
- کی او مد؟
- همون دو روز پیش که جنابعالی باهاش تلفنی حرف زدی.
- عجب احمقه.
- اون احمق نیست. من احمق که نشستم شماها برام برنامه بریزید چه کارم کنید.
- می‌نشیند کنارم. خیلی نزدیک. ازش فاصله می‌گیرم.
می‌گوید: فرهاد گفت دوستت داره.
- بگه. من چی؟ من مهم نیستم؟ نه نیستم. هیچ وقت مهم نبودم. همیشه یکی دیگه برای من تصمیم گرفته.
- غمگین نگاهم می‌کند. بوی عطرش شامه‌ام را پر کرده و چشم‌هایم پر از اشک است. می‌گوید: من فکر کردم شاید علاقه دو طرفه باشه.

عصبی از جایم بلند می‌شوم: الکی توجیه نکن. خودت می‌دونی که نیست.

- از کجا باید بدونم آخه. من که تو رو خیلی نمی‌شناسم. اونجور که فرهاد از تو حرف زد ...

- می‌تونستی از خودم سوال کنی قبل از اینکه بری اینجوری من رو جلوش ضایع کنی بگی من و تو ازدواجمون صوریه.

- میفهمم. شاید خواستم...

ساکت می‌ماند. می‌روم رو به رویش می‌ایستم:
خواستی چی؟

دست می‌کشد توی موهایش: نمی‌دونم. یه لحظه فکر کردم شاید خودت هم فکر کردی بهترین راه رسیدن به فرهاد اومدن به خونهای من باشه. حس کردم یه عده مانع رسیدن شما به هم شدن.

- کی مثلاً؟ خانواده‌اش؟ اون اگه عرضه داشت خودش می‌تونست مشکلش رو حل کنه. همون‌طور که من واسه حل مشکلم حاضر شدم همچین خفتی رو تحمل کنم و اینجور پیام خونهای تو.

لب باز می‌کند چیزی بگوید ولی من نمی‌خواهم بیشتر
حرف بزنند. از اتاق می‌آیم بیرون. هوا باز هم بارانی
است. می‌روم توی حیاط زیر باران. خانه را دور
می‌زنم و پشت ویلا جایی که پنجره‌ی اتاق خواب‌هاست
می‌ایستم و زیر باران گریه می‌کنم. کسی محکم
می‌کوبد به پنجره. ترسیده برمی‌گردم و پشت سرم را
نگاه می‌کنم. غزل است که از توی اتاق من را دیده.
حواسم به او نبود. می‌خواستم دور از چشم فرخنده یا
حشمت کمی تنها باشم. نگران دست تکان می‌دهد. لب
می‌زنم: هیچی.

#صد_سی_پنج

اشاره می‌کند بروم داخل. نمی‌خواهم ناراحتش کنم.
برمی‌گردم توی ویلا. سر تا پا خیس شده‌ام. غزل دارد
تلاش می‌کند بنشیند روی ویلچر. می‌روم و کمکش
می‌کنم. هنوز گریه‌ام بند نیامده. می‌گوید: چی شد؟

- هیچچی

- مسخره بازی درنیار. چی شده؟

- هیچچی به خدا.

غم زده نگاهم می‌کند: پدرام حرفی زده بهت؟ اون که تازه اومده.

بچه‌ها هم آمده‌اند داخل. آریا می‌گوید: چی شدی پگاه؟
آرتا فقط نگاه می‌کند. دخترها این چیزها را بهتر می‌فهمند. حتی اگر هنوز بالغ نشده باشند. بهشان لبخند می‌زنم: هیچی. دایی براتون چی آورده؟
فقط نگاهم می‌کنند. غزل می‌گوید: برید سوغاتی‌هاتون رو بیارید ببینم.

حرف‌گوش کن از اتاق می‌روند بیرون. غزل دستم را محکم توی دستش می‌گیرد: به من بگو شاید بتونم کمکت کنم.

نمی‌دانم چی بگویم. او از آمدن فرهاد خبر ندارد. از حرفی که پدرام زده هم همین‌طور. ترجیح می‌دهم ناراحتش نکنم. می‌گویم: به خاطر اون روز که رفتیم بیرون عصبانی بود.

- جدی؟ پس چرا تا اومد سراغ تو رو گرفت؟

می‌خندم: چون می‌خواست کتکم بزنه.

چشم‌هایش گرد می‌شود: پدرام؟! اون دست بزن نداره که.

بیشتر می‌خندم: می‌دونم. شوخی کردم. فقط دعوا کرد ولی تو هیچی بهش نگو باشه؟

سری تکان می‌دهد و بعد بی‌هوا دستم را می‌بوسد:
خودت رو ناراحت نکن. فدای سرت. من که حالم خیلی خوب شد. اونم بی‌خود کرده بهت حرف زده.

تا وقتی شب بشود همه دور هم جمع هستیم. پدرام از اینکه غزل بالاخره حاضر شده اتاقش را ترک کند خوشحال است و هر وقت چشمش به من می‌افتد می‌توانم رگه‌های عذاب وجدان را در نگاهش بخوانم. شب وقتی همه می‌روند بخوابند فرخنده می‌گوید: اون اتاق رو برات آماده کردم.

سری تکان می‌دهم و می‌روم بالا. در اتاق پدرام نیمه باز است و خودش نشسته روی تخت. تا از جلوی در رد می‌شوم می‌آید طرفم ولی من اهمیتی نمی‌دهم. می‌روم توی اتاق خودم و در را می‌بندم. باز هم گریهام گرفته. اتاق بوی کهنگی می‌دهد. اثاثیه‌اش هم چندان نو نیستند. روی تخت دو نفره یک ملافه‌ی تازه

کشیده شده و آماده‌ی تن خسته و غمگین من است اما
تقی به در می‌خورد و بعد صدای پدرام می‌آید: پگاه!

آهسته حرف می‌زند. جوابش را نمی‌دهم. می‌گوید:
خواهش میکنم بذار حرف بزنیم.

باز سکوت می‌کنم. دستگیره‌ی در می‌چرخد. می‌گویم:
می‌خوام تنها باشم.

آمده است توی درگاه و خسته نگاهم می‌کند. می‌دانم از
وقتی آمده هنوز درست و حسابی خستگی در نکرده
ولی چه اهمیتی دارد؟ آنقدر از دستش ناراحتم که برایم
مهم نیست حالش چه‌طور است. حتی اگر ناراحت هم
نبودم نباید برایم مهم می‌بود چون ما هیچ نسبت خاصی
با هم نداریم. تا لب باز می‌کند حرفی بزند می‌گویم: من
هیچ علاقه‌ای به فرهاد ندارم. به خاطر رسیدن به بهنام
هم نیومدم اینجا. من فقط از اینکه بقیه برام تصمیم
بگیرن و به جای من فکر کنن خسته بودم. اینجا بودن
باعث شده بود حس کنم خودم هستم. می‌تونم یه فایده‌ای
برای بقیه داشته باشم. از حالا به بعد هم بهتره شرایط
همونجوری که حرفش رو زدیم پیش بره. من اینجا

مراقب آرتا و ایلیا و غزل هستم. کاری می‌کنم حالشون خوب باشه و تو هم نگران‌شون نباشی و به کارهای خودت برسی. تو هم لطفاً به جای من تصمیم نگیر. به جای من فکر نکن. هی برنذار به این و اون بگو از دواج ما جدی نیست. اونایی که باید بدونن میدونن. بقیه هم مهم نیست خبر بشن. بیشتر از این من رو کوچیک نکن.

نفس کم می‌آورم. دلخور نگاهش می‌کنم تا مطمئن شوم حرف‌هایم را فهمیده است. حرف‌هایی که مدام توی سرم چرخ می‌خوردند تا به زبان بیایند.

می‌آید جلوتر. او هم صورتش بی‌حالت است. از تمام حرف‌هایی که زده‌ام فقط انگار یک جمله‌اش را شنیده. می‌پرسد: کی میدونه جز فرهاد از دواج ما جدی نیست؟

- خودت بهتر میدونی.

- نه نمی‌دونم.

- نسترن!

- اخم صورتش را توی هم می‌کند. یک قدم دیگر می‌آید
جلو و من می‌ترسم ولی از جایم جنب نمی‌خورم.
می‌گوید: تو بهش گفتی؟
چشم‌هایم گرد می‌شود.
- من؟ نه! خودش گفت.
- باهاش حرف زدی؟
- آره. پس از کجا می‌دونستم داره میاد دوبی.
- فکر کردم همین‌جوری یه چیزی پروندی. درست
حرف بزن ببینم. نسترن رو کجا دیدی دوباره؟

#صد_سی_شش

نمی‌دانم راجع به اینکه آمده اینجا هم حرف بزنم یا نه.
یک چیزی این وسط درست نیست ولی نمی‌دانم چه
چیزی ولی اگر هم نگویم اینجا او را دیده‌ام پس دیگر
کجا ممکن است او را دیده باشم؟ چاره‌ای ندارم جز
اینکه راستش را بگویم. همچنان منتظر و عصبی چشم
دوخته به من. آهسته برایش توضیح می‌دهم که آمده
بوده به بچه‌ها سر بزند و تمام حرف‌هایی را که بینمان

رد و بدل شده می‌گویم. اخم‌هایش بیشتر توی هم می‌رود. بعد عصبی شروع می‌کند به قدم زدن در اتاق و انگار چیزی یادش افتاده باشد هراسان از اتاق بیرون می‌رود. دنبال سرش می‌روم. می‌بینم که دستپاچه رفته توی اتاق کناری و در کتابخانه دنبال چیزی می‌گردد. می‌گویم: من مرتبش کردم. سر می‌چرخاند و نگاه می‌کند. دوباره به کتاب‌ها نگاه می‌کند و وقتی آن کتاب قطور را پیدا می‌کند آن را بیرون می‌کشد و پشت به من باز می‌کند. بعد می‌چرخد طرف من: تو دست زدی به چیزای داخلش؟

می‌ترسم. لحنش سرد و برنده است. به دروغ می‌گویم:
نه! چی هست؟

- راست بگو. خیلی مهمه پگاه.

- خب... آره. من دست زدم.

نفس عمیقی می‌کشد و کتاب را برمی‌دارد و توی اتاق می‌چرخد. بعد آن را می‌گذارد توی چمدان لباس‌هایش که هنوز همان‌جوری نیمه‌باز افتاده کنار تخت. جعبه‌ی

شکلات‌ها هم آنجاست. ولی حواس پدرام جای
دیگریست. می‌روم جلوتر و می‌پرسم: اونا چی هستن؟
حواسش جمع می‌شود: هیچی! پس نسترن گفت می
دونه ما ازدواج کردیم و ازدواجمون هم مصلحتیه آره؟
- آره.

به یک‌باره لبخند می‌زند. از این تغییر حالت‌هایش سر
در نمی‌آورم. می‌گوید: خب شاید بهتر باشه از اشتباه
درش بیاریم.

جا می‌خورم: منظورت چیه؟

- نباید فکر کنه ازدواجمون جدی نیست. باید باور کنه
که واقعاً با هم هستیم.

می‌آید جلوتر و من عقب می‌روم: سر در نمی‌ارم چی
میگی.

- واقعاً؟ اسم تو و من الان توی شناسنامه‌ی همدیگه
است پس ما زن و شوهریم. بیا بگیر بخواب همینجا.
- چی؟!

- همین که شنیدی. البته این تخت خیلی بزرگ نیست.
بریم اون طرف.

دستم را می‌گیرد و دنبال خودش می‌کشد توی اتاق
بغلی. در را می‌بندد. نمی‌دانم چه کار می‌کند. پشت به
من مشغول باز کردن دکمه‌های لباس‌هایش است و
ترسیده‌ام. می‌گویم: ببین من آمادگی همچین چیزایی رو
ندارم.

می‌چرخد طرفم. دکمه‌ی لباس‌هایش کامل باز شده و
زیر پیرهنش هیچی تنش نیست. چشم می‌دزدم. او
می‌گوید: کاری ندارم که. فقط از این به بعد کنار هم
می‌خوابیم. مثل یک زن و شوهر خوب.

- حالم رو بد نکن لطفاً. می‌خواهی فرخنده به گوشش
برسونی که ما کنار هم بودیم؟ آره؟ من رو کردی
عروسک خیمه‌شب بازی خودت که نامزدت رو اذیت
کنی؟ خیلی پستی.

عمیق نفس می‌کشد و می‌آید طرفم. من عقب عقب
می‌روم و می‌چسبم به در. با دو دستش صورتم را قاب
می‌گیرد و در چشم‌هایم خیره می‌شود: باید به خاطر
من این کار رو بکنی.

بعد لب‌هایش را می‌آورد جلو و آهسته پیشانی‌ام را
می‌بوسد. وجودم می‌شود شعله‌ای سرکش و تپنده. عقب
می‌کشد و می‌رود روی تخت دراز می‌کشد. می‌پرسد:
فرهاد چرا تلفنی باهات حرف نزد؟

زبانم سنگین شده. هنوز به لمس لب‌های داغش روی
پیشانی‌ام فکر می‌کنم. می‌چرخد طرفم: بیا اینجا.
از جایم جنب نمی‌خورم. نیم‌خیز می‌شود.

- باشه میام. یه کم صبر کن.

- می‌ترسی چرا؟

- نمی‌ترسم. یه کم صبر کن.

می‌نشیند: این همه راه اومده بود همین رو بگه؟
معلومه خیلی دوستت داره.

می‌گویم: اومده بود ما رو دعوت کنه پاگشا.

سر می‌چرخاند طرفم: پاگشا؟

- خونه‌ی عمه‌ام.

- آهان. خوبه.

- گفتم نمیاییم.

- چرا؟

- چرا داره؟

- من میگم باید بریم پس میریم. حالا بیا بخواب.

به خودم جرات می‌دهم و پیش می‌روم. جلوی تخت می‌ایستم. مچ دستم را می‌گیرد و من را جلو می‌کشد. کمی بعد توی تخت هستم. کنار مردی که همسرم است ولی به خاطر بودن کنارش تمام تنم منقبض شده.

#صد_سی_هفت

پشت در خانه‌ی عمه زری ایستاده‌ایم. با التماس نگاهش می‌کنم: بیا برگردیم. دست و پاهام از درد داره میترکه.

دستش را حلقه می‌کند توی بازویم: تو هم مثل غزل شدی که هربار میخواد فرار کنه پناه می‌بره به مریضیش؟ کدوم زنگه؟

توی سرم نبض می‌زند. صبح زنگ زدم به مامان. گفتم که عمه برای پاگشا دعوت‌مان کرده و او گفت می‌داند. دیگر از اینکه فرهاد را در میهمانی ببینم

عصبانی نبودم تا اینکه مامان آخر حرف‌هایمان خبر داد بهنام و زنش هم هستند و آنوقت بود که حال دوباره خراب شد.

- پگاه تا همه‌ی زنگ‌ها رو نزد خودت بگو کدوم زنگه.

با چشم‌هایی که کم مانده خیس شوند نگاهش می‌کنم: چرا اینقدر آرام میدی؟

- مهمونی رفتن رو هم شکنجه میدونی؟

- آره. این مهمونی شکنجه است.

- چرا؟ مگه نمیگی فرهاد ناراحت کرده؟ خب میریم اونجا مطمئنش می‌کنم که ما با هم اوکی هستیم و بهتره فراموش کنه چی شنیده از من.

کسی می‌گوید ببخشید و هردو سر برمی‌گردانیم و دیگر برای برگشتن خیلی دیر است. بهنام و زنش هستند. چرا عمه دعوتشان کرد؟ پدرام خیلی خونسرد به بهنام نگاه می‌کند و من را محکم‌تر به خودش می‌چسباند. بهنام هنوز در بهت است. به ما دوتا نگاه

می‌کند. به من که عین جوجه‌ی ترسیده چسبیده‌ام به پدرام. درنا، همسرش، هنوز متوجه نشده که ماجرا چیست. هنوز می‌خواهد راه باز کند برود به میهمانی. با لباس‌های شیکی که پوشیده و آرایش چند رنگ روی صورتش دلبری کند. من هم قبلاً این شکلی بودم؟ از بیرون چقدر مزخرف به نظر می‌رسد این رنگ و لعاب. خودم لباس ساده‌ای پوشیده‌ام و آرایشم حتی برای خرید ساده سر کوچه هم کمتر است. پدرام است که پیش قدم می‌شود: آقای صائبی عزیز!

درنا حالا تازه به من خیره می‌شود. بهنام دست پدرام را شل و ول می‌گیرد ولی می‌بینم که پدرام دستش را سفت فشار داده. بیشتر از حد معمول. پدرام می‌گوید: پگاه جان داشت فکر می‌کرد زنگ خونه‌ی عمه‌اش کدومه. خوب شد شما رسیدید.

بهنام با خشم نگاه می‌کند و جلو می‌آید. زنگ را محکم فشار می‌دهد. احتمالاً او هم خبر نداشته ما می‌آییم. مامان گفت عمه زری محض احتیاط ماجرا را بهش گفته و توضیح داده بهتر است کدورت‌ها همین‌جا

تمام شوند. واقعاً از عمه زری بعید بود. پشت می‌کنم
به بهنام که کمتر چشم به چشمش بیفتد. دستم هنوز در
حلقه‌ی بازوی پدرام است. فرهاد می‌پرسد: کیه؟
درنا می‌گوید ما هستیم و در تقی صدا می‌کند. پدرام به
بهنام تعارف نمی‌کند جلو برود. می‌رویم داخل و بعد
آن‌ها دنبالمان وارد می‌شوند. به کل ادب را کنار
گذاشته. زنگ آسانسور را می‌زند. تحمل بهنام در آن
فضای ساکت ناممکن است. کمی عقب می‌کشم و
می‌خواهم بگویم بهتر است ما از راه پله‌ها برویم ولی
پدرام فکرم را خوانده. بازویم را محکم گرفته است.
جدی نگاهم می‌کند و با چشم‌هایش هشدار می‌دهد
رفتارم را عادی نگه دارم. چشمم را می‌دوزم به
زمین. سکوت کش می‌آید و دور ما حلقه می‌زند.
زیرچشمی درنا را می‌بینم که دارد یقه‌ی لباس بهنام را
مرتب می‌کند. تقریباً آویزانش شده و بهنام دستش را
پس می‌زند. دوباره چشم می‌دوزم به زمین. آسانسور
می‌رسد و پدرام دوباره جلوتر می‌رود. وارد که
می‌شویم بهنام دکمه‌ی طبقه‌ی شش را می‌زند و در
آسانسور بسته می‌شود. درنا سعی می‌کند دست بهنام را
بگیرد ولی او امتناع می‌کند. می‌دانم چرا. همیشه وقتی
چیزی اوقاتش را تلخ می‌کرد روی تمام رفتارهایش

تاثیر می گذاشت. اگر خوب بود همه جا خوب رفتار می کرد و اگر حالش بد بود با همه چیز سر جنگ داشت. اشکان می گفت: کلاً صفر و یکی هست. یا باید همه چی خوب باشه تا بهنام اخلاقش مث آدم باشه یا اگه همه چی بد باشه بهنام سگ میشه.

سعی می کنم عادی نفس بکشم. کسی که باید خجالت بکشد من نیستم. من کار بدی نکرده ام. من ... نکردم؟ پس آن سیلی شب عروسی چی بود؟ بهنام هم تلافی کرد. با گفتن رازی که من را به اینجا رساند. تا طبقه ی ششم دوتا آدم توی سرم در حال محاکمه من هستند تا گناهکار جلوه ام بدهند یا تبرئه ام کنند. در آسانسور که باز می شود نفسم را بیرون می دهم. پدram می خواهد جلو برود ولی بهنام پیش دستی می کند و خارج می شود. درنا را پشت سرش جا می گذارد. با من هم از این کارها کرده ولی من برایم مهم نبود. می شناختمش. می دانستم حالش که خوب شود آنقدر قربان صدقه ام می رود که از دلم در بیاورد. درنا هم این را می داند؟

#صد_سی_هشت

پدرام می‌گوید: بیا.

دستم را سفت چسبیده و نمی‌گذارد یک قدم از کنارش
جنب بخورم. او هم نمی‌دانست بهنام و زنش دعوت
هستند. بهش نگفتم مبادا دچار سوءتفاهم شود. در
خانه‌ی عمه زری باز می‌شود و فرهاد بیرون می‌آید.
نوبت اوست که جا بخورد. از دیدن ما چهار نفر کنار
هم. اما بیش از هرچیز نگاهش قفل می‌شود روی دست
پدرام که در بازوی من حلقه شده و تقریباً من را به
خودش سنجاق کرده. آنقدر جا خورده که چند ثانیه
همان‌طور دم در می‌ماند تا بالاخره عمه زری
می‌گوید: فرهاد چرا نمی‌گذاری بیان داخل عزیزم؟
فرهاد کنار می‌کشد و بفرمایید کم جانی می‌گوید. عمه
زری می‌گوید: خوش اومدین!

پدرام دوباره می‌رود در جلد مرد عاقل و با ادبی که
می‌شناختم. با عمه دست می‌دهد و در جواب خوش‌آمد
عمه تشکر می‌کند. همه می‌نشینیم و فرهاد می‌رود توی
آشپزخانه تا چای بیاورد. هیچ‌کسی حرف نمی‌زند. عمه

زری رو به ما می‌گوید: مبارکه عزیزم. خوشبخت
بشی!

نمی‌دانم چی بگویم. پدرام جای من تشکر می‌کند. بهنام
غضب‌آلود به ما خیره شده و مطمئنم اگر فرصتش را
پیدا کند حتماً ما را کتک خواهد زد. اخلاق گندش
دست کمی از مازیار ندارد.

درنا می‌گوید: به به چه بوی خوبی راه افتاده.
عمه جواب می‌دهد: فسنجونه! پگاه خانم عاشق
فسنجونه.

بهنام پوزخند می‌زند و باز همه ساکت می‌شوند. فرهاد
می‌آید و اول به پدرام تعارف می‌کند و او فنجان
برمی‌دارد. دلم نمی‌خواهد به فرهاد نگاه کنم. وقتی
مقابلم میرسد می‌گویم میل ندارم. پدرام می‌گوید: بخور
عزیزم. صبح هم که چای نخوردی سر درد میگیری.

لحنش عجیب مهربان است. دستپاچه یک فنجان
برمی‌دارم و فرهاد عمیق نفس می‌کشد. دستم می‌لرزد.

پدرام گل‌میز را جلوتر می‌کشد مبادا فنجان بیفتد زمین.
بعد کنار گوشم می‌گوید: چته تو؟

رنجیده نگاهش می‌کنم و بی‌اختیار چشمم می‌سرد روی
بهنام و درنا. او هم نگاهم را دنبال می‌کند و اخمش
می‌رود توی هم.

عمه دوباره سعی می‌کند یخ جمع را بشکند. می‌گوید:
خیلی دلم می‌خواست توی مراسمتون باشم ولی نشد.

تازه یادم می‌آید از دست او هم دلخورم. لابد وقتی
شنیده من شوهر کرده‌ام از خوشحالی ذوق‌مرگ شده
که دیگر قرار نیست با فرهاد به خاطر من بحث کند.
هرچند فرهاد گفت قرار است خانه‌اش را جدا کند.
می‌گویم: خیلی عجله‌ای شد.

پدرام حرفم را کامل می‌کند: البته تقصیر من هم شد.
می‌دونم لیاقت پگاه جون بیشتر از اون جشن ساده بود
ولی من خواش کردم به یه جشن ساده راضی بشه.
بهنام می‌گوید: عجیبه که راضی شده. پگاه هیچ‌وقت به
کم راضی نمی‌شد.

درنا دلخور به بهنام زل می‌زند. دلم می‌خواهد جوابش
را بدهم ولی کلمه‌ای پیدا نمی‌کنم. پدرام می‌گوید: اون

پگاهی که هنوز بالغ نشده بود چشمش به ظاهر بود.
این پگاهی که من میشناسم بزرگتر از این حرفاست که
میگی آقای صائبی.

دلم خنک می شود ولی بهنام کم نمی آورد: تا بزرگی
چی باشه. من یه چشمه اش رو دیدم البته.
منظورش به آن سیلی است که خورده. عمه پادرمیانی
می کند مبادا دعوا راه بیفتد. به همه تعارف می کند میوه
و شیرینی بخورند.
فنجان چایم دست نخورده روی میز مانده. پدرام جوری
که بقیه بشنود می گوید: چی میخوری برات پوست
بگیرم عزیز دلم.
اصلاً این رفتارها بهش نمی آید. همه خیره مانده اند به
ما. می گویم: هیچی. فعلاً. ممنون.
یک لبخند هم می زنم که مثلاً عادی جواب داده باشم.
درنا مثلاً می خواهد هوش به خرج دهد رو به بهنام
می گوید: عزیزم برا من یه پرتقال پوست میگیری؟

بهنام جوری نگاهش می‌کند که خنده‌ام می‌گیرد.
نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و این از چشم پدرام
دور نمی‌ماند. از این رفتارم پشیمان می‌شوم ولی دیگر
دیر شده. کنار گوشم می‌گوید: خوب نیست از خیط
شدن زن مردم خوشحال بشی عزیزم.

خجالت‌زده نگاهش می‌کنم. عمه باز شروع می‌کند.
واقعاً نمی‌دانم چرا فکر کرده این کدورت‌ها با یک
میهمانی ساده حل می‌شوند. آن هم وقتی که یک سر
دلخوری‌ها پسر خودش است.

میهمانی کند و کسالت‌بار پیش می‌رود. هیچ‌کسی
دوست ندارد با بقیه حرف بزند و تلاش‌های عمه
شکست می‌خورند. برای همین میز ناهار زودتر از
معمول چیده می‌شود. ناچار بلند می‌شوم به عمه کمک
کنم. درنا از جایش جنب نمی‌خورد اما فرهاد هم هست
و این باعث می‌شود یک میز چیدن ساده به اندازه کوه
کندن سخت شود مخصوصاً اینکه هر بار به آشپزخانه
می‌روم منتظرم کنارم بایستد و حرفی بزند و زیر نگاه
سنگین بقیه آب شوم. ولی فرهاد خوددار است و هیچی
نمی‌گوید. میز که چیده می‌شود همه در سکوت غذا
می‌خوریم. درنا از دستپخت عمه تعریف می‌کند و همه
به ناچار از عمه وسط غذا تعریف می‌کنند. عمه

خوشحال رو به درنا می‌گوید: بهنام ته چین دوست
داره براش بکش عزیزم.

بهنام می‌گوید: ممنون عمه جون! هیچی ته‌چین‌های شما
نمیشه.

درنا خودش را لوس می‌کند: یعنی دستپخت منو دوست
نداری؟

بهنام می‌گوید: نه!

#صد_سی_نه

و بلند می‌خندد. همه متعجب نگاهش می‌کنند جز من که
این مدل لودگی‌هایش را هم می‌شناسم. اگر من جای
درنا بودم می‌کویدم توی بازویش و سر به سرش
می‌گذاشتم ولی درنا توی خودش فرو می‌رود. بهنام
بی‌اختیار به من نگاه می‌کند. جای یک صمیمیت گم
شده در نگاه هردومان موج می‌زند. چرا این‌جوری
شد؟ چرا زندگی به اینجا رسید که حالا به جای آن
صحنه‌ای که پیشبینی می‌کردم این‌طور به هم نگاه
کنیم. بهنام کار عجیبی می‌کند. یک تکه ته چین

می‌گذارد توی بشقاب و می‌گیرد سمت من: تو هم ته
چین دوست داشتی نه؟

درنا با دهان باز نگاهمان می‌کند. پدرام منتظر واکنش
من است و فرهاد می‌گوید: خودش بلده بکشه بهنام
جان. بیخیال.

رو می‌کنم به پدرام: برام یه کم فسنجون میکشی پدرام؟
دست بهنام توی هوا مانده. پدرام می‌گوید: آره
نیم‌خیز می‌شود و کمی فسنجان می‌ریزد توی بشقابم.
بهش لبخند می‌زنم: مرسی!

بهنام ته چین را می‌گذارد زمین. درنا دیگر غذا
نمی‌خورد. در عوض عمه انگار از قحطی آمده با
حرص لقمه‌هایش را می‌جود.

ناهار خوردن خیلی زود تمام می‌شود و بعدش بهنام
صبر نمی‌کند. خداحافظی می‌کنند و می‌روند. درنا
حسابی پکر است و می‌داند امشب دعوای مفصلی با
هم خواهند داشت. رو می‌کنم به پدرام: ما هم بریم؟

عمه و فرهاد دم در هستند تا آنها را بدرقه کنند. پدرام نگاهم می‌کند: چه عجله‌ای داری حالا.

- بچه‌ها تنها هستن.

- مطمئنی دلت شور بچه‌ها رو میزنه؟

جوابش را نمی‌دهم. وقتی فرهاد زودتر برمی‌گردد پدرام دستم را توی دستش می‌گیرد. جا می‌خورم ولی واکنشی نشان نمی‌دهم. فرهاد هم این صحنه را می‌بیند و چشم می‌دزدد. عمه برمی‌گردد و می‌گوید: یه چای بیارم.

نمی‌توانم دیگر تحمل کنم. از جا بلند می‌شوم: نه عمه جون زحمت نکشید. ما هم باید بریم.

عمه وا می‌رود ولی پدرام را خلع سلاح کرده‌ام. به ناچار بلند می‌شود. تا دم در اصرارها ادامه دارد اما کوتاه نمی‌آیم. وقتی می‌رسیم بیرون اخم دارم. پدرام هم همین‌طور. توی آسانسور هیچی نمی‌گوییم وقتی می‌رسیم بیرون می‌بینم که بهنام و درنا توی ماشین دارند با هم بحث می‌کنند. پدرام می‌گوید: خیالت راحت شد؟

- چی میگی؟

- حالا بریم.

جلوتر از من راه می افتد طرف ماشینش و تا سوار می شویم می گوید: هنوز دوستش داری؟

- نه!

- به من دروغ نگو. نگاهت رو دیدم. خندهات رو هم دیدم.

- برای تو چه اهمیتی داره اصلاً؟

- نداره. فقط میخوام بدونم.

- که بعدش دستمون رو بگذاری توی دست هم؟

- نه دیگه اونقدرها هم داغون نیستم که واسه تو مشتری جور کنم.

حرفش سنگین است. مثل یک وزنه ی صدکیلویی که افتاده باشد روی قفسه ی سینه ام. سویچ را می چرخاند و اولین بار است که چنان گاز می دهد که ماشین از جا کنده می شود. در راه هیچی نمی گویم. او هم ساکت است و غمگین. وقتی نزدیک خانه می رسیم می گویم: ببین!

- نمی‌خواد توجیه کنی.

- توجیه نمی‌کنم. بذار حرف بزنم. یه سوال پرسیدی
میخوام جوابش رو بدم.

- مهم بود همون موقع جواب بدی. آدم حاضر جوابی
مٹ تو وقتی طفره میره یعنی نمی‌خواد که جواب بده.

- من دوستش ندارم خب؟ ولی بین ما خیلی چیزا
بوده. ما چهار پنج سال کنار هم بودیم. نزدیک بودیم.
حتی قبلش هم یه دورانی گذروندیم. خاطره داشتیم با
هم. ولی اون کسی که همه‌ی این خاطره‌ها رو ساخت
واسه من دیگه مرده. میفهمی؟ من دلم واسه اون روزا
تنگ شد نه واسه اون آدمی که دیگه وجود نداره. من
و اون این‌جوری بودیم نه مٹ حالا که هنوز دو ماه
نشده اومدم خونه‌ی تو زن و شوهر شدیم هیچی هم
بینمون نیست. تو میفهمی چی میگم مگه نه؟

- چرا باید بفهمم؟

- چون تو هم با نسترن همین روزا رو داشتی. تو هم
دلت برا اون روزا تنگ میشه. تازه فرق ما اینه که
بعدش تو میتونی با نسترن باشی چون اون هنوز
هست.

#صد_چهل

دیگر نمی‌توانم ادامه دهم چون نفسم واقعاً در نمی‌آید.
اخم‌هایش به شدت توی هم رفته ولی جوابی به
حرف‌هایم نمی‌دهد.

وقتی وارد خانه می‌شویم بالاخره به حرف می‌آید و
می‌گوید: خیلی خب! هرچی تو بگی. الان دیگه
همه‌چی حل و فصل شد. مثل قبل پیش میریم.
دلم می‌گیرد ولی هیچ جوابی برای حرفش ندارم.
می‌گویم: باشه

و او بدون من راه می‌افتد طرف خانه.

آرتا و آریا در باغچه مشغول خاک‌بازی‌اند. غزل
بالای سرشان است و نق می‌زند که مراقب باشند و
دستشان را به صورتشان نزنند. من نشسته‌ام روی
صندلی‌های فلزی سرد و آفتاب ظهر پاییزی تن
کوفته‌ام را گرم می‌کند. از صبح دوباره استخوان‌درد

به سراغم آمده. یک هفته از آن میهمانی کوفتی گذشته و این دردها هی می آیند و می روند. به ظاهر با پدرام کنار هم می خوابیم ولی واقعیت این است که او فقط صبح ها به تخت می آید. شب پایین تخت می خوابد و اصلاً هم پهلوی به پهلوی شدن های من برایش مهم نیست. حتی یکبار نپرسیده مشکلم چیست. امروز اما درد امانم را بریده. می دانم آفتاب هم برایم خوب نیست. می دانم پوستم حتماً کهیر خواهد زد ولی احتیاج دارم با چیزی گرم شوم. غزل نیم نگاهی به من می اندازد و برایم دست تکان می دهد. سنگین و لخت از جا بلند می شوم و می روم سراغش. می گوید: چرا نمیای پیش ما؟

رویم نمی شود بگویم سرمای سایه بیشتر اذیتم می کند. می گویم: خواستم تنها باشید با همدیگه.

- نه تو یه طوریت هست. پدرام هم صبح به من گفت ازت سوال کنم مثل اینکه دیشب هم راحت نخوابیدی. مگه با هم قهرید؟

- پدرام از تو پرسید؟

- آره ولی خواهش کرد نگم اون پرسیده.

این را می‌گوید و می‌خندد. ته دلم می‌لرزد. می‌گویم: یه کم استخون‌هام درد میکنه. چند روزه این‌جوری شدم. تپله‌های چشم‌هایش دو دو می‌زنند. دیگه کدر نیستند. می‌توانم برق امید را توی چشم‌هایش ببینم. برعکس خودم که در اوج درماندگی‌ام. می‌گوید: نسخه خاصی داری؟

- آره. بدون نسخه نمی‌تونم بگیرم دارو. مامانم هم یادش رفته مال خودم رو بگذاره برام.

- ای وای. زنگ بزن به پدرام.

- نه خوب میشم.

- چی چی رو خوب میشی. بلند شو زنگ بزن به پدرام.

- غزل جون خواهش می‌کنم. اصلاً زنگ بزنم بگم چی؟

- منظورت چیه. اون شوهرته. وظیفشه وقتی مریضی مراقبت باشه.

لحنش آنقدر مهربان است که دلم می‌خواهد ببوسمش. لبخند می‌زنم: یه مدل مسکن هست اگه بخورم بهتر

میشم. الان میرم داروخونه میگیرم. اگه بهتر نشدم بعد زنگ میزنم.

- مسکن که مشکلات رو حل نمی‌کنه.

- دوست ندارم دارو بخورم. دکترم هم گفت تا جایی که میتونی درد رو تحمل کنی بهتره. نباید وابسته بشم به دارو.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: باهات میام.

- کجا؟

- یه داروخونه هست نزدیکه. با هم بریم و برگردیم. نمی‌گذارد چیزی بگویم. به بچه‌ها می‌گوید: زود برید داخل دست و روتون رو بشورید می‌خوایم بریم بیرون. هردوشان از خدا خواسته از جا بلند می‌شوند.

- بچه‌ها رو هم ببریم؟

- آره. پیاده میریم. تو هم که هستی.

دلم شور می‌زند ولی نمی‌خواهم مانعش بشوم. می‌دانم بهش برمی‌خورد. به ناچار قبول می‌کنم. با همان درد موذی که در جانم ریشه زده لباس می‌پوشم و کمک می‌کنم بچه‌ها هم لباس گرم بپوشند. فرخنده طبق

معمول تلفن به دست توی آشپزخانه است. وقتی می بیند
داریم بیرون می رویم می گوید: کجا میرید؟
غزل به جای من جواب می دهد: بیرون.
- آقا حشمت نیستش خانم.
- کی گفت با آقا حشمت کار داریم ما؟

فرخنده به من نگاه می کند ولی هیچی نمی گوید و چهار
نفری از خانه بیرون می زنیم. مراقبم بچه ها از ما دور
نشوند. غزل به زحمت ویلچر را روی خیابان پر دست
انداز پیش می برد. باید صبور باشم ولی نمی توانم.
خودم هم حال خوب نیست. مسیری را که می توانستیم
در ربع ساعت پیاده برویم در نیم ساعت طی می کنیم
تا بالاخره به داروخانه می رسیم. اسم قرص را می گویم
و خوشبختانه دارند. قرص را که می گیرم غزل
می گوید: بریم یه چیزی بخوریم؟

قبول می کنم و با احتیاط کناره ی پیاده روی باریک را
می گیریم و پیش می رویم و همان وقت چهره ی آشنایی
می بینم. زیباست که از در یک خانه بیرون می آید.

دیدنش در اینجا چندان عجیب نیست. می‌دانستم همین دور و بر کار می‌کند. او هم از دیدن من خوشحال شده. بی‌خیال غزل و بچه‌ها می‌شوم و تندتر پیش می‌روم. تا من را می‌بیند برایم آغوش باز می‌کند و سر و صورتم را می‌بوسد. تند تند حالم را می‌پرسد و من صبر می‌کنم تا هیجانش فروکش کند. غزل و بچه‌ها هم به ما رسیده‌اند. زیبا آن‌ها را که می‌بیند کنار گوشم می‌گوید: این خواهر همون دامپزشکه است. یادم به مکالمه‌مان در مترو می‌افتد. می‌گویم: آره ولی داداشش دامپزشک نیست.

#صد_چهل_یک

بعد محض اطمینان رو به غزل توضیح می‌دهم زیبا کیست و می‌گویم: بهشون بگو که پدرام دامپزشک نیست.

غزل می‌گوید: نه! نیست. شوهرم دامپزشک بود.

زیبا انگار گنج شده. یک نگاه به غزل می‌اندازد و یک نگاه به من. بعد می‌گوید: برادرتون تو هشتگرد ویلا نداره؟

- نه شوهرم داشت.

زیبا انگار چیزی کشف کرده دستپاچه می‌گوید: بله! راست میگین. اشتباه کردم. آدم پیر میشه هوش و حواس بر اش نمی‌مونه دیگه.

کمی خوش و بش می‌کند و قول می‌گیرم یک روز بیاید خانه‌مان. حتی نمی‌پرسد چطور شده که به راحتی او را به خانه‌مان دعوت کرده‌ام. خداحافظی می‌کند و می‌رود. نمی‌دانم چرا یکهو این‌طور شد. حتی غزل هم توی خودش رفته. می‌گوید: برگردیم خونه.

- نریم چیزی بخوریم؟

- نه خسته شدم.

سردر نمی‌آورم چه اتفاقی افتاده. غزل لام تا کام حرف نمی‌زند. خودم هم هنوز استخوان‌درد دارم و حوصله ندارم سر از این ماجرا در بیاورم. یک ساعت بعد ویلا هستیم و غزل می‌رود توی اتاق و در را می‌بندد. آنقدر دماغ است که حتی جرات نمی‌کنم بروم سراغش. حدس می‌زنم یاد خاطرات خودش و شوهرش افتاده و برای

همین حالش خراب شده. ترجیح می‌دهم تنه‌ایش
بگذارم.

قرص مسکن باعث شده کمی راحت‌تر شوم. بهتر
می‌بینم کنجکاو‌ی‌ام را با بچه‌ها به سرانجام برسانم.
هنوز تا رسیدن معلم فرانسه‌شان وقت هست. صدای
غزل را می‌شنوم که از فرخنده می‌خواهد تلفن را
برایش بیاورد. دارم از کنجکاو‌ی می‌میرم. دلم
می‌خواهد بدانم با کی کار دارد و یا چه کار دارد ولی
جلوی خودم را می‌گیرم. می‌روم سراغ بچه‌ها.
هردوشان مشغول فرانسه حرف زدن با هم هستند. ژو
سویی و ژو میل! عاشق طرز تلفظشان هستم. کمی
صبر می‌کنم تا قربان صدقه رفتن‌هایشان تمام شود و
بعد می‌نشینم کنارشان. می‌گویم: شماها تو باغ خودتون
هم خاک بازی می‌کردین؟
آرتا می‌گوید: نه!

- چرا؟

- بابا می‌گفت کثیفه.

- بابا دوست نداشت بازی کنیم.

هردوشان یکی در میان راجع به پدرشان حرف
می‌زنند. می‌گوییم: خیلی می‌رفتین اونجا؟
آرتا می‌گوید: نه! مامان دوست نداشت.

- چرا؟

- مامان می‌گفت اونجا ...

به آریا نگاه می‌کند و او می‌گوید: می‌گفت اونم میاد
می‌دونم.

- اون کیه؟

- هزاره خانم.

- چی؟

- هزاره خانم هم می‌اومد.

حدس می‌زنم منظورش هزاره باشد. پس شوهر غزل
به او خیانت می‌کرده. آرتا می‌گوید: همش دعواشون
بود.

- مامان و بابات؟

- بله.

- واسه چی؟

- تو مسافرت هم دعواشون بود بعد بابا مرد.

حرفش هولناک است. با چشم‌های بی‌حالت نگاهم می‌کنند. یک لحظه می‌ترسم. منتظرند و اکنشم را ببینند. نمی‌دانم ربط دعوا و مرگ پدرشان چیست. شاید به خاطر دعوا تصادف کرده‌اند. صدای موسیو امیر نمی‌گذارد بیشتر حرف بزنیم. آمده است و باید اجازه بدهم به درسشان برسند.

دم در اتاق به هم برمی‌خوریم. می‌گوید: روز بخیر مادام.

بالاخره پذیرفته که من مادام هستم نه مادمازل. می‌گویم: روز شما هم بخیر موسیو! بچه‌ها منتظرتون هستن.

به رویم لبخند می‌زند. خیلی مهربان. نگاهش مثل اشکان است و من دلم برای برادر کوچیکه‌ام تنگ می‌شود. می‌گویم: بچه‌ها خیلی شما رو دوست دارن. فکر کنم پربازده‌ترین کلاسشون همین فرانسه باشه.

- جدی؟ چه خوب که این‌طوریه. منم عاشق کارم هستم. درس دادن به بچه‌ها حس خوبی داره.

- خوش به حال بچه‌ها. برای بزرگترها کلاس ندارین نه؟

- صدای پدرام است که می‌گوید: نه ندارن!
- امیر با همان نگاه مهربان لبخند می‌زند: چرا دارم.
- شما بفرمایید به کلاس برسید. هر وقت خواستیم کلاس بزرگسالان تشکیل بدیم خبرتون می‌کنیم.
- توقع این لحن سرد را ندارد. من هم ندارم. امیر که می‌رود اخم می‌کنم: حرف زدن با معلم بچه‌ها هم قدغنه؟
- بله.
- چرا؟
- چون حوصله یه عاشق‌کشی دیگه ندارم.

جا می‌خورم. با همان اخم راه می‌افتد به سمت اتاق غزل. آنقدر خجالت‌زده شده‌ام که ترجیح می‌دهم آنجا نمانم. می‌روم طبقه‌ی بالا و می‌نشینم توی اتاق. یک عاشق‌کشی دیگر؟ چی درباره‌ی من فکر کرده؟ درد استخوان‌هایم بیشتر شده. یک قرص دیگه می‌خورم و دراز می‌کشم روی تخت و رخوت و آرامش کم‌کم به سراغم می‌آید.

نمی‌دانم چقدر خوابیده‌ام یا چه خوابی دیده‌ام فقط دست
پدرام را که روی پیشانی‌ام سنگینی می‌کند حس می‌کنم
و بعد خودش را که خم شده روی تنم. نیم خیز
می‌شوم. می‌گوید: چرا نگفتی درد داری؟

- خوبم الان.

- باید بریم دکتر.

- نه! خوبم. غزل باهات حرف زد؟

- آره. گفت از صبح بی‌حال بودی. پاشو بریم یه دکتر
معاینه‌ات کنه.

- می‌گم خوبم.

#صد_چهل_دو

دستم را می‌گیرد توی دستش. گرمای دستش آرام‌بخش
است ولی نمی‌خواهم ادامه پیدا کند. به خودم قول داده‌ام
به هیچ محبتی دل نبندم. می‌گوید: این چند شب هم درد
داشتی؟

هیچی نمی‌گویم. خم می‌شود و برای دومین بار
پیشانی‌ام را می‌بوسد. تماس لب‌هایش روی پوست

صورت‌م عجیب است. جنب نمی‌خورم. می‌گوید: اخم
نکن بهت نمیاد.

- مهم نیست چی بهم میاد.

- مهمه!

- واسه کی؟

- نمی‌دونی؟

- نه!

- پس تو کفش بمون.

می‌خندم. دستم را نوازش می‌کند. بعد می‌گوید: این
خانومه که توی راه دیدین کیه؟

پس غزل می‌خواسته راجع به این موضوع حرف
بزند. راجع به زیبا حرف می‌زنم و آخر سر هم
می‌گویم درباره‌ی غزل اشتباه کرده. می‌گوید: نه اشتباه
نکرده.

- یعنی تو دامپزشکی؟

- نه!

- پس چی؟

- توضیحش راحت نیست. بیخیال. بلند شو بریم یه دوری بزنیم حالت بهتر بشه.
- شوهرش خیانت میکرده بهش؟
- عمیق نفس می‌کشد: آره.
- حدس می‌زدم.
- بعد فوت مامان و بابام شروع شد. غزل حالش خوب نبود. سعید هم دیگه حوصله نداشت. بعد کم‌کم غزل فهمید پای یکی دیگه درمیونه. سعید هیچ‌وقت زیربار نرفت ولی غزل می‌گفت مطمئنم یکی بوده که سعید از خیلی قبل دوستش داشته. امروز که این خانومه حرفش رو زد مطمئن شد.
- الان حالش چطوره؟
- زنا وقتی می‌فهمن شوهرشون بهشون خیانت میکنه حالشون چطوره؟
- ولی شوهرش دیگه مرده.
- خاطره‌هاش که نمردن. خودت گفتی یادته؟

سرم را زیر می اندازم. دستم را دوباره نوازش می کند:
این چند روز خیلی اخم کردی. بسه دیگه. پاشو برمی
بیرون. اونم کنار میاد با مساله اش.

دوباره مهربان شده است. لباس می پوشم و با هم بیرون
می رویم. آرتا و آریا هم می خواهند بیایند ولی پدرام
می گوید باید بمانند برای کلاس بعدی و من هم مخالفت
نمی کنم. دوست دارم یکبار دوتایی برویم بیرون.
می اندازد در جاده ای که نمی دانم کجاست و وقتی
جلوی یک زمین وسیع چمن می ایستیم می گوید: اینم
جایی که کار می کنم.

ذوق زده می گویم: باشگاهتون؟

- باشگاه و پانسیون ویرا!

- ویرا؟

- آره.

- قشنگه.

با هم وارد می شویم. چند ماشین که به پشتشان
اتاقک های فلزی بسته شده هم آنجاست. پدرام توضیح

می‌دهد که این‌ها اتاق‌های حمل اسب است و بعضی صاحب اسب‌ها که پانسیون اسبشان اینجا نیست آن‌ها را برای تمرین به اینجا می‌آورند. چند دختر و پسر با سر و تیپ شیک مشغول حرف زدن هستند. مردی که معلوم است مسئول تمرین دادن اسب‌هاست مشغول راه بردن یک اسب است. می‌گوییم: میشه سوار بشم؟

- نمی‌ترسی؟

- نه! بچه که بودم سوار می‌شدم.

- بیا بریم.

من را می‌برد طرف یک اسب سیاه و درشت جثه. دستی به سر و یالش می‌کشد و نوازشش می‌کند. می‌گوید: بیا باهات اخت بشه!

می‌روم جلو و به پوزه‌ی اسب دست می‌کشم. کمی می‌گذرد تا اسب پوزه‌اش را به دست من بمالد. می‌خندم: چه داغه!

- لباس‌هاات چندان مناسب نیست ولی. مطمئنی مشکلی نداری؟ دست و پاهاات درد نداره؟

- نه!

با یک حرکت من را بلند می‌کند و می‌نشاند روی زین.
قلبم تند می‌زند. دستش را می‌کشد توی پشتم: راست
باشین. پاهات رو بذار توی رکاب.

هرچی گفته انجام می‌دهم. افسار اسب را می‌گیرد و
آهسته راه می‌افتد. بعد آن را می‌دهد دستم و می‌گوید:
آهسته برو جلو. هر وقت خواست بدوه افسارش رو
بکش.

قلبم تندتر می‌زند. می‌گویم: نندازه زمین من رو!
- نترس. حواسم بهت هست.

اسب یورتمه می‌رود. از آن بالا حس می‌کنم آزادم. باد
خنکی می‌وزد و گونه‌هایم را نوازش می‌کند. می‌گویم:
چقدر خوبه!

- دوست داری؟

- یاد بچگی‌هام افتادم. آره.

می‌خندد. آرام. همین‌طور یورتمه می‌رویم و از کنار
جمع دختر و پسرها رد می‌شویم. می‌گویم: اسمش چیه؟

- پنتر!

- وا. اسمش پنگه؟

- انگلیسیت هم خوبه ماشالا.

یادم به حرفی که سر امیر زد می افتد و هیچی
نمی گویم. توضیح می دهد: صاحبش ایرانی نبوده.
نژادش توسکانه. می شناسی؟

- نه!

- چرا اخم کردی دوباره.

- هیچی.

ساکت جلو می روم و به سرم می زند با اسب به تاخت
بروم. افسار را شل می کنم و قدم های پندر تندتر
می شود. پدرام می گوید: بکش افسار رو.

آهسته به پهلوی پندر می زنم و او تندتر می رود و پدرام
را جا می گذاریم. داد می زند: پگاه نگهش دار.

#صد_چهل_سه

حس می کنم پرنده ام. موهایم در دست باد می رقصند و
هیجان زده می خندم. تندتر می رویم تا نزدیک یک
پرچین و ناگهان به خودم می آیم. محکم می کوبم به
پهلوی اسب و افسار را می کشم. او می ایستد و من

چنان به جلو خم می‌شوم که تا روی گردن پنتر کشیده
می‌شوم. پدرام نفس‌زنان سر می‌رسد و عصبی
می‌گوید: معلومه چته؟

من هم نفس می‌زنم. نگاهش می‌کنم: خیلی خوب بود.
میشه به منم سوارکاری یاد بدی؟

دست می‌اندازد دور پهلوه‌ایم و من را می‌کشد پایین.
توی هوا دست و پا می‌زنم: نه! می‌خوام بازم بمونم.
من را می‌گذارد زمین: دیونه‌بازی بسه.

- یادم میدی؟ دیگه عاشق‌کشی هم نداره.

پقی می‌زند زیر خنده: پس تلافی حرف صبح رو
درآوردی. خیلی لوسی می‌دونستی؟
- آره.

دستم را محکم می‌گیرد توی دستش: بیا بریم بسه واسه
امروز.

انگشتانش را محکم توی دست می‌گیرم. او هم لبخند
می‌زند.

درد توی تنم و جب به و جب پیش می‌آید. در خودم
مچاله می‌شوم. پدرام پشت به من خوابیده. آهسته پهلو

به پهلوی می‌شوم و بهش نگاه می‌کنم. عجیب است. این همه نزدیکی عجیب است بدون آنکه کاری به کارم داشته باشد. نسترن راست می‌گفت. خوددارتر از آن است که فکرش را می‌کردم. شاید هم من را دوست ندارد. یعنی دیروز که آن‌طور دستم را محکم گرفت فقط به احساسات لحظه‌ای خودش جواب می‌داد؟ نمی‌دانم و همین دیوانه‌ام کرده. نمی‌خواهم در محبت کردن یا نوازش کردنش پیش قدم بشوم. من را خوب شناخته. از آن دسته آدم‌هایی نیستم که به هر قیمتی چیزی را به دست بیاورم. من هر چیزی را آن‌جور که شایسته‌اش هستم می‌خواهم. هدف وقتی برایم معنا پیدا می‌کند که رسیدن به آن شخصیت را زیر سوال نبرده باشد. مفصل‌هایم ذق ذق می‌کنند. یعنی تا کی قرار است این دردها را تحمل کنم؟ تا وقتی زنده هستم؟ این‌جور زندگی را نمی‌خواهم.

پدرام می‌چرخد طرفم و چشم‌های نمدارم را شکار می‌کند. هراسان نیم‌خیز می‌شود: چی شده؟

- تو اگه بفهمی قراره زنده بمونی ولی درد بکشی
حاضری زنده بمونی؟

موهای آشفته‌اش را عقب می‌راند. خیره می‌شود توی
چشم‌هایم. دستش پیش می‌آید و گونه‌ام را نوازش
می‌کند: باز اذیت شدی؟

- جوابم رو بده.

- اول صبحی به جای صبح به خیر گفته؟

- من نمی‌خوام به هر قیمتی زنده بمونم.

آه می‌کشد. دوباره گونه‌ام را نوازش می‌کند. دراز
می‌کشد کنارم و من را می‌کشد توی آغوشش. تنش
گرم است. دست‌ها و شانه‌هایش آنقدر جا دارند که من
را در میان خودشان بگیرند. پشت به او و در آغوشش
هستم. چشم می‌بندم و فکر می‌کنم چقدر خوب بود این
آغوش مال من بود. بی هیچ قید و شرطی. این‌جوری
شاید تحمل درد آسان‌تر می‌شد. امنیت حضور یک نفر
که تو بهش پناه ببری چیزی نیست که بشود بیخیالش
شد. می‌گوییم: عذاب وجدان نداری؟

- برای چی؟

- خودت بهتر میدونی.

من را محکم‌تر بغل می‌گیرد: بگیر بخواب. سوال‌های
بی‌ربط نپرس!

موهایم را می‌بوسد. صدای بوسه‌اش را می‌شنوم.
می‌گویم: جوابم رو بده وگرنه این‌جوری خیلی سخته
کنارت باشم.

- چقدر منطقی!

- من این‌جوری‌ام. خودت میدونی.

- آره. مغروری.

- اگه بودم که اینجا نبودم.

- کجا بودی پس؟

- تو خونه‌ی خودم. یه جایی که روی پای خودم باشم.

دست‌هایش شل می‌شوند. پلک روی هم می‌گذارم.
می‌گوید: این قرصایی که میخوری روی مغزت هم
تاثیر می‌ذاره؟

می‌خندم. ریز. من را دوباره محکم بغل می‌کند: نه
عذاب وجدان ندارم. چرا آدم باید از بغل کردن زن
خودش عذاب وجدان بگیره؟

- همه چی که خطبه‌ی عقد نیست. آدم باید دلش هم
پیش طرف باشه. تو خیالش هم با اون باشه.

- واسه ما که نماز میخونیم قضیه فرق میکنه.
- چه فرقی؟
- ما می‌تونیم چهارتا زن بگیریم.
- می‌چرخم طرفش و مشت می‌کوبم توی سینه‌اش. دستم
را محکم می‌گیرد. نیم‌خیز می‌شود و از بالا و خیلی
نزدیک نگاهم می‌کند: پنجول نکش وگرنه بد میبینی.

#صد_چهل_چهار

- پره‌های دماغش باز و بسته می‌شوند. تند نفس می‌کشد
و لبخند شیطننت‌باری روی لب‌هایش است. نگاهم را
می‌دوزم به یک جای دیگه. جایی جز چشم‌هایش که
پر از حرف هستند. من را رها می‌کند و می‌نشیند
کنارم. می‌گوید: بریم دکتر ببینیم چی میگه؟
- نه! به مامان میگم قرص‌هام رو پست کنه.
 - همیشه که یهو دوباره شروع کنی به خوردنشون.
باید دکتر ببینه تو رو.
 - نمی‌خواد نگران من باشی.

دوباره دراز می‌کشد کنارم. اما بغلم نمی‌کند. کنار گوشم می‌گوید: فعلاً مسئولیتت با منه.

حالم از این حرفش به هم می‌خورد. خودم را کنار می‌کشم. می‌گوید: لوس نشو! قهر هم نکن.

بعد می‌خزد طرفم و دستش می‌آید روی شانه‌هایم. آهسته لاله‌ی گوشم را لمس می‌کند. با دست پشش می‌زنم. او هم اصرار نمی‌کند. صدای فرخنده را می‌شنوم که می‌گوید: مهموناتون اومدن.

می‌چرخم طرفش: مهمون این وقت صبح؟

مهربان نگاهم می‌کند: فکر کردم دلت واسه مامان و بابات تنگ شده واسه همین حالت بده.

مثل برق از جا می‌پریم. می‌خندد: چیه؟

- کی خبرشون کردی؟

- دیروز. خواستم بیان اونا هم گفتن با اولین پرواز میان.

حس عجیبی دارم. حسی دو گانه. غم و شادی با هم. مثل همیشه اما این بار شادی وزنش می‌چربد. می‌روم

جلو و دست می اندازم دور گردنش و موهایش را
می بوسم. پشتم را نوازش می کند و بعد یکبارہ خودش
را عقب می کشد: خیلی خب بسہ دیگہ!

لحنش جدی شدہ. انگار بہ چیزی داغ دست زدہ باشد و
یکدفعہ متوجہ شدہ باشد دارد می سوزد. خجالت زدہ
عقب می روم. می گوید: بریم پایین.

توی آیینہ بہ سر و وضعم نگاہ می کنم. موهایم نامرتب
است. می گوید: شبیہ جنگلیا شدی.

گلولہی ابری مخصوص آرایش را پرت می کنم
طرفش. آن را توی هوا می گیرد و می خندد: گفتم
پنجول نکش برات بد میشہ.

ادایش را در می آورم و او می خندد. می آید جلوی آیینہ
و موهایم را مرتب می کند. بعد دستم را می گیرد: بریم
بہ مامان و بابات خیرمقدم بگیم.

زیر لب بہ مسخرہ می گویم: چشم سروروم.

پقی می خندد و من دلم می لرزد از این مدل خندیدنش
کہ بہش عادت کردہام انگار. مامان و بابا توی سالن

هستند. زودتر از پدرام می‌روم پایین و بغلشان می‌کنم.
می‌بوسمشان و یادم می‌رود چه‌طور در یک سال
گذشته مایه‌ی آزار همدیگر بوده‌ایم. مامان چنان سر و
رویم را می‌بوسد انگار گمشده‌اش را پیدا کرده.
می‌چرخم و می‌بینم پدرام توی پاگرد ایستاده و نگاهمان
می‌کند. غمگین است و دلم برایش می‌سوزد.

نگاه من را که می‌بیند لبخند می‌زند و می‌آید پایین و
خوش‌آمد می‌گوید و بعد چند جمله‌ای درباره‌ی تاخیر
هوایماها و ترافیک رد و بدل می‌کنند. فرخنده مشغول
حاضر کردن صبحانه است و مامان کنجکاو دور و
برش را رصد می‌کند. رضایت از نگاهش می‌بارد.
مطمئنم دارد نقشه می‌کشد به بهانه‌ای همه‌ی فامیل را
جمع کند اینجا و نشان بدهد دخترش خوشبخت شده.
بابا هم سر و وضع خانه را برانداز می‌کند اما به
اندازه‌ی مامان کنجکاو نیست. پدرام می‌گوید: من
امروز صبح یه قرار کاری مهم دارم. از خدمتتون
مرخص میشم تا ظهر برمی‌گردم واسه ناهار.
دوباره لحنش رسمی شده و البته مودب. می‌گویم: ظهر
منتظر تیم عزیزم.

بابا باهاش دست می‌دهد ولی قبل از رفتن می‌خواهد
بروم به اتاقش.

می‌روم توی اتاق و یک‌باره من را در آغوش می‌گیرد.
جا می‌خورم. سر و صورتم را می‌بوسد. زبانم بند
آمده. می‌خواهم حرفی بزنم. انگشت می‌گذارد روی لبم
و ادامه می‌دهد. تنم داغ شده. آهسته می‌گویم: چت شده
پدرام؟

می‌گوید: هیچی نگو خب؟

مسخ شده‌ام و نمی‌دانم چه کار کنم. کنار گوشم را
می‌بوسد و می‌گوید: عزیزم!

نمی‌دانم چه کار کنم. در اتاق باز می‌شود و فرخنده
می‌آید داخل. پدرام دست‌هایش را انداخته دور شانه‌هایم
و گونه‌های من گر گرفته. هر دومان برمی‌گردیم
نگاهش می‌کنیم. پدرام می‌گوید: در زدن بلد نیستی؟
فرخنده نگاهش را می‌دوزد به میز چوبی: ببخشید.
خواستم بدونم ناهار چی درست کنم.

پدram از من فاصله می‌گیرد و خودش را مرتب
می‌کند. پشت به ما می‌ایستد: پگاه بهت می‌گه چی
درست کنی. حالا برو.

خیلی زود می‌رود. پدram برمی‌گردد و نگاهم می‌کند:
خوبی؟

هاج و واج نگاهش می‌کنم.

#صد_چهل_پنج

- من خوبم. تو چرا یهو اینجوری شدی؟

- نمی‌دونم.

می‌روم جلو و دستم را حلقه می‌کنم دور کمرش و
سفت می‌چسبم بهش. نمی‌دانم چرا زد به سرش ولی از
فکر کردن به چند لحظه پیش گرم می‌شوم. دست
می‌کشد روی موهایم و سرم را می‌بوسد. می‌گویم: تو
من رو دوست داری؟

- تو چی؟

- اول تو بگو؟

- مسابقه است؟

سرم را بالا می‌گیرم. لبم را می‌بوسد. محکم. پس دوستم دارد. ولی نسترن چی؟ او را دیگر دوست ندارد؟ نکند وقتی حالش خوب شد پشیمان بشود؟ نکند من را ول کند و برود دنبال عشق قدیمی‌اش؟ وقتی می‌بیند هیچ حرکتی نمی‌کنم از من جدا می‌شود و دوباره پشت به من رو به پنجره می‌ایستد: نمی‌خوای چیزی بگی؟

چیزی ندارم بگویم. نمی‌خواهم چیزی بگویم. می‌روم جلو و می‌خواهم بغلش کنم ولی اجازه نمی‌دهد. می‌چرخد طرفم: برو پیش مامان و بابات. خوب نیست اینجا بمونیم زیاد.

- پدرام.

- چیه؟

- منو گیج می‌کنی.

- میدونم. ببخش. کنترل خودم رو از دست دادم.

- آخه چرا؟

- شاید چون چند شبه کنارت می‌خوابم. شاید چون گفתי ظهر منتظر تیم عزیزم.

پس اشتباه نکرده‌ام. به صورتش که دیگر هیچ حالتی ندارد نگاه می‌کنم. به چشم‌های سردش و لب‌های به هم فشرده‌اش. می‌گویم: ولی من فکر کردم از من خوست میاد.

جوابم را نمی‌دهد. از کنارم رد می‌شود و می‌رود بیرون. او هم یک مرد است مثل بقیه‌ی مردها. اشتباه می‌کردم درباره‌اش. خیلی هم خوددار نیست.

صبر می‌کنم تا برود و بعد از اتاق بیرون می‌آیم. مامان دوباره من را بغل می‌کند و می‌گوید: خوبی؟ چرا صورتت اینقدر لاغر شده؟

جوابی ندارم. هنوز منگ رفتار پدرام هستم. سعی می‌کنم طبیعی باشم البته اگر چیزی به اسم طبیعی بودن در جهان وجود داشته باشد. می‌گویم: اشکان و مازیار چطورن؟

- خوبن. مازیار هم نگران‌ت بود. مدام حالت رو می‌پرسید.

به بابا نگاه می‌کنم و او می‌گوید: چرا به من نگاه
می‌کنی. راست می‌گه مامانت.

هر سه نفرمان می‌خندیم. فرخنده می‌گوید: خانم بچه‌ها
رو بیدار کنم یا تنها صبحونه می‌خورید.

مامان کنار گوشم می‌گوید: خدمتکار هم داری؟

با ته آرنج می‌زنم توی پهلوی که یواش‌تر حرف
بزنند. بعد به فرخنده می‌گویم: خودم بیدارشون می‌کنم.

می‌روم توی اتاق و آهسته موهای آریا را نوازش
می‌کنم. خیلی وقت است که دیگر شب‌ادراری ندارد و
خوشحالم که این‌طور است. دوباره صحنه‌های اتاق
پدرام می‌آید جلوی چشمم و خجالت می‌کشم. چرا یکهو
همچین کاری کرد؟

بچه‌ها را بیدار می‌کنم و بعد می‌روم توی اتاق غزل.
بالاخره توانسته بدون کمک ما روی ویلچر بنشیند.
لبخند روی لبش است. می‌گوید: چشم‌ت روشن!

پس او هم خبر داشته. می‌روم جلو و می‌بوسمش.
دوباره همان صحنه‌ها زنده می‌شوند. پلک روی هم

می‌فشارم. سعی می‌کنم فراموش کنم امروز صبح چه اتفاقی افتاده. با غزل می‌رویم بیرون و او را به مامان و بابا معرفی می‌کنم. مامان به گرمی می‌بوسدش و کمی بعد بچه‌ها هم به جمع ما اضافه می‌شوند. همه می‌نشینیم دور میز و صبحانه می‌خوریم. بچه‌ها غریبی می‌کنند. بهشان می‌گویم آنها پدر و مادر هستند و برایشان عجیب است که من پدر و مادر داشته باشم. این شاید عجیب‌ترین صبحانه‌ی عمرم باشد. باور اینکه مامان و بابا اینجا هستند عجیب است و باور رفتار پدرام عجیب‌تر.

مامان با غزل گرم صحبت می‌شود و بابا توی حیاط با حشمت حرف می‌زند. می‌بینم که فرخنده تلفن به دست خزیده است در پستو و می‌دانم باید منتظر ژیل باشم. از وقتی برگشته‌ام اینجا هنوز نیامده سروقتم و هر بار فکر می‌کنم دوباره ممکن است برگردد تن و بدنم می‌لرزد. غزل با بچه‌ها می‌روند به اتاق خودش. مامان بلافاصله می‌آید سراغم: این طفلک که خیلی مهربونه. پس مازیار چی می‌گفت؟

- مازیار توهم میزنه مامان.
 - دوباره حرف نامربوط زدی؟
 - خودت که داری میبینی.
- مامان چیزی نمیگوید. میخواهد با او برویم به اتاق طبقه بالا. اتاق کناری ما. اما قبل از آن به اتاق مثلاً خواب ما سرک می‌کشد و می‌گوید: اینجا می‌خوابید؟ چرا شبیه سمساریه؟ روتختی بهتر نبود بندازید روی تخت؟

#صد_چهل_شش

- وقت نشد.
- وقتی رفتیم تهرون می‌خریم.
- وقتی رفتیم؟ مگه تهرون هم قراره بریم؟
- پس چی؟ این همه راه اومدیم تهرون نریم؟ خاله‌ات منتظره.
- من که نمیام.
- بیخود.

هیچی نمی‌گویم. دوباره شده همان مامانی که
می‌شناختم. چمدان‌ها را باز می‌کند و همین‌طور که
مشغول باز کردن وسایلش است می‌گوید: پسر خیلی
خوبیه پگاه. شانس آوردی بخدا. نمی‌دونی هر روز
چقدر نذر و نیاز کردم بختت سفید باشه.

هیچی نمی‌گویم. نمی‌دانم نذر و نیازهای مامان چقدر به
دردم خواهند خورد. این زندگی به مویی بند است و
معلوم نیست فردایش چه شکلی باشد. امروز صبح که
انگار به سمت بهتر شدن پیش می‌رفت ولی تقریباً به
این باور رسیده‌ام که خوبی و بدی در زندگی دائمی
نیست. ممکن است امروز عصر پدرام یک‌جور دیگر
شود.

مامان سکوت‌م را که می‌بیند می‌گوید: چرا توی فکری؟
چیزی هست که من خبر ندارم؟

- نه! مامان قرص‌هام رو آوردی؟

رنگش به آنی می‌پرد. می‌گوید: مریضیت برگشته
مگه؟

- نمی‌دونم.

- چرا؟ اینجا مگه مشکلی داری؟ کسی اذیتت میکنه؟
- نه! نمی‌دونم چرا دوباره دست و پاها درد میکنه.
- غم مثل گرد می‌نشیند روی چشم‌هایش. دلم می‌سوزد.
می‌گویم: خوبم. شاید به خاطر سردی هوا باشه.
- شاید. ولی باید بری دکتر. به شوهرت گفتی؟
- چی رو؟
- که چه مشکلی داری!
- آره.
- خب خدا رو شکر.
- خدا رو شکر واسه چی؟
- گفتم یه وقت فردا نیاد بگه من نمی‌دونستم
- اخم می‌کنم. بعد انگار چیزی روی سینه‌اش سنگینی
کند دل به دریا می‌زند و می‌پرسد: راجع به اون قضیه
چی؟ هیچی نگفت؟
- خجالت می‌کشم. اخم می‌کنم و از جایم بلند می‌شوم:
بریم پایین.
- پگاه. نکنه سر اون سرکوفت میزنه بهت. حالت
واسه همین بد شده؟

- چی میگی مامان! نه!

- مطمئنی؟

نه مطمئن نیستم. تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم. اگر پدرام بفهمد چه واکنشی نشان می‌دهد. اصلاً قرار است بفهمد؟ تا کی باید به خاطر کاری که سه سال پیش کرده‌ام تاوان پس بدهم؟

پدرام برای ناهار برمی‌گردد و من تا ظهر به این چیزها فکر می‌کنم. اصلاً تمرکز ندارم. سعی می‌کنم غذا بخورم. فرخنده سنگ تمام گذاشته و مطمئنم همه‌اش به دستور پدرام است. بعد از ناهار همه می‌روند استراحت کنند و پدرام مشغول تلفن می‌شود. می‌فهمم که عمداً از من دوری می‌کند. می‌روم توی اتاق کارش. دارد درباره‌ی بیمه حرف می‌زند و می‌فهمم که سهرابی پشت خط است. تلفنش که تمام می‌شود لبخند می‌زند: چیه؟

بهش بگویم؟ شاید الان بهترین وقت باشد. می‌روم می‌نشینم روی کاناپه و می‌خواهم که او هم بیاید. می‌نشیند کنارم می‌خواهد دستش را حلقه کند دور

شانه‌هایم ولی خودم را کنار می‌کشم. نمی‌خواهم مثل
بار قبل که به مامان ماجرا را گفتم به پدرام هم
همان‌طور بگویم. شاید بهتر باشد کمی زمینه‌چینی کنم.
می‌گویم: تو ... تو تا کی می‌خواهی صبر کنی تا نسترن
برگردد؟

صاف می‌نشیند و گردنش را ماساژ می‌دهد. منتظر
نگاهش می‌کنم. سر می‌چرخاند طرفم: واقعاً می‌خواهی به
این سوال مسخره جواب بدم.

- مسخره نیست. از نظر من که اصلاً مسخره نیست.

- تو بچه‌ای. عقلت نمی‌رسد.

- خب بگو. می‌خوام به چیزی بهت بگویم که شاید تو
تصمیمت تاثیر داشته باشه.

- چی؟

- اول تو باید بگی.

- نمی‌دونم.

- یعنی چی که نمی‌دونی.

- واسه همین میگم مسخره است دیگه. خب بگو چی میخواستی بگی.

زبانم نمی چرخد. آه می کشم. بعد می گویم: ببین من وقتی با اون بودم یه کاری کردم.

- اون کیه؟ نسترن؟

- نه! بهنام.

سرم پایین است. گردنش را خم کرده تا به نیم رخم خوب نگاه کند. حس می کنم کسی دست گذاشته روی شانهایم و به زور هلم می دهد طرف زمین. می گوید: چرا توی خودت قوز کردی؟

- من یه کار بد کردم. ما عقد بودیم خب!

- خب!

- بعد ... با هم ...

- بسه! نمی خوام چیزی بگی.

#صد_چهل_هفت

از جا بلند می‌شود و می‌رود طرف پنجره. در سکوت به بیرون زل زده. نمی‌دانم چه کار کنم. می‌گویند: بهت نگفتن تا وقتی کسی از گذشته‌ات سوال نکرده نباید همه چی رو بهش بگی؟

- مامان نگران بود.

- خودت چی؟

- خودم؟ واسه همین درباره نسترن پرسیدم. اگه قراره با اون باشی دیگه چه فرقی برات داره.

- چه ربطی به نسترن داره این قضیه؟

- خب اگه بخوام باهات باشم بهتر نبود بدونی؟

جواب نمی‌دهد. می‌چرخد طرفم: دیگه درباره‌اش حرف نزن.

- مامان من رو برد دکتر...

داد می‌زند: بسه گفتم.

دوباره توی خودم جمع می‌شوم. بغضم گرفته. لبم را می‌جویم. گوشه‌ی ناخنم را می‌کنم و خون می‌افتد. با

دندان باقی مانده‌ی پوست کنار ناخنم را می‌جوم. می‌آید
می‌نشیند کنارم: نکن!

دستم را پایین می‌آورم ولی بهش نگاه نمی‌کنم. با
چشم‌های گشاد شده به زمین نگاه می‌کنم مبادا اشکم راه
ببفتد. با لحنی دلجویانه می‌گوید: نمی‌خواستم سرت داد
بزنم ولی بعضی وقت‌ها خیلی خل و چل بازی
درمباری.

لبم را محکم‌تر فشار می‌دهم. من را می‌چسباند به
خودش و محکم فشارم می‌دهد توی آغوشش: عزیزم.
من این چیزا برام مهم نیست. الان فهمیدم چیزای
مهم‌تری تو دنیا واسه فکر کردن وجود داره. خب؟
اشکم لباسش را خیس می‌کند. آهسته تکانم می‌دهد:
وقتی مظلوم میشی دیوونه میشم. مٹ صبح!
بیشتر توی آغوشش فرو می‌روم. می‌گوید: بهت نمیاد
مظلوم باشی. میدونی؟

سر تکان می‌دهم: چون نیستم.

می‌خندد و ته دل من بدجور می‌لرزد. این رفتارهای
مهربانانه‌اش بی‌قرارم می‌کند. کنار گوشم می‌گوید:
شب عمه هم میاد اینجا. همین‌جور مظلوم باش. باهاش
یکی به دو نکن.

حالم خراب می‌شود. می‌گویم: من رو دوست نداره.

- عیب نداره یه کم تحمل کن.

- هیشکی منو دوست نداره.

دوباره می‌خندد و موهایم را می‌بوسد: خیلی بلا شدی
دیگه. پاشو برو بخواب یه کم. منم کار دارم.

دوست ندارم از آغوشش جدا شوم. به نسترن حق
می‌دهم بیخیالش نشود. من را از خودش جدا می‌کند و
پیشانی‌ام را می‌بوسد. بعد چشم‌ها و لبم را.

شب ژیلا هم می‌آید و با مامان و بابا گرم می‌گیرد ولی
من دیگه بهش اعتماد ندارم. هر لحظه منتظرم نقشه‌ی
تازه‌ای سرم پیاده کند. و درست هم فکر می‌کنم. سر
میز شام در حالی که همه جمع هستیم می‌گوید: البته
این رفت و آمدها بیشتر مال قبل از ازدواجه ولی خب
مثل اینکه عروس و دوماد خیلی عجول بودن.

مامان توی صندلی‌اش جا به جا می‌شود: ما که عجله‌ای نداشتیم. برادرزاده‌ی شما عجل بود.

حس می‌کنم در تابه‌ی داغ نشسته‌ام. پدرام از زیر میز دستم را می‌گیرد و با نگاه به من می‌فهماند چیزی نگویم. بعد خودش می‌گوید: شرایط من جوری نبود که بتوانم درگیر این مسائل بشم عمه جان!

- خودت می‌خواهی شرایطت اینجور باشه وگرنه خوب میدونی که نامزد سابقته هنوز منتظرته.

گفتن این حرف مثل سیلی محکمی است به صورت مامان و بابا. هردوشان برمی‌گردند نگاهم می‌کنند. ژیل پیروزمندانه می‌گوید: بهتون نگفته بود؟

غزل است که جای ما جواب می‌دهد: چیزی که تموم شده لازم به گفتنش نبود عمه جان. پدرام نسترن رو نمی‌خواست برای همین نامزدیشون به هم خورد. درسته پدرام؟

پدرام عصبی به عمه و خواهرش نگاه می‌کند. فکش منقبض شده. حتی من هم منتظر جوابش هستم. می‌گوید: درسته!

ولی نه محکم که ته دلم را قرص کند. دستم را به زور از دستش بیرون می‌کشم. مامان می‌گوید: نامزدی رو

گذاشتن برای همین جور وقت‌ها که آگه دو طرف
اخلاقشون به همدیگه نخورد راه برگشت باشه.

- بله می‌دونم. دختر خانم شما هم البته تجربه‌اش رو
داشته. فکر کنم عقد بوده با پسر عموش درسته؟
پدرام می‌گوید: سر میز شام وقت این حرفا نیست عمه
جان. لطفاً تمومش کنین.

ولی ژیلای کوتاه نمی‌آید: چیزی نگفتم که. وقتی میگم
همچین مهمونی و برنامه‌ای باید قبل از ازدواج باشه
واسه همین چیزاست. منم الان جای بزرگتر تو هستم.
بابا می‌گوید: فکر کنم من و برادرزاده‌تون حرفامون
رو با هم زدیم. بهشون گفتم آگه با بزرگترشون بیان
بهتره.

- خب پدرام متأسفانه یه مقدار لجبازه. امیدوارم البته
لجبازیش پگاه جون رو اذیت نکنه.
مامان می‌پرسد: منظورتون چیه؟

- چی بگم. می‌دونید که قراره اینجا رو بفروشه.
پدرام می‌گردد: عمه الان جای این حرفا نیست.

مامان نگران به ما نگاه می‌کند و ژילה ادامه می‌دهد:
خلاصه خواستم بدونید یکی دو ماه دیگه دختر
خانمتون باید تو یه آپارتمان اندازه قوطی کبریت
زندگی کنه اگه به امید خونه و زندگیش عجله کردین
تو بله دادن اشتباه کردین.

نمی‌توانم تحمل کنم. می‌گویم: من با پدرام توی آلونک
هم باشه زندگی می‌کنم. شما نگران این نباشید.
- البته واسه تو که بد نیست. یه پسر مجرد اومده
خواستگاریت.

#صد_چهل_هشت

همه ساکت می‌شوند. قلبم توی گلویم می‌زند. منظورش
به ماجراهای من و بهنام است که حتماً از
دختر عموهام شنیده یا شاید هم سولماز. یک پسر
مجرد... پدرام دوباره دستم را می‌گیرد و فشار
می‌دهد. هرکاری می‌کنم انگشتانم را از بند دستش رها
کنم اجازه نمی‌دهد. مامان می‌گوید: مهم نجابت دختره
که خدا رو شکر دختر من داره.

مامان مثلاً می‌خواهد کار را درست کند ولی بدتر می‌شود. با ژیلا یکی به دو می‌کنند و غزل است که داد می‌زند: بسه دیگه!

مامان توقع داد او را ندارد. غزل نفس نفس می‌زند. پدرام از جا بلند می‌شود و می‌رود طرفش. پشتش را نوازش می‌کند: هیچی نیست عزیزم.

- من رو ببر تو اتاقم.

پدرام بی‌حرف ویلچر را می‌برد. من غم‌زده به رفتنشان نگاه می‌کنم و آرزو می‌کنم کاش می‌توانستم همراهشان بروم. مامان دیگر غذا نمی‌خورد. از سر میز بلند می‌شود و تشکر نیم‌بندی می‌کند و می‌رود طبقه‌ی بالا. خوشحالم که بچه‌ها سر میز نبوده‌اند تا دوباره شاهد عصبی شدن مادرشان باشند. بابا هم دنبال سر مامان می‌رود. می‌دانم منتظر من هستند ولی همانجا می‌نشینم و صبر می‌کنم تا مامان و بابا برسند طبقه‌ی دوم. بعد رو به ژیلا می‌گویم: منظورت از این کارا چیه؟ چه اصراری داری من رو بندازی بیرون؟

- چون تو خونه خراب کنی. اگه نبودی پدرام
برمیگشت به زن خودش.
- زن خودش؟ اونا هنوز ازدواج نکرده بودن.
- با هم که بودن.
- به هر حال اسم من الان تو شناسنامه‌اش هست.
- میگم دیگه خونه خراب کنی.
- اگر بگی هدفت چیه شاید کمک کنم بهش بررسی ولی
اینجوری بدتر از هدفت دور میشی ژيلا جون.
- ژيلا پوزخند می‌زند. سعی می‌کنم خونسردی‌ام را حفظ
کنم. می‌گویم: بگو. اگر بدونم کمکت می‌کنم. باور کن.

ژيلا بلند می‌شود و گوشی‌اش را می‌آورد. شماره‌ای
می‌گیرد و می‌نشیند کنارم. صدا را می‌گذارد روی
اسپیکر. نسترن پشت خط است و با صدایی گرفته
می‌گوید: بله!

- منم عزیزم.

- ژيلا جون زنگ نزن به من. حال خوب نيست.
نمي‌خوام بدونم اونجا چه خبره.

بعد صدای گريه مي‌آيد. ژيلا قربان صدقه‌ي نستر
مي‌رود و گوشي را قطع مي‌کند. بعد زل مي‌زند به
من: شنيدی؟ زندگي‌اي که با پدرام ساختی آه يکي ديگه
دنبالشه. من نمي‌دونم چرا پدرام همچين کاری کرد.
شايد دلش به حالت سوخته ولي بدون آب خوش از
گلوت پايين نميره به خاطر کاری که کردی. تاوانش
رو يه روزي يه جايي میدی.

حرف‌هاي ژيلا توي دلم را خالي مي‌کند. عصبی
شده‌ام. ژيلا مي‌رود لباس مي‌پوشد و مي‌رود به اتاق
غزل و خيلي زود برمي‌گردد بيرون. من هنوز
نشسته‌ام پشت ميز غذاخوري و به حرف‌هاي ژيلا فکر
مي‌کنم. دلم نمي‌خواهد مانعي باشم بين او و پدرام که
مي‌دانم دوستش دارد. آره حتماً دوستش دارد. براي
همين خيلي شل و وارفته گفتم نستر را فراموش
کرده.

ژیلا می آید کنارم و می گوید: هنوز هم دیر نشده. اگر هم نگران برگشتن به شهرتون هستی خودم برات اینجا به کار خوب پیدا می کنم. فقط از زندگی اینا برو بیرون.

«از زندگی اینا برو بیرون!» به همین راحتی دربارهی من حرف می زند انگار یک غاصب بی رحم باشم. پدرام می آید بیرون و خسته نگاهم می کند: رفت؟ سکوت می کنم. می آید جلو و خم می شود موهایم را ببوسد ولی من عقب می کشم. به غذاهای نیم خورده ی روی میز نگاه می کنم. من هم مثل همین غذاها هستم. نیم خورده و دور ریختنی. پدرام می گوید: بیا بریم بالا. سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم. می گویم: اینا رو جمع می کنم میام. تو برو.

- تو نمی خواد جمع کنی. فرخنده هست.

- نه. می خوام یه کم آروم بشم.

کنار گوشم می گوید: خودم آرومت می کنم.

#صد_چهل_نه

موهای گردنم سیخ می‌شوند. نفسش می‌خورد به پوستم.
نفس داغ و ملتهبش. حتی اگر بخواهم کنارش باشم
امشب را باید دور از او سر کنم. باید به فکرهایم سر
و سامان بدهم و تصمیم بگیرم. یک تصمیم مهم.
می‌گویم: نکن لطفاً. حال خوب نیست.

عمیق نفس می‌کشد و راست می‌ایستد: باشه!

زود می‌رود بالا و من مشغول جمع کردن میز
می‌شوم. فرخنده از عمد نیامده و اولین بار است که از
بدجنسی‌اش خوشحالم. شاید باید با نسترن حرف بزنم.
او حتماً می‌داند چطور می‌شود به پدرام رسید. آره.
باید باهاش حرف بزنم و کمکش کنم تا زودتر به او
برسد. جهنم که خودم هم دلم برای پدرام لرزیده. جهنم
که اسمم توی شناسنامه‌اش نشسته. اصلاً دلم نمی‌خواهد
مردی در زندگی‌ام باشد که چشم یکی دیگر دنبالش
است و تازه خودش هم آن یک نفر دیگر را دوست
دارد. من مهره‌ی اضافی‌ام در این بازی. صدای پدرام
در ذهنم می‌پیچد که گفته بود: تو مهره‌ی مار داری؟
لبم به پوزخندی کج می‌شود.

به خودم در آینه نگاه می‌کنم. همان مانند ی روز عقد را پوشیده‌ام و هنوز هم هیچ حسی به آن ندارم. گاهی اتفاقات تبدیل به خاطره نمی‌شوند. ذهن اجازه نمی‌دهد آن‌ها ماندگار شوند چون باورش‌شان نمی‌کند. عقد من و پدرام هم برای من یک همچین چیزی بوده است. پدرام را تو آینه می‌بینم. ایستاده پشت سرم. می‌پرسد: به چی خیره شدی؟

می‌چرخم طرفش: هیچی! بریم.

ژیا مثل ماهی سمی آمد و هوای این خانه را مسموم کرد و رفت. آنقدر مسموم که حتی با گذشت دو شب از آن میهمانی حس و حال عوض نشده است و نمی‌توانم حتی با پدرام طبیعی رفتار کنم.

پدرام می‌آید جلو و می‌خواهد دستم را بگیرد ولی من به بهانه برداشتن کیفم فاصله می‌گیرم. می‌فهمد. آنقدر تیز است که بداند از او دوری می‌کنم و هیچ تلاشی هم نمی‌کند این فاصله را کم کند. تصمیم گرفته‌ام دل به اتفاقات شیرینی که نرم‌نرمک به سراغم می‌آمدند ندهم. نمی‌خواهم با یک دل بریدن هولناک دیگر مواجه شوم. توانش را ندارم. پدرام می‌گوید: مامانت می‌گه یه مدت

خونه‌ی خاله‌ات زندگی می‌کردی. همون اوایل که
اومدی تهران.

- آره. تا وقتی که اینجا کار پیدا کردم.

- چرا از خونه‌شون اومدی بیرون؟

خودم را سرگرم و ارسی کیفم می‌کنم. سکوت که کش
می‌آید نفس عمیقی می‌کشد و می‌نشیند کنارم: ببین من
رو!

سر می‌چرخانم و به چشم‌هایش زل می‌زنم. به نگاه
نگران و غمگینش. می‌گویم: به خاطر فرهاد اومدم
بیرون.

گره ابروهایش باز می‌شود. خنده‌ام می‌گیرد. می‌گویم:
چیه؟

- من از کار فامیل شما سردر نمی‌ارم واقعاً. فرهاد مگه
پسر عمه‌ات نیست.

- چرا.

- پس چه ربطی به خونه‌ی خاله‌ات داره؟

بیشتر خنده‌ام می‌گیرد. او هم لبخند می‌زند: اینقدر نخند
بگو بفهمم چی به چیه.

برایش توضیح می‌دهم که فامیل ما خیلی با هم وصلت
کرده‌اند و حالا تقریباً خانواده پدر و مادرم از هو سوا
شدنی نیستند. می‌گوید: حالا فرهاد ماجراش چیه این
وسط؟

- سولماز دخترخاله‌ام عاشق فرهاد.

می‌خندد. بانمک مثل همیشه. می‌خواهم مشت بکوبم به
بازویش ولی جلوی خودم را می‌گیرم. در عوض اخم
می‌کنم: خنده داره؟

- بذار ببینم. دخترخاله تو فرهاد رو دوست داره ولی
فرهاد تو رو دوست داره. عجب مثلث خطرناکی.

- واسه همین اومدم بیرون. سولماز خیال می‌کرد من
هم فرهاد رو دوست دارم. خیال می‌کرد یواشکی
باهاش حرف می‌زنم. نمی‌خواستم اونجا زندگی کنم و
حس کنم همش به من شک دارن. واسه همین ... به
ژیلا زنگ زدم خواستم پیام اینجا.

تا به خودم بجنبم دستش را حلقه می‌کند دور شانه‌ام و
من را به خودش می‌چسباند. آرام کنار گوشم می‌گوید:
پس این که می‌گن عدو سبب خیر شود اینه؟

تتم منقبض شده. تکان نمی‌خورم. خیره به بند کیفم
می‌گویم: سبب خیر برای من یا تو؟

من را محکم‌تر می‌گیرد و موهایم را می‌بوسد ولی
جوابم را نمی‌دهد. بعد دستش شل می‌شود. می‌گوید: یه
سفر دیگه می‌خوام برم دوبی. می‌خوای با هم بریم؟

اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد این است که فرصت
مناسب برای حرف زدن با نسترن پیدا شده. ولی این
دعوت هم وسوسه‌کننده است. سکوتم را که می‌بیند
ادامه می‌دهد: به جای ماه عسلی که نداشتی.

- نه!

- نه؟!

- نه! ما که جدی از دواج نکردیم. اگه می‌خوای ماه
عسل بریم که به گوش بقیه برسه ...

- ربطی به بقیه نداره.

- از کجا بدونم؟

نمی‌تواند جواب بدهد چون مامان صدایم زده. از جا بلند می‌شوم. او هم همین‌طور. می‌گوید: بریم به مهمونی خونه‌ی خاله‌ات برسیم. حالا سولماز بفهمه خطر از سرش گذشته خوشحال میشه نه؟
لحنش پر از شیطننت است. خنده‌ام را می‌خورم و می‌گویم: خیلی!

#صد_پنجاه

تا برسیم به خانه‌ی خاله به سفر دویی فکر می‌کنم. دیگر نگران برخورد با سولماز نیستم. نگران هیچی نیستم جز همین سفر که باید پدرام را دست به سر کنم و بگذارم خودش برود. بعد نسترن را ببینم و بپرسم چطور می‌شود او را به نامزد سابقش رساند. به کسی که حالا شوهر من است. فکر می‌کنم این کارم دیوانگی باشد ولی نمی‌خواهم دست روی دست بگذارم تا پدرام خودش برود سراغ نسترن و من بشوم بازنده‌ی ماجرا. می‌خواهم نشانش بدهم خودم هم چنین رابطه‌ای را نمی‌خواهم.

به خانهای خاله که می‌رسیم پدرام صبر می‌کند تا ما پیاده شویم و ماشین را می‌برد جایی دورتر پارک می‌کند. تا برگردد مامان مدام به من لبخند می‌زند و آخر سر هم می‌گوید: حالا خاله‌ات ببینه چه دامادی دارم چشماش می‌پره بیرون.

بابا زیر لب استغفراللهی می‌گوید ولی مامان اهمیت نمی‌دهد. رو به من می‌گوید: پگاه حتماً باید تا اینجا هستیم دعوتشون کنی بیان.

دلم زیر و رو می‌شود. می‌گویم: نه! الان وقتش نیست.

مامان اخم می‌کند: پس کی وقتشه. هم اونا و هم عمه‌ات رو باید دعوت کنیم.

- اگه می‌خوااین مطمئن بشین میدونن من چه خوشبخت شدم خیالتون راحت. فرهاد و ایلیا اومدن دیدن.

- اونا مردن. به این چیزا توجه نمی‌کنن.

بابا دخالت می‌کند: ولش کن زن!

مامان اخم می‌کند: وا! مگه چه کار کردم؟

پدرام می‌آید و من را از این وضعیت مزخرف نجات می‌دهد. زنگ را می‌زنیم و می‌رویم داخل و انگار به گذشته برگشته باشم تمام روزهایی را که بعد از به تهران آمدنم اینجا گذراندم جلوی چشمم زنده می‌شوند. پررنگ‌ترینش مال همان روزی است که با خشم از خانه‌ی خاله بیرون زدم. حالا داریم برمی‌گردیم بالا. فکر می‌کنم یعنی نمی‌شد همه‌ی این چیزها یک‌جور دیگر اتفاق می‌افتاد؟ به پدرام نگاه می‌کنم. اگر یک‌جور دیگر بود که حالا این مرد کنار من نبود. پدرام متوجه نگاهم می‌شود و لبخند می‌زند. لبخندش مهربان است و دلم را می‌لرزاند. نامطمئن لبخند می‌زنم. لبخندی نصفه نیمه و که در آینه به من دهن کجی می‌کند. قبلاً آنقدر به زیبایی خودم مغرور بودم که هیچ‌وقت جواب چنین نگاهی را با چنین خنده‌ی ترس‌خورده‌ای نمی‌دادم. قبلاً... این قبلاً لعنتی که هنوز دست از سرم برنداشته است.

جلوی در خاله و ایلیا و سولماز با رویی باز منتظرمان ایستاده‌اند. سولماز خودش را می‌رساند به من و چنان

محکم در آغوشش فشرده می‌شوم که نفسم بند می‌آید.
انگار هم از دستم حرصی باشد و هم دلتنگم بوده باشد.
نمی‌توانم به اندازه او شور و شوق به خرج دهم.
گونه‌هایش را می‌بوسم و با خاله و ایلیا سلام و علیک
می‌کنم و چند دقیقه بعد همه نشسته‌ایم در سالن پذیرایی
و صحبت‌ها گل انداخته است. همه حرف می‌زنند جز
من و پدرام که مخاطب بعضی سوالات هستیم و به
جوابی کوتاه قناعت می‌کنیم. بالاخره سولماز طاقت
نمی‌آورد و رو می‌کند به پدرام می‌گوید: پس شما
خواهرزاده ژیلان جون هستین؟

پدرام جدی نگاهش می‌کند: بله!

- سلام برسونید بهشون بگید این رسمش نبود.

- متوجه نشدم منظورتون چیه.

- از وقتی شما با پگی ازدواج کردی هر جا نشسته و
بلند شده پشت سر من بد گفته.

همه ساکت می‌مانند. مامان نگاهی به سولماز و بعد به
من می‌اندازد و متعجب می‌پرسد: ژیلان خانم مشتری
شما بوده؟

سولماز می‌گوید: بله!

پدرام ادامه می‌دهد: رفتار شون رو تایید نمی‌کنم ولی هرکسی مسوول رفتار خودشه. بهتره به خودشون بگید.

#صد_پنجاه_یک

سولماز دلخور می‌گوید: اگر می‌اومدن آرایشگاه من که می‌گفتم. مشکل اینه که نه جواب تلفنم رو میدن، نه اونجا میاد. البته الان فامیلیم ممکنه تو یه مهمونی ببینمشون.

باز سکوت سایه می‌اندازد روی جمع و ایلیا متوجه می‌شود که اوضاع خوب نیست. برای همین است که از من درباره آخرین فیلمی که دیده‌ام سوال می‌کند. این بی‌ربطترین چیزی بود که می‌توانست بپرسد. یادم نمی‌آید آخرین بار کی فیلم دیده‌ام یا کتاب خوانده‌ام. وقتی مریض بودم یک دم از این دوتا غافل نمی‌شدم. وقتی تهران نیامده بودم... سکوتم را که می‌بیند خودش شروع می‌کند درباره بهترین چیزهایی که دیده حرف زدن تا آنجایی که بالاخره می‌فهمد حرف‌هایش خریداری ندارد. توی این جمع جز من هیچ‌کسی

علاقه‌هایش به ایلیا نزدیک نبوده. من را هم خودش معتاد این چیزها کرد وگرنه که هیچی. پدرام به جای من وارد بحث می‌شود و می‌فهمم که او هم مثل ما اهل فیلم است. بعضی از فیلم‌هایی را که اسم می‌برد قبلاً دیده‌ام. پدرام می‌گوید: ولی خیلی فیلم عجیبی بود. ایلیا جواب می‌دهد: شکل آب...مثل اسمش.

فیلمی بود درباره‌ی همه‌ی آدم‌هایی که یک‌جور‌هایی از بقیه دور افتاده بودند. سیاه‌پوست‌ها در امریکایی که تبعیض نژادی داشت. همجنسگراهایی که نمی‌دانستند تکلیفشان با بقیه چیست، زن‌های تنها، مردهای تنها و یک دختر که عاشق یک موجود عجیب الخلقه شده بود چون مثل خودش که نمی‌توانست حرف بزند با هیچ‌کسی رابطه خوبی نداشت. یک‌جور‌هایی آدم‌های آن فیلم را درک می‌کردم چون تجربه‌ی تنهایی مال این کشور و آن کشور نیست. همه‌ی آدم‌های دنیا در هر جایی می‌توانند عمیقاً احساس تنهایی کنند.

پدرام بازویم را فشار می‌دهد و به خودم می‌آیم. به نگاه‌های کنج‌کاو لب‌خند می‌زنم و پدرام کنار گوشم می‌گوید: سولماز خانم می‌پرسه کی پیام دیدنت اونجا. انگار برق از تنم رد شده باشد. به تته پته می‌افتم و می‌بینم که اخم‌های سولماز می‌رود توی هم. آخر سر پدرام به دادم می‌رسد: شما هر وقت دوست داشتید تشریف بیارید.

خاله و سولماز به اجبار تشکر می‌کنند و من با نگاه غضب‌آلود مامان برخورد می‌کنم و به ناچار می‌گویم: پدرام داره میره مسافرت. به محض اینکه برگرده یه مهمونی می‌گیریم.

اخم‌های سولماز باز می‌شود. کمی بعد خاله و مامان می‌روند توی آشپزخانه و بابا و ایلیا و پدرام مشغول یک بحث تکراری مردانه می‌شوند. سولماز می‌خواهد بروم به اتاقش و چاره‌ای جز قبول ندارم. با اکراه دنبالش می‌روم. همین که تنها می‌شویم من را دوباره بغل می‌کند و تند تند معذرت می‌خواهد. او را از خودم جدا می‌کنم: باشه قبول کردم. بسه دیگه.

توی چشم‌هایش اشک نشسته. می‌گوید: من نباید باهات
اونجوری برخورد می‌کردم.

بعد یکدفعه لبخندش پررنگ می‌شود: چه پسر خوبیه!
چه جوری تورش کردی پگی؟ به منم یاد بده بلکه این
فرهاد نکبت رو به دام بندازم.

عصبی نگاهش می‌کنم: خواهش میکنم دیگه بحث
فرهاد رو وسط نیار.

غمگین و خجالت‌زده می‌گوید: باشه. ببخشید.

نمی‌دانم باید از چه چیزی حرف بزنیم. انگار خیلی
چیزها در من عوض شده و ما دیگر حرف مشترکی
نداریم. سولماز هم این را فهمیده که می‌گوید برویم
بیرون و من هم بی‌هیچ حرفی قبول می‌کنم.

#صد_پنجاه_دو

این میهمانی هم به سردی میهمانی خانه‌ی عمه
می‌گذرد و تمام می‌شود و ما راه می‌افتیم طرف کرج.
در بین راه تلفن پدرام زنگ می‌خورد. صداها ناواضح
هستند ولی جسته و گریخته می‌شنوم که کسی دارد

راجع به جبران خسارت حرف می‌زند. پدرام کلافه می‌گوید: دارم رانندگی می‌کنم. بعد حرف می‌زنم. تماس قطع می‌شود و دیگر کسی چیزی نمی‌گوید. وقتی به خانه می‌رسیم تقریباً نیمه شب شده. هیچ صدایی نمی‌آید. مامان و بابا می‌روند بالا بخوابند اما پدرام می‌رود به اتاق کارش. نمی‌دانم چه کار کنم. دو دل هستم. دلم می‌خواهد کمی کنارش باشم و بهش دلگرمی بدهم. حس می‌کنم چیزی ناراحتش کرده و وظیفه خودم می‌دانم اگر کاری از دستم برمی‌آید انجام بدهم. چیزی که قبلاً اهمیتی بهش نمی‌دادم. دل به دریا می‌زنم و می‌روم توی اتاق. پشت به من به عادت همیشه زل زده به تاریکی بیرون. نزدیک‌تر می‌روم و صدایش می‌زنم. می‌چرخد طرفم: بله؟

- چی شده؟

- چیزی نیست. برو بخواب. منم میام.

- شنیدم تو تلفن درباره جبران خسارت حرف

می‌زدن. چی شده؟

از بینی عمیق نفس می‌کشد ولی حرفی نمی‌زند. حس می‌کنم دارد سبک سنگین می‌کند که به من بگوید ماجرا چیست یا نه. نمی‌خواهم مجبورش کنم حرف

بزند. می‌گویم: می‌دونم کاری از من برنمیاد ولی خب شاید اگه حرف بزنی فکرت باز بشه. بعضیا اینجوری‌ان.

- کی مثلاً؟

- نمی‌دونم. مثلاً. اشکان داداشم اینجوریه خودش که میگه بلند بلند فکر می‌کنم.

می‌خندد. می‌نشیند روی کاناپه: پس لطفاً برام یه چایی بیار تا حرف بزنینم.

می‌روم بیرون و دوتا فنجان چای می‌ریزم. نمی‌دانم چرا قلبم تند می‌زند. انگار اولین بار است که این کار را می‌کنم. با دست‌هایی لرزان سینی را برمی‌دارم و برمی‌گردم توی اتاق. سینی را می‌گیرم جلوی او و یک فنجان برمی‌دارد: چه چای خوشرنگی.

می‌خندم: کار من که نیست.

- کار فرخنده است؟ خوشم میاد میدونه هر وقت من میام منتظر چای هستم.

- دیگه یه عمره اینجا زندگی میکنه میخوای ندونه؟

چشم‌هایش را ریز می‌کند. لبخندی روی لبش پهن شده که پر از شیطننت است. چشم گرد می‌کنم: چیه؟

- نگو که حسودی میکنی بهش.
- به کی؟ فرخنده؟ یعنی این قدر بیچاره شدم که به اون هم حسودی کنم؟
- اون بیچاره مگه چشه که تو باید بدبخت بشی تا بهش حسودی کنی؟
- هان؟ نه... منظورم اینه که ... خب ... هیچی ولش کن.
- به چای اشاره می‌کند: بخور تا سرد نشده.
- حرصم گرفته. چرا نمی‌توانم جوابش را درست و حسابی بدهم؟ چرا نمی‌توانم بگویم من حداقل از فرخنده زیباترم. حالا گیرم که دستپختم خوب نباشد. اصلاً این حرف‌های بچه‌گانه از کجا افتاده توی سرم که خودم را با فرخنده مقایسه کنم؟ چرا هر چیز شوخی و جدی را دو دستی می‌چسبم؟ کلافه‌ام. او هم می‌فهمد. می‌گوید: عزیزم چرا اخم کردی باز؟
- از دست خودم ناراحت شدم.
- چون سر به سرت گذاشتم و تو جدی گرفتی؟
- ...

خم می‌شود و از نزدیک به چشم‌هایم نگاه می‌کند.
خنده‌ام می‌گیرد: چیه؟

هنوز دارد نگاهم می‌کند و نمی‌دانم چه کار کنم.
می‌گوید: باز مظلوم شدی؟

ته دلم می‌لرزد. منتظرم کاری بکند ولی راست
می‌نشیند و می‌گوید: اون شب سر میز جلو عمه گفته با
من حاضری تو یه آلونک هم زندگی کنی واسه رو کم
کنی بود یا جدی گفتی؟
- واسه رو کم کنی بود.

لحتم چندان جدی نیست اما او جدی نگاهم می‌کند. بعد
می‌گوید: ما توی باشگاه یه اسب نگه میداشتیم که خیلی
گرون بود. یه روز افتاد مرد. دامپزشک اومد
معاینه‌اش کرد گفتن سم‌خور شده. صاحب اسب از ما
شکایت کرد و حالا هم دنبال خسارت گرفته. منم بعد
از این اتفاقاتی که چند مدت برامون افتاده اونقدر
سرمایه ندارم که جبران خسارت کنم. باید اینجا رو
بفروشیم.

- ژیل هم سهم داره اینجا؟

- متأسفانه. الان هم اوضاع خونه جوری شده که
هرکی بفروشه ضرر کرده ولی اگر نتونم خسارت اون

طرف رو بدم همه چی بر باد میره. شاید هم بیفتم زندان.

نگران نگاهش می‌کنم. می‌پرسم: کی به اسبه سم داده؟
کلافه نفسش را بیرون می‌دهد: اگه می‌دونستم که خوب بود.

- بالاخره یکی بوده که باهات دشمنی داشته دیگه.
وگرنه چرا باید همچین کاری بکنه.

- می‌گم که نمی‌دونم. اون پسر عموی تو یه چیزی
میدونه ولی نم‌پس نمیده.

- بهنام؟

برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. ابروهایم به هم گره
خورده. سری به جای تایید تکان می‌دهد. بعد از جا
بلند می‌شود: پاشو بریم بخوابیم.

از جا بلند می‌شوم. یادم می‌آید به حرف ژیل که گفته
بود اگر پدرام از نسترن کمک بخواهد نه نمی‌آورد.
یعنی این هم یک نشانه‌ی دیگر است که من خودم را
کنار بکشم؟ پدرام توی درگاهی اتاق دوباره نگاهم
می‌کند: نمی‌ای؟

- هان؟ کی قرار بود بری دویی؟

- فعلاً که مهمون داریم.
- مامان و بابا فردا پس فردا میرن.
- خسته شدن؟
- نه. چیزه...خب بابا کار داره.
- پس هر وقت رفتن میریم.
- میشه من نیام؟
- یک تای ابرویش را بالا می برد. وقتی فقط نگاهم را
می بیند می گوید: هر جور راحتی.
- بعد می رود که بخوابد.

#صد_پنجاه_سه

دو روز است که مامان و بابا رفته ان و من احساس
گنگی می کنم. هوا سرد و دلگیر شده و تنها چیزی که
من را دلگرم می کند حال خوب بچه هاست. حالا که
غزل هم حال و روزش بهتر شده آن ها کمتر دور و بر
من می پلکند. این هم یک نشانه ی دیگر که نباید بیشتر

برای کاری که تصمیم گرفته‌ام دست دست کنم. شاید
دلیل آمدن من به این خانه فقط همین بوده. اینکه به هم
کمک کنیم تا از شرایط سخت رد شویم. پدرام هم به
خاطر کمک به من تا خانه‌ی ما آمد و بی چون و چرا
من را عقد کرد و حالا می‌توانم اینجا بمانم و روی پای
خودم بایستم. دیگر دختر خانه‌ی بابا نیستم که هرچه
گفتند بگویم چشم. با شرایط زندگی دور از خانه و تنها
هم آشنا شده‌ام و همین کمک می‌کند ...

پدرام می‌گوید: چرا صبحونه نمی‌خوری؟ هنوز
غصه‌ی رفتن مامان و بابات رو می‌خوری؟

همه‌شان نگاهم می‌کنند. لبخند می‌زنم: نه!

بعد زیر نگاه سنگین آن‌ها یک قاشق مربای توت
فرنگی می‌گذارم در بشقابم. پدرام می‌گوید: من امشب
دیرتر برمی‌گردم.

غزل می‌گوید: چرا؟

- باید یه نفر رو ببینم. قراره ببینه می‌تونه یه وام برام
جور کنه یا نه.

می‌پرسم: واسه همون اسبه؟ مگه چقدر بوده؟

- یه میلیارد.

سرم سوت می‌کشد. غزل آه می‌کشد: چطور می‌خواهی
برگردونی؟

- نمی‌دونم. فعلاً بذار ببینم شدنی هست یا نه.

باز اسم نسترن در سرم می‌چرخد. او می‌تواند یک
میلیارد به پدرام بدهد؟ به خودم و خانواده‌ام فکر
می‌کنم. به سرم زده بود بگویم از بابا پول بگیرد ولی
حالا این نشدنی‌ترین کار ممکن است. محال است بابا
اینقدر پول داشته باشد. پدرام می‌گوید: هنوزم نمی‌خواهی
بیای با من؟

منظورش به دویی است. غزل نگاهمان می‌کند و پدرام
توضیح می‌دهد: می‌خوام برم دویی. گفتم با هم بریم.

غزل مهربان لبخند می‌زند: خوب کاری می‌کنید.

می‌گویم: معلوم نشد کی می‌خواهی بری؟

- این سومین باره می‌پرسی.

- چی؟ خب هی می‌گی می‌خوام برم ولی میبینم هستی
هنوز.

غزل می‌خندد: از دستش سیر شدی؟

من هم می‌خندم. پدرام اما جدی یک لقمه دیگر می‌گیرد
و بعد به آرتا می‌گوید: دور دهنت رو پاک کن.

آرتا زود دستمال کاغذی برمی‌دارد و مربای دور لبش
را پاک می‌کند. آریا می‌گوید: مامان ببین من صورتم
کثیف نشده.

با ذوق نگاهش می‌کنم. از وقتی به جلسه‌های
روانشناسی می‌روند به کل عوض شده‌اند. از
خوشحالی دلم می‌خواهد ببوسمشان. وقتی برمی‌گردم
به پدرام نگاه می‌کنم می‌بینم که او هم با لبخند زل زده
به من. لب می‌زنم: خیلی براشون خوشحالم.
پلک روی هم می‌گذارد و لب می‌زند: منم.

از پای میز بلند می‌شود و دستی به پشتم می‌کشد و
می‌گوید: واسه شام منتظر من نباشید.
سر بلند می‌کنم: مراقب خودت باش.

سری تکان می‌دهد و می‌رود. غزل کنجکاو نگاهمان
می‌کند و وقتی پدرام می‌رود می‌گوید: چقدر حالش
خوبه. چرا نمی‌خوای بری همراهش؟
- شماها تنها می‌مونید.

اخم می‌کند: نگران ما هستی؟

از دروغی که گفته‌ام خجالت می‌کشم. می‌گویم: نه!
الان تو این وضعیت بهتره حواسش به کارهاش باشه.
می‌دونم به خاطر کار میره. اینم هست.

غزل دیگر چیزی نمی‌گوید. میز صبحانه که جمع
می‌شود، بچه‌ها می‌روند سراغ بازی با مادرشان. حالا
غزل خودش تصمیم می‌گیرد بچه‌هایش کدام کلاس را
بروند و کدام را نروند. شنا که خیلی وقت است تعطیل
شده. کلاس انگلیسی هم همین‌طور، فرانسه را می‌روند
و نقاشی. پیانو هم فقط آرتا چون خودش دوست دارد.
کلاس باله و هوش و خلاقیت هم موکول شده به بعد. با
این برنامه‌ی تازه بیشتر از قبل خودم را اینجا بیکار و
عاطل می‌بینم. یک جور حس کلافگی و سردرگمی
جای اضطراب‌هایم را گرفته. مثل آدم بلاتکلیفی هستم
که نقشش در زندگی معلوم نیست و این اوضاع را
دوست ندارم.

تا عصر دور خودم می‌چرخم و گاهی با غزل چند
جمله‌ای حرف می‌زنیم تا تلفنم زنگ می‌خورد.
شماره‌ی سولماز است. می‌روم توی اتاق و عمیق نفس
می‌کشم. بعد جواب می‌دهم: بله؟
- خونه‌ای؟

- آره. چطور؟
- خاله‌اینا هم رفتن دیگه نه؟
- دو روزه. همون بار آخر که زنگ زدن خدا حافظی کردن شبش رفتن.
- دلم برات تنگ شده پگی.
- نمی‌دانم چه بگویم. حتی زبانم نمی‌چرخد بگویم من هم! خودش می‌فهمد و می‌گوید: پگی می‌دونم اشتباه کردم ولی تو رو خدا من رو ببخش.

#صد_پنجاه_چهار

- باز هم زبانم سنگین است. کلافه می‌گوید: چرا ساکتی؟
- چی بگم؟
 - پگی تو دلت خیلی صافه. من در حقت خیلی بد کردم می‌دونم ولی باور کن دست خودم نبود. اونقدر که همش تو فکر این فرهاد هستم دیگه زده به سرم.

- میفهمم چی میگی ولی سولماز عشق یه طرفه فایده نداره. باور کن. اگه دیر بفهمی خیلی چیزا رو از دست میدی.

صدای فین فین دماغ و نفس زدن می آید. دارد گریه می کند. می گوید: پگی فرهاد رفته خواستگاری یه نفر دیگه!

ته دلم خالی می شود. انگار این خبر بد مستقیم به من هم مربوط باشد. می گویم: کی گفته؟

- مامان. اونم میدونه من دوستش دارم. گفت که بدونم دیگه منتظرش نباشم ولی نمی تونم. من می دونم زری خانم خودش دختره رو انتخاب کرده. فرهاد هنوز ... با ترس حرفش را قطع می کنم: میخوای باهاش حرف بزنی؟

- تو؟! چی بهش بگی؟

ذهنم خالی می شود. می گویم: نمی دونم.

- به نظرت فایده ای هم داره؟

یادم به خودم می افتد وقتی ناامیدانه دست و پا می زدم تا به پدرام بگویم بیاید خواستگاری و من را از مصیبتی

که گرفتارش شده بودم نجات بدهد. آه می‌کشم: شاید داشته باشه.

هیچی نمی‌گوید. دلم می‌خواهد بهش بگویم غصه نخور. من هم بدبختی‌های خودم را دارم. من هم در یک زندگی پا در هوا مانده‌ام و امروز و فردا تنها می‌شوم ولی نمی‌گویم. نمی‌دانم چرا. شاید چون دیگر به اندازه‌ی قبل با سولماز صمیمی نیستم. شاید اینکه مجبور شدم به جای روی پای خود ایستادن به همچنین هچلی بیفتم را از چشم او می‌بینم.

می‌گوید: کی باهاش حرف می‌زنی؟

- امشب که همیشه. فردا بهش زنگ می‌زنم.

- نگی من خواستم‌ها.

- نه نمیگم ولی هرچی شد باید قبول کنی این آخر کاره سولماز.

گریه‌اش شدت می‌گیرد. انگار از قبل بداند نتیجه چیست. دلم بیشتر برایش می‌سوزد. برای خودم، برای دختر بودنمان که به همچنین چیزهایی گره خورده. خداحافظی که می‌کنیم ولو می‌شوم روی تخت. بوی پدرام از ملافه‌ها به مشام می‌رسد. دیشب را هم جدا از او خوابیدم. خودش هم چیزی نگفت. وضعیت ما هر

روز یک شکل است و هیچ کدامان هم نمی داند بعدش
چه می شود. یا شاید هم می دانیم ولی روی خودمان
نمی آوریم.

بعد از شام غزل می گوید: پگاه جون امروز خیلی تو
فکر بودی. مشکلی پیش اومده؟

نمی توانم از نگاه مستقیمش فرار کنم. می گویم: برای
پدرام ناراحتم. به خاطر اون اسبه که مرد خیلی تحت
فشاره.

غم مثل پرنده می نشیند روی چشم هایش. لب هایش به
هم فشرده می شوند. می گوید: می دونم. کاش می شد
کمکش کنم. ما یه ویلا داشتیم تو هشتگرد ولی همش
شد خرج بیمارستان. شوهرم... وقتی تصادف کردیم
هنوز زنده بود. دکترای خیلی سعی کردن نگهش دارن
ولی نشد. هرچی هم بود خرج نگه داشتن ما شد. البته
بعدش پدرام طفلی خودش هزینه های من رو داد ولی
اولش خیلی هزینه داشتیم.

می روم کنارش می نشینم و دست هایش را می گیرم:
تسلیت میگم.

به جای نامعلومی خیره می ماند و جوابم را نمی دهد. به
نیم رخش که سرد و بی حالت است نگاه می کنم. یعنی

حالا دارد به چی فکر می‌کند؟ به خیانت شوهرش یا به اشتباهاتی که در زندگی داشتند؟ دلش هم برایش تنگ شده؟ من تا مدت‌ها دلم برای بهنام تنگ می‌شد و به خاطر این ماجرا از خودم بدم می‌آمد. می‌گوید: دوستش داشتم ولی همیشه می‌دونستم دوستم نداره.

- از کجا؟

- آدم می‌فهمه دیگه.

- من که نمی‌فهمم.

می‌خندد: یعنی نمی‌دونی پدرام دوستت داره؟

- نه نداره.

- داره.

- اینا فکرای تو هستن. نداره میدونم. خودش گفت.

چشم‌هایش گرد می‌شود. دستپاچه سرم را زیر می‌اندازم. خم می‌شود تا صورتم را ببیند. رفتارهایش مثل پدرام است. مدل خم شدنش. مدل نگاه کردنش. می‌گویم: بهش هیچی نگوها.

- کی بهت گفته دوستت نداره؟

نمی‌دانم چی بگویم. باید حواسم به حرف‌هایی که می‌زنم باشد ولی همیشه گند می‌زنم. اصرار می‌کند و

به ناچار برایش می‌گویم که چه شرطی با هم
گذاشته‌ایم. تعجبش بیشتر می‌شود. می‌گوید: پدرام اینا
رو گفت؟ واقعاً؟

- آره خب. ولی بهش هیچی نگو تو رو خدا.

#صد_پنجاه_پنج

می‌رود توی فکر. ابروهایش به هم گره می‌خورند.
می‌ترسم. نکند هرچی گفته‌ام بگذارد کف دست پدرام؟
دستش را محکم می‌گیرم: غزل جون!

- بله؟ حالا چرا اینقدر نگرانی؟ واسه همین
نمی‌خواستی بری دوبی؟

تند سر تکان می‌دهم و او دوباره به فکر می‌رود. بعد
می‌گوید: من مطمئنم دوستت داره فقط شاید...
منتظر نگاهش می‌کنم. رو می‌چرخاند به سمتی دیگر و
می‌گوید: حالا معلوم میشه.

کمی بعد هم می‌خواهد بخوابد و شب به خیر می‌گوید.
من می‌مانم تنها در سالن نیمه تاریک و احساس تنهایی
بیش از قبل تنم را می‌لرزاند. ساعت هرکول عدد

دوازده را نشان می‌دهد. پس چرا پدرام نیامد؟ با اینکه
نمی‌خواهم ولی دست خودم نیست و چشم انتظارش
هستم. نیم ساعت دیگر هم می‌گذرد و بالاخره چشم‌هایم
سنگین می‌شوند. می‌روم و می‌خواهم توی همان اتاق
خوابی که دو شب است تنها میزبان من است و خوابم
می‌برد.

نیمه‌شب با صدای قیژهی در خواب از چشمم می‌پرد.
قلبم هم تندتر می‌زند. بوی تن پدرام زودتر از خودش
خبر می‌دهد که اوست. آهسته تا کنار تخت می‌آید و
اسم را صدا می‌زند. هیچی نمی‌گویم. یعنی نمی‌دانم
چی بگویم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم از آن دختر جسور
همچین چیزی متولد شده باشد که موقع مواجه شدن با
یک مرد این‌طور دست و پا چلفتی‌بازی در بیاورد.
وقتی مطمئن می‌شود خوابم به نرمی می‌نشیند کنار
تخت و دستم را نوازش می‌کند. بعد کنار گوشم را
می‌بوسد. هنوز تکان نمی‌خورم و سعی می‌کنم آهسته
نفس بکشم. دلم نمی‌خواهد بفهمد بیدارم. کمی به همان
حال می‌نشیند و بعد می‌رود. بوی تنش هنوز توی اتاق
است. وقتی مطمئن می‌شوم رفته است توی جایم
می‌چرخم و پوست دستم را که می‌خارانم. نمی‌دانم چرا

وقتی آدم خودش را به خواب می‌زند پوستش از جاهای
بی‌ربط شروع می‌کند به خاریدن. انگار نمی‌تواند نقش
بازی کند. من هم نمی‌توانم نقش بازی کنم. نقش یک
آدم خوشحال که فکر می‌کند همه‌چیز مرتب است. کمی
بعد پدرام دوباره برمی‌گردد. سریع چشم می‌بندم.

آهسته کنارم دراز می‌کشد. کنار گوشم می‌گوید: پگاه؟

باز هم همان حال به من دست می‌دهد. قصد کرده
بیدارم کند. سنگین تکان می‌خورم و هومی نامفهوم از
لای لبم بیرون می‌پرد. می‌گوید: پاشو!

نیم‌خیز می‌نشینم و در تاریکی نگاهش می‌کنم. او هم
می‌نشیند. می‌گوییم: اومدی؟!

- آره یک ساعتی میشه.

- چرا نرفتی بخوابی چیزی شده؟

- نه! اومدم خداحافظی کنم.

هوشیاری نصفه نیمه‌ام کامل می‌شود: چیکار کنی؟

نرم می‌خندد: چرا لحت اینجوری شد؟ نه برای

همیشه. برای سفر دوبی منظورم بود.

سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم. آب دهنم را فرو

می‌خورم: الان می‌خواهی بری؟

- یه بلیت خوب گیر اومد. آره. تو هم که نمیای.

- نه!

- واسه چی نمیای؟

جوابی برایش ندارم. می‌گوید: اشکال نداره. حق داری. به هر حال ما یه شرط و شروطی با هم داریم.

- که تو هی زیرش میزنی.

- مرد بودن گاهی کنترل این جور چیزا رو از دست آدم خارج میکنه.

دستم را می‌گیرد: ولی چندروز از دستم راحتی.

باز هم چیزی نمی‌گویم. همین حالا خودش گفت همه‌ی این رفتارهای گیج‌کننده‌اش به مرد بودنش ربط دارد.

به هورمون‌های لعنتی که زودتر از عقلش تصمیم می‌گیرند. از روی تخت بلند می‌شود. می‌گویم: کی برمی‌گردد؟

- کارم خیلی طولانی نیست. شاید دو روز اونجا باشم.

- وام چی شد؟

- یه قول‌هایی دادن ولی حس کردم فقط واسه رفع تکلیف بود. این وام‌ها نصیب ما نمیشه. برای از

مابهترونه.

سر زبانم می‌آید بگویم کسی نیست به جای وام دادن
یک‌جور دیگر کمک کند؟ ولی نمی‌توانم. خودم می‌دانم
چه کسی و چطور می‌تواند کمکش کند و باید باهاش
حرف بزنم. می‌گویم: چمدونت رو بستی؟

- چمدون لازم نیست. یه سفر کوتاهه. زود
برمی‌گردم.

سری تکان می‌دهم و وقتی می‌ایستد من هم بلند می‌شوم
و همراهش بیرون می‌روم. یک چمدان کوچک کنار
در است. می‌گوید: از غزل و بچه‌ها خداحافظی کن.

- غزل ناراحت نشه یهو اینجوری میری.

- نه اون عادت داره به این کارهام.

- آهان.

دلم می‌خواهد بپرسم جز او دیگر کی به این اخلاقت
عادت دارد ولی نمی‌پرسم. چرا باید بپرسم؟ از هم
خداحافظی می‌کنیم و جلوی در می‌مانم تا وقتی که
آژانس بهش زنگ می‌زند و می‌رود. به ساعت نگاه
می‌کنم. پنج صبح است. پس بلیتش باید مثلاً برای
هشت صبح باشد. شاید هم هفت. برمی‌گردم توی اتاق
و روی تخت دراز می‌کشم. کلی کار دارم. هم باید به
نسترن زنگ بزنم و هم به فرهاد. اول به کدامشان؟

بهتر است نسترن را حضوری ملاقات کنم. امروز
وقت روانشناس بچه‌هاست و غزل و حشمت
همراهشان می‌روند. فرصت بهتری گیرم نمی‌آید.
فرهاد می‌تواند صبر کند. پلک روی هم می‌گذارم و
دوباره خوابم می‌رود.

#صد_پنجاه_شش

صبح خسته و کوفته از خواب بلند می‌شوم. اضطراب
زنگ زدن به نسترن هم به این حال خراب اضافه شده
که تلفنم زنگ می‌خورد. آنقدر در فکرهای رنگارنگم
غرق شده‌ام که صدایش را نمی‌شنوم. غزل است که
خبرم می‌کند. از جا می‌پریم. شماره‌ی سولماز است.
حوصله‌اش را ندارم ولی جواب می‌دهم. صدای
سولماز گرفته است. معلوم است بدجور گریه کرده.
می‌پرسم: چی شده سولماز؟

می‌گوید: بیا پیشم. تو رو خدا.

- چی شده؟

- به فرهاد زنگ زدم خودم.

نیم‌نگاهی به غزل که کمی دورتر نگران نگاهم می‌کند
می‌اندازم و بیخود بهش لبخند می‌زنم. بعد می‌گویم:
چرا آخه؟ مگر قرار نشد من ...

- خودت می‌دونی من نمی‌تونستم بگذارم تو زنگ
بزنی. از اولش هم معلوم بود که تو زنگ بزنی چی
میشه. خودم دل زدم به دریا.
- خب؟

گریه‌اش شدت می‌گیرد. می‌گوید: نمی‌تونم پشت تلفن
حرف بزنم. پیام دنبالت؟ باید با یکی که حالم رو
می‌فهمه حرف بزنم.

دو دل هستم. اگر بروم فرصت خوب امروز از دستم
می‌رود. شاید بشود زود بروم و برگردم. می‌گویم: نه
نمی‌خواه تو بیای. من خودم میام.
- ببخش!

- الان راه می‌افتم. می‌تونی بیای جلوی مترو دنبالم؟
- آره. میام. کجا؟

آدرس می‌دهم و تماس را قطع می‌کنم. غزل نگران
شده و می‌خواهد بداند چه اتفاقی افتاده. می‌گویم:
هیچی. دختر خاله‌ام بود. باید برم تهران.

- بمون با هم بریم عصر! امروز وقت بچه‌هاست.

- نه! یه کم حالش خوب نبود. منتظر منه.

زیاد اصرار نمی‌کند. از این اخلاق‌هایش خوشم می‌آید.

معلوم است قبل از اینکه به این روز بیفتد مهربان بوده

و اهل همدلی ولی خب مریضی و اتفاقات بد همیشه

آدم را عوض می‌کنند. لباس می‌پوشم و با آژانس

می‌روم مترو. غزل اصرار کرد تاکسی تلفنی بگیرم تا

تهران ولی این‌جوری راحت‌ترم. شاید کمک کند بتوانم

کمی به حال مضطربم غلبه کنم. مخصوصاً که می‌دانم

حالا باید بنشینم پای گریه و زاری سولماز. شاید بهتر

باشد در این فاصله قرار ملاقات با نسترن را هم

بگذارم. حتی فکر کردن بهش دلم را شور می‌اندازد

ولی بالاخره که چی؟ سوار مترو می‌شوم. واگن خلوت

است و این برای من سراپا اضطراب خوب است.

می‌نشینم و اجازه می‌دهم کمی حالم جا بیاید. بعد

شماره‌ی نسترن را می‌گیرم. چند بوق می‌خورد تا

بالاخره صدای جدی‌اش را می‌شنوم: بله؟

زبانم سنگین می‌شود. به تمام روزهای اندکی فکر

می‌کنم که با پدرام داشته‌ام. دلم می‌گیرد. چندبار الو الو

می‌کند و بالاخره به خودم جرات می‌دهم جواب بدهم:
من هستم پگاه!

نوبت اوست که مکث کند. کمی بعد می‌گوید: چه کار
داری؟

- من...من...

من چی؟ لحن خشن نسترن زبانم را بند آورده.
می‌گوید: تو چی؟

- من می‌خوام ببینمت.

- برای چی؟

- باید کمک کنی.

صدای پوزخند زدنش را می‌شنوم ولی سعی می‌کنم
خودم را نبازم. آهسته و شمرده توضیح می‌دهم که چرا
بهش زنگ زده‌ام و آخر سر می‌گویم: امروز میتونی
بیای اونجا؟ ساعت چهار. تنها هستم. فقط من و فرخنده
خونه هستیم.

نفسش را پر صدا می‌دهد بیرون و بعد می‌گوید: تا
ببینم چی میشه.

حرصم می‌گیرد. دارم دست و پا می‌زنم کاری کنم به
هم نزدیک شوند و او ناز می‌کند. می‌گویم: هر جور
راحتی.
می‌گوید: خیلی خب میام.

#صد_پنجاه_هفت

باشه کم جانی می‌گویم و تماس را قطع می‌کنم. سعی
می‌کنم به اتفاقاتی که بعدش قرار است بیفتد فکر نکنم.
حواسم را می‌دهم به منظره‌ی بیرون ولی فکرها
همیشه سمج‌تر از خواسته‌های آدم هستند. سخت است
از دستشان فرار کردن.

وقتی به ایستگاه می‌رسم تلفنم دوباره زنگ می‌خورد.
پدرام است و از دیدن شماره‌اش روی صفحه گوشی‌ام
حس عجیبی دارم. حس خوشایندی که نباید اجازه بدهم
پر و بال پیدا کند. جواب می‌دهم. می‌گوید: خوبی؟

- آ...آره. رسیدی؟

- با اجازه شما بله. فکر کردم مَث زن‌های دیگه
نگران شوهرت میشی یه زنگ بهش می‌زنی.

حرفش دلم را زیر و رو می‌کند. می‌گویم: پدرام چرا این‌کار رو با من می‌کنی. گیجم می‌کنی.

- داشتم سر به سرت می‌گذاشتم. کجایی؟ زنگ زدم خونه گفتن اومدی بیرون.

- دارم میرم سولماز رو ببینم.

- جدی؟

- می‌گویم: آره. واسه چی؟

- هیچی. آخه فکر کردم اونقدرها هم با سولماز صمیمی نیستی.

- نیستم ولی الان وضعیت یه کم عجیب غریب شده.

صدای بلند سولماز که می‌گوید سلام پگی می‌دود وسط مکالمه‌مان. می‌گویم: حالا بعداً میگم چی شده.

- یعنی مزاحمت نشم دیگه.

- آخه سولماز اومده.

- باشه. هر وقت کارت تموم شد زنگ بزن.

نمی‌فهمم چرا این را خواسته ولی فعلاً وقت فکر کردن بهش نیست. تماس را قطع می‌کنم و رو می‌کنم به سولماز که صورتش آشفته و درهم و برهم است.

می‌روم جلو و بغلش می‌کنم و بلافاصله از ایستگاه
مترو بیرون می‌زنیم. تا می‌نشینیم توی ماشینش دوباره
گریه‌اش راه می‌افتد. می‌گویم: چی شده؟

هرچند نگفته هم پیدا است. می‌گوید: دیشب خودم بهش
زنگ زدم. پگی حس می‌کنم خودم رو به گند کشیدم.
نباید بهش زنگ می‌زدم. باید صبر می‌کردم تو زنگ
بزنی. یا اصلاً باید بیخیالش می‌شدم.

اگرچه دارد گریه می‌کند و توضیح می‌دهد که به فرهاد
زنگ زده و او هم سنگ روی یخش کرده ولی حس
می‌کنم آمدنم به اینجا برای درد دل نبوده. حس می‌کنم
هنوز دل نبریده و منتظر است تا من هم یک‌بار به
فرهاد زنگ بزنم. این را از لابلای حرف‌هایش
می‌فهمم. وقتی رو می‌کند به من و می‌گوید: حالا چه
کار کنم؟

معطل نمی‌کنم. می‌گویم: دیگه چه کاری مونده بکنی
سولماز. دیگه همه‌چی تموم شده.

لب‌هایش آوایزان می‌شوند و اشک دوباره پرده براقی
روی چشم‌هایش می‌کشد. کسی در ذهنم می‌گوید: داری
انتقام می‌گیری. داری تلافی بلاهایی رو که سرت
آورد درمیاری.

نکند واقعاً همین باشد؟ از دهانم می‌پرد: می‌خواهی منم
یه بار بهش زنگ بزنم؟

امیدوار نگاهم می‌کند. ماشین را راه می‌اندازد. در
سکوت کمی جلو می‌رویم و بعد می‌گوید: دیگه
نمی‌دونم چی می‌خوام.

دستم را می‌گذارم روی دستش و نوازشش می‌کنم. آه
می‌کشد. می‌گوییم: بذار منم یه تلاشی بکنم.

فقط آهسته سرش را تکان می‌دهد. می‌خواهم برویم به
یک کافه. نمی‌خواهم در ماشین با فرهاد حرف بزنم.
قبول می‌کند. همان دور و بر یک کافه پیدا می‌کنیم و
واردش می‌شویم. فضای کافه خیلی تاریک و ساکت
به‌نظر می‌رسد که البته برای این ساعت روز چیز
عجیبی نیست. تا می‌نشینیم کسی برای گرفتن سفارش
می‌آید. دوتا قهوه‌ی تلخ سفارش می‌دهیم و بعد به
سولماز می‌گوییم: میشه خواهش کنم زل نرنی به من؟
دست و پام رو گم می‌کنم.

خجالت‌زده سر تکان می‌دهد: باشه. می‌خواهی من برم
اون طرف بشنیم؟

فکر بدی هم نیست. قبول می‌کنم و او می‌رود میز بغلی
می‌نشیند و بعد به فرهاد زنگ می‌زنم. خیلی زود

جواب می‌دهد ولی لحنش سرد و خشن است. می‌گوییم:
خوبی؟

- چکار داری؟

کلمات از ذهنم فرار می‌کنند. معلوم است می‌داند چرا
زنگ زده‌ام. تا بخواهم چیزی بگویم می‌گوید: برای
سولماز زنگ زدی؟

- اشکالی داره؟

- برای تو که نه.

- یعنی چی این حرف؟

- نمی‌دونم خودت چی فکر میکنی؟ کجایی؟

تک‌ه‌ی دوم حرفش مایه‌ی تعجبم می‌شود. می‌گوییم:
خونه!

مکث می‌کند و من به سولماز که کلافه زل زده به
میز مقابلش نیم‌نگاهی می‌اندازم. فرهاد می‌گوید: الان
حالت خوبه؟ خوشحالی؟

- برای این چیزا زنگ نزدم.

- جوابم رو بده. با این پسره خوشحالی؟

- این به خودمون ربط داره.

- آره خب به من که ربطی نداره. فقط نمی‌دونم چرا بعد از دیدنت یهو تریپ عشاق برداشت. تا قبلش که معلوم بود صدقه‌سری اومده سراغت.

خون توی سرم می‌جوشد. می‌دانم منظورش به حرف‌هایی است که با پدرام زده. قبل از میهمانی خانه‌ی عمه زری. دلم می‌گیرد و برای تصمیمی که گرفته‌ام مصمم‌تر می‌شوم.

می‌گوید: خیلی خونسرد گفت بهش زنگ زدی گفتی بیاد کمکت کنه. اونم همین کار رو کرده.

- پدرام گفت؟

- پس کی گفت. من از کجا می‌دونم این چیزا رو.

عصبی می‌شوم. نگفته بود این حرف‌ها را هم زده. نگفته بود این قدر من را خوار و خفیف کرده. فکر می‌کردم فقط گفته ... یادم به حرف پدرام می‌افتد که گفته بود خیال کردم تو آمده‌ای اینجا تا به فرهاد بررسی. می‌گویم: تو چی بهش گفتی که اون این جور درباره‌ی من حرف زد؟

#صد_پنجاه_هشت

سکوت می‌کند. پس او هم چیزهایی گفته. شاید به دروغ گفته باشد که من عاشقش هستم و پدرام را تحریک کرده. آره... حالا مهم است؟ چرا سعی می‌کنی رفتار پدرام را توجیه کنی پگاه؟ مگر نمی‌خواهی ولش کنی؟ بله... بله... بله. می‌خواهم ولش کنم.

می‌گوید: الان می‌خواهی نسخه‌ای رو که واسه خودت پیچیدی واسه سولماز بیچی؟ زنگ زدی بگی برم خواستگاریش؟

دارد کاری را که کرده‌ام توی چشم می‌کوبد ولی من نباید عصبانی شوم. آرام و شمرده می‌گویم: چرا یه فرصت بهش نمیدی فرهاد؟ اون ... ببین یه مدت با هم باشید. لازم نیست بیای خواستگاریش به این زودی. اگه نتوانستید با هم کنار بیایید...

- پس چرا تو به من فرصت ندادی؟

نمی‌دانم چی بگویم. مرغش یک پا دارد. امان نمی‌دهد. می‌گوید: اگه فرصت دادن خوبه خودت هم باید همین کار رو میکردی نه؟ البته تو فرق داری.

- چه فرقی؟

- تو تافته‌ی جدابافته هستی. به کسی فرصت نمیدی.
هرکی رو دوست داشته باشی خودت انتخاب می‌کنی.
برات مهم نیست بقیه التماس کنن.

دارد چیزی را به رویم می‌آورد که مال گذشته است.
مال پگاه خودخواهیست که قبلاً وجود داشته. نه مال
کسی که به خاطر فرار از دست دیوانه‌بازی‌های
خانواده‌اش ناچار شد به یک مرد غریبه رو بیندازد. به
ناچار می‌گویم: فرهاد من بهت فرصت ندادم چون
می‌دونستم یکی دیگه منتظر توئه.

- گور بابای یکی دیگه پگاه. مگه آدم چندبار زندگی
می‌کنه؟

حرفش توی سرم تکرار می‌شود. بهتر نیست دربار
نسترن هم من همین حرف را بزنم؟ نه! زندگی به این
قیمت برایم ارزش ندارد. می‌گویم: اگر ازت خواهش
کنم به سولماز فرصت بدی چی؟

- یعنی به خاطر عشق تو به یکی دیگه فرصت ابراز
عشق بدم؟ من بهش گفتم دیشب ما به درد هم
نمی‌خوریم.

- چرا؟

- به همون دلیلی که تو و بهنام به درد هم نمی‌خوردین.

نمی‌دانم چی بگویم. عملاً می‌گوید سولماز و بهنام مثل هم هستند. واقعاً اینجور است؟ دوباره به سولماز نگاه می‌کنم که زل زده به من. نگرانی از سر و رویش می‌بارد. سعی کرده‌ام آهسته حرف بزنم ولی مطمئن نیستم حرف‌هایم را نشنیده باشد. فرهاد می‌گوید: چرا ساکتی پگاه؟

- ولی شاید اشتباه کنی. رفتی خواستگاری یه نفر ولی می‌دونم فقط واسه لجبازی با خودت این کار رو کردی.

هیچی نمی‌گوید. ادامه می‌دهم: تو سولماز رو خوب نمیشناسی. شاید یه کارهایی بکنه ولی هیچی ته دلش نیست.

- حس من که این رو نمی‌گه. چطور میتونی اینجوری براش دست و پا بزنی وقتی تو رو از خونه‌شون بیرون انداخت؟ اصلاً من هیچی. من آدم نیستم که سرنوشتم برای تو مهم باشه ولی خودت هم مهم نیستی برای خودت؟

راست می‌گوید. تا به حال به خودم و فرهاد فکر نکرده
بودم. فقط هدفم این بود که سولماز را به عشقش
برسانم. حرفش حق است و حرف حق جواب ندارد.
می‌گویم: ببخش اگه زیاده‌روی کردم. منظورم این نبود
که تو مهم نیستی.

لحنش مهربان می‌شود: ممنون که یه بار هم به من
اهمیت دادی.

- دیگه مزاحمت نمیشم.

- پگاه؟

ته دلم زیر و رو می‌شود. لحنش پر از خواهش‌های
نگفته است. می‌گویم: بله؟

- واقعاً خوشبختی؟

سر زبانم می‌آید بگویم نه ولی نباید این کار را بکنم.
می‌گویم: آره. امیدوارم تو هم خوشبخت بشی.

تماس را که قطع می‌کنم سولماز دوباره اشکش راه
می‌افتد.

#صد_پناه_نه

سولماز اصرار می‌کند بروم خانه‌شان ولی گذشته‌ها
گذشته. دیگر آنقدرها هم با او احساس صمیمیت
نمی‌کنم. می‌گویم باید برگردم و همان وقت هم پدرام
زنگ می‌زند. نگاه پر حسرتی به تلفنم می‌اندازد و
می‌گوید: خوش به حالت!

هیچی نمی‌گویم. تماس قطع می‌شود. سولماز من را
می‌رساند به مترو و از هم جدا می‌شویم. پدرام دوباره
زنگ می‌زند. بلندگوی ایستگاه بلند اعلام می‌کند این
قطار خط تندرو است من هم به پدرام جواب می‌دهم.
صدای همهمه را می‌شنود. می‌گوید: داری برمی‌گردی؟
- آره.

- چه زود. چه کار داشت باهات؟

قبل از اینکه این سوال را بپرسد خودم در ذهنم
همه‌چیز را آماده کرده بودم. مختصر توضیح می‌دهم
که سولماز خواسته به فرهاد زنگ بزنم و باقی
چیزهایی که اتفاق افتاده بود را خلاصه برایش توضیح
می‌دهم. می‌گوید: واقعاً برداشتی به فرهاد زنگ زدی؟

جا می‌خورم. فکر نمی‌کردم چنین سوالی بپرسد. بعد
از آن مکالمه‌ی ناخوشایند درباره پرده بکارت که آنقدر

منطقی با من برخورد کرد فکر می‌کردم بهتر از این‌ها رفتار کند. مثلاً بگوید خوب کردی که همچین کاری کردی. یا چیزی در این مایه‌ها. می‌گوید: الو! چرا ساکت شدی؟

لحنش دلخور است. می‌گویم: آره بهش زنگ زدم. به خاطر سولماز.

- خب؟ بهت ابراز علاقه کرد؟

ته دلم خالی می‌شود. آهسته می‌گویم: نه! فقط آرزو کرد خوشبخت باشم.

نمی‌دانم چرا حس می‌کنم دارد پوزخند می‌زند. شاید توهم زده باشم. من که او را نمی‌بینم. ولی لحنش جوری است انگار پوزخند روی لبش نشسته باشد. می‌گوید: خدا کنه!

دیدن زیبا باعث می‌شود حواسم پرت شود. دو صندلی جلوتر از من نشسته است. می‌گویم: پدرام چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟

- گاهی فکر می‌کنم چرا این کارها رو میکنی. اصلاً به مشورت کردن توی کارها اعتقاد داری؟

دل آشوبه می‌شوم. توقع داشت درباره این قضیه با هم مشورت کنیم؟ ادامه می‌دهد: نه نداری. همون شبی که بلند شدی اومدی تهران که بکوبونی توی صورت پسر عموت باید می‌فهمیدم.

لب‌هایم بی‌اختیار از هم باز می‌شوند. چشمم گرد می‌شود. ولی او دست‌بردار نیست: چیزی که ازت فهمیدم اینه که گاهی فکر میکنی عقل کل هستی و باید مسائل رو تنهایی حل کنی. نکن این کار رو. من دوست ندارم همچین کسی رو.

توی قطار شلوغ نمی‌شود سر این چیزهای مهم بحث کرد. می‌گویم: ببخشید.

- بچه که نیستی اشتباه کنی بگی ببخشید.

- پس چی بگم.

مکث می‌کند. و بعد آهسته می‌گوید: بعداً راجع بهش حرف می‌زنیم. و انگار چیزی یادش افتاده باشد دستپاچه می‌گوید: الو!

- بله!

- چرا نموندی با غزل برگردی؟ امروز وقت روانشناس داشتن درسته؟

نمی‌دانم چی بگویم. نگاهی به ساعت می‌اندازم. احتمالاً
غزل و بچه‌ها باید راه افتاده باشند. می‌گویم: خب!
نمی‌دونم. به فکرم نرسید.
- خیلی خب. خداحافظ.

تلفن را قطع می‌کنم ولی دلشوره‌ام چند برابر شده. اگر
بفهمد همین حالا دارم می‌روم ملاقات نامزد سابقش
حتماً عصبانی می‌شود. خودش گفت از کارهایم
عصبانی است. از اینکه مشورت کردن را بلد نیستم.
ولی نمی‌توانم سر این یک موضوع با او مشورت کنم.
باید خودم تنهایی انجامش بدهم. به خودم دلگرمی
می‌دهم اتفاق بدی نمی‌افتد. دعا می‌کنم واقعاً همین‌طور
باشد. برای اینکه کمتر مضطرب شوم می‌روم طرف
صندلی زیبا. او هم از دیدنم جا می‌خورد. با هم
احوالپرسی می‌کنیم. می‌گویند خانه‌شان را عوض
کرده‌اند و برگشته‌اند کرج چون خرج و مخارج تهران
برای پسرش بالا بوده. می‌پرسم پسرش چه کاره است
و او طفره می‌رود. آخر سر عطای صندلی‌اش را به
لقایش می‌بخشد که بتواند کنار من بایستد و راحت
حرف بزنیم. آهسته جوری که دیگران نشنوند می‌گوید:
نگهبان ساختمان بود. بیرونش کردن.

غصه‌ام می‌گیرد: چرا؟

- می‌خواستن یکی که خودشون می‌شناسن بیارن. واسه نگهبونی یه ساختمون هم باید پارتی داشته باشی.

- تو هم باهات زندگی می‌کردی؟

- آره. گاهی برای کمک خرج می‌اومدم کرج خونه‌ی مشتری‌های قدیمی.

- حالا چطور میشه؟

- هیچی. برگشتیم سر خونه‌ی اول. اومدیم کرج.

- پسرت بیکاره؟

- نه! ماشین یکی از فامیل‌ها رو گرفته مسافرکشی میکنه. قرار شده سر ماه یه چیزی بده به صاب ماشین ولی من راضی نیستم. اگر ماشینش تصادف کنه چه خاکی به سرمون بریزیم؟

غمگین نگاهش می‌کنم. او هم می‌فهمد زیادی غصه‌هایش را ریخته سر من. می‌گوید: خودت چطوری؟ الحمدالله اوضاع به‌تره انگار؟ اون خانومه که اون دفعه دیدمت چکاره‌ات می‌شد؟

- می‌شد خواهر صاحب‌کارم.

منگ نگاهم می‌کند. فکر می‌کنم قبلاً بهش گفته‌ام چه اتفاقاتی سرم آمده؟ نه! مطمئنم نگفته‌ام. نگفته‌ام با صاحب‌کارم ازدواج کرده‌ام. نمی‌دانم. شاید هم گفته باشم. اضطراب نمی‌گذارد چیزهای مهم را به خاطر بسپارم. می‌گوید: خیال کردم قوم و خویش هستن. لحنش دلخور است. شاید فکر کرده دارم چیزی را پنهان می‌کنم. اشتباه هم نمی‌کند. سعی می‌کنم حرف را عوض کنم: خونه‌تون کجاست؟

#صد_شصت

حالم بد می‌شود. فکر کرده از ترس صمیمیت بیشتر ماجرا را پنهان کرده‌ام. ناچار می‌شوم برایش تعریف کنم چه اتفاقاتی افتاده. دوست ندارم کسی را که این‌طور صادقانه برایم ابراز نگرانی کرده از خودم برنجانم. تازه چه دلیلی دارد که نداند چه بر سرم آمده. وقتی حرف‌هایم تمام می‌شود به کرج رسیده‌ایم. متعجب می‌گوید: حالا می‌خواهی زن پسره رو ببینی چی بهش بگی؟

هم متعجب است و هم عصبانی. انگار کار اشتباهی
کرده باشم. می‌گویم: بهش بگم بهش کمک کنه
اوضاعشون سر و سامون بگیره. کار بدی می‌کنم؟
با گوشه‌ی چادرش بازی می‌کند: چی بگم.
از مترو پیاده می‌شویم و می‌گویم: میخوای بیای
خونه‌مون؟
- الان؟

- نه ... یعنی ... آره... چه اشکالی داره. شاید تو
باشی بهتر از پس ماجرا بریام. هیشکی نیست ازش
کمک بگیرم.

- شوهرت بفهمه چطور؟ بد نمی‌شه؟
- برای تو؟

- من که میرم دنبال زندگیم. برای خودت دختر.

- نمی‌دونم. یعنی تو بیای بد میشه؟

- نه! کلاً بفهمه بد میشه برات. مگر نگفتی یه بار
دیگه هم اومد باهاش حرف بزنی شوهرت عصبانی
شد از خونه انداختت بیرون.
- مسافرت. نمی‌فهمه.

- اون دختره بهش هیچی نمیگه؟

دلشوره‌ام بیشتر می‌شود. اصلاً بگوید. شتر سواری که
دولا دولا نمی‌شود. خواسته‌ام بیاید تا درباره آینده‌شان
حرف بزنیم. دیر یا زود پدرام هم می‌فهمد. می‌گوید:
میام باهات.

این فکر فی‌البداهه به سرم زده و مطمئن نیستم درست
هم باشد. شاید کار را خراب کند ولی بالاخره اینکه
یکی کنار آدم باشد که بهش از بیرون نگاه کند و بعدش
بگوید رفتار و حرف‌هایم درست بوده یا نه چیز بدی
نیست. با هم می‌رویم خانه. فرخنده از دیدن پیرزنی
همراهم جا می‌خورد. توضیح نمی‌دهم او کیست و زیبا
هم متعجب به سر و روی خانه نگاه می‌کند. انگار
اینجا تنها خانه‌ایست که او نتوانسته واردش شود و
حالا دیدن سر و شکل خانه برایش جالب باشد. به
فرخنده می‌گویم برایمان چای بیاورد. بعد نگران به
ساعت نگاه می‌کنم. پنج دقیقه‌ی دیگر چهار است. به
زیبا می‌گویم: میشه شما تو آشپزخونه باشی؟

بدون هیچ دلخوری سر تکان می‌دهد و می‌رود آنجا.
می‌نشیند پشت میز و با فرخنده نگاهی رد و بدل

می‌کنند که اصلاً دوستانه نیست. فرخنده برایش چای می‌آورد و بعد می‌آید سراغ من: این خانومه کیه؟

- یکی از دوستانه. شما هم برو خونه‌ی خودت.

- برای چی؟

- چون من می‌گم.

دلخور از سالن بیرون می‌رود. کمی بعد زنگ خانه می‌خورد و من در را باز می‌کنم. نسترن است. زیبا می‌گوید: می‌خواهی پیام‌پذیری کنی؟

- نه. فقط از همونجا حواست به حرفامون باشه.

هنوز هم فکر می‌کنم کارم احمقانه بوده ولی دیگر برای تصحیحش دیر شده. نسترن می‌آید داخل و بی‌آنکه به سمت چپش که آشپزخانه باشد اهمیتی بدهد می‌آید طرف من. حالا رو به روی هم ایستاده‌ایم. او با اعتماد به نفس بالا و من دستپاچه و نگران. می‌خواهم بنشینم. او هم قبول می‌کند. می‌گوید: خب میشنوم.

تند و بریده همه‌ی چیزهایی را که آماده کرده بودم بهش بگویم تعریف می‌کنم. اینکه چطور سر از این خانه درآوردم و چطور شد که پدرام من را برای تنبیه

او عقد کرد و حرف‌های ژيلا و آخر سر هم می‌گویم:
من نمی‌خوام خونه‌خراب‌کن باشم.

#صد_شصت_یک

لبخند کجی می‌نشیند روی لبش. می‌گوید: خدا رو
شکر! حالا چطوری می‌خوای از این بازی بری
بیرون؟

- تو باید کمک کنی تا پدرام اینجا رو نفروشه.
یک تای ابرویش بالا می‌رود. می‌گویم: ببین اگه پدرام
بدونه تو کمکش کردی شاید رابطه‌تون بهتر بشه. تو
چکاره هستی؟

- دامپزشک. ژيلا بهت نگفته؟ پدرم یکی از
بزرگترین واردکننده‌های خوراک دام برای اسبه.
این جمله را با غرور می‌گوید. انگار من یک وصله‌ی
ناجور باشم که به زور چسبیده به آنها. می‌گویم: ژيلا
گفت شما حاضرید خسارت اون اسب مرده رو جبران
کنید.

- آره. اگه من از بابا بخوام همچین کاری میکنه. اون برای من هرکاری بگی میکنه که خوشحال باشم.

دارد طعنه می‌زند به من و خانواده‌ام. نباید به روی خودم بیاورم. می‌گویم: خیلی خوبه. من سعی می‌کنم صاحب اسب رو پیدا کنم که شما باهاش حرف ...

- صبر کن ببینم. بعد از کجا مطمئن باشم تو از این خونه میری؟ فرض که ما شکایت طرف رو جمع کردیم...

می‌دانستم این سوال را می‌پرسد و هیچ جوابی هم برایش ندارم. می‌گویم: نمی‌دونم. من تنها چیزی که به فکرم میرسه اینه که از این خونه برم. اگر مطمئن باشم تو کمک میکنی مشکل پدرام حل بشه از این خونه میرم.

- باید فکر کنم. از کجا بدونم راست میگی؟

- پدرام اگر بفهمه پای تو وسطه و من خواستم این کار رو بکنی خوشش نمیاد. اون جوری خودش من رو میندازه بیرون. دفعه قبل که یادت نرفته.

سکوت می‌کند. سرش را آهسته تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند: اگر پدرام رو نمی‌شناختم فکر می‌کردم با هم دست به یکی کردین که من رو تیغ بزنین.

از جا بلند می‌شود: باید فکر کنم. به ژیلا خبر میدم.
وقتی می‌خواهد برود برای یک لحظه‌ی خیلی کوتاه
چشمش می‌افتد به آشپزخانه و میخ می‌شود روی
صورت زیبا. بعد نگاه عجیبی به من می‌اندازد.
می‌گویم: چیه؟

زیبا می‌گوید: سلام.

لحنش برنده و گستاخ است. انگار بخواهد بگوید چه
عجب! از این طرف‌ها. می‌پرسم: چی شده؟

نسترن زیر لب فحشی می‌دهد و به سرعت از سالن
بیرون می‌رود. زیبا می‌گوید: این زن همون دکتره
هست که تو هشتگرد ویلا داشت.

و بعد می‌چرخد طرف در. سر من هم به همان طرف
می‌چرخد. پدram دارد می‌آید داخل. خون در سرم
می‌جوشد. زیبا می‌آید طرفم و کنار گوشم می‌گوید: اینم
برادرشه.

ولی این‌طور نیست. حالا می‌فهمم چه اتفاقی افتاده است
و تمام تنم به ریشه افتاده. هم به خاطر چیزهایی که
فهمیده‌ام و هم به خاطر پدram که جلوی در ایستاده و به
من خیره مانده است. دروغ گفته بود که رفته دوبی!

#صد_شصت_دو

همه چیز خیلی سریع اتفاق می افتد. ذهنم تندتر کار می کند. نسترن دوست دختر سعید است. کسی که به غزل خیانت می کرده غریبه نبوده. نسترن و شوهر غزل با هم صمیمی بوده اند. پدرام این را می داند؟ نمی دانم. این مهم نیست. حالا او جلوی در ایستاده و با چشمان پرسشگرش به من و زیبا نگاه می کند. نمی شنوم زیبا به او چه می گوید. مهم هم نیست. مطمئنم نسترن را وقتی از خانه بیرون می رفته دیده است. زبانم شده یک تکه ی سربی که نمی توانم تکانش بدهم. می بینم که زیبا از خانه بیرون رفته و حتی نمی توانم ازش خداحافظی کنم. باید فکرم را جمع کنم. باید به پدرام بگویم چرا نسترن آمده اینجا. این همان نقطه ی پایان زندگی نیم بندمان است. پدرام می آید جلو ولی من از جایم جنب نمی خورم. می آید جلوتر و من سر جایم میخ شده ام. دارم از ترس می لرزم. نگاهش جدی و ترسناک است. درست مثل بار قبل. نباید خودم را ببازم. من نیت بدی نداشته ام. بهش چی بگویم؟

مطمئنم گفتن ماجرای خیانت نامزدش بهترین چیزی
است که می‌شود گفت تا خودم را از شر چنین
مخمصه‌ای نجات دهم ولی با همه‌ی نگاه‌های ترسناکش
دلم نمی‌آید این را بگویم. یادم می‌آید به وقتی که فرهاد
در راهروی خانه‌ی خاله توری گفت می‌دانسته بهنام به
من خیانت می‌کند و من از او متنفر شدم. دلم
نمی‌خواهد از من متنفر شود. حالا درست در دو
قدمی‌ام ایستاده. می‌گوید: برای همین نمی‌خواستی بیای
دوبی؟ می‌خواستی نسترن رو ببینی؟
لحنش سرد و سنگین است. جرات ندارم در چشم‌هایش
نگاه کنم. چانه‌ام را بالا می‌گیرد: بار قبل که دیدیش
یادته چی شد؟
هیچی نمی‌گویم. چشم‌هایم هنوز پایین را نگاه می‌کنند.
داد می‌زند: به من نگاه کن.
تتم می‌لرزد. می‌گویم: ببین!
نفسم می‌برد. سرم شلوغ شده و لب‌هایم قفل شده‌اند
روی هم. می‌گوید: تو چرا این قدر سرخودی؟ من بهت
نگفتم نمی‌خوام اون اینجا باشه؟

برای یک لحظه شک می‌کنم که نکند خودش همه‌ی
ماجرای را می‌داند؟ می‌گویم: من ... من فقط می‌خواستم
برگردین به هم.

فکش منقبض می‌شود. می‌گوید: من از تو همچین
چیزی خواستم؟

جوابش را می‌داند. نه نخواسته. می‌گویم: نه! من فقط
نمی‌خواستم ... خونه خراب کن باشم.

بعد بغضم می‌ترکد. رنگ نگاهش عوض می‌شود.
دیگر خمشگین نیست. پر از دلسوزی است. چندبار
این جمله را تکرار می‌کنم و بعد می‌گویم: ژیل گفت تو
خونه خراب کنی. راست گفته نه؟ من او مدم وسط
زندگی شما.... من خراب کردم همه‌چی رو براتون. تو
دلت سوخت برا من میدونم.

دیگر نمی‌توانم بیشتر حرف بزنم. هق هق گریه اجازه
نمی‌دهد. می‌گوید: گریه نکن!

ولی دست خودم نیست. حالا مشکلم دوتا شده. نمی‌دانم
چه کار کنم. حتی اگر از زندگی‌اش بروم دوست ندارم
با نسترن ادامه بدهد. اگر نداند نامزدش چه جور زنی
است در حقش بد کرده‌ام. دردمند نگاهش می‌کنم: تو

دوستش داری؟ تو رو خدا بگو! راستش رو بگو
دوستش داری؟

لب‌هایش به هم فشرده می‌شوند. چانه‌ام را بالاخره ول
می‌کند و می‌چرخد به سمتی دیگر. دستی توی موهایش
می‌کشد و کلافه شروع می‌کند به راه رفتن. می‌روم
طرفش. هنوز منتظرم جوابم را بدهد ولی انگار چیزی
مانعش می‌شود. می‌گویم: تو خوب می‌شناسیش؟

تند می‌چرخد طرفم و نگران نگاهم می‌کند. من این
نگاه را خوب می‌شناسم. می‌دانم آدمی که حس کرده
یک جای کار می‌لنگد ولی نمی‌داند کجا همچین نگاهی
دارد. او هیچی نمی‌داند. نباید بهش بگویم چی فهمیده‌ام
ولی آن وقت اگر من از اینجا بروم و بعداً وقتی با هم
صمیمی شدند دوباره بفهمد چی؟ دوست ندارم همچین
اتفاقی برایش بیفتد ولی توانش را هم ندارم که بهش
بگویم. تازه معلوم نیست باور کند. نه باور نمی‌کند.
می‌گوید: چی می‌خوای بگی؟

- هیچی. میگم که ... خب اگه می‌شناسیش و میدونی
دختر خوبیه چرا اذیتش می‌کنی. اونم حق داشته از
وضع زندگی تو خسته بشه ول کنه بره. نه؟

نمی‌دانم این حرف‌های بی‌ربط از کجا آمده‌اند. مسخره
است اگر کسی فکر کند در همچین شرایطی می‌شود
کار عاقلانه کرد یا حرف عاقلانه زد. می‌گوید: نه
دوستش ندارم دیگه.

جا می‌خورم ولی تا بخواهم چیزی بگویم تند می‌آید
طرفم و من ترسیده عقب می‌کشم. تا به خودم بجنبم من
را سفت در آغوش می‌گیرد.

#صد_شصت_سه

توی آغوشش هستم و مرتب سر و صورتم را
می‌بوسد. من مسخ شده‌ام و به چیزهای بی‌اهمیت فکر
می‌کنم. اول پیشانی‌ام را می‌بوسد و بعد چشم‌ها و
لب‌هایم را. لبم را محکم‌تر می‌بوسد. خیسی و داغی
لب‌هایش عجیب است. لب‌هایم لای لب‌های گرمش
مانده‌اند و در همان حال که من را محکم در آغوش
گرفته می‌رویم طرف اتاق کارش. هیچ‌کسی خانه
نیست و عجیب است که دیگر ازش نمی‌ترسم. با هم
توی اتاقش هستیم. در را پشت سرش محکم می‌بندد. با

دست دنبال کلید روی در می‌گردد. دستم را از پشتش
جلو می‌برم و کلید را توی قفل می‌چرخانم. من را
می‌برد طرف کاناپه و با هم روی آن می‌نشینیم.
می‌لرزیم. او هم دستپاچه است. کنار گوشم می‌گوید:
دوستت دارم!

قلبم تندتر می‌کوبد. من را نیم‌خیز می‌کند روی مبل و
خودش خم می‌شود رویم و شروع می‌کند به باز کردن
دکمه‌هایش. نفسم بند آمده است. خجالت کشیده‌ام.
بی‌خود به روزی فکر می‌کنم که با بهنام توی هتل
بودیم. آن موقع این‌طور دست و پا گم کرده نبودم.
هر دومان به هم پیچیده بودیم. حالم بد می‌شود. دستم را
ستون می‌کنم روی سینه‌اش و هلش می‌دهم عقب. برای
یک لحظه متوقف می‌شود. همان‌طور که نشسته نگاهم
می‌کند. تمام بدنم گر گرفته. سیبک زیر گلویش تکان
تکان می‌خورد. نور کم‌رمق عصر تابیده روی
موهایش و آن‌ها را روشن کرده و نمی‌دانم چرا دارم
به این چیزهای بی‌اهمیت فکر می‌کنم. صاف می‌نشیند
و می‌گوید: نمی‌خوای؟

چرا می‌خواهم ولی چطور بگویم که هر بار که به
هم‌آغوشی‌اش فکر می‌کنم آن فکر لزج و آزار دهنده‌ی
هم‌بستری با بهنام می‌آید سراغم؟ درمانده نگاهش

می‌کنم. شروع می‌کند به بستن دکمه‌هایش. گردنش
سرخ شده و موهایش آشفته‌اند. من هم راست می‌نشینم
و پیرهنم را مرتب می‌کنم. می‌گویم: تو من رو دوست
داری؟

عصبی می‌چرخد طرفم: معلوم نیست؟

جا می‌خورم. شاید فکر کرده خنگم ولی نیستم. فقط
گیجم. خیلی گیج. می‌گویم: تو ... تو اول کار گفتی من
رو آوردی که نسترن رو تنبیه کنی.

- می‌دونم.

- خب پس چی؟

- اولش این قدر دوستت نداشتم. اولش فقط می‌خواستم
کمکت کنم. فقط خوشم اومده بود ازت که این قدر
جسوری. همون موقع که دیدم زدی توی گوش بهنام
ازت خوشم اومد. بگم بازم؟

زل می‌زنم به مردمک‌های چشم‌هایش که دو دو
می‌زنند. می‌گویم: پس چرا اون حرفا رو زدی؟

- چون نمی‌خواستم دیگه وارد یه رابطه جدی بشم.
نسترن برای من کافی بود.

- کافی بود؟

- آره. زخم یه رابطه بسه واسه آدم. نیست؟
چشم می‌دزدم. تکیه می‌دهد به مبل و سرش را به عقب
خم می‌کند. دکمه‌های بالای پیرهنش بازند هنوز.
می‌گویم: می‌خواستی از تو دور بمونم؟
همان‌طور که تکیه داده سر می‌چرخاند طرفم: آره.
هنوز به خودم و احساسم مطمئن نبودم.
راست می‌نشیند: ولی تو خونه خراب کن نیستی.
نسترن رفته. تموم شده.
می‌روم جلوتر و انگشت می‌کشم روی برجستگی
گردنش. مچ دستم را می‌گیرد: نکن!
محل نمی‌گذرام. آهسته دست می‌کشم به گردنش.
شکمش بالا و پایین می‌شود. درست مثل سینه‌ی من که
از هیجان می‌لرزد. مچ دست‌هایم را می‌گیرد و من را
می‌کشد روی خودش. رخ به رخ می‌شویم. بدنش گرم
است و می‌دانم خیلی تلاش می‌کند هیجانش را کنترل
کند. صورتم را می‌برم نزدیک‌تر. چشم می‌بندم و
لب‌هایم را می‌کشم روی لب‌هایش و دوباره من را
می‌بوسد. این‌بار خودم آهسته دکمه‌های پیرهنش را باز
می‌کنم.

#صد_شصت_چهار

شب مثل حریری لطیف و مهربان روی تن خانه کشیده شده. حس و حال عجیبی دارم. بعد از مدت‌ها انگار دوباره چیزی در وجودم زنده شده است. چیزی که اسم ندارد. نمی‌شود گفت سرزندگی است، امید است یا خوشبختی. شاید همه‌ی این‌ها با هم باشد ولی هرچه که هست میلم را به از سر گرفتن یک زندگی آرام زیاد کرده. هرچند حالا رازی را می‌دانم که مثل یک سنگریزه که ته کفش مایه‌ی آزار شود ته ذهنم قل می‌خورد و این طرف و آن طرف می‌رود. نسترن به پدرام خیانت می‌کرده، آن هم با کی. با شوهر غزل و این خیلی دردناک است.

- به چی فکر میکنی؟

پهلوی به پهلوی می‌شوم و به چشمان حالا مهربان پدرام لبخند می‌زنم. انگشتان بلندش لاله‌ی گوش و موهایم را نوازش می‌کنند. یک دقیقه به هم زل می‌زنیم. از تصور اتفاقات بعد از ظهر هیجان زده‌ام هنوز. انگار چشمه‌ی آب گرمی در وجودم جریان گرفته باشد.

دستش را می‌گیرم و انگشتانش را می‌بوسم. می‌گویم:
به من شک داشتی؟

می‌چرخد و خیره می‌شود به سقف: من خیلی وقته به
همه‌چی شک دارم. همه‌چی. دیدم چندبار پرسیدی کی
میرم دوبی می‌خواستم بدونم چرا این همه واسه رفتنم
عجله داری.

دوباره می‌چرخد و روی پهلو می‌خوابد. رخ به رخ
من: شاید ناراحت بشی ولی باید درک کنی ... فکر
نمی‌کردم نسترن رو ببینم اینجا. فکر می‌کردم ...

نیم‌خیز می‌شوم: فرهاد رو ببینی؟

- هرچند عجیب بود برام.

- چرا؟

- آخه با وجود فرخنده چطور همچین ریسکی
می‌کردی.

- هنوز فکر می‌کنی این علاقه دو طرفه بوده؟

دستش را جلو می‌آورد و من را می‌کشد طرف خودش:
نه دیگه. مطمئنم جز خودم هیشکی رو نمی‌خوای.

ریز می‌خندم: خودشیفته.

من را محکم‌تر به خودش می‌چسباند و موهایم را بو
می‌کشد: دختر چموش. مٹ اسب‌های رام نشدنی
هستی.

به زور ازش جدا می‌شوم و با چشم‌های گرد نگاهش
می‌کنم: من؟!!

آرام سر تکان می‌دهد و بعد می‌گوید: ته ته وجودت یه
همچین کسی خوابیده. گاهی بیدار میشه و دوباره میره
به خواب زمستونی.

دوباره من را در آغوش می‌گیرد: ولی باید یه کاری
کنیم دیگه خواب نره.

- چرا. دختر این‌جوری دوست نداری؟

سرش توی موهایم است و صدایش سنگین و خش‌دار:
چه جوری؟

موهای روی بازویم سیخ می‌شوند. آب دهنم را فرو
می‌خورم: مظلوم. ساکت.

نچی می‌گوید و موهایم را می‌بوسد. هزار جور فکر
همزمان توی سرم چرخ می‌خورند. نسترن و بهنام
پررنگ‌تر هستند. چرا نسترن به پدرام خیانت کرده؟

یادم به حرف غزل می افتد. یعنی آن ها قبل از نامزدی
پدرام با نسترن با هم دوست بوده اند؟ شاید.

می گویم: پدرام؟

- هوم!

- اون وام که جور نشد. حالا میخوای واسه خونه
چکار کنی؟

بدنش شل می شود. دوباره رو به سقف دراز می کشد و
کلافه نفسش را بیرون می فرستد. ترسیده می گویم: از
نسترن خواستم کمکت کنه ولی ...

عصبی بر می گردد و نگاهم می کند: چی؟

- خب ... ببین عصبانی نشو باشه؟

نیم خیز می شود: چرا آخه همچین کاری میکنی؟

- فکر کردم این جوری تو هم خوشحال تر میشی.

- من رو این جوری شناختی؟

- نه!

- پس چی؟

تکیه می دهم به تاج تخت: دلم میخواست یه جوری
کمکت کنم.

پوزخند می‌زند و خجالت می‌کشم. یعنی این قدر احمقانه رفتار کرده‌ام؟ اخم را که می‌بیند او هم تکیه می‌دهد به تخت: اخم نکن که خیلی زشت میشی. لب‌هایم را بیرون می‌دهم: میدونم. دیگه اونقدرها هم خوشگل نیستم.

من را دوباره در حلقه‌ی بازویش نگه می‌دارد و با سر خم شده نگاهم می‌کند: اون شبی که توی تالار زدی تو گوش بهنام فکر کردم عجب دختر باحالی. پقی می‌زنم زیر خنده: چون زدمش؟

- نه چون بهنام رو زدی.

- چقدر میشناسیش.

- چندباری اومد باشگاه. می‌دونستم روی اسب‌ها شرط‌بندی می‌کنه. می‌خواستم رابطه‌مون رو نگه دارم تا وقتی که بفهمم کی اسب ما رو سم‌خور کرده. هرچی هست به همین شرط‌بندی‌ها ربط داره.

ساکت می‌مانم. یعنی برای همین ژیلوا خواسته بود بیایم ویلا؟ همین را بدون معطلی می‌پرسم. چندبار پلک می‌زند. دست می‌کند توی موهایش: نمی‌دونم.

نمی‌دانم گفتنش مردد است. پس ممکن است قضیه همین باشد. لابد ژیلّا فکر کرده با یک تیر دو نشان می‌زند. هم یک پرستار برای بچه‌های غزل پیدا می‌کند و هم راهی برای نزدیک‌تر شدن به خانواده بهنام پیدا می‌کند و خانه این‌طوری حفظ می‌شود. بعد هم حتماً نسترن را برمی‌گرداند پیش پدرام. ولی پدرام کاملاً خلاف جهت نقشه ژیلّا بازی کرد و همین باعث شد او مدام نقشه‌اش را تغییر دهد. مجبور شد نقشه‌هایی بریزد که من را از این خانه بیرون بیندازد. نمی‌توانم مطمئن باشم ماجرا همین است و شاید هیچ‌وقت هم نفهم ولی وقتی بهش فکر می‌کنم می‌بینم چندان هم غیرمنطقی نیست. حالا چی؟ نمی‌توانم کاری کنم که پدرام معمای مرگ اسب را راحت‌تر حل کند؟

پدرام دراز می‌کشد: غزل دید ما توی خونه هستیم خیلی جا خورد نه؟

#صد_شصت_پنج

صبح با بوسه‌ی مهربان پدرام روی موهایم بیدار می‌شوم. آفتاب هنوز بیرون نیامده و اتاق کاملاً تاریک است. توی جایم وول می‌خورم: میخوای نماز بخونی؟
- نماز خوندم.

- خوش به حالت. منم باید امتحانش کنم.
- آره. شاید کمک کنه تو وقت‌هایی که هیشکی کنارت نیست به یه منبع قدرت نادیده وصل بشی و کمتر احساس اضطراب کنی.

چشم‌هایم حالا کاملاً باز هستند. دیگر خواب از سرم پریده. می‌گویم: از کی فهمیدی باید نماز بخونی؟

تکیه می‌دهد به تاج تخت و پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد و شروع می‌کند به حرف زدن از روزهایی که غزل توی بیمارستان بوده. او حرف می‌زند و من تصورش می‌کنم که پشت درهای بسته‌ی اتاق سی سی یو چطور مضطرب به این طرف و آن طرف می‌رفته در حالیکه هربار به خانه برمی‌گشته دو بچه‌ی چشم‌انتظار و نگران بنای بی‌تابی می‌گذاشته‌اند. و از آن طرف ماجرای شکایت صاحب اسب از او به جریان افتاده بوده. بی‌پناه، درمانده و ناامید.

پلک باز می‌کند و می‌گوید: دیروقت بود. اجازه
نمیدادن بیشتر بمونم توی ساختمون بیمارستان. اومدم
بیرون ولی دلم نمی‌خواست برگردم خونه ببینم بچه‌های
غزل بی‌تابی میکنن. نه باباشون بود نه مامانشون. دلم
می‌خواست از در بیمارستان می‌رفتم بیرون خودم رو
گم و گور می‌کردم یه جایی که همه‌ی این چیزا تموم
بشه. همون موقع یه دفعه صدای گریه و جیغ و فریاد
بلند شد. یکی انگار تموم کرده بود تو بیمارستان. تمام
تتم یخ کرد. با اینکه می‌دونستم غزل نیست ولی
برگشتم داخل. هرچی نگهبان سر و صدا کرد گوش
ندادم. یه پسر جوون بود. تصادف کرده بود اونم. تو
اون مدت که می‌رفتم بیمارستان می‌دیدم که نامزدش
چطوری گریه و زاری میکنه. مادرش هم همین‌طور.
حالا دیگه کاری از دست هیچ‌کدومشون بر نمی‌اومد.
همه‌شون داشتن توی سر و صورت خودشون می‌زدن.
فقط یه پیرزنی بود که ساکت یه گوشه ایستاده بود
تسبیح می‌انداخت. آروم گریه می‌کرد. دیدم رفت
بیرون. یه آرامشی توی رفتارش بود که من رو دنبال
خودش کشوند. رفت توی نمازخونه‌ی بیمارستان یه
مهر برداشت رفت توی قسمت زنونه. منم رفتم داخل
نمازخونه. از همونجا صداش رو شنیدم که گفت: خدایا

خودت دادی، حکمت بود خودت پس بگیری. حالا که
گرفتی به جاش صبر بده به بچه‌ام که داغ بچه‌اش رو
تاب بیاره. فهمیدم مادر بزرگ پسره بوده. همون موقع
بود که فهمیدم توی این جور بدبختیا که هیشکی
نمی‌تونه تسکین بده درد آدم رو باید به یه چیز نادیده
ایمان داشت.

ساکت نگاهش می‌کنم. من هم وقتی می‌خواستند به
زور شوهرم بدهند همین حس را داشتم. می‌گویم:
هرکسی یه جور بهش میرسه.

لبخند می‌زند و موهایم را می‌بوسد: نمی‌خواستم از
خواب بیدارت کنم.

نگاهش می‌کنم و او لبخندی شیطنت‌بار می‌زند.

صبح موقع خوردن صبحانه وقتی پدرام با موهای
خیس می‌نشیند پشت میز صبحانه غزل می‌گوید: سرما
نخوری!

بعد برای من چشمک می‌زند. لبم را گاز می‌گیرم.

پدرام می‌گوید: هوا ابری شده باز نه؟

آرتا می‌گوید: آره.

پدرام می‌بوسدش. آریا یک شعر کودکانه درباره‌ی باران می‌خواند و پدرام او را هم می‌بوسد کاری که در این مدت کمتر دیده بودم انجام بدهد. حالا انگار خیالش راحت است که مسئولیتش چیزی بیشتر از یک دایی نیست.

وقتی میز صبحانه جمع می‌شود حواسم به فرخنده است که اخم‌هایش توی هم رفته. حالا دیگر می‌دانم که او نسترن را دوست داشت چون نسترن باعث می‌شد خانه را فروشنده و آن‌ها آواره نشوند. و دانستن این ماجرا باعث می‌شود که کمتر از دستش حرصی شوم. می‌دانم که آوارگی چقدر ترسناک است و بهش حق می‌دهم که هرکاری بکند تا جلویش را بگیرد.

پدرام بالاخره از ما دل می‌کند و می‌رود سراغ کارهایش. امروز با سهرابی قرار دارد و می‌دانم بعدش باید واقعاً برای فروش این خانه تصمیم بگیرد. و من تنها یک راه چاره دارم. این که بفهمم بهنام از ماجرای مردن آن اسب چه می‌داند. باید همه‌ی تلاشم را بکنم ولی نمی‌خواهم تنهایی دست به کاری بزنم. حالا که غزل کنارم است و می‌دانم او هم به من اعتماد دارد باید ازش کمک بگیرم.

#صد_شصت_شش

وقتی بچه‌ها می‌روند توی اتاق تا با موسیو امیر فرانسه بخوانند بالاخره فرصت مناسب برای حرف زدن با غزل پیش می‌آید. دیگر کمتر توی اتاقش کز می‌کند و انگار به زندگی برگشته و برای همین نگرانم مبادا تصمیمی که گرفته‌ام این آرامش نسبی را که بر این خانه‌ی آشوب‌زده سایه انداخته از بین ببرد. غزل انگار حس کرده می‌خواهم حرف مهمی بزنم. مجله‌ای را که دستش است کنار می‌گذارد و می‌گوید: چیزی شده پگاه جون؟

می‌نشینم کنارش. می‌گویم: غزل من و پدرام با هم بهتر شدیم.

صورتش پر از لبخند می‌شود: نگفته هم فهمیده بودم. فقط نمی‌دونم چی شد که یهو با هم گل و بلبل شدین. سرم را می‌اندازم پایین: من دیروز دوباره نسترن رو آوردم خونه.

سکوت می‌کند و ناچار می‌شوم نگاهش کنم. لب‌هایش نیمه باز مانده‌اند و پلک نمی‌زند. می‌گویم: آخه اون شبی که مامان و بابا اومدن خونه‌ی ما ژیلای

می‌گفت تو خونه‌خراب کنی. واسه همین ... واسه
همین ... چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

- واقعاً دوباره برداشتی اون دختره‌ی ... چرا این کار
رو کردی؟

- همین الان گفتم که می‌خواستم یه کاری کنم که هم
پدرام دوباره برگرده به کسی که دوستش داشته هم
اینجا رو فروشه.

- تو عزت نفس نداری؟

اعتماد به نفس را می‌دانم یعنی چی ولی عزت‌نفس را
نه. وقتی نگاه منگم را می‌بیند می‌گوید: احترام به خود
منظورمه. برا خودت ارزش قائل نیستی اصلاً؟ پدرام
که بچه نیست تو بخوای براش تصمیم بگیری. این
خونه هم اگه پدرام بتونه بفهمه ماجرای اسبه چی بوده
از دست نمیره. که اینم باز به خودش مربوط میشه.

حرف‌هایش تند هستند. می‌دانم دل خوشی از نسترن
ندارد. می‌دانم که چشم دیدنش را هم ندارد و شاید بعد
از صمیمیت زیادمان با هم توقع نداشته او را دور بزنم
و به خاطر پدرام با نسترن ملاقات کنم. خجالت‌زده
سرم را پایین می‌اندازم. می‌گوید: حالا چی شد؟ مثل
اینکه دیروز اینجا زلزله اومده و من خبر نداشتم.

برایش تعریف می‌کنم چه اتفاقاتی افتاده. به جز آن قسمتی که پدرام بالاخره آمد جلو و اعتراف کرد من را خیلی دوست دارد. لازم به تعریف هم نبود. خودش حدس زده. اما هنوز دلخور است. می‌گوید: امیدوارم بالاخره یک‌بار برای همیشه این ماجرا تموم بشه و من دیگه ریخت این دختره رو اینجا نبینم.

- چرا این‌قدر ازش بدت میاد غزل جون؟

اخمش پررنگ‌تر می‌شود. نگران نگاهش می‌کنم. نکند می‌داند او بوده که به پدرام و خودش خیانت می‌کرده؟ می‌گوید: یه چیزی ازش دیدم که دیگه ازش متنفر شدم. دلشوره می‌گیرم. می‌گویم: چی؟

- با بچه‌هام بد رفتاری می‌کرد. منم حال خوب نبود. بدتر شدم.

با اینکه دلیل خوبی است که از یک نفر متنفر شوی ولی حس می‌کنم این تمام واقعیت نیست. دستش را می‌گیرم: بچه‌ها هم ازش می‌ترسیدن. اون شبی که اینجا مهمونی بود او آمده بود دنبال آلبوم عکس‌هایش با پدرام. بچه‌ها قایمش کرده بودن بهش ندادن. سرخوشانه می‌خندد و بعد می‌گوید: قربونشون برم من. بچه‌هام باهوشن.

بعد چشم‌هایش را ریز می‌کند: مطمئنی فقط اومده بود
دنبال آلبوم عکس؟

- منظورت چیه؟

- آخه اون خودشم عکسایی رو که با پدرام گرفته
داره. اومده بوده دنبال یه چیز دیگه.

- چی؟

- نمی‌دونم.

- غزل جون چی ازش دیدی واقعاً؟

#صد_شصت_هفت

مردد نگاهم می‌کند. بعد می‌گوید: اون پسر عموت
انگار باهانش سر و سری داشت.

چشم‌هایم گرد می‌شود. دستپاچه انگشتانم را فشار
می‌دهد: ببخش. نمی‌خواستم گذشته رو جلو بکشم.

- مطمئنی؟

- آره. خودم دیدمشون تو یه مهمونی. یه شکل
ناجوری با هم بودن. من رو که دیدن هول کردن.

پس نسترن با یک نفر و دو نفر هم نبوده. بیچاره
پدرام...بیچاره من... برای یک لحظه از اینکه
هردومان از دست چنین آدم‌هایی خلاص شده‌ایم
خوشحال می‌شوم. می‌گویم: پدرام فکر میکنه بهنام یه
چیزی درباره مردن اسبه میدونه.

- خب؟

- ببین شاید فکرم درست نباشه ولی ...

- هرچی تو سرت هست رو فراموش کن.

- نه!

لحتم محکم است. جا می‌خورد. می‌گویم: خواهش
می‌کنم. می‌دونم اگه به خودش بگم هم همین حرف رو
میزنه. ولی شاید بتونیم با کمک هم بفهمیم ماجرا چی
بوده. دوست نداری پدرام از نگرانی دربیاد؟

- دوست دارم ولی این درست نیست.

- تو که اصلاً نشنیدی من چی میخوام بگم.

- میخوای بری با بهنام حرف بزنی.

لازم نبود زیادی به ذهنش فشار بیاورد تا این را حدس
بزند. همین قصد را داشتم ولی حتی نمی‌دانستم که
قرار است بهش چی بگویم.

غزل می‌گوید: اگه به گوش پدرام برسه که مطمئن
باش میرسه دیگه نمی‌بخشدت. پدرام معمولاً دیر به
کسی علاقه پیدا میکنه ولی اگه به کسی بی‌اعتماد بشه
خیلی زود دل میبره.

حرف‌های غزل بیشتر نگرانم می‌کند ولی باعث
نمی‌شود کوتاه بیایم. دلم می‌خواهد کاری برایش بکنم.
می‌گویم: تو هم باهام بیا. خواهش می‌کنم.

- دختر جون چقدر ساده‌ای. بر فرض هم که چیزی
بدونه چرا باید بیاد به تو بگه؟

- خب یه کاری می‌کنیم که بگه.

- مثلاً ما دوتا چه کاری از دستمون برمیاد؟
شکنجه‌اش کنیم؟

- نه. مثلاً... بگیم یه مدرکی داریم راجع به اون اسبه.

- و اگه گفت چه مدرکی می‌خوای چی بهش بدی؟

- ببین من بهنام رو میشناسم. خیلی ترسوئه. اگه کار
بدی کرده باشه زود بند رو آب میده.

می‌خواهد بداند از کجا مطمئنم که بهنام ترسوست ولی
نمی‌گویم. نمی‌توانم بگویم بر سر مساله‌ی رابطه‌مان

چطور ترسید و پشت مادرش قائم شد. می‌گویم: به من اعتماد کن. من میشناسمش.

- ولی من هنوز هم فکر می‌کنم این راهش نیست.

- خواهش می‌کنم غزل. من دلم نمی‌خواد تنهایی این کار رو بکنم. به هیشکی هم جز تو نمی‌تونم بگم.

ابروهایش به هم گره خورده‌اند. در سکوت و مشتاق نگاهش می‌کنم و بالاخره چشم می‌دوزد به نگاه منتظرم: باشه. امیدوارم تهش گند دیگه‌ای بالا نیاد. میتونی از رابطه‌اش با نسترن هم کمک بگیری. بگو اگه نگه ماجرای اسبه چی بوده همه‌چی رو به زنش میگی. بگو مدرک هم داری از رابطه‌شون.

هیجان‌زده می‌خندم و غزل را محکم بغل می‌کنم. می‌گوید: فقط خدا کنه تهش به جای بدی ختم نشه. من جهنم. نگران رابطه‌ی تو و پدرام هستم. می‌بینم که چقدر خوشحاله. نمی‌خوام دوباره ببینم حالش بد شده. می‌فهمم چی می‌گوید. از ته دل دعا می‌کنم که کار به خیر و خوبی پیش برود. از خدا می‌خواهم به خاطر پدرام کمک کند.

#صد_شصت_هشت

از وقتی تصمیم گرفتیم به بهنام زنگ بزنم دردهایم برگشته‌اند. مفصل‌هایم تیر می‌کشند. آرام در جای خودم تکان می‌خورم. سعی می‌کنم به چیزهای خوب فکر کنم ولی نمی‌شود که نمی‌شود. مریضی‌ام نیت کرده برگردد و حالم را حسابی بگیرد. آهسته از جا بلند می‌شوم. پدرام در جایش تکان می‌خورد. خوابش مثل پر کاه سبک است. نمی‌خواهم بیدارش کنم. پاورچین از تخت بیرون می‌آیم. کمی صبر می‌کنم تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کند و بعد آهسته از اتاق بیرون می‌روم. از پله‌ها پایین می‌آیم و می‌نشینم توی سالن بلکه حالم بهتر شود ولی خوب می‌دانم این درد که مثل طوفان‌های موسمی بر سرم آوار می‌شود به این راحتی‌ها خیال رفتن ندارد. بلند می‌شوم و راه می‌روم. به اتاق بچه‌ها سرک می‌کشم. هردوشان خوابند. می‌نشینم کنار تختشان و به تنفس منظمشان گوش می‌کنم و بوی خوب شامپو بچه‌ای را که از موهایشان بلند شده عمیق نفس می‌کشم و حالم کمی

بهتر می‌شود. یعنی می‌شود یک روز هم من بچه‌ی
خودم را داشته باشم؟ یادم می‌آید به بهنام. فقط یک‌بار
راجع به این موضوع حرف زدیم. آن روز مثل آینه
جلوی رویم نقش می‌بندد.

بهنام در تابی که شبیه نانو بود و زیر درختان باغ یکی
از دوستانش آویزان بود خوابیده بود و خودش را تکان
می‌داد. رفتم سراغش و گفتم: چقدر می‌خوابی. بلند شو
دیگه.

آن طرف باغ چند تا از دوستانمان داشتند والیبال بازی
می‌کردند و صدای هیاهویشان به گوش می‌رسید. اخم
کرد: ولم کن حال ندارم.

نانو را محکم هل دادم. عصبی گفت: نکن!
اما گوش ندادم و آن را محکم‌تر هل دادم. تعادلش به
هم خورد و نزدیک بود بیفتد. عصبی داد زد: زبون
آدمیزاد حالت نیست؟

اخم من هم پررنگ شد: چیه دوباره سگ شدی؟
گفت: تو دوباره‌ی بچه دار شدن به مامانم چیزی گفتی؟

جا خوردم. سعی کردم به یاد بیاورم ولی چیزی یادم نیامد. گفتم: نه نگفتم. حالا اصلاً گفته باشم مگه چی میشه.

نیم‌خیز شد: ما قرار نیست بچه داشته باشیم.

خندیدم: جدی؟ چرا؟ نکنه عقیمی؟

پوزخند زد و دوباره ننو را به آرامی تکان داد: نه عقیم نیستم فقط حوصله‌ی ونگ‌ونگ یه بچه رو ندارم. حرفش را جدی نگرفتم. ننو را آهسته هل دادم: بچه که خوبه. بذاریمش تو گهواره آروم هلش بدیم. بعد من بهش شیر میدم. میاد تو بغل تو میخوابه. بهت می‌گه بابایی.

دوباره پوزخند زد: آره. اینجوری اگه نگاهش کنی خیلی خوبه.

- پس چه جوری نگاهش کنم؟

- هیچی ولش کن.

فکر نمی‌کردم خیلی جدی این حرف‌ها را زده باشد ولی حالا که فکرش را می‌کنم به‌نظرم خیلی هم جدی بوده‌اند. بچه یعنی مزاحمت. یعنی میهمانی نرفتن، با این و آن نپریدن و خیلی چیزهای دیگر.

صدای پدرام از جا می‌پراندم. آهسته می‌گوید:
چیزیشون شده؟

از اتاق بیرون می‌آیم. نگاهش نگران است. می‌گویم:
نه! خواب بد دیدم. نگران شدم.

آرامش به نگاهش برمی‌گردد. دست می‌اندازد دور
شانه‌ام: خواب چی دیدی؟

هنوز درد دارم. دکتر گفته بود حتی اگر بیماری‌ام
هیچ‌وقت برنگردد حاملگی ممکن است آن را تشدید
کند. غصه‌دار به پدرام نگاه می‌کنم: تو دوست داری
بچه داشته باشی؟

من را می‌برد سمت آشپزخانه: برات شیر گرم کنم
بخوری؟

- شیر؟ نه! خوب نیست برام.

- خوب نیست؟ چرا؟

حواسم نیست که او از حال بدم بی‌خبر است. می‌گویم:
چیزه...یه کم درد دارم.

نگاهش می‌شود پر از غصه. می‌آید طرفم: فردا باید
بریم دکتر.

- فردا یعنی امروز صبح که آفتاب دراومد؟

- نه فردا. امروز باید برم جلسه‌ی بیمه. اگه می‌تونستم کنسلش کنم حتماً این کار رو می‌کردم. خیلی اذیتی؟

- نه!

- حالا چرا یهو یادت به بچه افتاده نصفه شبی؟

- من با این مریضی ... میدونی ... شاید نتونم. شاید... مطمئن نیستم.

پقی می‌زند زیر خنده. این بار اما دلم برایش نمی‌لرزد.
رنجیده نگاهش می‌کنم: مسخره می‌کنی؟

#صد_شصت_نه

- قبلاً که این جور می‌خندیدم خوست می‌اومد حالا شد مسخره کردن؟

- قبلاً سر موضوع به این مهمی حرف نزده بودیم.

- آره چرا به فکر خودم نرسید. موضوع مهم رو ولی نصفه شب درباره‌اش حرف نمی‌زنن میدونی که.

می‌آید جلو و من را در آغوش می‌گیرد و نوازش می‌کند. کنار گوشم زمزمه می‌کند: نگران نباش. ما

تازه دو روزه جدی جدی با هم زن و شوهر شدیم.
برای بچه‌دار شدن وقت زیاده. تازه با این دوتا
وروجک دیگه وقت داریم یکی دیگه هم بیاریم به
نظرت؟

به این قسمت ماجرا فکر نکرده بودم. به اینکه غزل و
بچه‌هایش قرار است برای همیشه کنار ما زندگی کنند.
سکوتم را که می‌بیند می‌گوید: چیه؟

- هیچی. راست می‌گی. تازه آرتا و آریا هنوز خیلی
کوچولو هستن. باید یه کم عاقل‌تر بشن بعد...

لبخندی عمیق روی لبش می‌نشیند. آنقدر عمیق که به
نگاهش هم سرایت می‌کند. می‌گوید: تو با بودنشون
کنار ما ناراحت نیستی؟

- نه چرا ناراحت باشم. این خانواده همین‌جوریش
قشنگه. اگه یه قسمتش کم بشه که دیگه خانواده نیست.

بازویم را نوازش می‌کند و پیشانی‌ام را می‌بوسد:
ممنون به خاطر درکی که داری.

من هم می‌بوسمش و با هم برمی‌گردیم به اتاق خواب.

صبح وقتی صبحانه خوردن دسته‌جمعی‌مان تمام
می‌شود نوبت غزل است که نگران از من سوال کند

کی به بهنام زنگ خواهم زد. خودم هم هنوز نمی‌دانم.
درد بدنم همچنان ادامه دارد و به مسکن‌ها هم جواب
نمی‌دهد. ولی این تصمیمی نیست که به خاطر مریضی
ازش برگردم. می‌گویم: همین الان بهش زنگ می‌زنم.
دلهره به وجود هر دومان سرایت کرده. می‌گوید: خدا
کنه برنداره زنگ بزنه به پدرام. باید یه جوری باهاش
حرف بزنی که همچین کاری نکنه.

حق با غزل است ولی نمی‌دانم واقعاً چه‌طور باید
همچین کاری کنم. شاید بد نباشد حرف خانوادهم را
پیش بکشم. این بهترین چیزی است که به فکرم
می‌رسد. با دست‌هایی لرزان در حالی که غزل کنارم
نشسته شماره‌ی موبایل بهنام را می‌گیرم. وقتی
شماره‌اش روی گوشی‌ام می‌افتد قلبم بنای تند تپیدن
می‌گذارد. دکمه‌ی تماس را می‌زنم و پلک روی هم
می‌گذارم. با هر بوقی که می‌خورد انگار سقوط آزاد
کرده باشم و دلم هری فرو می‌ریزد و بالاخره تماس
را جواب می‌دهد. با صدایی خواب‌آلود. معلوم است که
زندگی گذشته‌اش با حالا هیچ فرقی نکرده. هنوز هم
این وقت روز خواب است. و درنا چی؟ او هم کنارش
است؟ آهسته می‌گویم: سلام!

صدایم لرزان و کم جان است. غزل دستم را محکم فشار می‌دهد تا قوت قلب بگیرم. می‌گوید: شما؟

یعنی تن صدایم را از پشت تلفن فراموش کرده؟ چرا نکند. می‌گویم: پگاه هستم.

سکوت برقرار می‌شود و بعد صدای باز و بسته شدن دری را می‌شنوم. او هم آرام حرف می‌زند: واسه چی زنگ زدی به من؟

لحنش متعجب است. می‌گویم: باید باهات حرف بزنم. کی برات بهتره؟

غزل اشاره می‌کند که قرار ملاقات نگذار. بهنام جواب می‌دهد: راجع به چی؟

- راجع به ... پشت تلفن نمی‌تونم بگم.

غزل دوباره دست تکان می‌دهد. دستش را محکم می‌گیرم. می‌دانم که نمی‌شود موضوع به این مهمی را راحت پشت تلفن گفت. هرچند مطمئن هم نیستم ملاقاتش کار درستی باشد. بعد از مکث طولانی می‌گوید: شوهرت خواسته زنگ بزنی به من آره؟

جا می‌خورم. فکر اینجایش را نکرده بودم. می‌گویم: چی؟ نه! چرا همچین فکری کردی؟

- خر خودتی پگاه خانم. به اون شوهر زرنگت هم
بگو لازم نیست تو رو بندازه وسط از من چیزی
درنمیداد.

عصبانی می شوم. می گویم: پدرام هیچی نمیدونه!

- جدی؟ الان زنگ میزنم بهش معلوم میشه.

هیجان زده از جا بلند می شوم: نه! حق نداری بهش
زنگ بزنی. گفتم که هیچی نمیدونه.

مودیانہ می خندد: خیلی خب! باورم شد. اگه اون نگفته
زنگ بزنی پس واسه چی تلفن زدی به من؟ شماره ام
رو هم انگار خوب یادت مونده.

هرچه بیشتر حرف می زند بیشتر ازش بدم می آید.
می گویم: من میدونم تو چه کار کردی.

#صد_هفتاد

- نمی فهمم چی میگی.

- نسترن چیزی یادت نمیاره؟

- از چی حرف میزنی؟ نسترن کیه؟ مثل اینکه خل شدی واقعاً.
- نسترن همونیه که نامزد پدرام بود.
- پوزخند میزند: برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.
- غزل خواهر پدرام یه سری مدرک داره که ثابت کنه تو باهاش بودی.
- باز پشت تلفن سکوت می‌شود. بعد با لحن سنگین و برنده‌ای می‌گوید: چی میخوای؟
- تو راجع به اون اسبه که مرده چی میدونی؟
- نگفتم شوهرت مجبورت کرده زنگ بزنی؟
- اون مجبورم نکرده ولی چون دوستش دارم میخوام کمکش کنم.
- پس بذار بهش زنگ بزنی حالیش کنم که زنش چقدر نگرانسه.
- دیگر تحمل تهدیدهایش را ندارم. می‌گویم: به پدرام زنگ بزنی تا اون وقت منم هرچی عکس از تو و نسترن هست بفرستم واسه مامانم. خودت میدونی که

از دفعه قبل چقدر ناراحته. امیدوارم اگه زندگیت رو دوست داری عاقلانه فکر کنی.

اجازه نمی‌دهم حرفی بزندی. ترسیده تماس را قطع می‌کنم. تمام بدنم می‌لرزد. قلبم تند می‌تپد. غزل با ویلچر می‌آید طرفم و می‌گوید: آفرین خوب بود. بیا بریم یه چیز شیرین بخور رنگت پریده. به صورت و لب‌های بی‌رنگش نگاه می‌کنم. او هم دست کمی از من ندارد. هر دومان نگرانیم و نمی‌دانم بهنام به پدرام زنگ می‌زند یا نه! امیدوارم که عقلش کار کند و نزنند وگرنه من هیچ مدرکی ندارم که برای مامان بفرستم و فقط زندگی خودم است که دوباره دچار آشوب می‌شود.

با غزل و بچه‌ها غمزده توی اتاق غزل نشسته‌ایم. دو روز از تماسم گذشته، و هیچ خبری نیست. بهنام واقعاً عقل به خرج داده. شاید هم ترسیده باشد. اگر زنگ نزنند چی؟ چه کار می‌توانم بکنم؟ دردهایم همچنان کم و زیاد سرجایشان هستند و پدرام هم آنقدر به هم ریخته است که دلم نمی‌خواهد بابت مریضی من فکرش بیشتر

مشغول شود. فقط به مدد مسکن‌ها حال‌م را خوب نگه داشته‌ام.

در اتاق باز می‌شود و سر بنگاه‌دار می‌آید داخل. پدرام هم کنارش ایستاده. بنگاه‌دار نگاه خریداری به اتاق دلباز غزل می‌اندازد و می‌رود بیرون. دیگر تحمل این جو سنگین را ندارم. غزل خیلی سعی کرده جلوی گریه‌اش را بگیرد. دارد برای بچه‌هایش کتاب داستان می‌خواند تا حواسشان را پرت کند. من ولی حواسم پرت نمی‌شود. چطور می‌توانم بنشینم و ببینم این خانه را از دست می‌دهند؟ کاش بهنام زنگ می‌زد. از جا بلند می‌شوم. سر هر سه‌تاشان برمی‌گردد طرفم. می‌گویم: برم ببینم چی شد.

غزل غم‌زده سر تکان می‌دهد. از اتاق بیرون می‌آیم. پدرام دست‌هایش را ستون کرده روی کانتینر جلوی آشپزخانه و سرش پایین است. بنگاه‌دار رفته. می‌روم جلو و می‌پرسم: چی شد؟

همان‌طور که زل زده به کانتینر می‌گوید: هیچی. می‌گه به این قیمت مشتری نیست. باید کوتاه بیاایم.

- همیشه یه کم دیگه صبر کنین؟

- نه اگه می‌شد که صبر می‌کردم.

دیگر حرفی ندارم بزnm. فرخنده با غیظ نگاهم می‌کند.
چشم‌های او هم سرخ است. حتماً دل‌کندن از این خانه
را از چشم من می‌بیند. اشتباه هم نمی‌کند. پدرام بر سر
انتخاب من و انتخاب این خانه اولی را برگزید و دیگر
هم راه برگشتی نیست. می‌روم جلو و دست می‌کشم به
بازویش. با دست دیگرش دستم را نوازش می‌کند:
چیزی نیست. حل میشه. نگران نشو!

برای دلخوشی‌اش لبخند می‌زنم. همان وقت زنگ خانه
بلند می‌شود و هردومان می‌رویم جلوی در. فرخنده
می‌گوید: ژیلا خانومه!

دلخور به فرخنده نگاه می‌کنم. پدرام سری به تاسف
تکان می‌دهد و دستی توی موهایش می‌کشد: همین رو
کم داشتم.

ژیلا از در داخل نیامده می‌گوید: چیکار داری میکنی
پدرام؟

بعد به من نگاه می‌کند. انگار توقع دارد من توضیح
بدهم. پدرام می‌گوید: همون کاری که باید می‌کردم.
ژیلا عصبی داد می‌زند: من نمیام بنگاه امضا کنم. الان
هم به هرکی زنگ زدی بیاد اینجا رو مفتخر کنه بگو
که یه پای معامله راضی نیست.

پدرام سعی می‌کند خشمش را کنترل کند. آهسته اما عصبی می‌گوید: لطفاً داد نزنید. اینجا چهار دانگش به نام من و غزله. پس حق فروش خونه اول با ماست. - کی همچین چیزی گفته. من که نشنیدم. میخوای بفروشی بفروش ولی من از خونه همون مبلغی رو میگیرم که اگه به قیمت درست خریده بودن گیرم می‌اومد.

#صد_هفتاد_یک

پدرام درمانده نگاهش می‌کند. از ژیلا و خودخواهی‌هایش متنفرم ولی نمی‌توانم چیزی بگویم. ژیلا رو می‌کند به من: اینا همش تقصیر توئه! اومدی خودت رو انداختی وسط زندگی ما همه رو بدبخت کردی.

پدرام می‌آید کنارم می‌ایستد: لطفاً حد خودتون رو نگه دارید.

بعد رو می‌کند به من: شما برو پیش غزل.

نمی‌خواهم بروم. دوست دارم تمام نفرتم را خالی کنم توی صورت ژیلا ولی می‌دانم این کار اوضاع را بدتر

می‌کند. دوست ندارم مایه‌ی اعصاب خردی بیشتر
پدرام باشم. برمی‌گردم توی اتاق و غزل می‌پرسد:
عمه او مده؟ حتماً اون فرخنده‌ی گور به گوری خبرش
کرده.

آرتا و آریا چسبیده‌اند به مادرشان. می‌روم و می‌نشینم
لبه‌ی تخت. گریه‌ام گرفته. می‌گویم: بالاخره می‌فهمید.

- من نمی‌دونم مال دنیا مگه چقدر ارزش داره که
این‌طوری خون پدرام رو کرده توی شیشه.

از عمد بلند این را گفته تا ژیلّا بشنود. می‌دانم بچه‌ها
ترسیده‌اند. می‌گویم: بگذار ببرمشون بیرون.

بازوهایش را از دور بچه‌ها باز می‌کند و عصبی
نگاهم می‌کند. دست آرتا و آریا را می‌گیرم و می‌رویم
بیرون. ژیلّا حرف‌های غزل را شنیده و می‌دانم الان
است که جار و جنجال راه بیفتد. با بچه‌ها می‌رویم
طبقه‌ی بالا. سعی می‌کنم حواسشان را پرت کنم ولی
داد و فریاد غزل و ژیلّا خیلی بلندتر از آن است که
شنیده نشود. آریا شروع کرده به گریه کردن.

می‌بوسمش: عیبی نداره عزیزم. نترس. آدم بزرگا
بعضی وقتا با هم بلند حرف می‌زنن. چیزی نیست.

آرتا غم‌زده نگاهم می‌کند: مَث مامان و بابا.

یادآوری تجربه‌ی دردناک گذشته حالشان را بد کرده.
حالا صدای پدرام هم به گوش می‌رسد. دارد سعی
می‌کند ساکتشان کند ولی انگار چاره‌شان نمی‌کند. جار
و جنجال بیشتر می‌شود تا بالاخره پدرام داد می‌زند که
ساکت شوند. صداها می‌خوابند و همه جا در سکوت
فرو می‌رود. جز هق‌هق آریا هیچ صدایی به گوش
نمی‌رسد. او را محم بغل می‌کنم. آرتا هینی می‌کشد و
بعد گرم شدن آغوشم را از مایعی زردرنگ احساس
می‌کنم. گریه‌ی آریا بلندتر شده. می‌گویم: عیب نداره.
عیب نداره عزیزم.

پدرام می‌آید بالا و می‌بیند چه اتفاقی افتاده. آریا دوباره
بنای گریه می‌گذارد. صدای غزل را می‌شنوم که پای
پله‌ها دارد آریا را صدا می‌زند. پدرام اخم کرده ولی نه
به خاطر جیش کردن آریا. بیشتر به خاطر اوضاعی
که پیش آمده. می‌گویم: آرتا رو ببر پایین پیش غزل. ما
هم الان می‌ایم.

سری تکان می‌دهد و کاری را که گفته‌ام انجام می‌دهد.
آریا را بلند می‌کنم و می‌برمش توی حمام طبقه‌ی دوم.
می‌نشینم رو به رویش و می‌گویم: عزیزم عیب نداره.
منم هم سن تو بودم بعضی وقتا همین‌جوری میشدم.

گریه‌اش دوباره می‌شود هق‌هق و بریده بریده می‌گوید:
دایی دعوا می‌کنه.

موهای فر فری‌اش را می‌بوسم: نه نمی‌کنه. تازه دایی
هم بچه بوده همین‌جوری میشده.

متعجب نگاه می‌کند. تصور پدرام که خودش را خیس
کرده آنقدر برای آریا عجیب است که خنده‌ام می‌گیرد.
می‌گویم: ولی قول بده بهش نگی‌ها.

می‌خندد. نگرانی و غصه مثل ابرهای بهاری از
چشم‌هایش رفته‌اند. می‌گویم: همین‌جا خودت رو بشور
تا برات لباس بیارم.

برمی‌گردم پایین. خبری از غزل و آرتا نیست. پدرام
دارد قدم می‌زند. می‌چرخد طرفم: حالش خوبه؟

نگاهی به لباس خیس می‌اندازد. می‌گویم: آره مجبور
شدم از تو مایه بگذارم.

متعجب نگاه می‌کند و می‌گویم به آریا چی گفته‌ام.
می‌خندد. همان‌جور یک‌هوئی. با لباس‌های آریا می‌روم
بالا و وقتی خیالم از بابت او راحت می‌شود می‌روم
توی حمام و خودم هم دوش می‌گیرم.

#صد_هفتاد_دو

وقتی برمی‌گردم پایین می‌بینم که پدرام هنوز توی فکر است. می‌گویم: کو بچه‌ها؟

- پیش غزل هستن. توی اتاق.

می‌روم آنجا و می‌بینم که غزل دارد گریه می‌کند. بچه‌ها ساکت چسبیده‌اند به او. اخم می‌کنم: چیه زانوی غم بغل کردی غزل جون؟

لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد. می‌گویم: امشب باید بریم پیتزا بخوریم. کی پیتزا دوست داره؟

پدرام از پشت سرم می‌گوید: من!

بچه‌ها مشتاق به مادرشان نگاه می‌کنند. غزل می‌گوید: آره. خوبه. شماها برید.

می‌گویم: نه خیر. اگه تو نیای هیشکی نمیره.

آرتا التماس می‌کند: مامان تو رو خدا.

آریا فقط محجوب منتظر می‌ماند. پدرام می‌آید جلو و می‌گوید: برید حاضر بشید تا مامانتون هم آماده بشه.

می‌دانم غزل آنقدر برادرش را دوست دارد که روی
حرفش حرف نزنند. می‌گوید: خیلی خب!

صدای زنگ تلفن بلند می‌شود. شماره‌ی بهنام است.
پدرام این طرفم ایستاده و غزل آن طرفم نشسته.
نگران به غزل نگاه می‌کنم. او به دادم می‌رسد:
مامانته؟

تند سر تکان می‌دهم. می‌گوید: تا من حاضر بشم
جوابشون رو بده.

صبر نمی‌کنم. از اتاق می‌روم بیرون و می‌شنوم که
غزل به پدرام می‌گوید: بیا کمک کن از روی تخت بلند
بشم.

خوشحالم که توی ماشین یا سر میز غذا زنگ نزده.
تماس را جواب می‌دهم. می‌گوید: فردا عصر بیا به این
آدرسی که میگم.

آهسته جواب می‌دهم: باید به من بگی چی شده. تلفنی!

- نه دیگه تلفنی نمیشه. اگه میخوای بدونی سر اون
اسبه چی اومده باید مدارک رو بدم بهت. تو هم
مدارکت رو بر میداری میاری. اینجوری بی حساب
می‌شیم.

پس تمام این مدت داشته فکر می‌کرده چطور من را
گیر بیندازد. خودم را نمی‌بازم: خیلی خب! قبوله.
- آدرس رو برات اس ام اس می‌کنم. فردا پنج عصر.
تماس قطع می‌شود. حالا باید چه کار کنم؟ از کجا
مدرک گیر بیاورم؟

#صد_هفتاد_سه

درد بدنم سر به فلک کشیده. صدای اذان صبح بلند شده
و پدرام خسته و بی‌حال از جا بلند می‌شود. دیشب
وقتی برای شام چهار نفری بیرون رفتیم یکی دو
ساعتی از آن فضای تب‌آلود دور شدیم. وقتی کمک
می‌کرد تا غزل بنشیند روی صندلی ماشین به من
گفت: بالاخره یه بار چهارتایی اومدیم بیرون.

لبخند زدم و به مهربانی صادقانه‌اش غبطه خوردم. به
این‌که حتی در این وضعیت پیچیده به دلخوشی‌های
کوچک فکر می‌کند و اجازه نمی‌دهد زمان حالش
خراب شود. برعکس من که فکر دیدن بهنام آن هم

تنها تا مرز مرگ برده و برم گردانده. می‌گوید:
بیداری چرا؟

- نمی‌دونم.

- می‌خوای تو هم بیای نماز بخونی؟

نیم‌خیز می‌شوم: باید برم دوش بگیرم. آریا ...

دست می‌کشد به بازویم: خب برو.

خجالت می‌کشم بگویم آب و رطوبت حالم را بدتر
می‌کند. مکتم را که می‌بیند می‌گوید: نمی‌خوام به کاری
مجبورت کنم.

از جا بلند می‌شود و می‌رود تا وضو بگیرد. شاید این
درخواست یک نشانه باشد. از جا بلند می‌شوم و دور
از چشم پدرام دوتا مسکن می‌خورم. از حمام بیرون
می‌آید و می‌بیند که با حوله جلوی در ایستاده‌ام.
می‌خندد: می‌خوای پیام خودم لیف بکشم برات؟

مشت می‌کوبم به بازویش: نه خیر. بی‌تربیت!

ریز ریز می‌خندد و از کنارم رد می‌شود. می‌روم توی
حمام و دوش آب گرم را باز می‌کنم. بخار از کف
زمین بلند می‌شود و من را در خودش غرق می‌کند.
همان‌جور جلوی آینه می‌ایستم و به تصویر مه‌آلود

خودم نگاه می‌کنم. بعد از این ملاقات زندگی‌ام چطور خواهد شد؟ نمی‌دانم. بهنام اگر بفهمد هیچ مدرکی ندارم محال است نم‌پس بدهد. باید جوری بازی کنم که خیال کند مدارک را نیاورده‌ام تا از او مطمئن شوم. جز این چاره‌ای ندارم. و اگر بازی نخورد کارم ساخته است. می‌روم زیر آب گرم و همان‌جا می‌ایستم. دعا می‌کنم خدا خودش کمک کند. وقتی بیرون می‌آیم پدرام هم نمازش تمام شده. من را که با حوله می‌بیند می‌گوید: زودباش لباس بپوش سردت نشه.

به لباس‌های گرمی که روی تخت گذاشته اشاره می‌کند. لباس می‌پوشم و او در سکوت نگاهم می‌کند. روی لبش لبخند است باز. از همان لبخندهای مهربانی که دوست دارم. می‌گوید: امروز برات وقت دکتر گرفتم.

بند دلم پاره می‌شود. می‌چرخم طرفش: کی؟

- امروز عصر!

- عصر؟ ساعت چند؟ کجا؟ چرا به خودم هیچی نگفتی؟

- چرا هول کردی؟ ساعت شیش! همینجا کرج یه دکتر خوب هست. از چند نفر پرسیدم گفتن بهترین روماتولوژیستی هست که میشه پیدا کرد.

هنوز دارد توضیح می‌دهد که اگر رفتیم و جواب نگرفتیم چه کار کنیم ولی من تمام فکرم روی یک چیز متمرکز شده. باید پنج عصر تهران باشم. اگر نروم بهنام ممکن است دستم را بخواند و بفهمد مدرکی در کار نیست. می‌گوید: حواست به منه؟

- چی؟ آخه امروز ... باشه. حالا بذار تا عصر.

- مگه امروز چکار داری؟

- چی؟ خب به سولماز گفتم میام میبینمش.

- بهش زنگ بزن بگو یه روز دیگه میبینیش. بگو وقت دکتر داری.

جوابی برایش ندارم. فقط همین یکی را کم داشتم. باید یک فکری به حالش بکنم. صبح که می‌شود و پدرام می‌رود بلافاصله ماجرا را به غزل می‌گویم. جوابم فقط یک «وای» کش‌دار است. او هم چیزی به ذهنش نمی‌رسد و نمی‌دانیم باید چه کار کنیم. عقر به‌ها تندتر از همیشه می‌چرخند. غزل می‌گوید به بهنام زنگ بزنم و قرار را کنسل کنم ولی می‌دانم این کار اشتباه است.

مطمئنم که بهنام بلافاصله زنگ می‌زند به پدرام و همه چیز را می‌گذارد کف دستش. ساعت سه که می‌شود پدرام می‌آید خانه. هر دومان جا می‌خوریم. یک نفر هم همراهش است. می‌خواهد برویم توی اتاق تا خانه را به آن مرد نشان بدهد. رو به من می‌گوید: کارم که تموم شد میریم دکتر!

#صد_هفتاد_چهار

نه غزل و نه من از جایمان جنب نمی‌خوریم. مرد هم بسیار وسواسی است. از این اتاق به آن اتاق سرک می‌کشد و کلی لفتش می‌دهد. غزل می‌گوید: چه کار کنیم؟

آنقدر دلشوره دارم که فکرم به کل مختل شده. ساعت چهار بالاخره مرد دل می‌کند و می‌گوید: همون چیزیه که می‌خواستم. بریم بنگاه واسه صحبت‌های اولیه. ته دلم امیدوار می‌شود. پدرام نگاهی به ساعتش می‌اندازد: بذارید برای هشت شب. میام.

دوباره امیدواری ام غیب می شود. غزل بالاخره دست
به کار می شود: بیا پدرام.

می روند یک گوشه و می شنوم که دارد می گوید: تا
دوباره عمه نیومده برو حرفاش رو بزن.

پدرام می گوید: امروز که قرار نیست کاری کنیم. فعلاً
باید چونه بزنی. عجله نیست که.

می روم کنارشان: اگه به خاطر وقت دکتره نگران
نباش. من و غزل با هم میریم.

این تنها فکریست که به ذهنم می رسد. غزل می گوید:
آره آدرس دکتره رو بده ما خودمون میریم.

پدرام مردد است. می گوید: تو ...

بعد منصرف می شود. انگار نمی خواهد دل خواهرش
را بشکند. می گوید: خیلی خب! تا شیش وقت هست.
من میرم بنگاه و برمیگردم بعد سه تایی میریم.

دیگر صبر نمی کند حرفی بزنی و همراه مرد می رود.
غزل می گوید: حالا چه کار کنیم؟

دستیچه دکمه های مانتویی را که همین جوری پوشیده
بودم می بندم: نمی دونم. باید برم.

غزل می‌گوید: بهش میگم ازت خواستم بری برام یه
کاری بکنی. هرچی زودتر میتونی خودت رو برسون.
خدا کنه کارشون تو بنگاه طول بکشه.

من هم دعا می‌کنم همین‌طور باشد. یک اسنپ می‌گیرم
و با هول و ولا از خانه بیرون می‌زنم. ماشین اسنپ
از جلوی بنگاهی که پدرام باهاش قرار داشته رد
می‌شود و می‌بینم که ماشینش همانجا پارک شده. قلبم
نزدیک است بیاید توی دهنم ولی نباید خودم را ببازم.
ساعت را نگاه می‌کنم. چهار و بیست دقیقه است و
مطمئنم دیر می‌رسم سر قرار. به بهنام پیامک می‌زنم
و می‌گویم که ممکن است کمی در ترافیک معطل شوم
ولی جوابی نمی‌آید. دوباره به آدرسی که بهنام فرستاده
نگاه می‌کنم. یک کافه است حوالی خانه‌ی عمو.
منظره‌ها از جلوی چشم رد می‌شوند ولی هیچی
نمی‌بینم. سرم شلوغ است. هزار فکر با ربط و بی‌ربط
در کاسه‌ی سرم وول می‌خورند. باید تمرکز کنم. باید
خونسرد باشم. می‌دانم رنگم پریده و قیافه‌ام زار و
نزار است. درد مفاصلم هم دیوانه‌ام کرده ولی باید
حواسم را جمع کنم. اگر کار خراب شود همه‌ی این
نقشه‌ها و اضطراب‌هایی که تحمل کرده‌ام بی‌فایده
می‌شوند.

درست ساعت پنج و نیم می‌رسم به محل قرار. خیابان شلوغ است و جلوی کافه هم چند نفری ایستاده‌اند. کرایه را می‌دهم و می‌روم داخل. بهنام نیست. انگار آب یخ ریخته باشند روی سرم. چندبار دور و برم را نگاه می‌کنم ولی نیست. یعنی نیامده؟ نکند سر کارم گذاشته باشد؟ چرا؟

صدایی آشنا از پشت سرم به گوش می‌رسد. صدایی که ترس به جانم ریخته همیشه. صدایی که فقط برای توبیخ کردن من بلند شده همیشه. صدای مازیار است. سر جایم می‌خکوب می‌شوم. چشم‌هایم گشاد شده‌اند. بهنام هم سر می‌رسد. با لبخندی مودیان‌ه روی لبش. عقب عقب می‌روم و آن‌ها جلو می‌آیند. مازیار با گام‌های بلندتر. با نگاه التماسش می‌کنم آبروریزی راه نیندازد. می‌آید جلو و بازویم را محکم می‌گیرد ولی کار بدتری نمی‌کند. من را با خودش می‌برد بیرون. ترس و اضطرابی که از وجودم متصاعد می‌شود همه را هوشیار کرده. چشم‌های کنج‌کاو نگاهمان می‌کنند. به خیابان که می‌رسیم پاهایم را سفت روی زمین نگه می‌دارم. می‌گویم: می‌خواهی چه کار کنی؟

#صد_هفتاد_پنج

زور مازیار زیاد است. من را دنبال خودش می‌کشانند تا وقتی که می‌رسیم به ماشین بهنام. او می‌نشیند پشت فرمان و مازیار من را هل می‌دهد روی صندلی عقب و تا می‌نشیند می‌گوید: برای چی زنگ زدی به بهنام؟

فکرها در سرم قاطی شده‌اند. بهنام خونسرد پشت فرمان نشسته و در آینه ما را نگاه می‌کند. مازیار چانه‌ام را محکم می‌گیرد و تکان می‌دهد: میشنوی یا دوباره بگم؟

اشکم راه افتاده. بهنام خونسرد می‌گوید: مازیار بخدا من دیگه نمی‌دونم چکار کنم. وقت و بی‌وقت زنگ می‌زنه به من تهدیدم می‌کنه. الان هم که می‌گه از من و نامزد شوهرش عکس داره. بهش بگو زندگی خصوصی من چه ربطی به تو داره دیگه؟

مازیار تند نفس می‌کشد: جواب بده. این کارا چیه میکنی؟

زبانم بند آمده. بهنام می‌گوید: کو عکسایی که می‌گی؟ می‌گویم: نیاوردمشون.

مازیار شانه‌ام را محکم می‌گیرد و تکانم می‌دهد: واسه
چی بهش زنگ می‌زنی؟ عکس داری که داری. چرا
نمیشینی سر زندگیت؟

کتفم تیر می‌کشد. دست‌هایم تیر می‌کشند. پاهایم،
موهایم. بند بند وجودم از درد به ناله افتاده. فکر
نمی‌کردم پیش کشیدن اسم خانواده به ضرر خودم تمام
شود. نه هرگز فکر نمی‌کردم. مازیار انگشت اشاره‌اش
را جلوی رویم تکان می‌دهد: حق نداری دیگه به بهنام
زنگ بزنی. آبروی ما رو بردی هیچی نگفتم. ولی اگر
بخوای بیشتر بی‌آبرویی کنی خونت رو میریزم.
بعد رو می‌کند به بهنام: ما رو برسون جلوی یه
آژانس.

- کجا می‌خوای بری؟ خودم میرسونمت.

- نمی‌خواد.

بهنام بی‌حرف راه می‌افتد. ملتمسانه به مازیار که
بشک‌های باروت است نگاه می‌کنم: می‌خوایم کجا بریم؟

- میریم پیش شوهرت. بهش حالی کنم حواسش رو
بیشتر جمع کنه اینقدر سرخود بازی درنیاری.

گریهام شدت می‌گیرد: نه! تو رو خدا. پدرام نمیدونه
او مدم اینجا. اگه بفهمه ...

مازیار می‌کوبد توی دهانم: پس بهنام راست میگه. ببند
دهنت رو.

کوتاه نمی‌آیم. خون گرمی از دماغم راه افتاده. آویزان
آستین لباس مازیار می‌شوم و باز التماسش می‌کنم ولی
او گوشش بدهکار نیست. بهنام ما را جلوی یک آژانس
پیاده می‌کند و با همان لبخند فاتحانه به من خیره
می‌شود. چرا همیشه حق ما زن‌ها ضایع می‌شود؟
نمی‌دانم.

#صد_هفتاد_شش

هرچه به کرج نزدیک‌تر می‌شویم بی‌رمق‌تر می‌شوم.
اشک و خون روی صورتم خشکیده و قیافه‌ام را از
چیزی که هست بدتر هم کرده. ترافیک سنگینی در
اتوبان کرج برقرار است. سرم را تکیه می‌دهم به
پنجره و مناظر بیرون را می‌بلعم. به ماشین‌هایی نگاه
می‌کنم که توی ترافیک کلافه بوق می‌زنند و سعی
می‌کنند از فضاهاى کوچکی که بین صف بلند ماشین‌ها

باقی مانده نهایت استفاده را ببرند ولی چند متر جلوتر دوباره در ترافیک گیر می‌افتند. شاید هیچ‌کسی به اندازه من نخواهد کلاف ماشین‌های پشت هم دیگر همین‌جور تا ابد باقی بماند. دیگر دست از التماس کردن هم کشیده‌ام. حالا مطمئنم مازیار گوشش به هیچ حرفی بدهکار نیست. تلفنم زنگ نخورده. نه پدرام و نه غزل. شاید منتظرند برگردم و بعد همه چیز تمام می‌شود. مازیار هم که هست. شاید پدرام بخواهد چمدانم را ببندم و با او برای همیشه برگردم خانه‌مان. فکر کردن به این چیزها اشکم را درمی‌آورد. از راننده می‌خواهم یک دستمال کاغذی بدهد. مازیار خودش خم می‌شود و دستمال را می‌گیرد و می‌اندازد روی پاهایم. دردمند نگاهش می‌کنم. حتی حاضر نیست باور کند این کار بهنام نقشه بوده. حالا می‌فهمم چرا بهنام دو روز صبر کرده. می‌خواسته مازیار را بکشد تهران.

وقتی به حوالی ویلا می‌رسیم ملتسمانه به مازیار نگاه می‌کنم: می‌خواهی بهش چی بگی؟

- همون چیزی که باید بگم.
- اون نمی‌دونه من به بهنام زنگ زدم.

- چرا زنگ زدی؟ چرا زنگ زدی این رو میخوام بدونم.

- بهت که گفتم. به خاطر یه اسب ...

- برا من از این قصه‌ها نباف. خودم همه‌اش رو از برم.

- تو رو خدا مازیار. پدرام اگه بفهمه ...

می‌چرخد طرفم و چشم‌هایش را می‌دراند: صدات رو ببر. مگه نمیگی به خاطر اسبه. دیگه چرا می‌ترسی؟

گریه‌ام شدت می‌گیرد. وقتی به کوچه‌مان می‌رسیم چیزی عجیب می‌بینم. جلوی ویلا شلوغ است. چراغ گردان ماشین پلیس و آمبولانس جلوی در ایستاده. بند دلم پاره می‌شود. انگار کسی به معده‌ام چنگ انداخته. راننده شلوغی را که می‌بیند می‌گوید: چه خبره؟

سرعت ماشین را کم می‌کند. دیگر صبر نمی‌کنم. خودم را از ماشین می‌اندازم پایین و می‌دوم تا جلوی خانه.

پلیسی جلوییم را می‌گیرد. می‌گویم مال همان خانه هستم و هل می‌خورم وسط جمعیت. توی حیاط هم آدم

ایستاده. اختیار پاهایم دست خودم نیست. می‌دوم تا داخل ویلا. ویلچر غزل پای پله‌ها یله شده. یک مامور پلیس پشت به من توی سالن ایستاده و جلوی رویش

فرخنده و نسترن نشسته‌اند. ترسیده و هراسان می‌گویم:
چی شده؟ غزل کو؟

هردوشان به من نگاه می‌کنند. چشم‌هایشان اشکی
است. دوباره می‌پرسم ولی کسی جوابی نمی‌دهد. دوان
دوان برمی‌گردد بیرون. می‌روم طرف آمبولانس.
التماس می‌کنم درش را باز کنند. در باز می‌شود و
می‌بینم که غزل دراز کشیده روی یک برانکارد و
پدرام هم نگران کنارش نشسته. غزل به هوش نیست.
پدرام صورت من را که می‌بیند چشم‌هایش باز
می‌شوند. می‌گوید: کجا بودی؟ چی به سرت اومده؟
گریان می‌گویم: غزل چرا اینجوریه؟

فرصت نمی‌کند جواب بدهد. آمبولانس می‌خواهد راه
ببافتد. می‌گویم: منم میام.

پدرام از آمبولانس پیاده می‌شود و ماشین آژیرکشان
می‌رود. می‌گوید: بچه‌ها تو هستن.

سر و کله‌ی مازیار هم پیدا می‌شود. منگ و مات به
صحنه‌ی شلوغ دور و برش نگاه می‌کند. پدرام
می‌گوید: من باید برم بیمارستان. بچه‌ها داخلن. برو
مراقبتشون باش.

مازیار می‌پرسد: چطور شده؟

پدرام دوباره به صورت خونی‌ام نگاه می‌کند و انگار
برای یک لحظه کنترلش را از دست می‌دهد. کف
دستش را می‌زند تخت سینه‌ی مازیار و او را هل
می‌دهد عقب: حق نداری پات رو بگذاری توی خونه‌ی
من.

مازیار چند قدم عقب می‌رود ولی خیلی زود تعادلش
برمی‌گردد. با مشت‌های گره کرده می‌آید جلو ولی
پدرام فرصتی بهش نمی‌دهد. مچ دستش را توی هوا
می‌گیرد و از پشت می‌پیچاند. او را هل می‌دهد جلو و
می‌چسباندش به دیوار. پلیسی جلو می‌آید. پدرام داد
می‌کشد: جرات داری بیا دور و بر خونواده‌ی من تا
حالت رو جا بیارم.

پلیس آن‌ها را از هم سوا می‌کند و می‌پرسد: این آقا
کیه؟

پدرام عصبانی می‌گوید: یه آسمون جل قلدر.

بعد به من نگاه می‌کند: برو داخل.

ترسیده به حرفش گوش می‌کنم. خودش سوار ماشین
می‌شود و می‌رود. در راه برگشت به داخل خانه
می‌بینم که نسترن و فرخنده را دستبند به دست می‌برند.

حشمت ترسان و نگران می‌دود طرف من: خانم خانم
دستم به دامن. به آقا بگو غلط کردیم.

#صد_هفتاد_هفت

می‌ایستم و با خشم نگاهش می‌کنم. تا به حال این‌طور
به صورتش نگاه نکرده بودم. تا به حال اینقدر از کسی
که رگ و ریشه‌اش با من یکی است متنفر نبودم. اما
حالا تمام وجودم خشم و نفرت است. حتی از آن
روزی که تصمیم گرفتم بیایم تهران و به بهنام سیلی
زدم هم خشمگین‌ترم. می‌روم جلو و مستقیم در
چشمانش نگاه می‌کنم: فکر کنم پدرام بهت گفت برو
پشت سرت رو هم نگاه نکن.

بعد داد می‌زنم: برو بیرون.

با اخمی غلیظ و ابروهایی گره شده خیره نگاهم
می‌کند. چند ثانیه طول می‌کشد تا بفهمد سرش داد
کشیده‌ام. راهش را می‌گیرد و می‌رود. سعی می‌کنم
خودم را کنترل کنم. بچه‌ها را از مامور تحویل
می‌گیرم و صبر می‌کنم تا همه بروند. خانه در سکوتی
غم‌انگیز فرو می‌رود. انگار طوفانی بزرگ آنجا را
زیر و رو کرده باشد. می‌خواهم بدانم چه شده ولی

بچه‌ها آنقدر ترسیده‌اند که زبانشان بند آمده. حشمت هم رفته است. به بچه‌ها آبمیوه می‌دهم و بعد با دست‌هایی لرزان شماره‌ی پدرام را می‌گیرم. باید بدانم حال غزل چطور است و در عرض دو سه ساعت چه بر سرمان آمده.

پدرام تلفنش را جواب می‌دهد. می‌گویم: غزل خوبه؟ صدایش خسته است اما نگران نیست. می‌گوید: بهتره. امشب باید بمونه بیمارستان. باید مطمئن بشن ضربه به سرش جدی نبوده.

چشم‌هایم گرد می‌شوند. می‌گویم: چی شده پدرام؟
- نمی‌دونم. تو بگو.

- من؟!

- کجا رفته بودی؟ مازیار چرا کتکت زده؟

زبانم قفل می‌شود. سکوتم را که می‌بیند می‌گوید: فکر کنم وقت مناسبی نباشه برای این حرفا. بعداً حرف می‌زنیم با هم.

صبر نمی‌کند خدا حافظی کنم و تماس را قطع می‌کند. تا نیمه‌های شب همانجا کنار بچه‌ها هستم. بد خواب و پریشان هستند. دست‌هایم را سفت چسبیده‌اند و گاهی

در خواب ناله می‌کنند. بالاخره وقتی خوابشان عمیق می‌شود از اتاقمان بیرون می‌آیم و دوباره خانه را نگاه می‌کنم. نمی‌فهمم ربط نسترن و فرخنده به ما چرا چیست. دل توی دلم نیست که پدرام برگردد و بگوید چه اتفاقی افتاده ولی خبری از او نمی‌شود. صدای باز شدن در هوشیارم می‌کند. می‌دوم طرف پله‌ها و ژیل را می‌بینم که وسط سالن ایستاده و هاج و واج به خانه نگاه می‌کند. از پله‌ها که پایین می‌روم می‌گوید: چی شده؟ پدرام گفت پیام پیشتون...چطور شده؟ هیچ جوابی برایش ندارم.

#صد_هفتاد_هشت

پدرام کمک می‌کند غزل بنشیند روی ویلچرش. من از پشت پنجره نگاهشان می‌کنم. به چهار نفرشان که خوشحال و آرام به سمت خانه می‌آیند. می‌توانم کبودی روی صورت غزل را از همین فاصله ببینم. حالا می‌دانم چه اتفاقی افتاده است. ژیل حالا با من از در آشتی درآمده. دیروز صبح زود رفت بیمارستان و خبر گرفت که چطور شده است. بعد آمد و همه چیز را

برایم با آب و تاب تعریف کرد. حالا می‌دانم که آن اسب گرانقیمتی که سم خور شده بود قرار بوده در یک مسابقه اسب‌دوانی شرکت کند. یک مسابقه که رقیب اصلی‌اش یک اسب دیگر بوده و بهنام و چند نفر دیگر از دوستانش روی آن شرط‌سنگینی بسته بوده‌اند. وقتی می‌فهمند ممکن است در مسابقه ببازند با سعید شوهر غزل طرح دوستی می‌ریزند تا در ازای مریض کردن اسب با ترکیبی که خودش می‌شناخته پول خوبی بهش بدهند. سعید قبول می‌کند و ترکیب را به نسترن می‌دهد تا او هم در خوراک مخصوص اسب بریزد. خوب می‌فهمم که چرا سعید و نسترن تصمیم گرفته بودند به پدرام ضربه بزنند. آن‌ها از پدرام خشمگین بودند. پدرام اگر می‌فهمید آن دو نفر با هم سر و سری دارند حتماً بهشان ضربه می‌زد. نسترن ترکیب سمی را به اسب می‌دهد ولی برای اینکه مطمئن شود آن ترکیب خوب کار می‌کند مقدار بیشتری به اسب دارو می‌دهد و همین باعث می‌شود اسب به جای مریض شدن بمیرد و این می‌شود آغاز دردسرهای بعدی. سهرابی و پدرام با هم توانسته بودند رد داروی سمی را تا حدودی بزنند. آن مدارکی که پدرام در یک کتاب پنهان کرده

بود همین بودند و نسترن هم دنبالشان بود چون بو برده بود پدرام چیزهایی فهمیده است.

روزی که من به دیدن بهنام رفتم، او به نسترن خبر داده بود تا برود خانه و هر جور شده مدارک را پیدا کند. بهنام من را خوب می‌شناخت. می‌دانست مدارک را با خودم نمی‌برم. و حتی فکر کرده بود ممکن است با پدرام سر قرار حاضر شوم. برای همین نسترن با خیال راحت به خانه رفته بود و به کمک فرخنده شروع کرده بودند به جست‌وجوی آنجا. غزل سعی کرده بود جلوشان را بگیرد ولی نمی‌تواند. آن‌ها تلفن غزل را گرفته بودند تا به کسی زنگ نزنند. وقتی آن‌ها به طبقه‌ی بالا می‌روند غزل سعی می‌کند خودش را به آنجا برساند ولی نسترن او را هل داده بود و از میانه‌ی پله‌ها به زمین انداخته بود. همیشه فکر می‌کردم کسی مثل نسترن در وجودش یک هیولای خشمگین خوابیده است که اگر کسی جلویش را بگیرد آن هیولا را بیدار خواهد کرد. روزی که با ناخن تیزش زیر چشمم را خراش داد به این باور رسیدم. آن‌ها نتوانسته بودند مدارک را پیدا کنند چون پدرام همان روزی که من کتابخانه را مرتب کردم آن‌ها را برداشته بود. او به فرخنده هم شک داشته و برای همین مدارک را در

یک کتاب تو خالی قایم کرده بود چون فکر می‌کرد
فرخنده و حشمت اگر دنبال مدرک باشند محال است به
فکرشان برسد توی کتاب‌ها را هم بگردند. اما وقتی
دید من آنجا را مرتب کرده‌ام فکر کرده بود ممکن
است فرخنده موقع گردگیری کتاب‌ها مدارک را پیدا
کند. آن‌ها اما موفق نمی‌شوند و پدرام که به بنگاه رفته
بود برمی‌گردد و پلیس را خبر می‌کند. نسترن و
فرخنده هردوشان دستگیر شدند. نسترن همه‌ی ماجرا
را لو داده بود. پدرام از شکایتش علیه فرخنده گذشت
چون او واقعاً تقصیر زیادی نداشت. فقط می‌خواست
هر جور شده به نسترن کمک کند تا بی‌خانه نشوند.
هرچند وقتی آزاد شد هم او و هم حشمت با سری
افکنده برای همیشه از آنجا رفتند. اما مهم‌ترین اتفاقی
که افتاده مربوط به بهنام و رفقاییش است که منتظر
دادگاه هستند. حالا خوب می‌فهمم که چرا مازیار را
کشانده بود تهران. او فقط چیزی از مرگ اسب
نمی‌دانست. او خودش مسبب مرگ آن اسب بود.

#صد_هفتاد_نه

دست پدram روی شانهام می‌نشیند. می‌چرخم و نگاهش می‌کنم. می‌گوید: به چی خیره شدی؟

- به هیچی. داشتم به چیزایی که اتفاق افتاد فکر می‌کردم.

نگاهش دوباره سرد و یخی شده. از دیروز که این اتفاقات افتاده هنوز با هم حرف نزده‌ایم. می‌دانم از دستم دلخور است. نزدیک بود جان غزل را به خاطر کمک به او به خطر بیندازم. و این اصلاً قابل بخشش نیست. می‌گوید: غزل می‌خواهد ببیندت.

این را می‌گوید و می‌رود سراغ بچه‌ها. می‌روم توی اتاق. یک طرف بدن غزل کاملاً کبود شده است. اشکم راه می‌افتد. او هم گریه‌اش گرفته. می‌روم و بغلش می‌کنم. می‌گوید: خوبی؟

سرم را تکان می‌دهم و نگاهش می‌کنم: تو چی؟
او هم سری تکان می‌دهد. می‌گوید: خدا رو شکر همه‌چی تموم شد.

بغضم را قورت می‌دهم: او هوم... تموم شد.
چشم‌هایش برق می‌زنند: پدram خوشحاله.

این را مطمئن نیستم. می‌دانم شنیدن خبر خیانت نستر
به او و غزل واقعاً سنگین بوده. می‌دانم اینکه بی‌خبر
همچنین کاری کرده‌ایم برایش قابل درک نیست. نگاه
غمگینم را که می‌بیند می‌گوید: یه کم بهش وقت بده.

باشه ی کم جانی می‌گویم. کمک می‌کنم دراز بکشد و تا
چشم روی هم می‌گذارد خوابش می‌رود. از اتاق
بیرون می‌روم. خانه خیلی ساکت است. پدرام از توی
اتاقش بیرون می‌آید و می‌خواهد که بروم پیشش. دلم
شور می‌زند. می‌گوید: بیا نمی‌خورمت.

می‌روم توی اتاق. یک لنگه پا می‌ایستم جلوی کاناپه.
درست مثل روز اولی که به اینجا آمده بودم. اما حالا
نگرانی‌هایم بیشتر است. اگر قبلاً فقط نگران از دست
دادن شغلم بودم حالا نگران از دست دادن کسی هستم
که دوستش دارم. می‌رود طرف پنجره و پشت به من
می‌ایستد. می‌گوید: تو می‌دونستی که نستر با سعید
بوده نه؟

چه سوال سختی. چرا دارد می‌پرسد؟ می‌گویم: الان
دیگه چه اهمیتی داره؟
می‌چرخد طرفم: اهمیت داره.

با احم نگاهم می‌کند. از این نگاهش می‌ترسم. می‌گویم:
همون روزی که اومد خونه باهاش حرف بزnm فهمیدم.
اون خانومه که دیدیش قبلاً یه چیزایی دربارهی شماها
گفته بود که خیلی با هم جور در نمی‌اومدن وقتی اومد
نسترن رو دید مطمئن شد که ...

- پس چرا به من نگفتی اینا رو؟ اگه گفته بودی نیازی
هم نبود این جور خودتون رو به خطر بندازین.

هاج و واج نگاهش می‌کنم. می‌پرسم: چطور
می‌خواستی ربطشون رو بفهمی آخه؟

- سهرابی فهمیده بود سم رو سعید درست کرده فقط
نمی‌دونست از طریق کی اون رو به اسب دادن.

- هیچ‌وقت به نسترن شک نکردی؟

- فقط همون موقعی که اومده بود دنبال آلبوم عکس
ولی سعید مرده بود دیگه نمی‌شد بفهمم اونا با هم
رابطه داشتن یا نه.

- ولی بازم می‌شد بفهمی. خودت نمی‌خواستی باور
کنی مگه نه؟

غمگین نگاهم می‌کند. می‌روم جلو و دست‌هایم را دور
بدنش حلقه می‌کنم. سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش و

پلک‌هایم را می‌بندم. هیچ حرکتی نمی‌کند. آرام
می‌گویم: می‌دونم کار بدی کردم ولی حتی این کار هم
خیلی راحت‌تر از اون بود که بهت بگم نامزد سابق
ت بهت خیانت می‌کرده. من می‌دونم این چقدر دردناکه
باور کن. دلم نمی‌خواست تو هم اون درد رو تجربه
کنی.

آه می‌کشد. بالاخره من را بغل می‌کند. موهایم را
می‌بوسد و می‌گوید: دوستت دارم.

#صد_هشتاد

از مطب دکتر که بیرون می‌آیم پدرام می‌گوید: بریم یه
چند دست لباس خوشگل بخر.

می‌خندم: چند دست؟ چه خبره مگه.

می‌گوید: حالا بریم بخر شاید هم خبری باشه.

نمی‌دانم منظورش چیست. می‌گویم: حالا حوصله
ندارم. بذار برا یه وقت دیگه.

- وقت دیگه میشه کی مثلاً؟

- نمی‌دونم. چرا گیر دادی تو؟

هیچی نمی‌گوید. دو هفته از این ماجرا گذشته و ما در آرامش کنار هم ادامه داده‌ایم. مامان چندبار سعی کرده به من زنگ بزند ولی من از زیر بار صحبت باهاش در رفته‌ام. پدرام آخرین بار برایشان توضیح داد که حالم چندان خوب نیست و دکتر گفته بهتر است مضطربم نکنند. بالاخره مامان قول داد جز احوال‌پرسی چیزی نگوید و همین هم شد. ولی من حس می‌کردم که خوشحال است و حدس می‌زدم به خاطر رو سیاه شدن بهنام باشد. توی آخرین مکالمه‌مان راجع به ماجرا پرسید و همه‌چیز را برایش گفتم. آخر سر هم اضافه کردم: اگه غزل هوامو نداشت به اینجا نمی‌رسیدیم.

منظورم را خوب گرفت. اینکه به عنوان یک مادر، یک زن باید بیشتر از این‌ها هوای من را داشته باشد. گفت: با مازیار حرف نمی‌زنم. آما چندبار پادرمیونی کرده منم بهش گفتم تا وقتی از تو معذرت نخواد حرفی بین ما نیست. زنگ نزده بهت؟

گفتم نه! برادرم را می‌شناختم. یک‌دنده‌تر از این حرف‌ها بود که بخواهد به این راحتی از رفتار زشتش

کوتاه بیايد. ولی با همه‌ی این‌ها امیدوار هستم بالاخره یاد بگیرد همه‌چیز با زورگویی و قلدری حل نمی‌شود و نباید خشمی را که از رابطه‌اش با بابا دارد سر عالم و آدم خالی کند.

وقتی سوار ماشین می‌شویم یک کارت دعوت می‌گذارد روی پاهایم. کارت را برمی‌دارم و به پاکتش نگاه می‌کنم. نوشته آقای پدرام اخوان و بانو!

پدرام ماشین را راه می‌اندازد و من داخل کارت را می‌بینم. یک کارت نامزدی است و از دیدن اسم فرهاد و سولماز کنار هم جا می‌خورم. با چشم‌های گرد به پدرام نگاه می‌کنم: این کجا بوده؟

لبخند یکوری روی لبش نشسته. عینک دودی‌اش را می‌زند روی چشمش: فرهاد آورد داد به من.

هنوز شوکه‌ام. چطوری فرهاد یکدفعه تصمیم گرفت به خواستگاری سولماز برود؟ و چقدر سریع این اتفاق افتاده. می‌گویم: باید به سولماز زنگ بزنم.

می‌چرخد و نیم‌نگاهی به من می‌اندازد: الان داری اجازه می‌گیری؟

اخم می‌کنم: نه خیر. دارم خبر میدم.

سریع شماری سولماز را می‌گیرم و او هم بلافاصله جواب می‌دهد. می‌گوید: پارسال دوست امسال آشنا. به خبر از دختر خاله‌ات نگیری‌ها.

می‌خندم: مبارکه. خبرها که همه‌اش پیش شماست.

خنده‌ی سرخوشانه‌اش آنقدر بلند است که به گوش پدرام هم می‌رسد. باید این گوشی را عوض کنم. شاید هم به خاطر مدل داغون گوشی‌ام صدای سولماز بلندتر به گوش می‌رسد. می‌گویم: خب تعریف کن چی شده که یهو رسیدین به نامزدی.

و او برایم تند تند توضیح می‌دهد که بهنام را که دستگیر کرده‌اند زن عمو برداشته زنگ زده به کل فامیل و گفته همه‌ی این مصیبت‌ها زیر سر پگاه است که چشم نداشته خوشبختی پسرش را ببیند. خبر به گوش فرهاد می‌رسد و زنگ می‌زند به سولماز و جریان را می‌پرسد و سولماز هم که رو نداشته به خودم زنگ بزند خبر را از ژیل می‌گیرد و بعد هم دست به کار می‌شود و اول به فرهاد و بعد به هرکسی که دستش می‌رسیده زنگ می‌زند و اصل ماجرا را تعریف می‌کند. ماما هم از آن طرف کم نمی‌گذارد و

این طوری می شود که ورق برمی گردد. بلند می خندم:
پس دستگاه شایعه پراکنی تون خوب کار کرده.

- شایعه چیه. عین حقیقت رو گفتم به همه. می خواستم
جبران کنم اون همه بلایی که سرت آورده بودم.

- فرهاد چی؟

- اونم طفلک مدام زنگ می زد با من تبادل اطلاعات.
که دیگه آخرش پرسید چرا دارم این کار رو می کنم
منم بهش گفتم تو بودی واسه رفیقت این کار رو
نمی کردی؟ اونم گفت هرچی شما بگی.

باز می خندم و پدرام دستم را می گیرد و انگشت هایم را
می بوسد. خوشحالی ام ذوق زده اش کرده. سولماز
می گوید: واسه لباس نامزدی که نیومدی کمک ولی برا
عروسی باید بیای. فرشته قراره آرایشم کنه.

برای یک لحظه دلم می گیرد. من این لحظه ها را پشت
سر گذاشته ام بدون آنکه دوستشان داشته باشم. سعی
می کنم لحنم را عادی نگه دارم. می گویم: حتماً. تو
جون بخواه.

او هم می خندد و بالاخره مکالمه مان تمام می شود.
پدرام می گوید: خوشگل من چطوره؟

ته دلم قند آب می‌شود. می‌گویم: خوبه.
دستم را نوازش می‌کند: غصه‌ی عروسی رو نخوریا.
خودم برات جبران می‌کنم.
دستش را محکم‌تر می‌گیرم: تو همون روزی که
اومدی خواستگاری جبران کردی.
می‌خندد. مهربان و دلنشین. وقتی می‌رسیم جلوی خانه
می‌بینم که زیبا جلوی در است. می‌گویم: چقدر زود
اومده.
پدرام می‌گوید: به نظرت زشت نیست بخوای بیاد جای
فرخنده و حشمت؟ بهش برنخوره؟
می‌گویم: من که مجبورش نمی‌کنم. می‌خوام لطفی رو
که کرده جبران کنم. اگه نخواد یه جور دیگه بهش
کمک کنیم باشه؟
جلوی چشم‌های زیبا دستم را می‌بوسد: باشه!

شب وقتی همه می‌خوابند از جا بلند می‌شوم. ماه
لابلای ابرها گم و پیدا می‌شود. به تمام اتفاقاتی که از
سر گذرانده‌ام فکر می‌کنم. به رفتارهای بدی که مامان
و سولماز و بعد ژیل و فرخنده و نسترن در حق من

کردند. و بلافاصله صورت مهربان غزل پیش چشم
نقش می‌بندد. و صورت خوشحال سولماز که بالاخره
یاد گرفت کنار من بایستد. فکر می‌کنم دنیا جای بهتری
می‌شود اگر ما زن‌ها به خاطر خودمان هم که شده به
همدیگر کمک کنیم. به هلال نقره‌ای ماه نگاه می‌کنم که
مثل لبخندی شیرین بر آسمان نیمه‌شب نقش بسته است.
انگار او هم با من موافق است.

پایان

♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥